

@VipRoman

A Special Novel channel for
special people

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

بوی موہایت، چند؟

آذین بانو

پارت 1

همه افرادی که با او نسبت خونی نزدیک داشتند جمع شده بودند خانه شان. صدای همه و حرفهایشان تا اتاق خواب هم شنیده می شد. دوست داشت میرفت بیرون و تک تک شان را از خانه بیرون میکرد، اما می دانست با حضور پدری که حرف مردم برایش از هر چیزی مهم تر بود چنین اتفاقی غیر ممکن بود. مادرش طبق معمول همیشه اول در را باز کرد سرش را داخل آورد و در نهایت پرسید:

_ اجازه هست پیام تو؟

خنده اش گرفت. سر تکان داد:

_ شما که تا اینجاش رو اومدی بقیه اش رو هم بیا دیگه.

نگران دستهايش را به هم قلاب کرد: _ استرس دارم هرانوش بابات تا حالا بيشتر از ده بار سراغتو گرفته. چرا بيرون نمي آبي؟ ميخواي سر و صداش در بياري؟

به مادرش لبخند زد :

_ نگران نباش الهام خانم. هر کسي _ که ندونه تو که خوب ميدوني بابا جونش برات در مياد، از سر و صداش نميتريسي. مادرش باز هم نگران گفت:

_ بيا بريم بيرون قريونت بشم. عمو محمود هم اومده زشته بيا بريم شر درست نکن. بيا بريم مادر. چشم سفيدی نکن.

اين را که گفت عصباني از روی تخت پايين آمد. مقابلش ايستاد. سينه به سينه اش، چشم در چشم، نگاهش کرد

_ مامان من چشم سفيدم؟ مني که هر چه گفتيد گفتم چشم مثل بره دنبال تون اين راه افتادم؟ مامان نميخوام توي جمع باشم درک اين موضوع اينقدر براتون سخته؟

مادرش غمگين به طرف در اتاق رفت. صداش زد

_ نگران نباش. منم الان ميام

لبخند زد:

— حرفی نرنی که به عموت بر بخوره مامان

پوزخند زد:

— چشم. چشم. رضایت همه براتون مهمه جز اولاد خودتون

همان جایی که بود ایستاد. پر مهر نگاهش کرد:

— این حرف رو نزن هرانوش. تو پاره ی تنمونی. جگر

گوشمونی. ثمره ی عشمونی

بی تفاوت گفت :

— آره دارم میبینم. رضایت همه براتون مهمه جز من. برو

مامان نه تو وقتتو تلف کن نه من.. نه تو میتونی منو قانع

کنی نه من تو رو. برو تا پیام تو دادگاهی که برام تشکیل

دادین.

مادرش که از اتاق بیرون رفت سر و وضعش را مرتب کرد و

رفت پیش بقیه.

عمو محمود نشسته بود صدر مجلس. کنارش هم پدرش و

عموهای دیگر. عمو محمود بزرگترین عمویش بود و حرفش

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

همیشه حجت را برای بقیه تمام میکرد. زیر لب سلام کرد.
عمو محمود مثل هر وقت دیگری که میدیدش خوشرو
جوابش را داد.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

2

عمو محمود اشاره کرد کنارش بنشیند. حوصله نداشت به
نصایح تکراری عمو محمود گوش کند اما مطمئن بودم اگر

از فرمانش سرپیچی کند بدون شک بعد از رفتن عمو محمود پدر سرزنشش خواهد کرد که چرا حرف عمو محمود را دو حرف کرده. پس ترجیح داد از همین اول کار سکوت اختیار کند تا هر جوری که می‌خواهند ببرند، بدوزند و تنش کنند. مطیع و حرف گوش کن کنار عمو محمود نشست. عمو محمود با تک سرفه ای سعی کرد صدایش را صاف کند.

می‌دانست حرفهایی که قصد گفتنش را داشت سنگین بودند. آنقدر که قبل از گفتنشان چهره اش داشت عکس العمل نشان میداد.

— بین دخترم. بخاطر شرایط پیش اومده هم من، هم پدرت تصمیم داریم یه مدت تو رو از اینجا دور بکنیم.

حرفش اخم آورد به پیشانی اش. چقدر راحت از جدایی از خانواده اش حرف میزد این مرد مستبدِ مقابلش؟

سعی کرد در نهایت آرامش و احترام نظرش را بگوید. می‌دانست برای قانع کردنشان کار سختی در پیش دارد، اما باید تلاشش را میکرد.

— عمو من اینجا راحتم. نمیخوام از خانوادم دور بشم.

عمو محمود اخم کرد:

رفتنت به نفع همه ست دختر. هیچ میدونی از حرف‌هایی که پشت سرمون میزنن. هرانوش تا بیشتر از این سر زبونا نیفتادیم.

بغض کرده بود. نمیخواست با بغض حرفش را بزند اما نمی شد

عمو در دهن مردم رو که همیشه بست. شما دارید منو تبعید میکنید بخاطر حرف مردم؟ بخاطر گناه نکرده؟ اینکه نامزد من منو نخواسته کنار کشیده تقصیر منه؟ الان شما به جا اینکه اونو بازخواست کنید، دلیل کارشو بدونید همه هجوم آوردین طرف من پدرش نهیب زد:

هرانوش بسه. دیگه چیزی نگو.

با چهار انگشت دست محکم زد روی دهان خودش
آ، آ. چشم. من خفه میشم. خوبه. فقط بگم من از اینجا جایی نمیرم.

عمو محمود از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و دیکتاتور گونه گفت:

-میری عمو، آخر هفته پدرت میبرت. با معین هم هماهنگ کردم. اونجا معین هست، اون هواتو داره.

گفت و رفت. خودخواه بود به تمام معنا. خود رأی بود. حرف حرف خودش بود و پدر دهن بینش هم برایش حکم عروسک خیمه شب بازی را داشت. همیشه با سکوتش راه ابراز وجود را بیشتر برایش باز میکرد

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

تصمیمشان جدی بود. نه حرف نزدنش، نه غذا نخوردنش، نه از اتاق بیرون رفتنش هم باعث نشده بود که از تصمیمی که گرفته بودند صرف نظر کنند.

مادرش داشت در نهایت بی رحمی ساکش را می بست. او اما فارغ از غوغای خانه خیره به دیوارهای سفید اتاقش نگاه میکرد.

_هرانوش، چرا حرف نمیزنی مامان. یه چیزی بگو. تا کی میخوای سکوت کنی

دراز کشید روی تخت و پتو را کشید روی سرش.

_گفتنی ها رو که بابا و عمو گفتن. من چه کاره باشم که چیزی بگم. بابا فقط بلده تو دهن عمو رو نگاه کنه ببینه چی میگه بعد سریع اقدام کنه.

مادرش لب گزید:

_هرانوش مودب باش. بیچاره عمو محمود تمام تلاشش رو برا رفاهت انجام داده. زنگ زد معین. نا سپاس نباش

هيستريك خنديد :

_ سپاسگذارم از عمو محمود. والا من موندم مردم ديگه برا
بچه ها خودشونم حساسيت نشون نميدن چه برسه به
بچه برادرشون.

مادرش اخم کرد:

_ چشم سفيد نباش.

بغض کرد:

_ شد يه بار به ميلِ خودم زندگي کنم؟ عمو محمود گفت
اون پسره خوبه هرانوش رو بديد بهش گفتيد چشم. عموت
گفته ديگه نميشه رو حرفش حرف زد. انتخاب عمو محمود
رو همديديم. تو زرد از آب در اومد. حالا هم عمو محمود
داره ميگه هرانوش از اينجا بره باز ميگيد باشه بره. ما تو اين
خاندان برا نفس کشيدنمونم بايد از عمو محمود اجازه
بگيريم.

مادرش زد توي صورت خودش:

_ وای هرانوش، وای از دست تو. چشم سفیدی نکن دختر.
يه مدت از اينجا دور باش. هيچ اتفاقي نمي افته. ميري

محیط بزرگتر با آدمای جدید آشنا میشی، تجربه های جدید به دست میاری. کلی مزیت داره برات رفتن اخم کرد:

_نمیخوام. من این مزایا رو نمیخوام مامان. پشتم باش. نذار از اینجا دورم کنن.

امیدوار بود مادرش، پدرش را قانع کند که اگر قانع میشد عمو محمود حرفی نداشت. مادر را تحت تأثیر قرار داده بود اما نه آنقدری که بخواهد حرف بابا و عمو را دو تا کند.

چشم به هم زده بود شده بود آخر هفته. کارهای پدرش سبک شده بود و وقت آزاد بیشتری داشت برای بردنش به خانه ی معین. مردی که تا به خاطر داشت از خانواده دور بود.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاري هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

4

@Vip Roman

آنقدر غصه دار بود که تمام مدت زمان رسیدن تا خانه ی معین بود نه حرف زد و نه حتی غذا خورد. پدرش اما تمام تلاشش را میکرد تا خودش، عمو محمود و بقیه را تبرئه کند. عقیده داشت این کار به صلاح همه بود. در نهایت وقتی دید نمیتواند نظرش را برگرداند چشمهایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد تا بلکه کمی بخوابد. بابا هم که فهمید تمایلی به حرف زدن ندارد ترجیح داد سکوت کند. برایش مهم بود که از مادرش و بقیه دور نباشد. حالا که این اتفاق پیش آمده بود دیگر اتفاقات بعدش مهم نبود. ساعت 8 شب رسیدند جلو خانه ی معین . ساختمان بزرگی که هر چه تلاش کرد طبقه هایش را نشمارد نشد. یکی یکی شمرد تا رسید به طبقه 15.

پدرش گوشی اش را در آورد و شماره گرفت. حدس میزد شخص پشت خط معین باشد. وقتی پدرش گفت :

پس بیا پایین عمو جان

حدسش به یقین تبدیل شد.

پنج دقیقه بعد معین آمده بود جلو در. خیلی وقت بود ندیده بودش. به سلام کوتاهی اکتفا کرد. ترجیح میداد

سکوت کند تا این بار پدرش و معین بیرند، بدوزند و تنش کنند. وقتی پدرش گفت :

_هرانوش تحویل تو. من دیگه برم

هنگ کرد. فکر میکرد حداقل یک شب می ماند اما حدسش اشتباه بود.. قصد ماندن نداشت..

موقع رفتن پیشانی اش را بوسید:

_مجبور بودم بابا. بخاطر خودت، بخاطر بقیه، به خاطر حرف مردم.

با بغض بهش نگاه کرد. نمیخواست دلش برایش بسوزد. همانطور چشم سفید بهش نگاه کرد :

-بخاطر بقیه سر منو بریدی بابا. نخواستی که بمونم.. امیدوارم هیچ وقت هیچ وقت دلم براتون تنگ نشه و دلم نخواد برگردم پیشتون

گفت و قبل از معین رفت طرف درب ورودی. امیدوار بود معین وسایلش را همراه خودش به خانه بیاورد وگرنه مجبور میشد چند دقیقه بعد که از رفتن چابابا مطمئن میشد میرفت سراغ وسایلش

بوی موهایت، چند؟

آزین بانو

اصلاً دلش نمی خواست با پدرش تنها میشد. نمیخواست با حرف‌های نادرست قانعش کند که رفتنش به نفع خودش است.

داخل ساختمان که رفت پشت درب ورودی خانه صدای خداحافظی با معین و بعد از آن هم صدای چرخ‌های چمدان طوسی رنگش نشان می داد که معین زحمت آوردن وسایلش را کشیده است.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذارى در كانال vip هر شب دو پارت
آيدى جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

5

معين در را كه بست يك قدم رفت سمتش تا بلكه يكي از
ساكها را از دستش بگيرد. ساك را به دست ديگرش جابجا
كرد و پرسيد:

_ چرا نرفتي بالا؟

سعى كرد لبخند بزند:

_ نميدونستم كدوم طبقه يا كدوم واحد بايد برم.

انگار جوابش معین را قانع کرد به ساختمان اشاره کرد :
_ واحد ما طبقه پنجمه. تمام طبقه ها هم تک واحدی
هستن.

معین وسایل را تا داخل خانه برایش آورد. وسایل را
گذاشت گوشه ی سالن بزرگ خانه اش و گفت:

_ غذا گرفتم گذاشتم روی گاز. من باید برم جایی مهمانم.
ممکنه شب نیام یا نزدیک صبح بیام. تو شامت رو بخور
منتظرم نباش. خداحافظ.

گفت و رفت. حتی اجازه نداد سوال کند تا بلکه شماره
موبایلش را برای موقع اضطراری داشته باشد. تا چند ثانیه
بعد از رفتن معین همانجا ایستاده بود. برای روز اول توقع
بیشتری داشت. حداقلش توقع داشت تا اُخت شدن با
محیط معین کنارش بماند.

توقع زیادی بود اما همان شب به خودش قول داد دیگر
نباید از هیچ احدالناسی توقعی داشته باشد. باید می
توانست سر پای خودش بایستد و زندگی اش را جمع و جور
کند. زرشک پلو با مرغ خوش رنگِ روی اجاق گاز خانه

معین داشت بهش چشمک میزد با این حال میلی به خوردنش نداشت. با دم کردن و در نهایت با نوشیدن چای سعی داشت خستگی را از تنش بیرون کند. چای دم کرد و با همان لباس هایی که تنش بود همان جا روی راحتی سه نفره خانه معین چایش را در نهایت آرامش نوشیدش. بعد از نوشیدن چای لباسش را با لباس راحتی عوض کرد و همان جا روی همان مبل سالن خانه معین دراز کشید. نمیخواست با رفتن به اتاق ها و یا حتی سرکشی- در اتاقها معین فکر کند که دارد در زندگی اش کنجاوی و دخالت میکند.

خوابش نمی آمد. مادرش زنگ زده بود. گوشی را جواب داد و گفت:

_ رسیدم بابا هم برگشت.. همانقدر کوتاه و تلخ. روی کاناپه دراز کشید. پتوی سبکی که روی مبل بود را روی خودش کشید و چشم دوخت به عقربه های ساعت. اولین بار بود که آن همه احساس تنهایی میکردم. ساعت از یک گذشته بود اما خبری از آمدن معین نبود. ناامید از آمدنش خوابید. نزدیک صبح بود که با احساس سرما چشم باز کرد.

بوی موهایت، چند؟

آزین بانو

قبل از آنکه به فکر پتوی دیگری باشد باز شدن در خبر از آمدن معین میداد. آنقدر خسته بود که دوباره خوابید.. پتویی که معین روی همان پتوی سبک انداخت دوباره خواب را به چشمانش آورد.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

6

صبح وقتی بیدار شد معین هنوز خواب بود. اولین کاری که کرد مرتب کردن پتوها و در نهایت باز کردن پنجره بود. احساس گرسنگی میکرد... میخواست منتظر بیدار شدن معین بماند اما چون دیده بود نزدیک صبح آمده بود مطمئن بود تا مدت ها باید بخوابد تا خستگی آن همه بیداری از بدنش خارج شود.. چای دم کردن شب گذشته این مزیت را داشت که بتواند باز هم چای دم کند... وسایل صبحانه را که در آورد صدای سلام معین را پشت سرش شنید. شرم زده پرسید

_صدای من بیدارت کرد؟

حوله‌ی دور گردنش را گذاشت پشت صندلی و نشست

_ نه باید بیدار میشدم.. باید برم سر کار

فنجان چای را گذاشت جلو معین

_صبحونه بخور پس

فنجان را گرفت :

_این خونه سه تا اتاق داره.دوتاشون خالیه یکیشون رو بردار برا خودت. بخوای بخوابی رو کاناپه کمرت خورد میشه که.

از جا بلند شد

سپاسگزار نگاهش کرد

_پسر-عمو من نمی‌خواستم مزاحمت بشم. اصرار بابامُ عمو محمود بود

ایستاد همان جایی که بود.

_ بابات و بابام عادتشونه همیشه یه طرفه به قاضی میرن راضی هم برمیگردن. تا زمانی که تو دست و پام نباشی تو کارم فضولی نکنی و مخل آسایشم نباشی مزاحمم نیستی.

من زندگی خودمو دارم، تفریحات خودم رو روابط خاص خودم رو. سعی نکن تو دست و پام باشی

معین حجت را تمام کرده بود. انگار میخواست حساب کار دستش باشد و بداند پایش را از گلیمش فراتر نگذارد. نمی گفت هم قصدش را نداشت. معین رفت داخل یکی از اتاق ها. می دانست آنجا اتاق خودش هست و نباید به آنجا چشم داشته باشد. دو اتاق باقی مانده بود. دسته چمدانش را گرفت و چرخ هایش را به طرف راهرویی که اتاق خواب ها بودند حرکت داد. در یکی از اتاقها را باز کرد. اتاق کاملی بود. تخت، آینه، دراور و صندلی پشت به پنجره ای که به نظر برایش مهمتر از بقیه وسایل بود. می شد اوقات بیکاری همانجا پشت پنجره بنشیند و از منظره بیرون لذت ببرد. برای اطمینان از انتخابش رفت سراغ اتاق بعدی. اتاق بعدی کوچک تر بود اما مثل اتاق قبلی کامل بود.. تصمیمش همان اتاق قبلی بود. چمدان را گذاشت و برگشت سالن تا ساک را هم منتقل کند داخل اتاق خواب. ساک دست گرفتنش همزمان شد با بیرون آمدن معین.

توقع داشت کمک کند اما نکرد. به روی خودش نیاورد

_داری میری؟

سر تکان داد

_شمارتو بهم بده. تک بندازم رو گوشت شمارم رو داشته باشی. کاری داشتی زنگ بزن.

سر تکان داد و سپاس گذار نگاهش کرد.

_ممنونم پسر عمو

گوشی را از جیب شلوارش در آورد و شماره اش را به معین گفت. شماره گرفت تا زنگ خورد با شک پرسید:

_دوست پسر داری؟

متعجب شد و همانطور هاج و واج نگاهش کرد. فهمید که متوجه منظورش نشده بود. به گوشی اشاره کرد و گفت:

_میبینم سایلنت کردی. فقط کسایی سایلنت میکنند که

دوست پسر-دارن میترسن بقیه بفهمن دوست پسر-دارن...

سعی کرد خودش را کنترل کند تا حرف نامربوطی از دهانش خارج نشود. تماسش را رد کرد و مطمئن گفت:

_ خسته بودم میخواستم بخوابم نمیخواستم بقیه بهم زنگ بزنن به خاطر همین سایلنت کردم، اگه دوست پسر- هم داشتم از کسی نمی ترسیدم.

ابرو بالا انداخت و با شیطنت سر تکان داد:

_ بله، بله چرا بهت بر میخوره دوست پسر- داشتن که چیز بدی نیست منم دوست پسر بیش از ۱۰ تا دخترم.

رفت طرف اتاق خوابی که انتخاب کرده بود و همزمان گفت :

_ نمیخواه شرح فتوحات بدی. ناگفته هم مشخص بود اونقدر که توی فامیل همه اطلاع دارن.

مطمئن نبود شنید یا نه اما برایش مهم نبود. حرف زده بود جوابش را هم داده بود مهم این بود

نماند تا ببیند جوابش را میدهد یا نه. رفت داخل اتاق در را هم پشت سرش بست. بغض کرده بود.. اگر خانه خودش بود آنقدر می شناختنش که هیچ کدام این طور قضاوتش

نمی کردند. خانه معین بود و دستش از هر جایی کوتاه.
خانه معین بود و قضاوت می شد..

صدای بسته شدن درب ورودی که آمد از رفتن معین مطمئن شد شالش را برداشت و گذاشت روی همان صندلیه پشت پنجره چمدان و ساک ها را باز کرد. تمام لباس ها و کفش هایش را یکی یکی چید داخل کمد. ادکلن، کرم های دست و صورت و در نهایت چند تکه زیورآلاتی که داشت را چید جلو آینه. کتاب هایی را که داشت را هم گذاشت روی میز کنار پنجره. بین آن همه وسیله ای که داشت آلبوم عکس هایش برایم پر از حس های عجیب و غریب بود.

واقعیت این بود که میترسید بازش کند همانطور با اکراه گذاشتش داخلِ کشو. آنقدر عقب فرستادش که رسید به انتهای کشو... شاید برای باز کردنش بعد ها تصمیم می گرفت اما در آن لحظه اصلاً تمایلی برای باز کردنش نداشت. آن آلبوم و عکس هایش مثل مین عمل نکرده بود آنقدر خاطرات تلخ و شیرین داخلش بود که میترسید اگر بازش کند انفجاری سخت به وجود بیاید

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

از چیدن وسایلی که مطمئن شد رفت داخل آشپزخانه تا فکری به حال وسایلی که هنوز روی میز بود کند. آشپزخانه را که سر و سامان داد خانه را مرتب کرد. و در مقابل لطف معین و جایی که داده بود در حالی که هیچ کدام از نزدیکترین افراد خانواده اش نمی خواستند او کنارشان باشد این کار هیچ به حساب می آمد. خانه ی معین به عنوان خانه ای که مرد مجرد بود خانه ی مرتبی به حساب می آمد. باید فکری هم به حال ناهار می کرد. احتمال می داد معین برای ناهار به خانه بیاید. باید غذا می پخت. خوشبختانه یخچال و فریزر خانه معین هر چیزی که یک زن برای آشپزی احتیاج داشت را درون خودش جا داده بود.. غذا پخت، آشپزخانه را مرتب کرد، چای دم کرد و منتظر شد تا معین بیاید و ناهار بخورند. ساعت از یک گذشته بود اما خبری از آمدن معین نبود. به شدت احساس گرسنگی می کرد. گوشی را از داخل جیبش در آورد و با واتساپ برایش

پیام فرستاد. فقط یک تیک خورد. منتظر نشست تا معین جوابش را بدهد. در خوش‌بینانه ترین حالت، ممکن بود توی مسیر در حال برگشت به خانه باشد، گوشی اش خاموش... اما پنج دقیقه بعد پیام داده بود و گفته بود به خانه نمی آید و بعد هم زنگ زد. گوشی را برداشت هنوز از حرفی که صبح زده بود دلخور بود. انگار به همان فکر می کرد که با خنده گفت:

_ از سایلنت در آوردی گوشی رو

سلام کرد

_ سلام. میای خونه؟

نامطمئن گفت :

_ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ نمیتونم پیام

بیخیال گفت :

_ نه فقط خواستم ببینم برا ناهار منتظرت بمونم یا ناهار میخوری.

صدای باز شدن در اتاقش و به دنبالش صدای سلام چند نفر و خنده شان آمد معین سریع گفت:

_ تو ناهار تو بخور، منتظر من نباش. باشه ای گفت و سریع گفت:

_ مزاحمت نمیشم خداحافظ.

منتظر خداحافظ معین نماند گوشی را گذاشت و نهارش را تنها خورد.

بعد از ناهار پشت همان پنجره روبه خیابان نشست و آخرین کتابی که خریده بود و به لطف پارسا وقت نکرده بود بخوانش را شروع کرد به خواندن همانطور که کتاب میخواند چشمهایش گرم شد و خواب به سراغش آمد.

دو ساعت بعد وقتی که بیدار شد هم هنوز معین نیامده بود. تلویزیون را روشن کرد و خودش را با دیدن شبکه های ماهواره ای سرگرم کرد. اگر خانه خودش ان بود هم هیلا بود، هم حورا هم گاهی دلاریس سراغش می آمد، خرید میرفتند، فیلم میدیدند و بیرون از خانه تفریح میکردند. آنجا اما تنها بود و احساس تنهایی مثل باد به صورتش سیلی میزد

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

@Vip Roman

9

تمام عصر— را همانجا توی اتاق بود. حوصله اش سر
میرفت. غروب که شد از اتاق بیرون رفت..همان غذایی که
برای نهار پخته بود و هنوز روی گاز بود را گرم کرد. داشت
چای دم میکرد که معین آمد. با دیدنش داخل آشپزخانه
سلام کرد

—یه لحظه یادم رفت تو اینجایی.

—سلام.

جواب سلامش را داد:

—ظهر که زنگ زدی سر کار بودم. معمولاً برا نهار خونه
نميام.

همانطور که داشت برای خودش چای میریخت گفت :

—متوجه شدم البته اگه اشتباه نکنم صدای یکی از دوست
دختراتم میومد.

کتش را انداخت روی مبل. با لبخند نگاهش کرد:

—هنوز از حرف صبحم دلخوری

کت معین را از روی مبل برداشت و آویزان کرد به رخت آویز ورودی.

_نه. ناراحت چرا. شما دیدگاهتو بیان کردی. فکر کردی چون خودت گوشی رو به دلیل حضور دوست دخترات سایلنت میکنی منم مثل شمام.

کت را آویزان کرد. همین که برگشت سینه به سینه معین شد. داشت در نهایت شیطنت نگاهش میکرد. با همان لبخند روی صورتش

_من که سایلنت نمیکنم. به کسی جواب پس نمیدم.

سوئیچش را گرفت طرفش

_اینو هم اویزون کن اونجا لطفا

سوئیچ را از دستش گرفت و در نهایت اعتماد به نفس گفت

_منم قرار نیست به کسی جواب پس بدم. هر کسی مسئول زندگی خودشه.

این را که گفت یک قدم برداشت سمتش. بازوی دست

راستش را محکم گرفت و توی صورتش تشر زد

دِه نه دِ خاله ریزه. نشد، اتفاقاً شما باید جواب پس بدی.
پدرت موقع رفتن سپردت دستِ من. پس تا زمانی که با من
زندگی میکنی همه چیزت به من ربط داره
بهش تشر زد:

دستم رو ول کن

دستش را که رها کرد برگشت داخل آشپزخانه. حوصله ی
معین را نداشت. برای خودش غذا کشید و نشست پشت
میز. معین رفت داخل اتاقش. امیدوار بود تا آخر غذا
خوردنش بیرون نیاید. اما اشتباه میکرد. ده دقیقه بعد با
لباس راحتی بیرون آمد برای خودش غذا کشید و نشست
دقیق رو به رویش. نمیخواست با معین کل کل کند. امیدوار
بود خودش هم چنین قصدی نداشته باشد که خدا را شکر
قصدش را نداشت

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

10

بعد از شام ظرف ها را شست، معين هم نشسته بود جلو
تلويزيون و داشت با تلفنش حرف ميزد. شخص پشت خط
را نمي شناخت اما مطمئن بود شخص پشت خط كه آنهمه
معين را به خنده وادار ميكرد زني بود كه راه و رسم دلبري را
ميدانست. معين صدای تلويزيون را كم كرد

_ نه عزیزم همیشه. امشب نه..

نفهمید آن زن چه گفت که معین دوباره گفت:

_ نه.

خودش را آنجا مزاحم میدید. نمی دانست چه گفت اما صدای معین را شنید که گفت:

_ باشه

آخرین لیوان را هم زیر شیر آب گرفت و گذاشت روی آب چکان. دستش را باحوله ی کنار سینک خشک کرد و رفت به طرفِ اتاق تا برای معین مزاحمت ایجاد نکند.

باران بی وقفه به شیشه میزد و شاخه های درختان که به لطف باد تکان میخوردند صدای ترسناکی را ایجاد کرده بودند. رعد و برق هم کار باد و باران را تکمیل کرده بود. هرانوش روی تخت نشسته بود. امیدوار بود معین از رفتن به بیرون منصرف شود. اما ضربه ای که به در خورد و به دنبالش صدای معین که گفت:

_ میخوام برم بیرون

نشان میداد که اشتباه میکرد. در را باز کرد و در نهایت
استیصال نگاهش کرد
سر به زیر گفت:

_میدونم قرار داری، اونم با یه زن.

حواسش به چشمان متعجب معین بود. اما برایش مهم
نبود. ان وقت شب تنها هدفش منصرف کردنش بود.
شرمزده گفت:

_تو نرو بذار اون بیاد اینجا. هوا بارونه، تو بری تا صبح
نمای، رعد و برق میزنه، بارون میاد. من میترسم. بگو اون
بیاد، قول میدم از اتاق بیرون نیام که آبروت نره. صدام در
نمیاد. فقط نرو

معین داشت همانطور متعجب نگاهش میکرد. از حرف
هایی که زد پشیمان شد. در را کمی عقب برد. خودش هم
یک قدم به سمت پایین تخت برداشت و همانجا پایین
تخت نشست.

سرش را گذاشت روی زانوهایش:

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

ببخشید گفتم نرو. عیبی نداره اگه میخوای بری برو. فقط
قبلش تلویزیون رو روشن کن تلویزیون روشن باشه من
نمیرسم. خودتو معذب من نکن.
بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

حرفی نزد. فقط نگاهش کرد. توی نگاهش ترحم را دید.
چیزی که دلش نمیخواست.

صدای بالا رفتن تلویزیون را شنید. می دانست صدایش را
زیاد کرد تا موقع رفتن نترسد.. از جایی که نشسته بود بلند
نشد. خیره داشت به راهروی مقابلش نگاه میکردم که معین
را با همان لباس های خانه دید. پلک که زد و نگاهش کرد
قطره اشکی که توی چشمش بود چکید روی گونه اش.

معین مهربان نگاهش کرد :

_پاشو حالا که نداشتی برم اون بنده خدا رو هم به خونم
تشنه کردی لااقل پاشو یه چای دم کن بده بخورم سرم درد
میکنه.

از اینکه فهمیده بود رفتنش را کنسل کرده لبخند زد. خودش
هم لبخند زد

پاشو خاله ریزه. پاشو که خواستن تو رو بفرستن اینجا آبا
از آسیاب بیفته بیشتر از تو چشم نبودن تو قصدشون تنبیه
کردن من بوده. پاشو دختر

لبخند زد. منظورش را متوجه شد. همین که دست گرفت
به حفاظ پایین تخت خانه غرق در تاریکی شد. نگاهش
برگشت سمت پنجره. خیابان هم تاریک بود. برق رفته بود
معین زودتر از او گفت :

برق رفته خدا رو شکر بهونه منم برا نرفتن جور شد. پاشو
یه چای دم کن سرم پوکید.
دنبال معین رفت به سمت سالن.

شمع نداری تو خونه؟

نوچی کرد و در نهایت چراغ قوه گوشی را روشن کرد. نورش
را هم مستقیم گرفت طرفش تا راهش را پیدا کند. مستاصل
گفت :

فندک که کار نمیکنه. کبریت کجاست؟

معین شانه بالا انداخت :

_نميدونم. وايسا الان ميام روشن ميکنم.

منتظر بود ببيند وقتی نه برق هست و نه کبريت چطور
میخواهد اجاق گاز را روشن کند. دست کرد داخل جيب
شلوارش فندک نقره ای را بیرون آورد و گاز را روشن کرد.
متعجب نگاهش کرد

سر تکان داد:

_چيه

نامطمئن پرسيد:

_سيگار ميکشي؟

_گاهی اوقات آره

اخم کرد:

_عمو ميدونه؟

پوزخند زد:

_نه... مگه عموت همه کاراشو به من ميگه

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

وضعت این آدم رو به رویش خراب بود. همان بهتر که نمی آمد شهر و دیار خودش وگرنه برای هر رفتارش با پدرش بحث و جدل داشتند.

با بهت نگاهش کردُ زیر لب گفت :

_ آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری

نور گوشی را مستقیم گرفت توی صورتش

_ شنیدم چی گفتی ها خاله ریزه

دری کتری را گذاشت

_ گفتم که بشنوی

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در کانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

12

@Vip Roman

چای که دم کشید دو لیوان ریخت. یکی برای معین یک لیوان را هم خودش برداشت.. معین قبل از خوردن چای بویش کرد..

چی ریختی توش که اون همه بوی خوبی داره.

بدجنس جواب داد:

فوت کوزه گریه

لبخند زد :

تو هم جلو من سکرت کار میکنی. بین من چقدر بدبختم که همه زنا میخوان منو بیچونن

دستش را دور لیوان چای حلقه کرد تا گرمای چای گرمش کند:

شوخی کردم. بهار نارنجه.

متعجب پرسید :

مگه تو خونه بود؟

آره تو اون کشو کابینت کنار سینک بود. صبح پیدا کردم.

وقتی ده دقیقه بعد برق آمد به معین گفت :

_اگه میخوای بری برو. اون بنده خدا هم گناه داره. من کتاب میخونم چشمام خسته میشه میخوابم.

معین کنترل تلویزیون را برداشت و در حال کم کردن صدای تلویزیون پرسید:

_ رفتن اون پسره ی چلغوز رو هم این همه زود پذیرفتی که بقیه تو رو مقصر_ کردن. نمیرم دیگه. پیام دادم گفتم نمیام. خوابت میاد برو بخواب من جایی نمیرم.

به عادت وقت هایی که خجالت میکشید دست هایش را چند بار در هم گره کرد و باز کرد:

_ ممنونم. شب بخیر

لبخند زد:

_ شب بخیر

سریع رفت داخل اتاق و روی تخت دراز کشید. باران به شیشه میزد اما نمی ترسید. مهم این بود که معین اینجا بود و او تنها نبود. چراغ اتاق را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. راست می گفت معین اگر آن همه زود رفتن پارسا را نمی پذیرفت، اگر سعی می کرد ثابت کند ایراد از خودش بود،

اگر می ماند پای اتفاق پیش آمده آن همه نیزه ی اتهام به طرفش پرتاب نمیشد. آن وقت از شهر و دیارش بخاطر حرف های مفت بعضی از آدم های نادان رانده نمیشد.

میدانست آهش دامنشان را خواهد گرفت. هم دامن آنهایی که ندانسته تهمت زده بودند، هم دامن مردی که بی دلیل پشت پا زده بود به هر چه که بینشان بود. آهش دامنشان را می گرفت اما دقیق نمیدانست کی..... امیدوار بود آنقدری عمرش کفاف بدهد که این اتفاق را با چشم ببیند. که خواری پارسا را ببیند. که ببیند پشیمانی آنهایی که حرف نامربوط زدند، تهمت ناروا زدند.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

13

صبح وقتی بیدار شد معین هم بیدار بود.. سلام کرد و مستقیم رفت داخل آشپزخانه. داشت گوشی موبایل را به شارژر وصل می کرد. چای دم کرد و در حال در آوردن وسایل صبحانه از یخچال گفت:

_صبحانه بخور بعد برو. دکمه بالای پیراهنش را بست و برگشت سمتش. _گرسنه نیستم.

اخم کرد :

_حتماً که نباید گرسنه باشی. آدم باید صبحانه رو کامل بخوره

ابرو بالا انداخت

_تا پنج دقیقه دیگه آماده میشه؟

_بله فقط چای دم کنم.

_پس من برم وسایلم رو از اتاق بیارم بیام.

پنج دقیقه اش شده دقیقه. وقتی بیرون آمد به شدت کلافه بود. شماره ای گرفت و همزمان که داشت موهایش را شانه میکرد گوشی را گذاشت روی بلندگو. صدای مرد پشت خط با صدای خواب آلود به گوش رسید

_الو هومن هنوز خوابی. لنگه ظهره. باز تا نصف شب بیدار بودی

همان مردی که هومن خوانده بودش صدایش را صاف کرد و با همان صدایی که هنوز خواب آلود بود گفت :

_ها معین اول صبح زنگ زدی. چته شارژی.

معین عصبی گفت :

_ شارژ چیه بابا. اون فیشی_ که برا بهنام امیدی واریز کردم نیست. تمام اتاقم رو گذاشتم زیر پا ده دقیقه

_ باز تا صبح بغل کدوم الدنگی بودی که صبح وقت کردی بگردی. نگفتم شب بگرد پیداش کن . دیشب نسیم ازت شاکی بود.

معین گوشی را از حالت آیفون در آورد و گذاشت کنار گوشش

_ حرف مفت نزن. من دیشب ساعت 11 خوابیدم. برق نبود نتونستم بگردم الان گشتم پیدا نکردم

نفهمید آن مرد به معین چه گفت که عصبی گفت :

_ جهنم هر چی شد بشه. تو هم ببند دهن تو میام قفلش میکنم ها هومن.

معین گوشی را از فاصله ی بین آشپزخانه تا سالن پرت کرد روی یکی از راحتی ها.

لیوانی چای ریخت و گذاشت روی میز

_ بیا صبحانه بخور.

اخم کرد :

_ نمیخوام. باید برم بانک گردش حساب بگیرم.

به میز اشاره کرد :

_ بشین من میگردم. پیداش میکنم

اخم کرد:

_ خودم پیدا نکردم تو میتونی

مطمئن گفت : exchange

_ حالا امتحان میکنم. ضرر که نداره

کلافه نشست پشت میز

_ باشه. برو بین میتونی

@Vip Roman

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاري هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

14

نگراني اش را درك ميكرد. رفت سمت اتاقش. وارد اتاق كه
شد از تعجب نزديك بود پس بيفتد. به بازار شام بيستر

شباهت داشت تا اتاق خواب. هر چیزی یک طرف افتاده بود. تخت خواب دو نفره ی معین نقش کمد لباسی را ایفا میکرد. تمام سطح تخت لباس های مختلف بود. نکته ی جالبش لباس خواب های زنانه ی رنگ و وارنگی بود که آنجا بود... میدانست فرصتی ندارد اما اگر میخواست آن کاغذ را پیدا کند باید اول تخت را خلوت میکرد. لباس ها را یکی یکی تا کرد و کنار هم گذاشت داخل کمد. تخت خلوت شد اما خبری از فیش مورد نظر معین نبود. داشت اطراف تخت خواب معین را به امید پیدا کردن آن فیش میگشت که هم فیش را دیدم و هم در نهایت تعجب چند وسیله ی شخصیه زناشویی.. گیج و مات داشت به چیزهایی که دیده بودم نگاه میکرد.. همه را جمع کرد تا بگذارد داخل کشو پایین تخت. داشت تخت را دور میزد که معین آمد داخل اتاق.

_ نگفتم پیدا نمیشه تو این شلوغی. من رفتم دیرم شد دستش را بالا گرفت. نگاهش که به دستش افتاد متعجب گفت :

_ پیداش کردی؟

صورتش خندید. فیش را گرفت طرفش. فیش را که از دستش گرفت نگاهش افتاد به بسته ی وسایلی که دست هرانوش بود... هرانوش خجالت میکشید مستقیم نگاهش کند. خودش اما بی خیال گفت :

_اون آت و آشغالا رو ول کن بعد میگم یکی بیاد خونه رو مرتب کنه.

خجالت میکشید مستقیم نگاه کند داخل چشمهای معین. نگاهش را از صورتش دزدید :

_مرتب کردم دیگه. نمیخواد.

خودش هم فهمید که خجالت کشیده بود. دستش را گرفت آن بسته را از دستش گرفت و پرت کرد گوشه ی اتاق. جایی نزدیک سطل زباله

_من باید خجالت بکشم تو چرا نگاه نمیکنی تو صورتم.

راست میگفت. فهمیده بود که خجالت زده است. دستپاچه گفت :

_من هنگم.

خندید. مهربان دست کشید روی سرش:

_مرسی خاله ریزه. دیرم شده برم.

آرام لب زد:

_خدا به همراهت

جلو در برگشت سمتش. مهربان نگاهش کرد:

_مرسی از دعای خوبت. برام دعا کن کارم اوکی بشه

آهسته گفت :

_ان شاء الله هر چی که خیره برات پیش میاد

معین رفت. او هم برگشت اتاقش و نظافت کلی اش کرد. آن

چیزی که نباید میدید را دیده بود. حساب کار دستش آمده

بود که پسر-عمویی که سال ها مستقل شده بود چه روابط

آزادی دارد

بوی موهایت چند؟؟؟

@Vip Roman

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

15

آن روز تمام وقتش به مرتب کردن خانه ی معین گذشت.
مطمئن بود معین نهار خانه نمی آید. پس خیالش بابت غذا
راحت بود.. خودش هم هر چیزی میخورد برایش فرقی
نداشت.. خسته نشسته بود روی مبل اما خانه شده بود
دسته ی گل. هر چند از معین اجازه نگرفته بود اما جای
چند تا از وسایل را تغییر داد.

شام پخت و منتظر آمدنِ معین شد. غروب آمد با یک
جعبه شیرینی.

جعبه را گرفت طرفش و سپاسگذار گفت :

_مرسی برا اون فیش. یه قرارداد خوب بستم. اینم شیرینیش
علی الحساب تا بعد

زیر لب گفت:

_خدا رو شکر

بعد از شام معین نشسته بود جلو تلویزیون و سرگرم کار با
لپ تاپش بود. با احساس کمر درد به معین شب بخیر گفت
و رفت داخل اتاق خودش. آنقدر خسته بود که خیلی زود
خوابش

برد. دم صبح با احساس اینکه زیر دلش را با مته سوراخ
میکنند چشم باز کرد. بخاطر فعالیتی که انجام داده بود و
استرسی که آن روزها گذرانده بود زودتر از موعد ماهیانه
شده بود. خوشبختانه معین هنوز خواب بود. از اتاق بیرون
رفت. مسکنی خورد تا دردش کمتر شود، از سرویس بهداشتی
استفاده کرد و در نهایت برگشت اتاق خودش. باز هم

خوابش می آمد. آنقدر که بر خلاف چند روز گذشته از خواب بیدار نشد تا صبحانه درست کند. حدس میزد معین هم بدون صبحانه رفته باشد. حدسش وقتی میز خالی را دید به یقین تبدیل شد. احساس ضعف میکرد اما در آن لحظه به خواب و استراحت بیشتر نیاز داشت. برگشت داخل اتاق و روی تخت دراز کشید. نفهمید چقدر گذشت اما با صدای باز شدن در ورودی خانه چشم باز کرد. معین هیچ وقت آن موقع از روز خانه نمی آمد. انگار حدسش درست بود. چون صدای نازک زنانه ای که معین را صدا میزد به گوشش رسید. نگران و هراسان از تخت پایین آمد. نمیخواست آنجا ببیندش. میترسید معین ناراحت شود از اینکه کسی او را آنجا ببیند..

در سریعترین حالت ممکن خیز برداشت سمت در و در حالی که سعی می کرد کوچکترین سر و صدایی ایجاد نکند آرام کلید را در قفل چرخاند و خودش هم همانجا پشت در نشست. صدای کفش های پاشنه بلندش داخل خانه سر و صدا ایجاد کرده بود امیدوار بود زود برود و گرنه خسته میشد. با توجه به شرایطش هم ضعف جسمانی داشت و هم باید

چیزی میخورد. برگشتم روی تخت. اما این بار خوابش نمی آمد. صدای تلویزیون که آمد فهمید قصد رفتن ندارد..

16

ساعت از 2 گذشته بود. آن زن هنوز هم خانه ی معین بود. داشت با تلفن صحبت میکرد و غذا سفارش می داد. تشنه و گرسنه بود. باید به معین زنگ میزد. نمی شد حرف بزند. باید پیام میداد. امیدوار بود پیام را ببیند.

از واتساپ برایش پیام فرستاد

_سلام. کجایی. چقدر دیگه خونه ای.

فقط یک تیک خورد. گوشی را گذاشت مقابلش و منتظر شد تا جواب دهد. معین جواب نداد. وقتی نیم ساعت بعد سفارش غذا را آوردند ناامید همانجا پشت در نشست و چشم بست... حس میکرد دنیا همانجا تمام شده است. آنقدر احساس بی حالی و ضعف میکرد که حس میکرد دارد تا مرز بیهوشی پیش میرود.

انگار داشت با تلفن با معین حرف میزد. گوش تیز کرد.

— کی میای خونه معین

نفهمید معین چه جوابی داد که اغواگر گفت

— من از صبح اینجام. اول وقت اومدم ببینمت اما تو رفته

بودی. دیگه حوصله رفتن نداشتم موندم.. بیا تندتر

معین جوابش را که داد آن زن حق به جانب فریاد زد

— یک هفته نیستت. من شدم جن تو شدی بسم الله. حالا

هم که خودم اومدم میگی برم. کجا برم؟ غذا سفارش دادم
منتظرم تا بیای.

سکوت آن زن میگفت دارد به حرف های معین گوش
میدهد.

صدایش مظلوم به گوشش رسید :

— کی میخواستی باز کنه. خودم کلید داشتم خب. خودم

اومدم داخل. مگه قرار بود جز خودت کسی اینجا باشه

نفهمید معین چه گفت یا چطور قانعش کرد اما صدایش را

شنید که گفت :

_باشه، باشه. اما فقط امشب نیای دوباره فردا صبح اینجام. نمیرم ها. اون وقت دیگه می مونم. داد و فریادم کنی باز برام مهم نیست.

وقتی ده دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در آمد و آن زن رفت. آرام دست برد بالای سرش و کلید را در قفل چرخاندم. هر چه خواست تکان بخورد نشد. تمام مدتی که آنجا بود از ترس اینکه صدای باز شدن شیر آب به گوشش نرسد از سرویس بهداشتی استفاده نکرده بود. حالا که رفته بود هم آنقدری ضعف داشت که قدرت رفتن تا سرویس بهداشتی را نداشت. صدای چرخاندن کلید و باز شدن درب ورودی خانه ی معین نفسش را برید... حدس میزد آن زن دوباره برگشته باشد. اما صدای هرانوش گفتن معین و ضربه هایی که به درب اتاق میزد لبخند به صورتش آورد. لبخند غمگینی که از شنیدن صدای معین بود. اولین بار بود از شنیدن صدای کسی آن همه خوشحال میشد.

به زور و مكافات خودش را كشيده سمت ديوار. فاصله اش كه از در بيشتر شد معين در را باز كرد. سرش را داخل آورد و نگران صدايش زد. نگاهش كه افتاد به صورتش آمد نزديكتر و درست مقابلش نشست. نگران پرسيد

_حالت خوبه هرانوش؟

چقدر دلش ميخواست گريه كند. چقدر احساس ضعف ميکرد. اما آرام گفت :

_كمكم كن برم دسشويي.

چشمهايش را باز و بسته كرد. ايستاد و دستس را گرفت تا بلند شود. از سرويس داخل اتاق استفاده كرد. وقتي 5دقيقه بعد بيرون آمد. معين را نشسته روي تخت ديد. با همان صداي بي حال گفت:

_ميشه بري بيرون تا من لباسم رو عوض كنم.

سر تكان داد و از اتاق بيرون رفت. لباسش را عوض كردمك و به وضعيتش سر و سامان داد. روي تخت دراز كشيده بود

که معین آمد داخل اتاق. لیوانی که دستش بود و بخاری که از لیوان بلند شد میگفت برایش چای آماده کرده.

لیوان را گذاشت کنار تخت

برات آویشن دم کردم. برا شرایط الان تو خوبه.

متوجه شده بود ماهیانه است. خجالت میکشید از اینکه فهمیده بود. لبخند زد:

خجالت که نداره خاله ریزه. قانون طبیعته. برا همه زنا پیش میاد. همه مردا هم میدوننش. پاشو اینو بخور برات خوبه

لیوان را از روی پا تختی برداشت. معین نامطمئن پرسید:

مگه شمارمو نداشتی، چرا بهم زنگ نزدی
غمگین گفت:

پیام دادم واتساپ. جواب ندادی.

اخم کرد:

نتم خاموش بود. زنگ میزدی

یه جرعه از دمنوش آویشنی که معین آورده بود را نوشید

_ترسیدم صدام بره بیرون دوستت از دیدنم فکر بد بکنه
برات بد بشه. نمیخواستم رابطه تون به هم بخوره با دیدنه
من

مهربان نگاهش کرد:

_چقدر فکر تو اون کله کوچیکت میگذره خاله ریزه.. به هم
میخورد هم خیلی مهم نبود.

زیر لب گفت:

_خدا نکنه.

معین لبخند زد:

_پاشو بیا غذا بخوریم. به دست پخت تو که نمیرسه اما از
رستوران خوبی سفارش دادم

صادقانه گفت :

_میام. خیلی گرسنمه.

از اتاق بیرون رفت. اما صدایش را شنید :

_پس پاشو بیا که امروز حسابی ترسوندیم

بوی موهایت چند؟؟؟

18

تازه وقتی شروع کرد به غذا خوردن فهمید چقدر گرسنه بود. معین داشت با لبخند نگاهش می کرد. بی خیال گفت:
_هیچ وقت این همه گرسنه نبودم.

لیمو را چکاند روی کبابی که داخل ظرف رو به رویش بود
_تقصیر من بود ببخشید.
اخم کرد:

_نه بابا. این چه حرفیه. من اومدم مزاحمت شدم.
تصنعی اخم کرد:

_چه حرفا میزنی خاله ریزه.
آهسته گفت:

سه چهار روز دیگه میرم دنبال کار. شهر بزرگ کار راحت تر پیدا میشه. یه مقدار که درآمد در اوردم سعی میکنم برا خودم یه جایی برا خودم پیدا کنم دیگه مزاحمت نباشم. ناباور نگاهش کرد. خندید:

خودمم اینجوری راحت ترم. اگه کسی— پرسید نمیگم از پیش تو رفتم.

احتمال داد قانع شده باشد که گفت :

غذاتو بخور. برا این حرفا فعلاً زوده.

غذا که خورد حالش کمی بهتر شد. معین میخواست میز را جمع کند. مخالفت کرد. مطمئنش کرد حالش رو به راه است. معین آمد داخل آشپزخانه و از داخل یکی از کابینت ها جعبه ی ابزار آبی رنگی را بیرون برد. از داخل آشپزخانه سرک کشید چیزی مشخص نبود. از آشپزخانه بیرون رفت. متعجب نگاهش کرد. سر برگرداند طرفش

دارم قفل در رو عوض میکنم.

شرمنده گفت :

نمیخواه بخدا معین. نمیخوام رابطه ت خراب بشه

خندید. با دستش عدد ده را نشان داد.

_ ده تان یکیشون بره میشه 9 تا. هنوزم یه ایل حساب
میشن. پس دلت نسوزه
حرفی نزد.

معین لطف داشت به او. اما هرانوش تصمیمیش را گرفته
بود. نباید مزاحمش میشد. باید هرچه زودتر مستقل میشد.
قفل در را که عوض کرد فنجان چای تازه دم را گذاشت
روی میزی که لپ تاپش را گذاشته بود

_ خسته نباشی. چای گذاشتم برات. سرد نشه

به جعبه ابزار اشاره کرد:

_ اینو بذارم سر جاش میام

داشت جعبه ابزار را سر جایش میگذاشت که گوشی اش
زنگ خورد. در کابینت را بست دستش را همانجا داخل
سینک شست و آمد داخل سالن. فکر میکرد اول سراغ
گوشی میرود اما در نهایت تعجب ایستاد پشت پنجره ی
سالن، یک دستش را گذاشته بود داخل جیب شلوارش و با

دستِ دیگرش لیوان چایش را برداشت. هم به منظره ی بیرون نگاه میکرد، هم چای می نوشید.

19

گوشی اش باز هم زنگ خورد. صدایش زد. حواسش نبود. گوشی را برداشت و رفت طرفش. شخصی. که زنگ زده بود برای شماره اش فقط چند استیکرِ قلب گذاشته شده بود. آستین تیشرت معین را گرفت تا حواسش را به طرف خودش جمع کند. از عکس العملش تکان خورد. نگران پرسید:
_ چی شده؟

به گوشی موبایلش اشاره کرد:

_ گوشت داره زنگ میخوره.

نگاهش که کرد و بیخیال گفت:

_ بزارش همونجا بعد خودم تماس میگیرم.

کاری که گفته بود را انجام داد لیوان چایش را به طرف هرانوش گرفت:

- اگه داری یه لیوان دیگه برام بیار

لیوان را از دستش گرفت. یک لیوان دیگر برای معین چای ریخت. چای را گذاشت روی همان میز. اما این بار گفت قرارش را هم یادآوری کرد. حرفی نزد. هرانوش می خواست برود داخل اتاقش. از کنارش که رد شد صدایش زد. برگشت سمتش.

_ قفل در رو عوض کردم به جز خودم هیچ کسی_ کلید این قفل رو نداره. اگر کسی آیفون زد، در زد، تحت هیچ شرایطی در رو براش باز نمیکنی. دیگه این اتفاق نمیفته اما اگر هر زمانی احیاناً کسی_ اومد اینجا اصلاً لازم نیست خودت رو قایم کنی. اگه کسی_ تو رو ببینه هیچ اتفاق خاصی نمی افته. ممکن بود امروز اتفاق بدی برات می افتاد اگه بیشتر تو اون وضعیت میموندی. خدا رو شکر امروز به خیر گذشت اما برای بار بعد این اشتباه رو تکرار نکنی. تو دست من امانتی هرانوش. دلم نمیخواد اتفاق بدی برات بیفته.

به اتاقش اشاره کرد.

برو استراحت کن. میرم بیرون زود بر میگردم.

رفت داخل اتاق نیم ساعت بعد معین رفت. مطمئن نبود شب برگردد اما برگشت. هرانوش بیرون نرفت. معین فکر می کرد خوابیده است. در نهایت تعجبش درب اتاق را باز کرد. درب تراس را چک کرد و درنهایت لطفش پتو را روی هرانوش مرتب کرد. بر خلاف چهره ی جدی اش چقدر پر مهر بود این مرد. با کمترین صدای ممکن درب اتاق را بست. و کمی بعد هم خانه در تاریکی مطلق فرو رفت. هرانوش خوابش نمی رفت اما تمام تلاشش را کرد تا بخوابد. هر چند گوسفند سراغ داشت را یک بار از اول به آخر و بار بعد از آخر به اول شمرد. آخرش هم نفهمید چطور خوابش برد.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

20

هرانوش صبح وقتي بيدار شد هوا هنوز تاريك بود. رفت داخل تراس. بادِ سردی که به صورتش خورد برش گرداند داخل خانه ی گرم معین. از همان ديروز عصر که آن غذا را خورده بود و بعدش هم آن ليوان چای چیزِ ديگري نخورده بود. به شدت احساس گرسنگی میکرد. صبحانه را آماده

کرد.. منتظر بود معین هم بیدار شود. همیشه از تنها غذا خوردن واهمه داشت. بدش می آمد. عجیب حس تنها بودن را به آدم القا میکرد.. معین با چشمانی قرمز و اخم های در هم بیدار شد. به جای آشپزخانه یا حتی سرویس بهداشتی نشست روی یکی از راحتی ها.

هرانوش متعجب از آشپزخانه نگاهش کرد. بیرون رفت تا از نزدیک ببیندش.

_سلام. چی شده؟ خوبی

ابروهایش را بالا داد و چند ثانیه به همان حالت نگه داشت.

_خوب نیستم خاله ریزه.

هرانوش ناخودآگاه و غیر ارادی دستش را گذاشت روی پیشانی اش. تب داشت...

_تب داری. سرما خوردی؟

تلخ لبخند زد:

_نه انگار دیشب زیادی خوردم

متعجب نگاهش کرد. فهمید منظورش را. انگار دیشب بزم گرفته بود و یاز جام کام بود که همه رابا هم داشت. و حالا از بزم شب قبل سردرد برایش مانده بود و بوی سیگاری که به مشام میرسید.

_ خيله خب. پاشو بايد بری بیمارستان

با همان چشمان نیمه باز لبخند زد

_ عادیه. من حداقل سه روز از هفته اینجورم. یه مسکن قوی بخورم خوب میشم.

بلند شد و زیر لب غر:

_ خيله خوب فهميدم همین برنامه. اینم میدارم کنار محاسن خوبه ديگه ت.

بی حال و کش دار گفت:

_ فهميدم چی گفتی ها.

بی خیال و عاصی شده به راهش ادامه داد:

_ گفتم که بشنوی اتفاقا.

آرامتر از قبل گفت:

_اون چقدر احمقه که تو رو مست و پاتیل میخواد.

غمگین گفت :

_خودمو که بابام نمیخواد. اینا هم ادعای خواستن دارن.

منافعشون رو میخوان نه منو.

دلش برایش سوخت. فهمید با آن همه زن که اطرافش دارد

چقدر تنهاست

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذارى در كانال vip هر شب دو پارت
آيدى جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

21

تمام وسايل صبحانه را از داخل آشپزخانه انتقال داد روى
ميز مربع وسط سالن. ميز را هم كمى جلوتر كشيد تا نزديك
معين رسيد. چشم باز كرد وسايل صبحانه را مقابلش ديد.
سپاسگزار گفـت:

_ زحمت كشيدى ولى نميخورم. يه قرص ميخورم فقط. بى
توجه به حرفش چند لقمه تند تند آماده كرد و گذاشت

داخل بشقاب مقابلش. قرص نوافن را هم از جلد درآورد و گذاشت کنار ليوان آب.

_ اول لقمه هاتو بخو بعد هم قرص رو بخور. قرص رو با معده خالی بخوری معده ت سوراخ ميشه.

لبخند زد :

_ اون پارسای الدنگ چطور تونست ازت بگذره؟

صدای زنگ گوشی معین از داخل اتاق خوابش می آمد. یک لقمه ی دیگر برایش گرفت و گذاشت داخل بشقاب و بلند شد تا گوشی معین را به دستش برساند. لبخند زد

_ فعلاً که گذشت، به راحتی هم گذشت.

گوشی را بدون آنکه نگاه کند از روی تختش برداشت و برد برایش. ليوان چایش را داشت می نوشيد. چای را گذاشت روی ميز و پرسيد:

_ کيه؟

_ نگاه نکردم.

بوی موهایت، چند؟

آزین بانو

گوشی را از دستش گرفت. تماس را وصل کرد و گذاشت
روی بلند گو

_ الو هومن

_ سلام معین. خوبی

معین لقمه اش را قورت داد:

_ اول صبحی زنگ زدی حال منو پرسی؟ خوبم. دارم صبحانه
میخورم.

هومن قهقهه زد

_ واقعا؟ کی تا حالا صبحانه خور شدی.

معین با لبخند نگاهش کرد:

_ زهر مار. چند روزی میشه.

_! پس آیفون رو بزن منم پیام بالا. ترسیده معین را نگاه
کرد. نگرانی داخل چهره اش مشخص شد. معین اما بی
خیال گفت :

_ میزنم. بیا بالا

هومن خندید:

_ شوخی کردم من خونه ام . نسیم اونجاست؟
نگاهش به لقمه های تمام شده ی معین افتاد. باز هم
برایش لقمه گرفت.

_ نیست. خاله ریزه اینجاست.

هرانوش چشم درشت کرد. هومن مشکوک پرسید :

_ از کنار جاده برش داشتی

معین عصبی صدایش را بالا برد

_ دهنتو ببند هومن

_ خب خودت وادارم میکنی. دیشب نسیم مثل پروانه
دورت بود. احمق صد بار گفتم اونقدر نخور. این همه قول
دادی برا چی؟ ها معین. من دیگه زورم به تو نمیرسه.
داریوش نگفت خوردن زیاد، دود و دخانیات برات سمه.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

@Vip Roman

22

معين عاصی پرسيد:

_ داريوش حرفِ مفت زياد ميزنه. قولِ چي دادم؟

_ چون حرفش حقه ميگي مفته. گفتي همه دعوتت ويلا .

معين بي خيال گفـت:

_ اوکي برید

هومن داد زد:

_ بریم؟ پ تو چي؟ گفتي چهارشنبه شب تا جمعه. چشم به

هم بزني چهارشنبه شده معين.

معين کلافه گفـت :

_ هرانوش رو چيکار کنم هومن

نزدیک بود شاخ در بياید روی سرم. زدم روی گونه ام.

هومن بي خيال گفـت :

_ با خودت بيارش خب. بالاخره که چي. بقيه بالاخره

ميفهمن. تا کي قراره قايمش کنی.

هومن به حالت تمسخر آميزی گفـت :

_ نترس برا روابط نسبی و سببیت بد همیشه. اون دخترایی که
من دیدم چهار طرفه تو، هرانوش بدبخت که هیچ، صد تا
دیگه هم دختر تو خونه ت باشه بازم کوتاه نمیان
هومن خندید، معین گفت زهر مار و من داشتم هاج و واج
نگاهش میکردم.

_ کاری نداری

هومن خندان گفت :

_ دلم میخواد ببینم هرانوش رو

معین چنگ زد به گوشی. از حالت بلندگو خارجش کرد:

_ میشه حرف مفت نزن برادر

نفهمیدم چه گفت :

_ پس من بعدم نگو. دیگه برو روز تعطیل مزاحمم نشو

معین گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد. نگران پرسیدم :

_ دوستت میدونه من اینجام؟

سرش را بالا و پایین کرد :

_ فقط هومن میدونه. اگه نمیخواستم بقیه بفهمن تو اینجایی چون با بچه های برادر شیرین دوستم. نسیم دختر برادرشه، برادرای نسیم هم باهام همکارن. شراکت داریم با هم. وگرنه برام دونستن بقیه مهم نیست. دیروز با بابام صحبت کردم گفتن اگه بدونن مشکلی نیست. پس فهمیدنشون اشکالی نداره. ضمن اینکه جرأت ندارن حرف مفت بزنن.

مثل تمام وقت هایی که نگران بودم دستهایم را به هم قفل می کردم با انگشت هایم بازی کردم و در نهایت نگرانی و استیصال گفتم:

_ معین بذار من برم نمیخوام برات بد بشه.

معین جلو صورتم بشکن زد:

_ چته تو؟ معلوم هست. دارم میگم بفهمن هم مشکلی برات پیش نیاد.

نگران پرسیدم :

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

_برای تو چی؟ مشکلی پیش نمیاد؟ نمیخوام نسیم ازت بخواد
یه فکری به حال حضورم کنی. میخوام قبلش تکلیفم رو
خودم معلوم کنم.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

عاصی گفت :

_تکلیف تو که روشنه. لازم نیست نگران باشی. اینجا هستی. منم تا زمانی که اینجا هستی حواسم بهت هست. نگران چیزی لازم نیست باشی. بهش لبخند زدم:

_مرسی پسر— عمو. بخاطر همه چیز. اما من باید خودم بگردم دنبال کار. واقعیتش اینه اگه یه بار دیگه بابا بخواد منو برگردونه خونه خودمون این بار منم که دیگه باهاش نمیرم. نمیخوام برگردم اونجا. زمانی که بهشون نیاز داشتم پشتم نبودن. با اونکه می دونستن من گناهی نداشتم. الان دیگه منم که نمیخوام برم اونجا. من میخوام بگردم دنبال کار، کنارش درسمو ادامه بدم. میخوام مستقل باشم. میخوام کسی فکر نکنه من ضعیفم.

معین با لبخند نگاهم کرد :

_ کسی همچین فکری نمیکنه. خیلی خوبه که اینقدر محکمی خاله ریزه. کارت با من. دیگه؟

ناباور نگاهش کردم. سپاسگزار بهش نگاه کردم

_ کمکم میکنی کار پیدا کنم؟

خندید:

_ مسئول فروشمون داره ازدواج میکنه میره شهرستان. یه نیروی جایگزین میخوایم براش. فعلا بیا پیش خودم تا یه کاری که با مدرکت مرتبط باشه برات پیدا کنم.

ناباور دست هایم را به نشانه ی شادی به هم زدم و خیز برداشتم سمت. معین.. ناگهانی، غیر منتظره و بی منظور گونه اش را بوسیدم

_ وای معین. باورم نمیشه. مرسی. خیلی مرسی

معین ناباور نگاهم کرد. تازه وقتی خودم فهمیدم چه اشتباهی کردم. خجالت زده گفتم ببخشید و دویدم سمت اتاقم. از همان لحظه ای که رفتم داخل اتاق خواب صد بار خودم را لعنت کردم. چه کاری بود که انجام داده بودم...

برای نهار هم بیرون نیامدم. شاید اگر کمی میخوابیدم آرامش میگرفتم اما در آن شرایط عجب خوابم نمیرد. ضربه ای به در خورد و به دنبالش معین بود که گفت :

_ تو که بیداری خب بیا بیرون. گرسنمه.

خجالت زده سرم را بالا گرفتم.

_ سلام

خندید:

_ سلام. بیا بیرون. صبح تا حالا چپیدی اینجا دلم پوسید روز جمعه ای. پاشو بیا بین چه کردم.

نگران پرسیدم :

_ کسی اینجا است؟

چشم تنگ کرد:

_ کی مثلاً توقع داری باشه. کسی نیست. خودم تنهام. پاشو نهار پختم. پاشو مردم گشنگی.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

@Vip Roman

24

مثل بچه ای که کار اشتباهی انجام داده و حالا مادرش آمده بود از تنبیه درش آورده بود همانطور مظلوم دنبالی معین راه افتاد. ساکت و بی حرف نشست پشت میز و به زرشک پلو با مرغ خوش رنگی معین نگاه کرد. متعجب برگشت سمتش. معین گردن کج کرد و به حالت با مزه ای صورتش را کج کرد

_میدونی چند ساله تنهام. خب یادگرفتم. حالا مزه شو نمیدونم.

یک قاشق از زرشک پلوی دستپخت معین را امتحان کرد به جرأت میشد گفت معرکه بود. به خودش هم گفت. معین با افتخار نگاه کرد..

بعد از غذا به خودش جرأت داد بماند، میز را جمع کند و همانجا رو به روی معین بنشیند و تلویزیون نگاه کند. مامان الهامش زنگ زده بود، گلایه داشت که چرا مدتی ست خبری از خودش نمی دهد. دلش می خواست میگفت:

_ اگر حال و روزم مهم بود آواره ی دیار غربتم نمی کردید. نگفت اما در عوض نگاهش را چرخاند سمت معین. اگر معین از قبولش سر باز میزد چه میشد؟ کجا را داشت که برود. تکلیفش چه بود؟ چه باید میکرد. چقدر از معین ممنون بود که وقتی هیچ کدام از خانواده اش زمانی که حق با او بود نخواستند کنارش باشند مردانه قبول کرده بود که حمایتش کند... امیدوار بود یک روزی بتواند زحمات معین را برایش جبران کند.. تمام عصر—خودش را با آهنگ های گوشه اش سرگرم کرد. نشست پشت پنجره ی دلباز اتاق خوابش و آهنگ گوش داد. آنقدر که غروب شد. غروب جمعه همیشه دلگیر بود برایش. وای به حال آنکه پاییز هم باشد، هوا هم ابر باشد. معین داشت صدایش میزد. کتاب را بست و گذاشت روی میز. روسری اش را مرتب کرد و بعد رفت بیرون.

معین داشت کیسه ی زیاله را از سطل بیرون میکشید. با دیدنش لبخند زد:

_ این همه سال تنها زندگی کردم اندازه همین چند روزی که تو اینجایی آشغال نداشتم.

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

خجول سرش را به زیر انداخت.

_بذار خودم میرم

معین با اخم برگشت طرفش.

_نمیخواه. دارم میرم بیرون. یکی دو ساعت دیگه میام.

چیزی نیاز نداری؟

سر تکان داد:

_سلامتیت. برو به سلامت.

معین همانجایی که ایستاده بود لبخند زد. گاهی چه کلماتی میگفت این دختر بچه. معین خداحافظی کرد و بیرون رفت

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاري هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

25

@Vip Roman

سوار ماشين كه شد زنگ زد به نسيم. نسيم عصباني فرياد زد:

_ سه بار زنگ زدم معلوم هست كجا يي.

معين بي خيال جواب داد :

_ لازم نبود سه بار زنگ بزني، يادت باشه اگه يه بار زنگ زدي كسي- ديدى جواب نداد بدون كار مهمتري داره. وقتش برسه خودش زنگ ميزنه.

نسيم حق به جانب صدائيش را بالا برد:

_ مهم تر از من چي وجود داره برات. ها؟

صدائيش زد

_ نسيم

نسيم کوتاه نيامد :

_ نه واقعا ميخوام بدونم مهمتر از من چي وجود داره

كلافه گفت :

_ دارم ميام، با هم حرف ميزنيم. گفت و گوشي را قطع كرد ساعت نزديك 8 بود كه رسيد خانه ي نسيم. ريموت را كه زد تا دري پاركينگ بالا برود يك قطره باران خورد روي شيشه ي جلو ماشين. حواسش رفت سمت هرانوشي كه از

تنهایی میترسید.. داخل پارکینگ بود که نسیم باز هم زنگ زد. تا تماس را وصل کرد نسیم پر شور گفت :

_آسانسور رو زدم بیاد پایین که معطل نشی.

حرفی نزد. باید زودتر بر می گشت. دختری که داخل خانه اش بود از تنهایی میترسید. وای به حال آنکه باران هم بارد. آسانسور ایستاد همان طبقه ای که خانه ی نسیم آنجا بود. در را که باز کرد چهره ی نسیم را دید. با آن آرایش کم نظیر و پیراهنِ دکلمه ی قرمز. صدای رعد و برقی که آمد باز هم حواسش را پرت کرد به دختری که داخل خانه اش بود. هم خونی که هنوز بعد از چندین روزی که از حضورش در خانه اش می گذشت هنوز هم روسری اش را سر میکرد، هنوز هم لباس های مقبول میپوشید، بدون حاشیه بود و خلاف ادب رفتار نمیکرد.

نسیم میز شام را هم چیده بود. انگار فکر همه چیز را کرده بود شام و جام و عیش و نوش را با هم مهیا کرده بود. رفت نشس روی یکی از راحتی های لیمویی. معترض صدایش زد _معین بیا روی میز شام پختم.

بوی موهایت، چند؟

آزین بانو

معین چشم درشت کرد و به حالت تمسخر آمیز نگاهش کرد

_شام پختی؟ تو؟ حرف خنده دار نزن.

لب برچید..

_خب سفارش دادم. میز رو که خودم چیدم.. پاشو دیگه

بی حوصله بلند شد..

پشت میز نشست. نسیم دلبرتر از هر وقت دیگری روبه رویش بود. بشقاب را از دستش گرفت تا برایش غذا بکشد

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذارى در كانال vip هر شب دو پارت
آيدى جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

26

همان كفگير اول دستش را به نشانه ي كافي بودن بالا آورد.
نسليم اخم كرد

_ همين يه ذره؟

معين سرش را به علامت مثبت تكان داد نسليم عصبى
گفت:

_ چته حواست كجاست؟ معلوم هست؟

معین صادقانه جواب داد :

_ دارم به چهارشنبه فکر می کنم. من تو مستی یه حرفی زدم
اما واقعاً حوصله این که دو سه روز پاشم بیام ویلا رو
ندارم.

نسیم بی خیال شانه بالا انداخت

_ نباید می گفتم حالا که گفتم هم باید تا آخرش وایسی.

معین تیز برگشت سمتش

_ من نمیام. جایی کار دارم

کمی خودش را کشید سمت میز. دستش را دراز کرد سمت
معین و در نهایت دلبری پشت دستش را لمس کرد. با همان
لوندی پرسید

_ چه کاری داری اون وقت؟

معین دستش را از زیر دست نسیم بیرون کشید، قاشقش را
برداشت و همزمان به نسیم اشاره کرد تا غذایش را بخورد.
نسیم مغموم نگاهش کرد. معین ظرف سالاد را جلو کشید

_ قراره مهمون برام بیاد چند وقت. هرانوش میخواد بیاد.

نسيم چشم تنگ كرد. انگار داشت فكر ميكرد. معين اجازه نداد زياد فكرش درگير شود. بي خيال گفت :

_ دختر عموم

نسيم با تحقير پرسيد:

_ همون بچه كه نامزدش نخواستش؟

معين اخم كرد:

_ نسيم يعنى هيچ توصيفِ بهتري نبود از هرانوش بكني

نسيم صاف نشست. جدى نگاهش كرد:

_ مياد پيش تو برا چي؟ مگه اونجا هتله

معين با تشر اسمش را صدا زد. نسيم حق به جانب گفت :

_ دروغ ميگم؟ مياد برا چي؟

_ اومده دنبال كار

پوزخنده زد:

_ ساده اى. ديده اون نخواستش اومده اينجا دنبال شوهر بگرده.

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

چشمکی زد و در نهایتِ اعتماد به نفس گفت :
_از تو که آبی گرم نمیشه. هم سنِ بابای اونو داری، هم منو
داری.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

معین صریح گفت :

_اون دختر اونقدری معصوم هست که تا هزار سالِ دیگه
هم به این موضوع فکر نکنه. بی خود برا خودت ماجرا نساز
نسیم

نسیم اخم کرد.

_ اسبشو یابو خوندم که این همه بهت بر میخوره.

صدای رعد و برق بلند شد. معین به دختری که داخل خانه
اش بود فکر کرد. از رعد و برق می ترسید. معین قاشق را
گذاشت کنار غذایش

_ من باید برم نسیم.

لیوان نوشیدنی را گرفت طرفش.

_ فعلاً بخور اشتها باز بشه، بعد برا رفتن تصمیم میگیری.

لیوان را از دستش گرفت. صدای باران از پشت پنجره‌های ضخیم خانه نسیم هم به راحتی به گوش می‌رسید. یک جرعه از نوشیدنی که نسیم تعارف کرده بود نوشید. باید میرفت. نسیم بلند شد، میز را دور زد، رفت و دقیقاً پشت سرش ایستاد. همان جایی که ایستاده بود دستش را دور گردنش حلقه کرد صورتش را گذاشت کنار صورت معین. بوی عطر همیشگی نسیم، نوشیدنی خوش رنگ داخل دستش و زن زیبای کنارش همه و همه دست به دست هم داده بودند تا معین باز هم خانه‌ی نسیم بماند.

**

نگران نشسته بود میهمان کاناپه سالن خانه معین قطره‌های درشت باران که به شیشه میخورد ترس را به جانش می‌انداخت خجالت میکشید که بخواهد به معین زنگ بزند. در نهایت تنهایی میخواست تحمل کند تا بلکه معین زودتر دل بکند و به خانه برگردد. سرمای هوا و تنهایی باعث شده بود که دندان‌هایش دچار لرزش عجیبی شوند. به امید

اینکه بتواند کمی بخوابد چراغ های خانه را خاموش کرده بود چند بار صفحه چتش با معین را چک کرده بود اما آخر این بازدیدش همانی بود که است داخل خانه حضور داشت.

تازه چشم هایش گرم شده بود که درب ورودی خانه باز شد. و به دنبالش قامت معین که داخل خانه آمد. سر جایش صاف نشست قبل از اینکه از جا بلند شود یا معین متوجه بیدار بودنش داخل سالن خانه باشد معین از همان جلو درب ورودی صدایش کرد. نگران پتورا کنار زد و رفت به طرف همان جایی که معین ایستاده بود. نگران پرسید

— چی شده معین. اتفاقی افتاده

معین با صدای کشدار و بی حال جوابش را داد:

— هنوز بیداری خاله ریزه؟

تازه وقتی که چراغ داخل هال را روشن کرد حواسش به معین جمع شد حال روز طبیعی نداشت

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

@Vip Roman

28

هول و دستپاچه معینی را که تلو تلو می خورد را به طرف
اتاق خوابش هدایت کرد. عصبی گفت :

_نمیشد کمتر بخوری؟ من الان باید با تو چی کار بکنم پسر-
هی دیوانه

سر خوش خندید :

_شنیدم ها

به سمت حمامی که داخل اتاق خوابش بود هدایتش کرد.
آب را باز کرد. سردوش را به دست گرفت و بی حوصله
گفت:

_ فعلاً بشین اینجا تکلیفتو معین کنم تا بعد راجع به شنیدن
یا نشنیدنت صحبت کنیم.

سرش که خیس شد معین غرزد:

_ آبرده خاله ریزه.

هرانوش سرش را به طرف دیگر هدایت کرد

_ سرتو بگیر این طرف. خیسم کردی. وقتی داشتی اون همه
نوشیدنی می خوردی باید به الان هم فکرمی کردی

همانطور که آب سر و رویش می چکید پرسید

_ بارون میومد برق رفت؟

چنگ زد به حوله ای که گذاشته بود روی وان. آستینش را گرفت تا کمکش کند بلند شود.

معین حق به جانب گفت:

_ لباسام خیسه بدم میاد لباسم خیس باشه

نشاندش روی تختش

_ وقتی داشتی اون همه می خوردی باید به این فکر میکردی حالا که دیگه کار از کار گذشته.

راست می گفت لباسش خیس خیس بود به ناچار دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد. همانطور که داشت لباسش را از تنش در می آورد غر میزد

_ اون چه احمقیه که تو رو مست و پاتیل میخواد.

مانده بود شلوارش. دستش را گرفت و کمکش کرد روی تخت دراز بکشید. کارش منطقی نبود اما اگر میخواست در آن لحظه به این امید باشد که خود معین با آن شرایط

بتواند لباسش را عوض کند. سخت در اشتباه بود. چشم بست وقتی قبل از آن که پشیمان بشود دکمه شلوار معین را باز کرد. در نهایت استیصال گفت :

_معین گوش بده چی بهت میگم ماشالله وزنت سنگینه من به تنهایی نمیتونم لباست رو عوض کنم پس خودتم کمک کن جابجا شو تا بتونم شلوار رو از پات دربیارم.

کاری که گفته بود را انجام داد جای تعجب داشت معین با آن حالی که داشت بتواند لباسش را عوض کند شلوارش را از پا درآورد. با احساس حالت تهوع به سرعت نور در ثانیه هجوم برد به طرف حمام داخل اتاق خواب.

هرانوش به دنبالش رفت به طرف سرویس بهداشتی در را که باز کرد معین از داخل آینه دیدش. با همان حال بد بریده و نامفهوم گفت :

_برو بیرون.

پشت سرش شیر آب را باز کرد به طرفه روشویی هدایتش کرد :

بوی موهایت، چند؟

آزین بانو

وقتی داشتی اون زهرماری رو میخوردی باید فکر این رو میکردی که ممکنه کسی دیگه ای هم حال و روزت رو ببینه

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

دست و صورتش را که شست کمکش کرد تا برگردد روی تخت. زورِ معین به دخترکِ ریزه میزه داخلِ اتاقش می چربید. هرانوش کلافه معین را روی تخت نشانده. اشاره‌ای به سر و وضع خیسش کرد و گفت:

— همین جا بشین تا برم لباسم رو عوض کنم بیام یه فکری به حالت بکنم.

معین روی تخت دراز کشید و خودش هم نفهمید چطور آن هم زود خوابش برد. وقتی با صدای معین آمد سمت اتاق متعجب دید که همانطور بدون لباس خوابش برده. پتورا رویش مرتب کرد، چراغ اتاق را خاموش کرد و خودش هم همانجا پایین تخت معین نشست. همیشه شنیده بود روبرو شدن با آدم‌های مست ترس دارد اما خودش هم نفهمید چرا نتوانست از دیدن معین بگریزد یا بترسد به جای ترس کمکش

هم کرده بود. با صدای ناله های معین چشم باز کرد سرش را نزدیک دهان معین برد تا بلکه بتواند کلمات نامفهومی که می گوید را تشخیص دهد.

هزیان میگفت. دست گذاشت روی پیشانی اش. داشت میسوخت. معین چشم باز کرد و نا مفهوم گفته بود مامان. هرانوش را مادرش دیده بود. هرانوش گیج و مات نگاهش کرد. مادر معین سال ها قبل وقتی که معین نوجوان بود و هرانوش تازه به دنیا آمده بود از دنیا رفته بود. هرانوش غمگین نگاهش کرد. باید کاری میکرد.

بی آنکه به درست یا غلط بودن کارش فکر کند گوشه همراه معین را برداشت و شماره هومن را گرفت. ساعت ۴ صبح بود و مطمئن بود آن ساعت از شبانه روز هومن خوابیده است. تنها کاری که به نظرش درست می آمد همان بود. امید نداشت به جواب دادن تا لحظه آخر. اما زمانی که صدای خواب آلوده هومن پیچید توی گوشش انگار بهترین صدای دنیا را شنیده است. هومن معترض گفت :

چته این وقت شب معین

تو هیچ خواب نداری

خوشحال با بغضی که داخل صدایش بود گفت:

_ من هرانوشم. دختر عموی معین.

سکوت هومن باعث شد دوباره بگوید _ صدای منو دارید
آقا هومن؟ تو رو خدا جواب بدید. تنها کسی _ که بهش
دست رسی داشتم شما بودید نمیخواستم مزاحمتون بشم.

هومن که خواب از سرش پریده بود نگران پرسید:

_ معین رو کشتی؟ اتفاقی افتاده؟

نگران گفت:

_ آقا هومن معین حالش خوب نیست همیشه خواهش کنم
بیاید اینجا

هومن که خواب از سرش پریده بود پرسید:

_ مست کرده باز؟ نترس چیزیش نیست

هرانوش غمگین معین را نگاه کرد. فهمیده بود برنامه ی
روتین معین همین مست کردن است

دست و صورتش را که شست کمکش کرد تا برگردد روی تخت. زورِ معین به دخترکِ ریزه میزه داخلِ اتاقش می چربید. هرانوش کلافه معین را روی تخت نشانده. اشاره‌ای به سر و وضع خیسش کرد و گفت:

— همین جا بشین تا برم لباسم رو عوض کنم بیام یه فکری به حالت بکنم.

معین روی تخت دراز کشید و خودش هم نفهمید چطور آن هم زود خوابش برد. وقتی با صدای معین آمد سمت اتاق متعجب دید که همانطور بدون لباس خوابش برده. پتورا رویش مرتب کرد، چراغ اتاق را خاموش کرد و خودش هم همانجا پایین تخت معین نشست. همیشه شنیده بود روبرو شدن با آدم‌های مست ترس دارد اما خودش هم نفهمید چرا نتوانست از دیدن معین بگریزد یا بترسد به جای ترس کمکش

هم کرده بود. با صدای ناله های معین چشم باز کرد سرش را نزدیک دهان معین برد تا بلکه بتواند کلمات نامفهومی که می گوید را تشخیص دهد.

هزیان میگفت. دست گذاشت روی پیشانی اش. داشت میسوخت. معین چشم باز کرد و نا مفهوم گفته بود مامان. هرانوش را مادرش دیده بود. هرانوش گیج و مات نگاهش کرد. مادر معین سال ها قبل وقتی که معین نوجوان بود و هرانوش تازه به دنیا آمده بود از دنیا رفته بود. هرانوش غمگین نگاهش کرد. باید کاری میکرد.

بی آنکه به درست یا غلط بودن کارش فکر کند گوشه همراه معین را برداشت و شماره هومن را گرفت. ساعت ۴ صبح بود و مطمئن بود آن ساعت از شبانه روز هومن خوابیده است. تنها کاری که به نظرش درست می آمد همان بود. امید نداشت به جواب دادن تا لحظه آخر. اما زمانی که صدای خواب آلوده هومن پیچید توی گوشش انگار بهترین صدای دنیا را شنیده است. هومن معترض گفت :

چته این وقت شب معین

تو هیچ خواب نداری

خوشحال با بغضی که داخل صدایش بود گفت:

_ من هرانوشم. دختر عموی معین.

سکوت هومن باعث شد دوباره بگوید _ صدای منو دارید
آقا هومن؟ تو رو خدا جواب بدید. تنها کسی _ که بهش
دست رسی داشتم شما بودید نمیخواستم مزاحمتون بشم.

هومن که خواب از سرش پریده بود نگران پرسید:

_ معین رو کشتی؟ اتفاقی افتاده؟

نگران گفت:

_ آقا هومن معین حالش خوب نیست همیشه خواهش کنم
بیاید اینجا

هومن که خواب از سرش پریده بود پرسید:

_ مست کرده باز؟ نترس چیزیش نیست

هرانوش غمگین معین را نگاه کرد. فهمیده بود برنامه ی
روتین معین همین مست کردن است

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

@Vip Roman

30

_ نه میدونی چیه. مست بود. بردمش داخل حمام آب روی سر و صورتش ریختم تا بلکه مستی رو از سرش بیرونم اما حالا میبینم که تب کرده میترسم اتفاق بدی براش بیفته. هومن خونسرد گفت :

_ نگران نباش. الان راه میفتم میام اونجا دارو هم با خودم میارم

بیشتر از ده بار رفت پشت پنجره. بیشتر از ده بار دکمه ی آیفون را زد و خیابان را نگاه کرد. با صدای زنگ آیفون خوشحال دکمه ی باز شدنش را زد و درب ورودی را باز کرد.. از سر و وضعش مطمئن بود همانجا منتظر آمدن هومن شد. اولین بار بود میدیدش اما آنقدر از دیدنش خوشحال شد که به جرأت میشد گفت تا حالا آنقدر از دیدن کسی- برای اولین بار خوشحال نشده بود. در را که بست هومن پرسید :

_ کجاست؟

_ تو اتاقش.

هومن سر تکان داد و رفت طرفه اتاق معین. آرام و سلانه سلانه راه افتاد دنبال هومن. هومن دست گذاشت روی پیشانی اش. برگشت سمتش. داشت نگاهش میکرد. سعی کرد لبخندی به رویش بزند تا از استرسش کم کند.

_نگران نباش حداقل هفته ای یک بار همین بساط هست و چه بسا بیشتر.

از داروهایی که آورده بود یکی را به زور ریخت داخل دهان معین و کمی آب هم در ادامه به او خوراند... نیم ساعت بعد تبش کمتر شده بود. هومن نگاهی به ساعتش کرد و از لبه ی تخت معین بلند شد. از اتاق که بیرون رفت هرانوش هم دنبالش بیرون رفت.

هومن کاپشنش را از روی مبل برداشت

_من دیگه میرم. حالش خوب میشه تا صبح. اگه دیدی باز تب داشت از همون شربت بهش بده بخوره. امروز رو بذار بمونه خونه استراحت کنه تا حالش خوب بشه. تو رو هم زابه راه کرد.

هرانوش شرمنده گفت :

_ ببخشید شما رو هم به زحمت انداختم. اول خواستم به دوست دخترش زنگ بزنم بعد گفتم اگه تو این شرایط ببینش شاید خوب نباشه. بعد یه خاطره بد از معین بمونه تو ذهنش.

هومن با لبخند نگاهش کرد:

_ خوب کردی زنگ نزدی. نه بخاطر خاطره داشتن از حالای معین. بخاطر اینکه اون زیادم براش فرقی نداره دیدنش تو این حال و روز. خودش باعث و بانی این حال و روزه..

چقدر با این حرف دلش به حال معین سوخته بود.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رايمان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

@ravis1

31

در را كه پشتِ سرِ هومن بست. برگشت داخلِ اتاق
معين. تكيه اش را داد به تخت و سرش را گذاشت روي زانو
هايش تا بلكه كمى چشم روي هم بگذارد..

با صدای رعد و برق چشم باز کرد و با ترس از خواب پرید.
معین هنوز خواب بود. اما پتویش روی هرانوش کشیده
شده بود. سعی کرد صاف بنشیند تا بلكه بتواند از جايی كه

نشسته بود بلند شود و در نهایت تب معین را چک کند..
بخاطر زیاد ماندن به همان حال بدنش بی حس شده بود.
صاف که نشست آخ اش در آمد. معین چشم باز کرد.
هرانوش که متوجه بیدار بودنش شده بود کمی خودش را
بالا کشید و لبه تخت نشست. دستش را گذاشت روی
پیشانی معین.

_تبت قطع شده خدا رو شکر.

معین با صدای گرفته اش گفت :

_دیشب اذیت نکردم؟ چرت و پرت نگفتم؟

هرانوش از روی تخت بلند شد رفت طرفِ خروجیه اتاق
خواب و با صدای بلند گفت :

_تو که نگرانی کسی- رو اذیت کنی یا نه اون زهرماری رو
نخور. اون دختره اگه بخوادت همینجور میخوادت. حالا
مست بیهوش و مدهوش چه مزیتی برات داری. یه کم به
خودت بیا مردی مثلاً... پاشو بیا صبحانه بخور. از سه روز
پیشم هر چی تو معده ت بوده بالا آوردی

گفت و از اتاق بیرون رفت. رفت داخل آشپزخانه. شب نا آرامی را گذرانده بود. ساعت نزدیک ده صبح بود اما هنوز صبحانه نخورده بودند. هر روز آن ساعت غذای ظهرش هم نیمه آماده بود. لباس های کثیف معین را گذاشته بود داخل ماشین که خودش هم آمد داخل آشپزخانه.

_ میذاشتی خودم میذاشتمشون تو ماشین.

جوابش را نداد. به جایش دو لیوان چای ریخت. یکی را گذاشت جلو معین و یک برگ لیمو خشک گذاشت رویش، یکی را هم گذاشت جلو خودش.

معین صدایش زد. نگاهش نکرد. معین، کلافه پرسید:

_ تو که گفתי دست روت بلند نکردم پس چرا حرف نمیزنی، نگاه نمیکنی.

صاف داخل چشم هایش نگاه کرد :

_ مدال المپیک گرفتی یا نفر اول المپیاد فیزیک شدی که خوشحال باشم. مست و مدهوش اومدی خونه. مجبور شدم زنگ بزنم مرد غریبه بیاد جمعت کنه. خوشحالی داره؟

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

معین آشفته نگاهش کرد:.

_ کی اومد جمعم کرد؟ مرد غریبه کیه؟ در خونه همسایه ها
رو زدی.

هرانوش خونسرد چایش را نوشید و کره بادام زمینی را روی
نان تستش زد

_ زنگ زدم هومن اومد جمع و جورت کرد.

معین عصبی داد زد:

_ غلط کردی. به چه اجازه ای این کار رو کردی.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

33

لقمه ی دستش را گذاشت داخل بشقاب مقابلش.
می دانست دیر یا زود اشکش روی صورتش میچکد. آهسته
گفت :

راه به جایی نداشتم. داشتی تو تب میسوختی. ناچار شدم.
دیده بودم باهاش حرف میزنی. میخواستم زنگ بزنم به
نسیم اما ترسیدم رابطه تون شکر آب بشه بخاطر حضور
من. با خودم گفتم هومن بهترین گزینه ممکنه. شمارشو از

گوشت پیدا کردم زنگ زدم. نمیومد تا صبح یه بلایی سرت میومد..

با لبخند نگاهش کرد.

_ حالا چرا گریه میکنی؟

سریع دست کشید زیر چشمش:

_ گریه نمیکنم که.

معین لبخند زد:

_ بخور صبحانتو.

دوباره مشغول شد. معین در نهایت بی حوصلگی داشت با درِ قندان بازی میکرد. هرانوش از جلو دستش برداشتش

_ میفته پایین میشکنه جمع کردنش مکافاته.

معین کلافه سر تکان داد.

_ یه قولی دادم به دوستام. باید آخر هفته بیرمشون ویلا.

از پشت میز بلند شد. لیوان ها را گذاشت داخل سینک. بی

خیال گفت :

_خب بیر. عیبی نداره که. با دوستات وقت گذروندن اتفاقا خیلی خوبه به شرط اونکه به ضررت کار نکنن.

معین در یک لحظه تصمیمش را به زبان آورد

_تو هم باید بیای. نمیتونم دو روز بذارم اینجا تنها. وسایلت رو جمع کن با خودم میبرم.

نگران معین را نگاه کرد. آنقدر که معین فهمید نگرانی اش را

_چی شده هرانوش؟

با من و من جواب داد:

_دوستات.. منظورم اینه برات بد نباشه

خندید. به سادگی دخترِ مقابلش. هنوز نفهمیده بود حرفِ بقیه برایش ارزشی ندارد.

آرام پرسید:

_نسیم چی

چشم تنگ کرد تا بلکه منظورش را بفهمد. هرانوش اجازه نداد معین بیشتر از آن کنجکاوی کند.

_منظورم اینه که بفهمه من اینجام برات بد نشه. یعنی چیزه.... رابطه تون.

معین جلوی صورتش بشکن زد

_بین منو.

هرانوش سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد

_به این چیزا فکر نکن. اگه نسیم یه زمانی هم بخواد بره اونی که چیزی از دست داده اونه نه من. من چیزی واسه از دست دادن ندارم. بهش فکر نکن. آماده باش آخر هفته میریم.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

34

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. هرانوش داشت کلافه
وسایل صبحانه را جمع میکرد. سخت بود برایش رو به رو
شدن با آدم هایی که نمیشناختشان... امیدوار بود معین
نظرش برگردد و منصرف شود از بردنش. چیزی که به نظر
بعید می آمد..

سه شنبه عصر- وقتی از سر کار برگشت خانه از هرانوش
خواست تا همراهش برود و کمی خرید کند. هرانوش غمگین

نگاهش کرد. به نظرش بهترین موقعی بود که می شد از رفتن شانه خالی کند. معترض گفت :

_من که گفتم نمیام. خب قبول کن. اینجوری نه من آبرو تو رو میبرم جلو دوستات، نه خودم به اجبار سر و تپیی هم میزنم که دوست ندارم.

معین داشت نگاهش می کرد. متعجب، با استیصال. اگر فقط یک کلمه ی دیگر حرف میزد، پقی میزد زیر خنده. دست گذاشت روی چشمهایش و یکی دو بار آرام زد روی پیشانی خودش

_بسه هرانوش. بسه دختر. چقدر فکر و خیال میکنی. من چه کار به سر و تیپت دارم آخه. گفتم بریم یه کم خرید کنیم. خوراکی. تنقلات.

اینهایی که دارن میان دعوت منن. پس باید براشون تدارک ببینم. همین. دیگه نشین برا خودت فکر و خیال بی ربط کن. داستان سرایی کن. اوکی؟

هرانوش حرفی نزد
عوضش سریع آماده شد.

هر چیزی که به نظرشان لازم می آمد خریدند. نایلون های خرید را داخل صندوق و روی صندلی های عقب جا دادند. معین که استارت زد هرانوش با مین من پرسید:

— همیشه من نیام؟

معین راهنما زد و از پارک بیرون آمد نگاهی به طرفش کرد و جدی گفت:

— نه همیشه. باید همراه من باشی که خیالم راحت باشه. خودم تو خونه ام دو قطره بارون که میزنه میترسی وای به حال اینکه دو روز بخوام نباشم. هوا رو که میبینی بارونه. هواشناسی هم اعلام کرده تا اول هفته آینده هم ادامه داره نمیتونم بزارم تنها تو خونه بمونی. میریم اونجا با همکارام دوستام آشنا میشی.

هرانوش کوتاه آمد چون می دانست حرف حرف معین خواهد بود. پس مطمئن بود عملاً حرفها و نظراتش بی نتیجه خواهد ماند. ترجیح داد سکوت کند.. معین همانطور که برای خودش وسایلش را داخل ساک می گذاشت تأکید می کرد که هرانوش هم با خودش لباس گرم بردارد. هرانوش وقتی فهمید حرف هایش راه به جایی ندارد بلند شد و

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

وسایل مورد نیازش را داخل ساک دستی کوچکی جای داد..
چون نمی دانست آنجا ممکن است با چه تیپ افرادی
روبرو شود ترجیح میداد لباس‌هایی که انتخاب می کند همه
مناسب، پوشیده و سنگین باشد.

خیالش که از بابت ساک و چیدن وسایل راحت شد دراز
کشید تا بلکه بتواند بخوابد

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

35

صبح با سر و صدای معین از خواب بیدار شد. داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود. با لبخند نگاهش کرد و بی تعارف گفت:

_ به قول مامان که به بابا میگه یه روز قبل از ما از خواب بیدار شدی بین چقدر سر و صدا راه انداختی.

معین خندید:

_ صبح بخیر. تو که هر روز صبح این موقع بیدار بودی صبحانه رو آماده کرده بودی

هرانوش لبخند زد:

_ شوخی می کنم خودم هم باید بیدار میشدم ديگه.

معین به میز صبحانه اشاره کرد:

_ عصر زودتر میام خونه. وقتی اومدم آماده باشی ها. سریع

حرکت کنیم بریم. به شب نخوریم. شام رو اونجا میخوریم..

لباس گرم بردار

اونجا هوا سرده. بارونم هست.

سر تکان داد:

_ همیشه من...

معین مهلت نداد. سریع گفت :

_ نه اصلاً. میای. ديگه نگو همیشه من نیام.

هرانوش حرفی نزد. فهمیده بود مرغ معین یک پا دارد. معین

که رفت کمی به اوضاع خانه سر و سامان داد. وسایلیش را

جمع کرد. به دلاریس زنگ زد اما، جوابی نگرفت. میخواست

شماره مادرش را بگیرد. دستش برای شماره گرفتن پیش

رفت اما بعد پشیمان شد.. به جایش شماره حورا را گرفت.

خواهر کوچکی که تا لحظه ی آخر تلاش کرده بود پدرش را

راضی کند. حورا تا صدایش را شنید با دلخوری گفت :

— یعنی حتی سه روز یک بارم دلت تنگ نمیشه که زنگ بزنی اینجا

بغض کرد. چقدر دلتنگش بود

— برا تو چرا. هر لحظه دلم تنگ میشه.

مثل همیشه حاضر جواب گفت :

— آره دیگه از زنگ زدن هر روزت معلومه. گوشی سوخت بس که زنگ میزنی.

هرانوش خندید. میخواست بحث را عوض کند:

— زنگ زدم دلاریس جواب نداد حورا. خبری نیست ازش

حورا بی تفاوت گفت :

— لابد در حال خریدُ تفریح. عمو محمود برا همه ننه س برا

بچه ها خودش زن بابا. این دلاریسُ سروش اونم معین.

انگار چیز تازه ای یادش آمده باشد هیجان انگیز پرسید:

— ها هرانوش راستی، تو از معین بگو

هرانوش به کنجکاویش لبخند زد:

— چی بگم. یه آدمِ عادی مثل بقیه

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

حورا کوتاه نیامد:

_ از لحاظ آدم بودن که بعله منظورم اخلاقش، رفتارش،
رفت و آمدش. دوست دختر نداره
هرانوش سرزنشگر صدایش زد:

_ حورا. بسه

_ خیلی خوب بابا

چه بهش بر میخوره

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

@Vip Roman

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

36

عصر_ که معین آمد از همان جلو در شروع کرد به صدا
زدنش. تند تند و پشت سر هم.. از اتاق بیرون آمد
_سلام. اتفاقی افتاده

رفت به طرف آشپزخانه. بطری آب را گرفت جلو دهانش و
همانطور مشغول نوشیدن آب شد. هرانوش داشت
متعجب نگاهش می کرد. معین بطری را گذاشت داخل
یخچال و پرسید:

_آماده ای؟

هرانوش بی تعارف گفت :

_یادم باشه با هیچ بطری ای تو این خونه آب نخورم. همه رو دم میزنی.

معین خندید :

_خونمه ها. بدو بریم دیر شد.

هرانوش اما از سر جایش تکان نخورد. همان یک حرف معین برایش کافی بود که یادش بماند. آنجا حق ندارد. که بیشتر از سه همش حرفی نزند. به نظر خودش هم حق با معین بود. معین حق داشت در محیط خانه اش هر کاری بکند. فکرش را هم به ذهن آورد. آرام زمزمه کرد:

_ببخشید. حق با توئه. خونته. من زیادی پر توقعم. اومدم اینجا مزاحمت شدم بهت امر و نهی هم میکنم. در اولین فرصت....

معین اجازه نداد حرفش تمام شود. معترض گفت :

_نوچ... شروع شد. باز من یه کلمه گفتم گرفتش تو دهنم. داستان سرایی میکنی ها هرانوش. بیا بریم دیرمون شد.

هراتوش اما دیگر حرفی نزد. حرفی نداشت که بخواهد بزند. معین هر چند ثانیه یک بار بر می گشت سمتش. فهمیده بود این دختر زودرنج است اما نه تا این حد. باران میزد، جاده لغزنده بود و معین مجبور بود با احتیاط رانندگی کند. چند بار با گوشی معین تماس گرفته شده بود. فقط یک بار که هومن زنگ زده بود را فهمید مخاطب پشت خطش کیست اما چهار دفعه ی بعدی را نفهمیده بود... چشم هایش را بسته بود یکی دو بار هم که معین صدایش زده بود خودش را به خواب زده بود تا مجبور نباشد حرف بزند.

رسیده بودند جلو ویلا. وقتی معین گفت هر چی خودتو به خواب زدی بسه بیدار شو رسیدیم خنده اش گرفت. لبخند که زد معین معترض گفت :

_گفتم بهت که بدونی میدونستم بیداری.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاري هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

37

@Vip Roman

با دیدن ماشین معین هومن به حالت دویدن آمد طرفش. با نزدیک شدن هومن معین شیشه را پایین کشید. هومن معترض پرسید :

_کی خواستی بیای. اینجا بس که غر زدن به جونم خستم کردن.

معین اخم کرد:

_غلط کردن. جاده لیز بود. آروم روندم. معین ریموت را که زد ماشین هاپی که جلوی ویلا پارک بودند یکی یکی داخل رفتند... آخرین نفر معین بود در را که بست صاف سر جایش نشست. واقعیت این بود که هرانوش واهمه داشت از دیدن آدم هاپی که یک جوری او را به شهرش وصل میکردند. نگران معین را صدا زد.. معین بی توجه در ماشین را باز کرد و پیاده شد

_بیا پایین.

فکر میکرد تنهایش بگذارد و برود اما معرفت خرج کرد و ماند. زن جوانی را دید که به معین نزدیک میشد. حدس میزد نسیم باشد.. رسیده بود به معین. داشتند با هم

صحبت میکردند. آرام از ماشین پیاده شد تا مخالفشان برود. معین متوجهش شد. به اسم صدایش زد. کلافه برگشت سمتش.. ناچاراً به زنی که کنارش ایستاده بود هم سلام کرد..

نسیم سعی کرد به رویش لبخند بزند..:

_هرانوش تویی؟ هنوز که کوچولویی. معین هرانوش را با لبخند نگاه کرد و دم گوشش آرام زمزمه کرد:

_همون خاله ریزه ی خودمونی

نسیم اخم کرد:

_بیا بریم داخل دیگه.

نسیم جلوتر از هر دو رفت طرفِ ساختمان. به دنبالش هم معین و در نهایت هرانوش. معین هر چند قدم یک بار بر میگشت و نگاهش میکرد ببیند پشت سرش میبیندش یا نه.. هرانوش بی خیال حضور معین و خنده های سرخوشِ نسیم داشت با دقت محیط ویلا را نگاه میکرد ویلای نسبتاً کوچکی که بسیار مدرن بود.. ساختمان شیک و نوسازی که دور تا دورش را درختان ثمردار مختلفی کاشته شده بودند.

روز قشنگ تره.

هرانوش با این حرف از نگاه کردن به ویلا منصرف شد. نگاه کرد تا بلکه ببیند چه کسی— او را مخاطب قرار داده. که در نهایت نگاهش رسید به مردی که تکیه داده بود به درِ ورودی خانه و دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود.

معین از کنارش گذشت:

— شدی دربون. ایستادی اینجا واسه چی؟

خندید:

— اومدم استقبالت. بده

معین شانه بالا انداخت

— بیا برو تو راه رو گرفتی

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

exchange group

38

با داخل رفتنشان صدای همهمه شان بلند شد. معین را دوره کرده بودند و داشتن دلیل دیر آمدنشان را سوال میکردند چند تایی هم دور هرانوش را گرفته بودند. معین دختر جوانی که داشت از هرانوش سنش را سوال می کرد مخاطب قرار داد

_ فرناز اذیتش نکن. این خجالتیه معذبش نکن

فرناز خندید

_ اووووو خيله خب بابا. خواستم دو تا سوال ازش بکنم.

_ نمیخواه. سوالاتو بذار از من پرس.

فرناز اخم کرد :

_ آدم زنده وکیل وصی نمیخواه

معین برو بابایی گفت و رفت طرفِ آشپزخانه. همزمان هومن
را هم صدا زد... معین با جدیت گفت :

_ هومن این نیما اومده چیکار.

هومن چشم درشت کرد:

_ میشد نسیم بیاد نیما نباشه. حرفی میزنی ها معین.

معین اخم کرد :

_ هرانوش دستم امانته. از همون جلو در با چشماش داشت
بچه رو میخورد.

هومن خندید:

_نگران نباش. هرانوش خانوم تر از این حرفاست. از پس خودش بر میاد.

معین جدی گفت :

_هومن حواستو جمع کن. دست از پا خطا کنه می شکافمش از هم. اگه نمیخوای بیای دم دادگ، پاسگاه سراغم حواستو جمع کن. نذاری دور و بر این بچه باشه.

هومن خندید. دست گذاشت روی شانهِ اش:

_چشم، چشم. تو نگران این بچه نیستی داداش، نگران خودتی

معین اخم کرد:

_منظور؟

_منظورمو بعد یادت میارم. بیا بریم پیش بقیه زشته. بیا بریم شام گرفتیم..

هومن نایلون های غذا را گذاشت روی میز نهار خوری گوشه ی سالن.

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

هر کسی— ظرف غذایش را بر می داشت و جایی را برای نشستن انتخاب می کرد..

هرانوش همانطور که داشت با چشم دنبال جایی برای نشستن می گشت یکی یکی داشت بقیه را هم نگاه میکرد و تعدادشان را می شمرد

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

39

هومن از روی مبلی که نشسته بود بلند شد مخاطب قرار
ش داد و گفت:

_ هرانوش خانم بيايد بشينيد اينجا سر جاى من

هرانوش سر به زير تشكر كرد. هومن دوباره گفت :

_ شما بفرماييد سر جاى من، من يه جا ديگه ميشينم.

معين همانطور كه داشت به حرف نسيم گوش ميداد به
هومن علامت داد تا از جايش بلند شود.

هومن از روی مبل بلند شد و گفت:

_ بفرماييد بشين اينجا تا من اول يكي يكي بچه ها رو بهتون

معرفى كنم تا باهاشون آشنا بشين.

صدای «برو بشین» معین حُسن ختام تعارف بین آن دو بود.

هرانوش رفت به جای هومن نشست روی مبل و دقیقا کنار دختر سبزه روی جذابی که آنجا نشسته بود.

از همان دختری که کنار هرانوش نشسته بود شروع کرد. با لبخند نگاهش کرد و گفت :

_ایشون خانم ترابی هستن، عاطفه ترابی یه طراح خوش سلیقه .

عاطفه با لبخند شرمگین و با همان لهجه‌ی شیرینش گفت :

_ولک خجالتم دادی عامو.

هرانوش زیر لب گفت :

_خوشبختم.

عاطفه خندید:

_حالا تو جدی نگیری ایجورم که می‌گه نیست. خوشبختم

باهات آشنا شدم

هرانوش به خونگرمی اش لبخند زد. نفر بعدی پسر-قد بلند و لاغر اندامی بود که هومن اس-مش را امیر گفته بود. به دنبالش سعدی و مونا نامزدش. مبینا رستمی وکیل و مشاور حقوقی شان بود. به نسیم که رسید با خنده گفت :

_نسیم خانمم که معرف حضورتون هستن.ایشون...

نسیم کلامش را قطع کرد.چشمکی زد و در نهایت دلبری معین را نگاه کرد و گفت :

_عشق معین

همه به هم نگاه کردند. به نظر میرسید معین هم با سکوتش صحنه گذاشته بود به حرفش.

هومن دوباره نگاهش را به نیما انداخت:

_آقا نیما عموی نسیم جان.

به خودش و معین اشاره کرد:

_منو مهندس صالحی هم که معرفه حضورتون هستیم.

هرانوش لبخند زد:

_از آشنایی با تک تکتون خوشحالم.

هومن لبخند زد :

_ ما مخلصیم. غذاتونو بخورید حالا

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

@Vip Roman

ravis1@

40

بعد از شام عاطفه برای همه چای ریخت. هومن بلند شد
در ورودی ویلا را باز کرد و حق به جانب گفت:
_ این چای زیر بارون خوردن داره.
امین خندید :

_ زیر بارون که نه در حال تماشا ی بارون.
عاطفه با خنده نگاهشان کرد. چشمکی به هرانوش زد.
سرش را کمی نزدیک تر آورد و دم گوشش گفت :
_ ندید بدیدن دیگه. بارونا شهر مونه ببینن هنگ میکنن.
عامو تگرگ میزنه قد تخم بلدرچین این نم نم شد بارون
خدا وکیلی.

هرانوش خندید. معین داشت با امیر صحبت میکرد..
عاطفه چشمکی زد و گفت :

_ حالا همه میخوان بدونن به چی میخندیم. به جون اقام
حاضرن یه چی هم بهمون بدن فقط ببینن جریان چیه. از

همون معین گرفته تا این سعدی. میگی نه فقط سه ثانیه دیگه لبخندتو ادامه بده.

این را که گفت خنده هرانوش کمی بیشتر شد. معین که حرفش تمام شده بود آمد طرفشان. لیوان چایش را برداشت و عاطفه را مشکوک نگاه کرد

_ها عاطی به چی میخندی. این دختر عمو منو از راه به در نکنی ها.. من اینو همونطور مظلوم که تحویل دادم همونطور مظلومم تحویل میگیرم ها.

عاطفه خندید :

_ولک ای مظلومه؟ ای خونتو خشک میکنه به وقتش. حالا از مو گفتن از تو گوش ندادن..

حتی معین همیشه اخمو هم به حرف هایش لبخند میزد.. سعدی هومن را مخاطب قرار داد و گفت :

_بیا بساط یه بازی رو بچین مغز متفکر. البته یه بازی که همه توش باشن ها.

نسیم با هیجان گفت :

_بریم جرأت یا حقیقت.

هومن اخم کرد:

— شر درست میشه نسیم. دبرنا بازی کنیم.

نسیم خود رأی جواب داد:

— نه برو اون سینی توی آشپزخونه رو بیار اسممون هم
روش نوشته شده. فقط اسم هرانوش رو اضافه کن...

هومن ناچار رفت و سینی داخل آشپزخانه را آورد. سینی
بزرگی که اسم های همه با ماژیک نوشته شده بود. هومن با
ماژیک اسم هرانوش را به جای اسمی که نوشته بود گنناز
نوشت و با بطری کوچکی نشست کنار سعدی.

بطری را گرفت طرف سعدی:

— بیا شروع کن تو که درخواست بازی داشتی.

سعدی خندید و گفت :

— باشه آقا. بده بریم تو دلِ بازی

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاري هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

41

@Vip Roman

سعدی بطری را چرخاند سرش افتاد طرفِ مبینا.

سعدی با خنده گفت :

_خب مبینا خانوم جرأت یا حقیقت؟

مبینا داشت به لبخندِ خبیثِ سعدی نگاه می کرد. دل به دریا

زد و گفت :

_حقیقت

سعدی خندید.

_خب بگو ببینم

مبینا ملتمس گفت :

_اذیتم نکنی ها

سعدی بدجنس گفت:

_بذار کارت دارم حالا. بگو ببینم چرا به معین میگی مادر

فولاد زره

معین چشم درشت کرد و ناباور گفت :

_ها مبینا تو اینو به من میگی.

رنگ مبینا پرید. با تعجب برگشت سمتِ مونا و مشکوک پرسید:

_ها مونا تو بهش گفتی

مونا تند و پشت سر هم گفت: نه به خدا. دیوونه. مگه من دهن لقم.

سعدی با خنده گفت:

_یه روز تو خونه معین داشتین به هم میگفتین خودم شنیدم. دعوا نکنین.

معین که تا آن لحظه جدی بود با صدای بلند زد زیر خنده. و میان خنده اش گفت:

_تو خونه خودم بهم گفتین مادر فولاد زره. رفیق که ندارم مار تو آستینم پرورش دادم.

مبینا شرمنده گفت:

_بین آخه میدونی چیه

معین خندید:

_فقط بگو دیگه چی بهم میگین

هومن به سعدی اشاره کرد:

— بچرخون تا آتیش به پا نکردی.

سعدی باز هم بطری را چرخاند و این بار افتاد به طرفِ هومن. با خنده برای هومن ابرو بالا انداخت. هومن انگشت اشاره اش را به طرفش گرفت و گفت:

— وای به حالت

سعدی خندید:

— فعلا انتخاب کن. جرأت یا حقیقت

هومن سریع گفت:

— حقیقت.

به جای سعدی معین پرسید:

— عاطی رو دوست داری؟

همه با تعجب معین را نگاه کردند که آن سوال عجیب را پرسیده بود. هومن با اخم برگشت سمتش. معین بی خیال شانه بالا انداخت. و هومن در نهایتِ مظلومیت عاطفه را

بوی موهایت، چند؟

آزین بانو

با لبخند نگاه کرد. همه دست و سوت زدند و عاطفه با لبخند گفت :

_عامو آدمو میذارید تو آمپاس. بدبخت هنگ کرد.

معین با خنده هومن را نگاه کرد و گفت :

_احمق هی دست دست میکنه. چشماش داد میزنه میخوادت الکی هی کشش میده.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

@Vip Roman

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

42

عاطفه آرام زد توی صورتش و گفت :

_خاک به سرم

هومن در نهایت خجالت سرش را تکان داد و به سعدی
گفت:

_ بچرخون

این بار سرِ بطری افتاد به طرفِ هرانوش. تپش قلبش بالا
رفت. جرأت را نمی‌خواست انتخاب کند چون نمی‌دانست
تا چه حد ممکن است برایش سخت بگیرند. ترجیح داد

حقیقت را انتخاب کند.. چون میدانست گذشته طولانی
مشترکی با آنها نداشته پس رازهای زندگی اش را هم
نمی‌دانند. پس بهترین گزینه همان حقیقت بود..
_من حقیقت.

نسیم در نهایت بدجنسی گفت:

_ من ازش سوال می‌پرسم

هومن حرفی نزد. نسیم سریع پرسید:

-چرا نامزدیت به هم خورد؟ چرا نامزدت کنار کشید؟

انگار یک پارچ آب سرد ریخته بودند روی سر هرانوش
متعجب داشت نگاهش می‌کرد. خودش را خیلی کنترل کرد
که اشکش نریزد. نکته‌ی غمگین ماجرا این بود که بقیه هم
چشم به دهانش دوخته بودند. بقیه‌ای که تازه فهمیده
بودند هرانوش تازه از یک رابطه‌ی ناموفق بیرون آمده
است.

آرام و پردرد گفت :

_دوستم نداشت.

همین دو کلمه. دو کلمه ای که اندازه ی یک کوه وزن داشت. معین نسیم را با تشر— صدا زد. هرانوش بی توجه به حضورشان بلند شد سعی کرد به روی تک تکشان لبخند بزند..

_از صبح ساعت 6 بیدارم. با اجازتون میرم استراحت کنم. شبتون بخیر...

معین صدایش زد. قبل از آنکه معین حرفی بزند هرانوش گفت :

_خودم یه اتاق پیدا میکنم شب همگی بخیر.

نماند تا جواب معین را بفهمد

طبقه ی بالای ویلا اتاق خواب ها بودند. سالن با 5پله، یک پاگرد و پنج پله دیگر به طبقه ی بالا و اتاق خواب ها وصل میشد. طبقه ی دوم 6 در داشت که حدس میزد هر کدام اتاق خواب باشد و سالنی کوچک که با یک دست راحتی و ال ای کوچکی پر شده بود. درِ اولین اتاق را که باز کرد سرویس بهداشتی و حمام بود.. اتاق دوم هم قفل بود و در نهایت وقتی درِ اتاق سوم را باز کرد ترجیح داد داخل همان

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

اتاق بشود. لباسش را تا حدی آزاد کرد تا بلکه بتواند بخوابد.. خنده دار بود اگر فکر میکرد فکر و خیال اجازه خوابیدن به او را میداد.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

چه خوش خیال بودند آنهایی که او را فرستاده بودند تا به گمان خودشان در خانه معین از حرف و حدیث ها دور بماند. اما انگار دقیقاً فرستاده بودندش درست وسط آتش طعنه ها و کنایه ها.

هنوز بیدار بود که در اتاقش باز شد فکر می کرد یکی از دخترها به قصد خوابیدن آمده باشد داخل اتاق اما اشتباه می کرد کسی که آمده بود داخل اتاق معین بود تازه وقتی که پنجره ها را داشت چک می کرد تا از بسته بودنشان مطمئن شود معین را داخل تاریک روشنِ اتاق تشخیص داد. فکر می کرد سریع از اتاق بیرون برود. اما اشتباه می کرد. آمد، پتورا رویش مرتب کرد و آرام صدایش کرد. هرانوش تمام

تلاشش را کرد که عکس العمل غیر عادی نداشته باشد.
معین مهربان گفت:

_ میدونم که بیداری میدونم از حرفای نسیم دلخور شدی
بهت قول میدم دیگه ندارم این بحث تکرار بشه. شب هر
وقت رعدُ برق زد صدام بزن اتاقم توی راهرو پشتیه. شبت
بخیر.

تازه وقتی که معین از اتاق بیرون رفت هرانوش نفسش را
رها کرد. خنده دار بود اگر معین فکر میکرد هرانوش می آید
و خلوتش با نسیم را بخاطر صدای رعد و برق به هم میزد...
دلش نمیخواست آنجا بماند. اما میدانست راهی هم برای
رفتن نداشت. چشم هایش را بست و هرچه خاطره داشت
داخل ذهنش همه را تک تک مرور کرد تا خوابش برد. صبح
وقتی بیدار شد لبخند زد.. حتماً خدا دوستش داشت که
اجازه داده بود یک صبح دیگر را هم به چشم ببیند... همان
بافتی که شب قبل از تن درآورده بود را پوشید دست و
صورتش را شست و رفت داخل تراس. آنقدر از دیدن
منظره ی رو به رویش به وجد آمد که دلش میخواست
تمام روزهای باقی مانده ی عمرش را داخل همان ویلا و

فضای بی نظیر اطرافش زندگی کند.. تصویر روبه‌رویش دقیقاً شبیه به نقاشی های کتاب ها یا یک کارت پستال زمستانی بود. کوههای برفی، درخت های سر به فلک کشیده ای که برگ هایشان سنگفرش شده بودند و خبر از پاییز پر راز میدادند.. از بارانِ شبِ قبل خبری نبود. اما همچنان آسمان ابرهای تیره را در آغوش گرفته بود. هرانوش برگشت داخل اتاق. ساعت نزدیک به 9 بود که از اتاق بیرون رفت. فکرمی کرد بقیه هم بیدار شده باشند اما اشتباه میکرد. سرو صدایی از بقیه به گوش نمی رسید. خواست برگردد داخل اتاق اما پشیمان شد. ترجیح داد حالا که تا آنجا آمده بود بیرون برود و از هوای تمیز استفاده کند... همین که دستش سمت دستگیره در رفت صدای معین سر جا میخکوبش کرد.

_هرانوش

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاري هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

44

برگشت به سمت منبع صدا ناباور معيني را ديد كه نشسته
بود روي كاناپه. پتوي را كه روي خودش كشيده بود

همان طور شلخته جمع کرد و مچاله گذاشت پایین کاناپه. بلند شد و همانطور که پیراهنش را مرتب می کرد آمد به طرف هرانوش. هرانوش که از دیدن معین آنجا جا خورده بود دستپاچه گفت:

_ فکر میکردم تو اناقت خواب باشی. ببخشید بیدارت کردم معین به رویش لبخندی زد:

_ دیشب اصلا خوب نخوابیدم هرانوش. اگه خونه خودمون بودیم تا حالا صبحانه هم خورده بودیم. هرانوش با لبخند و اخم همزمان نگاهش کرد:

_ خب این که غصه خوردن نداره. خواستم برم بیرون فضای بیرون رو ببینم. موکولش می کنم به یه وقت دیگه. صبحانه آماده می کنم با هم صبحانه بخوریم. معین سر تکان داد و گفت:

_ موافقم. برا نگاه کردن بیرون وقت زیاد هست.. معین مطیع و گوش به فرمان دنبالش رفت. هرانوش به سرویس بهداشتی اشاره کرد:

_ تا تو دست و صورتت رو بشوری چای دم کردم.

معین بی تعارف گفت :

_ نیمرو درست کن. با فلفل سیاه

هرانوش لبخند زد و ته دلش فکر کرد. چقدر مثل بچه ها خواسته دارد. چای دم کرد، نیمرو درست کرد و منتظر آمدن معین شد. عاطفه هم بیدار شده بود. با همان لهجه ی شیرین جنوبی اش سلام کرد و صبح بخیر گفت.

_ سلام عزیزم. بیا بشین برات نیمرو بذارم

عاطفه خندید:

_ نه قربونت. مو نون و پنیر میخوروم. نیمرو چربه صورتم جوش میزنه زشت که هستم، زشت ترم میشم.

معین همانطور که از کنار عاطفه رد شد تا بنشیند روی صندلی با خنده گفت :

_ نترس. تو خرت از پل گذشت. هومن همه جوهره قبولت داره.

هومن که انگار پشت دیوار بود سریع پرسید :

_ کسی اسم منو آورد؟

معین با دست اشاره کرد بنشیند :

__ بیا بشین صبحانه بخور.

هومن به محض نشستن دم گوش معین لب زد:

__ کودتا کردی. جا جدا میکنی

معین اخم کرد:

__ چرند نگو. بیا بشین صبحانه بخوریم

هومن حرفی نزد. نشست صندلی کنارِ عاطفه

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

45

زیر چشمی به هم نگاه می کردند. گاهی یکی دیگری را غافلگیر
میکرد و به نظر هرانوش بازی جالبی می آمد... بقیه هم یکی
یکی بیدار شدند. اولین چیزی که به چشم آمد رفتار سرد
نسیم بود. آنقدر که نیما مخاطبش قرار داد:

چی شده. انگار رو فرم نیستی

نسیم سر تکان داد:

نه خوبم. چیزیم نیست. یه کم سرم درد میکنه

هرانوش لیوانی چای ریخت و گرفت طرفش:

_ اینو بخوری خوب میشی. بذار یه لقمه هم برات بگیرم.
نسیم فقط مات نگاهش کرد. نیما عکس العمل مناسب
تری نشان داد. لیوان چای را از دستش گرفت و تشکر کرد.
هرانوش از پنیر و گردوی روی میز لقمه گرفت و گذاشت
داخل بشقاب جلوی نسیم. مونا لبخند زد:

_ انشالله که یه سر درد کوچیکه عزیزم. سریع هم خوب
میشی. و تولدت هم به بهترین شکل ممکن انجام میشه.
نسیم غر زد:

_ تا هفته دیگه سه بار دیگه سر درد گرفتمه خیالت راحت.
مونا زیر لب خدا نکنه ای گفت.

معین هومن را صدا زد و چند تایی فاکتور خرید را داشت
نشانش میداد. هومن به حرف های معین گوش میداد و در
تأیید حرف هایش سر تکان داد.. نسیم معترض گفت :

_ یه روز تعطیلم دست از کار نمیکشین.
هومن دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و پشت سر
هم گفت :

— چشم، چشم.

باران به شدت میزد و هر کسی— به طریقی خودش را سرگرم کرده بود. عاطفه داشت برای شام سمبوسه درست میکرد. آنقدر با دقت نان های لواش را برش میزد و مثلثی تا میزد که دخترها در نهایت ذوق زدگی داشتند نگاهش میکردند..

نیما نسیم را صدا زد و در نهایت لودگی گفت :

— پاشو تو هم برو یاد بگیر. به درد آینده ت میخوره.

نسیم اخم کرد :

— آشپزی فقط تفنی خوبه. دیوانه ام وقتمو بذارم برا آشپزی.

نیما با افسوس نگاهش کرد:

— مردارو میخوای خر کنی فقط از طریق شکم موفق میشی.

پس حواست باشه

نسیم اخم کرد.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاري هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذاري در كانال vip هر شب دو پارت
آيدي جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

46

@Vip Roman

قرار بود روز بعد بر گردند. بارش باران آنقدر ادامه دار بود
که عين سه روز را همانجا داخل ويلا ماندند.. جمعه صبح

وقتي داشتن وسايلشان را جمع ميکردند نسيم رو به همه گفت:

پنجشنبه شب تولدم همينجاست ها. همه باشيد.

هومن اولين نفری بود که مخالفت کرد:

نه بابا. ما بيایم چيكار آخه. مهمونيتون برا دوستای خودتونه

نسيم عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

تو چيم ميشی. مگه دوستم نيستی
هومن لبخند زد:

بر منكرش لعنت. اما خب با بعضی از اونا بر نميخورم..

نسيم کوتاه نيامد:

با اين حال حتماً بياید.

حالا تا ببينيم چی ميشه.

غروب بود که عزم رفتن کردند. باران قطع شده بود و همه داشتند داخل حياط با هم حرف می زدند. نسيم به نيما نگاه کرد و گفت:

— من با معین میرم

نیما در نهایت لودگی چشمکی زد و گفت :

— خوش باشید. هرانوش خانم میخوای تو بیا با من بچه ها
راحت باشن؟

هرانوش در نهایت استیصال معین را نگاه کرد. انگار منتظر
بود معین بگوید از حضورش ناراحت است یا راحت. معین
به ماشین اشاره کرد و از هرانوش خواست سوار شود
— بشین بریم سریعتر خسته ام.

هرانوش مطیع رفت سمت ماشین. در جایی که نسیم بود
به خودش این اجازه را نمی داد که بخواهد بنشیند روی
صندلی جایگاه نسیم بود. روی صندلی عقب نشست و
منتظر شد تا معین و نسیم هم سوار شوند وقتی ماشین ها
از ویلا خارج شدند معین و به دنبالش هم نسیم سوار
ماشین شدند. معین برگشت سمتش تا از حضورش داخل
ماشین مطمئن شود. خیالش که راحت شد حرکت کرد.
هرانوش چشم هایش را بسته بود و سرش را تکیه داده بود
به پشتی صندلی.. معین و نسیم داشتن با هم حرف می زدند

و هرانوش ترجیح می داد به خاطر آنکه با آنها حرف مشترکی نداشت آرام و بی صدا به صدای قطره های بارانی که شروع به بارش کرده بود و به شیشه میخورد گوش بدهد.

صدای نسیم را شنید که گفت:

_این بار هیچ بهم خوش نگذشت.

معین جوابش را نداد. انگار همین جواب ندادن هم عصبی اش کرده بود که حق به جانب و ناراحت گفت:

_ها معین چته؟ معلوم هست؟ تحویل نمیگیری. من شدم جن تو شدی بسم الله. سه روزه با همیم من هیچ ندیدمت. بگو بهم. چی شده؟

بوی موهایت چند؟؟؟

@Vip Roman

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

exchange group

47

معین راهنما زد و برف پاک کن ماشین را فعال کرد تا قطرات
درشت باران را از روی شیشه پاک کند.

_خسته ام نسیم، فکرم درگیره. سر به سرم نذار. زنگ بزن
نیما یه جایی وایسه بری باهاش خونه
نسیم متعجب برگشت سمتش.

_نیما رو خودم دیدم اگه میخواستتم برم باهاش میرفتم.
موندم که با تو باشم امشب.

صدای معین آنقدری آرام بود که به گوش هرانوش نیامد
اما صدای نسیم را شنید که گفت:
_خب تو بیا خونه ی من.

معین آهسته گفت:

_بارونه.

_خب باشه. میترسی خیس بشی-؟ بهونه تراشی میکنی
معین.

معین کلافه گفت :

_وای نسیم، وای نسیم. وای. وقتی جلو خانه معین ماشین
را متوقف کرد هرانوش چشم باز کرد. معین بی میل گفت :

_برو بالا نسیم رو میرسونم زود میام

نسیم اخم کرد:

شب نیامد. در رو ببند بگیر بخواب..

باشه. شب بخیر

هرانوش نماند تا معین حرفی بزند. پا تند کرد به طرف خانه معین. چراغ ها را روشن کرد و ترجیح داد قبل از هر کاری دوش بگیرد.. چقدر احساس تنهایی می کرد. زیر دوش تا توانست اشک ریخت. آنقدر دلش گرفته بود که خدا می دانست. از حمام که بیرون آمد اما حالش کمی بهتر بود. از لحاظ روحی سبک تر شده بود.. ساعت 7 بود. باید فکری به حال شامش میکرد. بعد از آن همه اشکی که ریخته بود به شدت احساس گرسنگی میکرد. دو پیمانه برنج خیس کرد و مواد لازم برای درست کردن کباب تابه ای را در آورد. به گمانش راحت ترین غذا بود. تلویزیون را روشن کرد، برنج دم کرد و مشغول درست کردن کباب تابه ای شد. تازه نشسته بود روی میز که صدای زنگ و به دنبالش داخل شدن معین آمد.

از آشپزخانه به بیرون سرک کشید. حدسش درست بود. معین آمده بود. نا باور گفت :

_ مگه قرار نبود شب نیای؟

معین دکمه بالای پیراهنش را باز کرد. گوشی موبایل و سوئیچش را روی مبل انداخت. همان طور که به طرف اتاق خواب می رفت گفت:

_ اگه ناراحتی برگردم.

هرانوش حرفی نزد. معین جلو در اتاقش برگشت به سمت همان جایی که هرانوش ایستاده بود مقدمه بلند اما آهسته رفت سمت هرانوش.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

48

هرانوش با ترس نگاهش کرد. معین همانطور که داخل
چشم های ترسیده هرانوش نگاه می کرد آرام لب زد:

_ تو هم فهمیدی؟

هرانوش مستاصل و نگران نگاهش کرد.

آهسته پرسید:

_ چیو فهمیدم؟

معین که جواب نداد هرانوش نگران آستین لباسش را گرفت و ملتمس پرسید:

—چپو فهمیدم؟ جون به سرم کردی اتفاقی افتاده؟ کسی—
چیزیش شده؟ مامانم، بابام، خوبن؟ حورا خوبه؟ دلاریسُ
بقیه خوبن؟

معین با لبخند نگاهش کرد:

—اونقدر که تو نگران اونایی اونا هم به فکر تو هستن؟

هرانوش گیج، گنگ و غمگین نگاهش کرد

معین دست کشید رو سرش و مهربان گفت :

—برامنم غذا هست یا فقط به اندازه خودت غذا درست
کردی؟

هرانوش آرام گفت :

—برا دوتامون درست کردم. بیا بخور. دیگه آماده ست..

معین رفت داخل اتاقش. لباس هایش را عوض کرد و
برگشت داخل آشپزخانه. بی حرف نشست پشت میز.

هرانوش بشقاب برنج را گذاشت مقابلش. ظرف کباب تابه ای را هم گذاشت وسط میز.

_این چه غذاییه

_کباب تابه ای با برنج.

معین صادقانه گفت :

_تا حالا نخوردم.

هرانوش به روی معین لبخند زد:

_حالا بخور. پشیمون نمیشی. خوش مزه ست.

معین قاشق غذا را برد طرفِ دهانش همانطور که داشت غذایش را می جوید سر تکان داد:

_عالیه. خوش مزه ست.

هرانوش لبخند زد:

_نوش جونت. بخور

_پنجشنبه تولدِ نسیم

_مبارک باشه

_ ميخواد تو ويلا بگيره.

هرانوش نگاهش كرد تا متوجه منظورش شود. معين اجازه نداد زياد فكر كند. برايش توضيح داد منظورش از بيان حرفش چه بود

_ خب منم بايد برم. تو هم بايد بياي.

هرانوش قاشق و چنگالش را کنار هم گذاشت داخل بشقاب و نالان گفت

_ واي نه من نميتونم بيام.

معين جدی گفت:

_ نميتونم تنهات بزارم بايد همراهم باشي. پنجشنبه صبح ميريم جمعه صبح برميگرديم.

هرانوش حرفي نزد. معين سكوتش را گذاشت به حساب رضايتش

هرانوش با ترس نگاهش کرد. معین همانطور که داخل چشم های ترسیده هرانوش نگاه می کرد آرام لب زد :
_ تو هم فهمیدی؟

هرانوش مستاصل و نگران نگاهش کرد.
آهسته پرسید :

_ چيو فهميدم؟

معین که جواب نداد هرانوش نگران آستین لباسش را گرفت و ملتمس پرسید:

_ چيو فهميدم؟ جون به سرم كردی اتفاقی افتاده؟ کسی—
چيزيش شده؟ مامانم، بابام، خوبن؟ حورا خوبه؟ دلاریسُ
بقیه خوبن؟

معین با لبخند نگاهش کرد:

_ اونقدر که تو نگران اونایی اونا هم به فکر تو هستن؟

هرانوش گیج، گنگ و غمگین نگاهش کرد

معین دست کشید رو سرش و مهربان گفت :

_ برا منم غذا هست يا فقط به اندازه خودت غذا درست کردی؟

هرانوش آرام گفت :

_ برا دو تامون درست کردم. بيا بخور. ديگه آماده ست..

معين رفت داخل اتاقش. لباس هایش را عوض کرد و برگشت داخل آشپزخانه. بي حرف نشست پشت ميز. هرانوش بشقاب برنج را گذاشت مقابلش. ظرف کباب تابه ای را هم گذاشت وسط ميز.

_ اين چه غذاييه

_ کباب تابه ای با برنج.

معين صادقانه گفت :

_ تا حالا نخوردم.

هرانوش به روی معين لبخند زد:

_ حالا بخور. پشيمون نميشی. خوش مزه ست.

معين قاشق غذا را برد طرفِ دهانش همانطور که داشت غذايش را می جوید سر تکان داد:

_عالیه. خوش مزه ست.

هرانوش لبخند زد:

_نوش جونت. بخور

_پنجشنبه تولدِ نسیم

_مبارک باشه

_میخواد تو ویلا بگیره.

هرانوش نگاهش کرد تا متوجه منظورش شود. معین اجازه نداد زیاد فکر کند. برایش توضیح داد منظورش از بیان حرفش چه بود

_خب منم باید برم. تو هم باید بیای.

هرانوش قاشق و چنگالش را کنار هم گذاشت داخل بشقاب و نالان گفت

_وای نه من نمیتونم پیام.

معین جدی گفت:

_نمیتونم تنهات بزارم باید همراهم باشی. پنجشنبه صبح میریم جمعه صبح برمیگردیم.

هرانوش حرفی نزد. معین سکوتش را گذاشت به حساب رضایتش

49

چشم بر هم زدنی شده بود آخر هفته و دوباره باید می رفت همراه معین به مهمانی ای که اصلا دلش نمی خواست.

پنجشنبه صبح به محض بیدار شدن معین شماره هومن را گرفت همان طور که داشت لیوان شیر داغی که مقابلش گذاشته بود را سر می کشید و شروع کرد به حرف زدن با هومن... داشت به هومن میگفت قبل از او ویلا باشد.. هومن معترض گفت:

_ حالا تو از کجا مطمئنی منم می خوام پیام تولد؟

معین بدون بدون انعطاف جوابش را داد _ باید بیایی. من از کجا بتونم اون همه آدم رو کنترل کنم. میزنن پدر ویلا رو در میارن پس باید بیای تا من دست تنها نباشم.

هومن کلافه گفت :

_رفاقت با تو هیچی برام نداره جز دردسر.

معین خندید:

_کله آدم دروغگو. به عاطفه میگم ها محل بهت نداره

هومن بی خیال خندید:

_برو عامو. عاطفه دهن بین نیست که. عاطی خودمه

معین لبخند زد:

_مزاحمم نشو. میخوام صبحانه بخورم

هومن بی تعارف گفت:

_قدر هرانوش رو بدون. تو تمام عمرت اندازه همین چند

روز صبحانه نخوردی.

معین ناخودآگاه برگشت سمت هرانوش و با لبخند نگاهش کرد.

_گمشو هومن. عصر دیر نکنی.

هومن تند تند اسمش را صدا زد

_معین، معین

_ میشنوم. بگو

_ امروزم نمیای کارگاه؟

_ نه خودت حواست باشه

هومن جدی گفت :

_ میگم نظرت چیه اسمتو سیو کنم دردرس

معین خندید :

_ خداحافظ. شیرم سرد شد دیگه بس که فک زدی.

گوشی را قطع کرد و گذاشت روی میز..هرانوش با تردید
سوال کرد

_ میشه من نیام.؟

معین جدی جواب داد:

_ نه همیشه باید باشی. نمیتونم تنهات بذارم اینجا. جلو
چشم خودم باشی خیلیم راحت تره.

هرانوش دیگر حرفی نزد. میفهمید که قدرت قانع کردن آدم
روبه رویش را ندارد.

50

در نهايت بي حوصلگي وسايل شخصي- اش را جمع كرد و گذاشت جلو در ورودی تا موقع رفتن فراموش نکند آنها را بردارد.

ساعت دوازده بود که نسيم تماس گرفت و گفت نوبت آرايشگاه دارد و کارش تا ساعت 5 تمام ميشود. معين کلافه گفت

_ نسيم من ميرم ويلا.

نسيم سريع گفت :

_ من چي؟ چطور بيايم؟

معين اخم کرد:

_ بگو نيما بيارت. مگه نه اينکه من بايد برم اونجا که کيک و وسايل پذيرايي رو تحويل بگيرم؟ مگه نه اينکه بايد اونجا باشم تا پروين خانوم وسايل رو ميچينه راهنمايش کنم. چطوري وقت ميکنم وايسم تا 5؟

نسيم بي ميل گفت :

_ خيله خب. برو. ميگم نيما برسونم

_ اوکي. باشه

معين گوشي را قطع کرد. به هرانوش که داشت داخل آشپزخانه کتلت ها را با دقت داخل دستش شکل ميداد و سرخ مي کرد نگاه کرد. در نهايت حسادت فهميد که دختری که داخل خانه اش است از هر زنی که تا به حال ديده بود آرامش بيشتري دارد.. آنقدر آرام که حتی حالا که مي دانست قرار است از خانه بيرون برود وقتش را صرف نگرانی های چه بپوشم چه نپوشم نکرده بود.

_ ميرفتيم تو مسير يه چیزی ميخورديم. دير ميشه.

هرانوش برگشت سمتش:

_ يه ربع ديگه آماده ان. تا شما وسايل رو بيري بذاری تو ماشين اينا هم سرخ شدن. طول نميكشه. بهتر از غذای بيرونه....

معين از حالت دست به سينه ای که تکیه داده بود به يخچال جدا شد و رفت نزديک جايی که هرانوش داشت

کتلت ها را سرخ میکرد. هرانوش برگشت سمتش. نگاهش را که دید. با لبخند پرسید:

_دلت میخواد یه دونه بردار

معین مثل پسر_ بچه های حرف گوش کن یکی از کتلت ها را برداشت. هرانوش به یخچال اشاره کرد:

_ گوجه خیارشورم خورد کردم گذاشتم تو یخچال. ظرفشونو در بیار بذار تو اون سبد آبی.

معین مطیع کاری که گفته بود را انجام داد.

_ خودمم بخورم ازشون.

هرانوش در نهایت دقت کتلت را برگرداند:

_ آره خب. خورد کردم که بذارم با نون باگت ساندویچ کنم برا تو راهمون.

معین نشست پشت میز

_ خب پس بیا درست کن من بخورم. بوش دیوونم کرده

هرانوش آخرین کتلت را هم گذاشت داخل تابه، شعله را ملایم کرد. همانجا داخل سینک دستش را شست و برگشت سمت معین. قبل از آنکه بنشیند روی میز معین سریع گفت :

_سس رو هم بیار

هرانوش متعجب نگاهش کرد..

_خب ساندویچ بدون سس فایده نداره.

یخچال را باز کرد. دستش رفت سمت جایی که سس ها بودند. معین تند و سریع گفت :

_هزار جزیره بده

هرانوش خنده اش گرفت. سس را گذاشت روی میز و قوطی نوشابه را هم گذاشت جلو اش. معین همانطور که روی ساندویچش سس میریخت گفت :

_نوشابه رو باز میکنی بریزی تو لیوان؟

هرانوش کلافه نگاهش کرد. طاقت نیاورد جواب ندهد. زیر لب گفت :

_چقدر خورده فرمایش داری. همون غذا بیرون رو
میخوردی بهتر بود.

معین خندید.

_خوشمزه ست خدایی. یه چند تا ساندویچ بگیر تو راه
بخوریم. تا شب که شام بخوریم گرسنم میشه....

هرانوش نان برداشت و مشغول ساندویچ درست کردن
شد. ساندویچ ها را گذاشت داخل نایلون و همانجا روی
میز گذاشت. معین که ساندویچش را تمام کرده بود لیوان
نوشابه را سر کشید و از پشت میز بلند شد.

_کم کم آماده شو بریم.

_میشه من.....

برگشت سمت هرانوش. اخم کرد:

_گفتم که. نمیتونم بذارمت اینجا. خیالم راحت نیست.
دیگه هی نگو میشه من نیام.

هرانوش مغموم و ناراحت رفت سمت اتاق خواب. لباسش
را عوض کرد، ساندویچ های روی میز را برداشت، جلو در

هم که رسید ساک وسایلش را برداشت و قبل از معین در را باز کرد.

معین همانطور که داشت ساعتش را می بست گفت :
_چه زود آماده شدی.

_آره. فقط مانتو مو پوشیدم.

_خیلی خوبه که سه سوته آماده میشی خاله ریزه
هرانوش لبخند زد.

به محض اینکه سوار ماشین شدند معین پرسید:
_ساندویچا رو آوردی؟

هرانوش با لبخند نایلونی که دستش بود را نشان داد و آن را گذاشت روی صندلی عقب.

معین در نهایت شیطنت چشمک زد:

_آخی. خیالم راحت شد وگرنه می مردم از گرسنگی.
هرانوش زیر لب خدا نکنه ای گفت...

دو ساعت بعد جلو ویلا بودند. هوا روشن بود و بر خلاف دفعه ی قبل که باران بود هرانوش می توانست به خوبی اطراف ویلا را ببیند. پر شور گفت :

_معین این مال خودته دیگه

معین به شادی اش لبخند زد

_مال خودته. قابل دار نیست

هرانوش مهربان گفت :

_مبارکت باشه بزرگترشو بخری ایشالا. اما خیلی قشنگه. دوسش داشتم.

معین مهربان نگاهش کرد. چقدر خوشش می آمد که این دختر حرف هایش را بدون منظور و از ته قلبش میزد. همین که محافظه کار نبود به دنیایی می ارزید.. معین ماشین را خاموش کرده بود و منتظر بود تا هرانوش از ماشین پیاده

شود....معین جلوتر از هرانوش رفت به طرف ویلا. بین دست کلیدش کلیدی که در را باید باز میکرد را پیدا کرد. با زدن ریموت دزدگیر و دوبار چرخاندن کلید در قفل در را باز کرد. کنار ایستاد تا اول هرانوش داخل برود..

هنوز در را کامل نبسته بودند که زنگ زده شد. معین بدون نگاه کردن به مانیتور در را باز کرد

چند دقیقه ای طول کشید که زنی حدوداً 60ساله با چهره ای بی نهایت مهربان داخل آمد. هرانوش سلام کرد.

معین معرفی اش کرد. پروین خانم جواب سلام هرانوش را مهربان داد.

_خوبی دخترم.

_ممنونم.

پروین خانم از معین پرسید :

_از کجا شروع کنم مهندس؟

معین به آشپزخانه اشاره کرد:

_به نظرم اول یه دست کلی بکش به سر و روی خونه تا
وسایل پذیرایی برسه
_چشم مادر.

پروین خانم مطیع و فرمانبر کاری که معین گفته بود را انجام
داد.

معین طبق معمول وقت هایی که خانه ی خودش بود لم
داده بود روی مبل و داشت با گوشی اش کار میکرد. با
هومن تماس گرفت و وقتی خیالش از آمدنش راحت شد
کلی سفارش ریزد و درشت برای هومن داد.

هرانوش حوصله اش سر میرفت.. ترجیح میداد به پروین
خانم کمک کند. لباسش را با لباس راحتی عوض کرد و رفت
داخل آشپزخانه سراغ پروین خانم. با صدای سلامش پروین
خانم برگشت عقب طرفش.

_کمک نمیخواید پروین خانم.

_نه مادر شما بفرما استراحت کن.

هرانوش کتری را پر آب کرد و گفت :

_پس من یه چای دم کنم

_ آره دخترم.

53

هرانوش همانطور که داشت چای دم میکرد یکی یکی به سوال های پروین خانم هم جواب میداد. پروین خانم نامطمئن پرسید:

_ چه نسبتی با مهندس داری مادر؟ اگه امشب تولد نسیم خانم نبود فکر میکردم رابطه شون به هم خورده و تو دوست مهندسی. اما میدونم که نیستی هرانوش لبخند زد:

_ پسر عمومه.

پروین خانم سر تکان داد: @Vip Roman

_ بسلامتی مادر. خیر از جوونیت ببینی.

_ خیلی ممنونم.

صدای آیفون رشته کلامشان را پاره کرد. هومن آمده بود با کلی خرید که معین دستورشان را داده بود.

هومن با دیدن هرانوش سلام کرد و حالش را پرسید.. هرانوش تشکر کرد، به اندازه ی همه چای ریخت و در حالی که پروین خانم را صدا میزد گفت :

_بفرمایید یه چای بخورید بعد خودم میام کمکتون میوه ها رو میخورم و میچینیم. بفرمایید.
پروین خانم تشکر کرد.

هرانوش معین را نگاه کرد. حدس میزد اگر خودش از پروین خانم میخواست بیاید و چای بنوشد پروین خانم قبول می کرد. معین منظور هرانوش را فهمید. خودش هم به پروین خانم تعارف کرد. همانی شد که هرانوش حدس میزد. آمد، نشست چایش را هم نوشید.

هومن لیوان چایش را گرفت طرف هرانوش تا باز هم برایش از چای خوشرنگی که دم کرده بود بریزد.

_هرانوش خانم چیکارش میکنین که این همه خوش طعم در میاد؟

معین لیوان چایش را سر کشید و مثل کسی— که بخواد پز
بدهد گفت :

— تو باید کتلتاشو بخوری. بدونی چقدر خوشمزه ست.

هومن چشم ریز کرد و نامطمئن پرسید:

— تو خوردی؟

معین سر تکان داد:

— امروز ظهر. نمیدونی چقدر خوش مزه بودن.

هومن غمگین گفت :

— حرومت

معین به حالت با مزه ای لب گزید:

— بی تربیت. به عاطفه میگم

— اووو. حالا عاطفه بفهمه پا خوردنی در میون بوده خودشم

یه حرومت نثارت میکنه. پ نگی سنگین تری..

هرانوش بلند شد:

— حالا اینقدرم تعریفی نیست اما یه روز دعوتتون میکنم.

فعلا من برم کمک پروین خانم گناه داره دست تنهاست.

هومن و معین در سکوت رفتنش را تماشا کردند.

— پروین خانم من میوه ها رو میچینم.

— زحمت نکشید خانم خودم انجام میدم

— نه بابا بیکارم چه زحمتی.

در نهایت سلیقه میوه و شیرینی ها را چید داخل ظرف ها.

از معین پرسید روی مدام میز بچیندشان. معین طبق

معمول تمام وقت هایی که حوصله نداشت هومن را

فرستاد کمک هرانوش.

هومن بی حوصله گفت :

— میبینی تو رو. قرآن؟ تولد دوست دختری کی دیگه ست ما

داریم کار میکنیم خودشم داره مثل چنگیز خان مغول

فرمانروایی میکنه.

هرانوش معین را نگاه کرد و ریز خندید. چهره اش جدی بود اما به شدت به دل مینشست، حتی با آن همه جدیتی که توی صورتش بود.

_ هومن فهمیدم ها.

هومن چشمکی به هرانوش زد:

_ گفتم که بشنوی. پاشو معین. پاشو. والا ما سربازت نیستیم ها.

معین با خنده گفت :

_ خوب بیاید بشینید. الان نیما میاد انجام میده.

هرانوش قوطی ها و پاکت های نوشابه و آبمیوه را روی میز چید و چند قدم عقب رفت تا حاصل کارش را نگاه کند.

_ نه دیگه نمیخواد. تمام شد. کاری نمونده. فقط مونده شام هومن تأیید کرد حرفش را.

غروب بود که پروین خانم خدا حافظی کرد و رفت. معین تا نزدیک در همراهش رفت. نسیم و نیما هم آمدند. نسیم

از همان جلو در دست هایش را به علامت بغل کردن باز کرد تا معین را در آغوش بکشد.

__بین عشقم چه کرده.

معین جدی نگاهش کرد :

__پروین خانم و هومن و هرانوش لطف کردن. نمیشد کمتر بمالی به خودت. از در اومدی تو نشناختمت. عروسی که نیست تولده.

نسیم چشمک زد:

__دوست داشتی که. مثل همیشه ست.

معین حرفی نزد. نسیم معترض گفت :

__هنوز که آماده نیستی. الان بقیه هم میان. برو لباس تو عوض کن.

__وقت هست حالا. این لباسم بد نیست

هرانوش از جمع معذرت خواهی کرد

__من با اجارتون برم لباسمو عوض کنم..

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

رفت داخل همان اتاقی که هفته قبل آمده بود. ساکی که آورده بود را گذاشت روی میز و لباسی که گذاشته بود را در آورد.

تمام تلاشش را کرده بود که موقع انتخاب لباس تمام جوانب را در نظر بگیرد و بعد لباسش را انتخاب کند.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

55

حریر مشکی به نظرش بهترین گزینه ممکن بود برایش. پیراهن ماکسی- حریری که حتی پنجه های پاهایش را هم احاطه کرده بود.. پیراهن ساده ای که از قسمت یقه تا کمر ساده دوخت شده بود و از کمر به طرف پایین فون دار بود و چین هایش باعث میشد قدش بلندتر به نظر بیاید. آستین های بلند پیراهن از همان جنس حریر بود و از قسمت آستین ها با دکمه روی مچ دستش کیپ میشد.. به نظرش بهترین گزینه ممکن بود.. داشت به دنبال شالش میگشت که گوشه اش زنگ خورد. گوشه را از زیر وسایلیش پیدا کرد... شماره حورا لبخند به لبش آورد.. در نهایت شور و شادی به حورا سلام کرد.

_ سلام حورا خانم. چه عجب. یادی از من کردی. حالت چگونه است. مامان بابا خوبین

_ خوبیم همه. تو چگونه. چه خبر.

_ منم خوبم خدا رو شکر. با معین اومدم تولد یکی از دوستات

هر وقت دیگری که بود حورا کنجکاو میشد. همین کنجکاو نشدن هرانوش را نگران کرد. نامطمئن پرسید:

_ حورا اتفاقی افتاده؟

حورا با مکث گفت:

_ نه چه اتفاقی قرار بود بیفته.

هرانوش مصر پرسید:

_ حورا میدونم یه چیزی هست

نمیخواهی بگی قشنگ بگو نمیخواهم بگو. نه دروغ بگو، نه طفره برو، نه منو خر فرض کن راست و حسینی بگو ببینم چی شده.

حورا با مکث گفت:

_ شنیدم پارسا رفته با یکی.

بند بند وجود هرانوش شده بود گوش. می خواست دقیق بشنود حورا چه حرفی راجع به پارسا می خواهد بزند. مشکوک پرسید:

باکی؟

تازه وقتی که این سوال را پرسیده بود فهمید چقدر گلویش خشک شده. انگار نمی توانست خوب حرف بزند. انگار هوای اطرافش برای تنفس کم بود. پس این همه بهانه ای که برای به هم زدن نامزدی اش با هرانوش گرفته بود همه بیخود و بی دلیل بودند تمام مدتی که از به هم خوردن نامزدی گذشته بود این سوال هرانوش را دیوانه کرده بود که مگر من چه کم داشتم که پارسا نخواستم؟ حالا فهمیده بود که پای شخص دیگری در میان است وگرنه او چیزی کم نداشت. چیزی کم نگذاشته بود. آهسته پرسید:

_ نمیدونم. ندیدمش. از طریق یکی از دوستانم شنیدم. با خواهرش دوسته. اما نمیدونم کیه

حورا صدایش زد:

بوی موهایت، چند؟

آئین بانو

_هرانوش. پارسا لیاقت رو نداشت. خدا رو شکر که به هم خورد. خدا رو هزار بار شکر

هرانوش مغموم و غمگین زمزمه کرد:

_به بابامُ عمو محمود بگو. بذار بدونن منو بی گناه مجازات کردن.

حورا حرفی نزد. هرانوش کوتاه خداحافظی کرد و گوشه را قطع کرد

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذارى در كانال vip هر شب دو پارت
آيدى جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

56

گوشى تلفن را كه قطع كرد زد زير گريه براى اينكه پارسا رفته بود با شخص ديگرى به خاطر اينكه قضاوت شده بود آن هم براى مسئله اى كه هيچ حق انتخابى هم در موردش نداشت. پدرش و عمو محمود پسنديده بودند، بريده بودند، و بى حرف تنش كرده بودند. بعد هم كه آن اتفاقات افتاد پارسا کنار كشيد تمام كاسه كوزه ها سرش شكسته شد. حس مى كرد حوصله بيرون رفتن از اتاق و روبرو شدن

با بقیه را ندارد. صدای حرف زدن آدم های جدیدی از سالن به گوش می رسید حدس میزد تعداد دیگری از مهمانها هم آمده باشند همین آدم های جدید ناامیدش کرده بودند برای رفتن بیرون از اتاق. خودش را که داخل آینه دید ترسید. رنگش به سفیدی می زد. می شد رنگ پریدگی صورتش را به لطف رژلبی که داخل کیفش بود جبران کند. آرایش ملایمی کرد، شال حریر همجنس پیراهنش را هم روی سرش انداخت کفشهای پاشنه دار ورنی تکمیلش می کرد. کفش ها را پوشید و باز هم برای آخرین بار خودش را داخل آینه نگاه کرد. به نظر مقبول می آمد. اما حوصله ی روبه رو شدن با بقیه را نداشت این دخترِ مغموم مقبول. به هر جان کنندی که بود از اتاق بیرون رفت. همیشه برای مهمانی ها کفش پاشنه بلند میپوشید اما آن شب پاییزی آنقدر فکرش درگیر بود که حس می کرد تعادل ندارد برای راه رفتن.. تمام طول مدتی که پارسا را غیب زده بود سعی کرده بود پیش قدم شود برای گرفتن خبری از پارسا. بارها زنگ می زد، پیام می داد، اما کوچکترین جوابی را از پارسا دریافت نمی کرد و هم که بعد از این روزهای طولانی بی خبری پیام

داده بود و گفته بود که از ازدواج با او پشیمان شده است. تمام آن روزها به این مسئله فکر می کرد چه ایرادی داشته که پارسا را پشیمان کرده. آنهم پارسایی که هم خودش و هم پدرش بارها و بارها آمده بودند تا جواب مثبت از عمو محمود و پدرش بگیرند.

به اینها که فکر می کرد گلویش را بغض می گرفت و چشمهایش دائم پر و خالی از اشک می شد. تمام تلاشش را می کرد که خودش را کنترل کند، اما به نظر سخت ترین کار ممکن می آمد. کسی— که از بیرون به ماجرا نگاه می کرد می گفت که همان بهتر که پارسا رفت اما فکر همین مگر من چه کم داشتم ها راحتش نمی گذاشت.. چند ثانیه نفسش را حبس کرد و بعد نفسش را آزاد کرد تا بلکه کمی خودش را کنترل کند..

از اولین پله که پایین رفت اولین کسی— را که دید نیما بود و نگاه خیره اش.

با حالی که او داشت حس میکرد برقراری تعادل برایش سخت است. تمام دقتش را به کار برد تا از پله ها پایین برود

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

@Vip Roman

ravis1@

57

روی آخرین پله که رسید معین را مقابل خودش دید. معین چند ثانیه خیره نگاهش کردم :

_ کجایی پس. داشتم میومدم سراغت.

_ آماده شدنم طول کشید. مهمونا اومدن؟

معین سر تکان داد و مشکوک پرسید

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه.. چه اتفاقی.

_ انگار یه جوری هستی. چی شده؟ منو نگاه کن.

هرانوش فقط یک لحظه کوتاه نگاهش کرد. فکر نمی کرد رابطه جدید پارسا چیز زیاد مهمی باشد که معین بخواهد راجع به آن مسئله بداند به خاطر همین هم حرفی نزد. به جایش جواب داد :

_ چیز مهمی اگر بود بهت میگفتم. بیا بریم پیش بقیه.

گفت و خودش جلوتر از معین رفت طرف بقیه نیما تمام مسافتی که رسیده بود پیش بقیه چشم از او برنداشته بود. محو وقار و چهره اش شده بود.. هرانوش متوجه رفتارش شد اما به روی خودش نیاورد. مبل تک نفره برایش بهترین گزینه بود. انتخاب کرد و نشست... کم کم تعداد افرادی که قرار بود برای تولد بیایند بیشتر میشد نسیم دست انداخته بود دوره بازوی معین و داشتند با هم یکی یکی با مهمان ها صحبت می کردند. هر چند دقیقه یکبار کنار تعدادی از مهمان ها می ماندند.. دستگاه پخش را روشن کرده بودند و هرکس به طریقی داشت برای خودش خوش می گذراند. نسیم آن وسط داشت با آهنگی که پخش میشد میدان داری میکرد. داشت فکر می کرد چقدر خوب میشد اگر عاطفه هم آنجا بود شاید آن وقت حرف مشترکی برای زدن می داشت. با بشقابی که به طرفش گرفته شد احساس ترس کرد. هین بلندی کشید.

نیما بود. دستش را بالا آورد و تند تند گفت :

_ترس.. ترس... منم... بیا برات میوه آوردم

هرانوش نگاهش را به بشقاب پر از میوه ای داد که نیما گرفته بود طرفش.

آرام گفت:

_ ممنونم ولی میل ندارم.

دروغ میگفت به شدت احساس ضعف می کرد حتی دو سه بار خواسته بود بلند شود برود و آنجا از میوه هایی که روی میز بود بخورد اما باز پشیمان شد. از همان ظهر که آن ساندویچ کتلت را خورده بود لب به چیزی نزده بود.

نیما دقیق داخل صورتش نگاه کرد و گفت :

_ رنگت پریده. بخور

هرانوش ناخودآگاه دست برد سمت صورتش. انگار میخواست رنگ پریدگی صورتش را از روی لمس کردن بفهمد. نیما بشقاب میوه را گذاشت روی زانویش و با سر اشاره کرد که بخورد

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

58

@Vip Roman

هرانوش به سختی نارنگی که داخل بشقاب بود را برداشت
و پوست گرفت. یک برش را که گذاشت داخل دهانش تازه

فهمید چقدر دهانش تلخ و گس است. بدون تعارف به نیما نارنگی و یکی از شیرینی ها را خورد و بشقاب را روی میز کناری اش گذاشت.

نیما با لبخند نگاهش کرد....

تا قبل از رسیدن شام همه در حال رقص و پایکوبی و شادی بودند. از رستورانی که شام را آماده کرده بود چند نفر خدمه فرستاده بود تا هم میز را بچینند و هم از مهمانها پذیرایی کنند. در چشم به هم زدنی میز سرو غذا توسط مهمان ها احاطه شده بود. هرانوش همان طور بیخیال روی صندلی نشسته بود هومن آمد نزدیکش:

– چی میخوای برات بیارم بخوری؟

هرانوش به رویش لبخند زد:

– بذار اینا بخورن عجله ای ندارم.

میز که کمی خلوت تر شد هرانوش رفت و برای خودش کمی غذا کشید. دوباره برگشت همانجا نشست روی صندلی اش و با اشتها مشغول خوردن غذایش شد. معین داشت با

دو تا از مهمان ها حرف میزد. با معذرت خواهی کوتاهی از آنها فاصله گرفت و آمد به طرف هرانوش.

_شام خوردی؟

هرانوش به بشقاب غذایی که دستش بود اشاره کرد

_دارم میخورم.

معین با اخم پرسید :

_چی میگفت دم گوشت نیما

_هیچی. برام میوه آورد.

معین جدی گفت :

_چیزی خواستی به هومن بگو.

هرانوش سر تکان داد و به معین اشاره کرد که نسیم دارد صدایش میزند.

معین که رفت نیما با ظرف غذایش آمد و روی همان صندلی کنار هرانوش نشست.

میلی به خوردن غذا نداشت. بشقابش را گذاشت روی میز و نسیمی را نگاه کرد که داشت در نهایت دلبری غذایش را با

معین شریک می شد. بقیه هم یکی یکی غذایشان را تمام کردند و دوباره بساط بزن و بکوب شان برقرار شد. معین رفته بود جلوی در تا پرسنل رستوران را راهی کند تا بروند. نیما با لبخند داشت نگاهش می کرد. هرانوش زیر نگاه های خیره نیما معذب بود. خود نیما هم همین را فهمیده بود که داشت با لذت تماشایش می کرد نیما به مرد جوانی که سینی نوشیدنی دستش بود اشاره کرد تا به طرفشان برود. مرد جوان با سینی نوشیدنی آمد طرفشان. نیما یکی از لیوان های پایه دار حاوی نوشیدنی خوش رنگ آلبالویی را برداشت و در کسری از ثانیه آن را گرفت طرف هرانوش و با لبخندی عمیق و پرمهر گفت:

_ به سلامتی دختر آتش..

همان مرد چشکی زد و با شیطنت نگاهش کرد:

_ گیر بکنه تو گلوت نیما. این از سر تو زیادیه.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذارى هر شب

رمان تا انتها رايگان

پارت گذارى در كانال vip هر شب دو پارت
آيدى جهت اطلاع از شرايط عضويت vip

ravis1@

59

@Vip Roman

هرانوش اخم كرد. بلند شد تا جايش را عوض كند. هر چه
چشم گرداند معين را نديد. نور سالن كم بود و هر كسى-

داشت برای خودش می رقصید. نه هومن را می توانست پیدا کند نه معین را. خنده دار به نظر می رسید اما آن لحظه امن ترین جا به نظرش همان اتاق خواب خودش بود.. قدم تند کرد به سمت اتاق خواب های بالا.. داخل اتاق که رفت کمی احساس امنیت کرد... خیلی کم.

دستش رفت سمت در تا قفلش کند اما کلیدی روی در نبود. ناامید نگاه چرخاند اطراف. نمیخواست بیرون برود. همین که رفت سمت صندلی تا آن را پشت میز بگذارد دستگیره در بالا و پایین شد و به دنبالش قامت نیما داخل اتاق مشخص شد. هرانوش با ترس نگاهش کرد نیما ترس را داخل صورتش دید و همان هم شد یک سوژه برای تفریحش.

هرانوش با ترس گفت:

- برو بیرون اتاقو اشتباهی اومدی

نیما بلند خندید:

_ اتفاقاً درست اومدم. دونسته. من اومدم اومدم بلکه باهم دیگه یه کم گپ بزنینم.

هرانوش فریاد زد:

— برو بیرون.

نیما بیخیال لبخند زد و گفت :

— چته. گوتو پاره نکن. کاری نمیخوام بکنم. می خوام فقط یکم باهم دیگه حرف بزنیم. تا کی میخوای تنها باشی اون پسر. هم که ولت کرد و رفت بیا با من باش هم پوز اونو بزن هم پوز بدخواهاتو هرانوش با نفرت نگاهش کرد از بین دندان های قفل شده اش غرید:

— گمشو بیرون.

نیما بیخیال یک قدم دیگه هم نزدیک شد. دقیق رسیده بود رو به رویش. هرانوش واقعاً داشت کم می آورد. می ترسید. اولین بار بود که آدم مست را از نزدیک می دید البته اگر از حال چند وقت پیش معین فاکتور می گرفت. دست نیما به سمت صورتش آمد. با تمام وجود فریاد زد و اسم معین را آورد، نیما سریع و غیر منتظره چانه اش را گرفت و کشید طرف خودش. بین قرنیه چشم هایش از چپ به راست چند بار نگاه کرد با خنده زشتی گفت :

_ کاش قبل از پارسا من دیده بودمت.

از همان فاصله هم بوی الکل به مشامش می‌رسید یک قطره اشک از صورتش روی گونه اش چکید. نیما دست زیر چشمش برد و با انگشت اشک روی گونه اش را گرفت نزدیک صورتش آورد و با لحن مهربانی گفت:

_ نترس کارت که ندارم. می‌خوام فقط بیشتر باهم باشیم.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

60

هرانوش با آنکه می دانست صدایش به هیچ جا نمی رسد دوباره با فریاد معین را صدا زد نیما بلند و پر صدا خندید. صدات به گوشش نمیرسه. اون الان با نسیم خوشه تو که هیچ الان باباشم صداش کنه سراغش نمیره. چون سرگرم نسیم تو هم با من باش قول میدم بهت بد نگذره.

هرانوش با دست محکم روی سینه اش زد و به عقب هلش داد. همین هول دادن هم بیشتر عصبی اش کرد. تعادلش را که به دست آورد برگشت سمت هرانوش. دستش را گذاشت روی قفسه سینه اش و روی تخت انداختش.

هرانوش دوباره جیغ زد.. نیما دست گذاشت روی گلویش.
انگشت اشاره اش را گذاشت روی صورتش:

_ بیخود خودتو اذیت نکن. گلو خودتو پاره نکن.. اینجا
صدات به جایی نمیرسه.

هرانوش با گریه نگاهش کرد.

_ ولم کن پست فطرت. معین بفهمه میکشت.

دسته نیما که به سمت دامن لباسش رفت جیغ کشید و
پشت هم معین را صدا زد. میدانست صدایش به جایی نمی
رسد اما می خواست با صدا زدن و آوردن اسم معین نیما را
دستپاچه کند. بین همین صدا زدن ها در اتاق باز شد و
معین با بالا تنه لخت آمد داخل اتاق. هرانوش انگار فرشته
نجاتش را دیده بود. معین ناباور فریاد زد:

_ اینجا چه خبره؟ چه غلطی داشتی می کردی؟ نیما توی
خونه من به ناموس من دست درازی کردی.

نفر بعدی که آمد هومن بود. آنقدر با شتاب و عجله داخل
اتاق شد که در محکم به دیوار برخورد کرد. هومن ناباور

نگاهش را به هرانوش دوخت. هومن نگران و مضطرب پرسید:

— معین اینجا چه خبره؟ چی شده معین؟ معین فریاد زد:

— همه رو بکن بیرون. همه.. نمیخوام هیچکسی— رو اینجا ببینم وقتی میای توی این اتاق که همه رفته باشن.

معین پیراهن نیما را از پشت گرفت و محکم هلش داد به سمت دیوار. ساعد دستش را گذاشت زیر گلویش و با دست دیگر مشتش را خالی کردی به چشم نیما

— هرزه کثیف تو خونه من به ناموس من دست درازی می کنی. مرد نیستم اگه نکشمت. نسیم با لباس خواب نامناسب که فقط یک روبدوشامبر رویش انداخته بود هراسان آمد داخل اتاق. نیما و معین را که به آن حال دید با التماس از معین خواست رهایش کند. معین بی توجه به حضور نسیم یک مشت دیگر حواله صورت نیما کرد. نسیم جیغ زد:

— معین تو رو خدا ولش کن معین تو رو ارواح خاک مادرت ولش کن.

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

انگار همین قسم دکمه آف معین را زد که دستش را از زیر گوی نیما برداشت. جدی و بدون انعطاف نسیم را نگاه کرد و گفت:

_اگه نمیخوای بکشمش اینو ببر. بساطتم جمع کن. از نظر من این خورش حلاله

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

نسیم نیما را به بیرون از اتاق هدایت کرد. همین که خواست خودش برگردد معین تشر زد:

— خودتم برو بیرون نسیم.

فریاد زد:

— هومن این بساط رو جمع کن وگرنه تو رو هم میکشم.

ایستاد کنار در تا نسیم بیرون رفت. همانجا وسط راهرو فریاد زد! :

— هر کی از کنار این اتاق با منظور رد بشه خورش گردنه خودشه. دیگه اعلام نمیکنم اجرا میکنم. حالا دیگه خود دانید.

گفت و در را محکم بست.

آمد و نشست روی تخت کنار هرانوش. فاصله ای نداشتن با هم اما معین همان فاصله را هم رساند به صفر. دست دور کتفش انداخت و در آغوشش کشید. سرش نشسته بود روی سینه ی ستبر و عریانِ معین و این موضوع معذبش کرده بود. معین دست کشید روی کمرش. آهسته پرسید:

_اذیت کرد؟

هرانوش سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. با گریه گفت :

_اون همه صدات زدم نیومدی.

معین دوباره سرش را گذاشت روی قفسه ی سینه ی برهنه اش و دست کشید روی سرش

_ببخشید عزیزم. ببخشید. قول میدم دیگه تکرار نشه..

هرانوش هق زد:

_گفتم نمیام.. دلم نمیخواست بیام.. قبول نکردی. تو هم به اندازه ی اون مقصری

معین محکمتر در برش گرفت. آرام روی سرش را بوسید. حق میداد. حق داشت. گفته بود دوست ندارد بیاید. اجبار معین به رفتن و ادارش کرده بود.

_ فردا میخوام برم خونمون.

این را که گفت معین جا خورد. آنقدری که حتی هرانوش هم فهمید.

_ تو که میدونی نباید بری اونجا.

هرانوش غمگین گفت :

_ دلتنگم دلگیرم. میخوام برم چند روز حال و هوای عوض بشه.

معین غمگین نگاهش کرد

_ میرمت مسافرت یه جا دیگه. هر کجا به جز اونجا. دیدی که گفتن نیای. میرمت ترکیه چند روز

هنوز حرفش تمام نشده بود که در بی هوا باز شد و به دنبالش نسیم آمد داخل. معین برگشت سمتش.

نسیم عصبی فریاد زد:

_ زدی صورت نیما رو داغون کردی اومدی نشستت اینجا اینو بغل کردی.

معین دستش را کشید روی کمر هرانوش و همزمان گفت :

_حش بود.

نسیم پوزخند زد:

_اگه حتی یه درصد هم شک داشتم الان مطمئن شدم معین. حالا میفهمم اون روزایی که میگفتم بیا پیشم نمیومدی دلیلش چی بوده. دلیل بی محلیات به من کی بوده.

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت

آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

62

معین اخم کرد:

_چرند نگو

نسیم بلند خندید:

_چرنده از نظر تو. اما چیزی که من میبینم همینیه که من گفتم. ببینم تا کجا میخوای با دختری باشی که نامزدش نخواستش. حتی پدر و مادرشم زیر بارش نرفتند شد وبالِ گردنِ تو.

معین فریاد زد:

_نسیم بسه. داری عصبیم میکنی ها.

_عصبانی نشو و عزیزم. اونی که تو بغلته می ترسه. فقط خواست باشه تو رو هم مثل نامزدش فراری نده.

گفت و رفت بیرون. هومن که آمده بود پشت در کنار ایستاد تا نسیم از اتاق بیرون رفت. معین بدون آنکه تغییر حالت بدهد همانطور که هرانوش را در آغوش گرفته بود هومن را نگاه کرد.

_هومن همه رو بیرون کردی
هومن سر تکان داد:

_آره معین جان. جز نسیم که نمیدونم میره یا می مونه
معین سر تکان داد.

_اوکی. اینم خواست بره بذار بره.
_باشه. منم میرم دیگه.

معین اخم کرد:

_نمیخواد. 12 شب کجا راه بیفتی خسته و کوفته. بمون اینجا فردا با هم میریم.

هومن سر تکان داد و از در فاصله گرفت..

هرانوش آنقدر اشک ریخته بود که به سسکه افتاده بود..
_ برو بیرون.

معین چشم ریز کرد :

_ بیرون برم برا چی؟ می خواهم اینجا پیشت باشم تا خوابت
بیره.

هرانوش عصبی برگشت سمتش. تمام تلاشش را کرد که
صدایش را بالا نبرد اما نمی شد. با همان تون صدای بلند
گفت:

_ حالا میره همه جا رو پر میکنه میگه هرانوش با معین
معین سرش را کج کرد و با لبخندی عمیق نگاهش کرد:
_ بره بگه برام مهم نیست.

هرانوش جیغ زد و محکم زد روی پای خودش
_ برا من مهمه معین من توی فامیل شدم گاو پیشونی
سفید..

معین بی تفاوت گفت :

_ فامیل غلط کردن. فامیل اگه بیل میزنن برن باغچه خودشونو بیل بزندن. لازم نیست حرص اونا رو بخوری. من الان چند ساله بین فامیل نیستم. شدیه بار یکیشون سراغمو بگیره؟ خب معلومه نه. چون کارشون بهم گیر نیست. تو هم چند وقت که گذشت براشون عادی میشه

63

هرانوش همانطور روی تخت دراز کشیده بود و گریه میکرد.
معین کلافه گفت :

_ گریه نکن دیگه اه. خب بره بگه اصلا من میخوام بره بگه.
میان یقه منو میگیرن دیگه بذار بیان بگیرن.

هرانوش بدون آنکه بچرخد سمتش سرش را برگرداند طرف معین. معین حالتش را که دید خندید

_ ها چته. بخدا دخترا سر و دست میشکنن برا اینکه با من باشن. چته تو. کجای کاری.

هرانوش غمگین گفت ::

_خوردی مست کردی حالا هم داری شعار گنده گنده
میدی

معین دست کشید روی سرش:

_شعار نمیدم که.. بخوان سر به سرت بذارن خودتم پاتم.
دیگه گریه و زاری نکن..

هرانوش حرفی نزد. معین سکوتش را که دید حدس زد
خوابیده باشد. آهسته صدایش

_هرا... بیداری

_آره. تو هم برو بخواب

معین لبخند زد:

_عید میبرمت ترکیه

هرانوش لبخند زد

_نمیخواه. میرم خونمون.

معین اخم در هم کشید :

_لازم نکرده. حوصلم سر میره

هرانوش به حرفش لبخند زد

—خو تو هم بیا با هم بریم.

معین عاصی گفت :

—خوشم نمیاد. تو هم نرو. با هم میریم مسافرت. با

دوستامون

هرانوش عاصی گفت :

—حالا فعلا من میرم تا عید.

معین جدی گفت :

—تو از پس فردا باید بیای سر کار. مرخصی— نداری که. بذار

یه کم کارت سبک تر بشه خودم میفرستم..

هرانوش ترجیح داد سکوت کند. از پدرش و عمو محمود

بدتر این مردی بود که لبه ی تخت نشسته بود. نهایت

خودخواهی را داشت.. کمی که گذشت معین از روی تخت

بلند شد. پتو را رویش کشید و رفت طرف درِ اتاق خواب.

بیرون که رفت هرانوش رویش را برگرداند.. امیدوار بود

بتواند بخوابد. صدای آرام حرف زدن معین و هومن به

گوشش می رسید اما آنقدر چشمهایش درد میکرد بخاطر

گریه کردن که ترجیح داد تلاشش را برای خوابیدن انجام دهد نه برای گوش دادن به صدای هومن و معین و کنجکاو. چشم بست و تلاش کرد تا بلکه زودتر بخوابد به این امید که قرار است به زودی مستقل شود لبخند نشست روی صورتش.

64

صبح زود از خواب بیدار شد. پنجره را که باز کرد و با هوای ابری مواجه شد لبخند نشست روی صورتش. چقدر هوای بارانی را دوست داشت. آن هم با آن منظره‌ی چشم‌نواز پاییزی...

دنبال شالش اطراف تخت را نگاه کرد. پیدایش که کرد از اتاق بیرون رفت. نه خبری از معین بود نه هومن. خانه به

شدت به هم ریخته بود.. تا قدرت داشتند خورده بودند و پاشیده بودند.

شروع کرد به سر و سامان دادن به آن آشفته بازار.

میوه و شیرینی های سالم را گذاشت داخا نایلون های تمیز تا در اولین فرصت از معین بخواهد آنها را به افراد نیازمند بدهد.. پوست میوه ها را هم جمع کرد و کمی اوضاع بهتر شد به نظرش. مانده بود آن شیشه های رنگی روی میز که حتی بو نکرده هم میتوانست حدس بزند حاوی چه چیزی هستند. بدون تفکر و تعقل همه را ریخت داخل سینک و شیشه های خالی شان را هم گذاشت داخل سطل زباله و گذاشت جلو در ورودی خانه..خانه را که مرتب کرد با لذت به نتیجه ی کارش خیره شد.رضایت داشت از کارش.

_میداشتی میگفتم پروین خانن بیاد تمیز کنه. اول صبح خودتو اذیت کردی برا چی

هومن بود که این حرف را زد. هرانوش لبخند زد

_سلام. صبح بخیر. شده بود بازار شام. منم خوابم نمی رفت گفتم مرتبش کنم.

هومن با تردید پرسید:

— شیشه ها معین کو؟

هرانوش به بیرون اشاره کرد.

— محتویاتشو ریختم تو سینک خودشونم تو کیسه زباله جلو ساختمون.

— شیشه ها منو نابود کردی.

معین بود که با صدای گرفته و خواب آلود این حرف را زد.

هرانوش بیخیال جواب داد:

— به چه دردی میخوردن.

— میدونی چقدر پول برایشون داده بودم.

هرانوش شانه بالا انداخت

— چیزی که باعث بشه آدم از حالت طبیعیش خارج بشه

نفهمه اطرافش چی میگذره به درد هیچی نمیخوره. حالا تو

میلیاردم برایش رفته باشه

معین فقط نگاهش کرد. هومن که با صدای بلند خندید

هرانوش برگشت سمتش و حق به جانب گفت :

_والا بخدا.. که چی آخه پول دادم براشون. چی هستن آخه.

معین تیز برگشت سمت هومن

_تو به چی میخندی؟

هومن بی خیال و سرخوش خندید. دو سه تا با دو دستش زد

روی پایش و بلند شد:

_تنها کسی که از پسِ تو بر میاد هرانوشه.

65

رفت داخل آشپزخانه و از هرانوش پرسید :

_خواهر صبحانه نداری بخوریم. دیشب گرسنگی کشیدم

اولین بار تو عمرم

هرانوش لبخند زد :

_بیا بشینین بهتون صبحانه بدم بخورین

هومن بی تعارف نشست. معین داشت خیره نگاهش کرد :
_ هومن خدا وکیلی زده زار و زندگی منو داغون کرده نشستی
باهاش صبحانه میخوری

هومن بی خیال مربا را روی نان تست مالید :

_ چه کنم؟ برم تو فاضلاب جمعشون کنم بیارمشون. خوب
کرد.دمش گرم. یه آدم اینجوری باید باشه که وایسه جلو تو
معین بلند و کشار گفت :

_ هههههه ای هومن. ببند دهنتو.

هرانوش میانجیگری کرد'

_ اضافه این میوه ها و شیرینی ها رو جمع کردم خواستیم
بریم خونه بدید جایی خراب نشه حیفه.
هرانوش چایش را نوشید و آرام گفت :

_ من با هومن میرم. تو هم برو سراغ نازنین از دلش در بیار.
هومن و معین همزمان به هم نگاه کردند.

معین ظرف پنیر را کشید طرف خودش

_ لازم نیست. چیزی نگفتم که بخوام عذر خواهی کنم.
پشیمونم نیستم.

این را گفت و سکوت کرد. بقیه هم حرفی نزدند.. هومن میوه و شیرینی ها را گذاشت داخل ماشین و قبل از هرانوش و معین آماده حرکت شد. معین ویلا را چک کرد و بعد از بستن در لزو ویلا خارج شدند سر راهشان میوه و شیرینی ها را به مرکز خیریه دادند و برگشتند خانه. جمعه بود و معین تمام روز را مانده بود داخل خانه. از نسیم هم بی خبر بود.. ترجیح میداد در همان بی خبری باقی بماند. عجیب آن که احساس آرامش میکرد و همین برایش کافی بود هرانوش داشت لباس هایش را با دقت و حوصله اتو میکشید.

_ معین

_ هوم

داشت تلویزیون نگاه میکرد و همزمان با گوشی اش هم کار میکرد.

_ لباس نداری برات اتو کنم؟

_ نه دادم اتو بخار.

هرانوش مقنعه ای را که اتو کشیده بود را گذاشت روی
صندلی

_ خب دیگه تا من اینجام بده خودم برات اتو بکشم.

66

معین صدای تلویزیون را کم کرد. و زیر لب زمزمه کرد:

_ خاک بر سرِ پارسا. بی لیاقتی که شاخ و دم نداره که.

هرانوش غمگین لبخند زد:

_ بحث لیاقت نیست. پارسا دوستم نداشت

معین بلند شد. لیوان روی میز را گرفت زیر آب سرد کن

_ اتفاقا لیاقت نداشت. زندگی قانونِ لیاقت هاست. وگرنه

کدوم مردی میتونه از زنی مثل تو بگذره.

هرانوش نگاهش کرد.

_ میدونی معین

معین برگشت سمتش و منتظر شد تا حرفش را بزند

_ این که پارسا منو نخواست خیلی سخت نیست. اما این که مگه من چی کم داشتم منو دیوونه میکنه. کاش میومد، رو در رو، راست و حسینی بهم میگفت چرا منو نمیخواد. اونجوری راحت تر کنار میومدم با موضوع.

معین به رویش لبخند زد

_ همون بهتر که نیومد. میگم هرانوش برا فردا مقنعه بزن بیا سر کار.

هرانوش به مقنعه ای که داشت اتومی کرد اشاره کرد
_ دارم اتو میکنم.

_ خوبه.

اتو کشیدنش که تمام شد رفت داخل آشپزخانه. معین داشت به دقت کارهایش را نگاه میکرد. آخرش هم طاقت نیاورد و پرسید :

_ چیکار میکنی

_ دارم یه چیزی درست میکنم برا فردا نهار. من که میام سر کار دیگه هیچکس که نیست غذا درست کنه. پس باید از الان درست کنم.

معین بی خیال گفت :

_ ول کن بابا. یه چیزی میگیریم میخوریم

_ مگه یه روز، دو روزه آخه. نه غذا میارم بهتره.

معین حرفی نزد. گوشی اش زنگ خورد. نسیم بود به محض وصل کردن تماس شروع کرد به گلایه کردن

_ سلام. خوبی

_ سلام. از احوالپرسیتون

معین پوزخند زد:

_ نسیم من حوصله تیکه و کنایه رو ندارم ها. سر به سر من نذار.

هرانوش زیر اجاق را کم کرد و رفت داخل اتاقش. دوست داشت معین راحت حرفش را میزد... در را هم پشت سرش

بست..یک ربع بعد وقتی دستگیره درِ اتاق بالا و پایین شد و به دنبالش معین داخل شد.

_چرا اومدی اینجا. پاشو بیا بیرون حوصلم سر میره. بیا یه چای دم کن، هوا سرده می چسبه

65

رفت داخل آشپزخانه و از هرانوش پرسید :

_خواهر صبحانه نداری بخوریم. دیشب گرسنگی کشیدم
اولین بار تو عمرم
هرانوش لبخند زد :

_بیا بشینین بهتون صبحانه بدم بخورین
هومن بی تعارف نشست. معین داشت خیره نگاهش کرد :
_هومن خدا وکیلی زده زار و زندگی منو داغون کرده نشستی
باهاش صبحانه میخوری

هومن بی خیال مربا را روی نان تست مالید :

_چه کنم؟ برم تو فاضلاب جمعشون کنم بیارمشون. خوب کرد.دمش گرم. یه آدم اینجوری باید باشه که وایسه جلو تو معین بلند و کشدار گفت :

_هااااای هومن. ببند دهنتو.

هرانوش میانجیگری کرد '

_اضافه این میوه ها و شیرینی ها رو جمع کردم خواستیم بریم خونه بدید جایی خراب نشه حیفه. هرانوش چایش را نوشید و آرام گفت :

_من با هومن میرم. تو هم برو سراغ نازنین از دلش در بیار. هومن و معین همزمان به هم نگاه کردند.

معین ظرف پنیر را کشید طرف خودش

_لازم نیست. چیزی نگفتم که بخوام عذر خواهی کنم. پشیمونم نیستم.

این را گفت و سکوت کرد. بقیه هم حرفی نزدند.. هومن میوه و شیرینی ها را گذاشت داخل ماشین و قبل از هرانوش

و معین آماده حرکت شد. معین ویلا را چک کرد و بعد از بستن در لزو ویلا خارج شدند سر راهشان میوه و شیرینی ها را به مرکز خیریه دادند و برگشتند خانه. جمعه بود و معین تمام روز را مانده بود داخل خانه. از نسیم هم بی خبر بود.. ترجیح میداد در همان بی خبری باقی بماند. عجیب آن که احساس آرامش میکرد و همین برایش کافی بود هرانوش داشت لباس هایش را با دقت و حوصله اتو میکشید.

_ معین

_ هوم

داشت تلویزیون نگاه میکرد و همزمان با گوشی اش هم کار میکرد.

_ لباس نداری برات اتو کنم؟

_ نه دادم اتو بخار.

هرانوش مقنعه ای را که اتو کشیده بود را گذاشت روی صندلی

_ خب دیگه تا من اینجام بده خودم برات اتو بکشم.

معین صدای تلویزیون را کم کرد. و زیر لب زمزمه کرد:
 _ خاک بر سرِ پارسا. بی لیاقتی که شاخ و دم نداره که.
 هرانوش غمگین لبخند زد:

_ بحث لیاقت نیست. پارسا دوستم نداشت
 معین بلند شد. لیوان روی میز را گرفت زیر آب سرد کن
 _ اتفاقا لیاقت نداشت. زندگی قانونِ لیاقت هاست. وگرنه
 کدوم مردی میتونه از زنی مثل تو بگذره.
 هرانوش نگاهش کرد.

_ میدونی معین

معین برگشت سمتش و منتظر شد تا حرفش را بزند
 _ این که پارسا منو نخواست خیلی سخت نیست. اما این
 که مگه من چی کم داشتم منو دیوونه میکنه. کاش میومد،

رو در رو، راست و حسینی بهم میگفت چرا منو نمیخواد.
اونجوری راحت تر کنار میومدم با موضوع.

معین به رویش لبخند زد

_همون بهتر که نیومد. میگم هرانوش برا فردا مقنعه بزن بیا
سر کار.

هرانوش به مقنعه ای که داشت اتومی کرد اشاره کرد
_دارم اتو میکنم.

_خوبه.

اتو کشیدنش که تمام شد رفت داخل آشپزخانه. معین
داشت به دقت کارهایش را نگاه میکرد. آخرش هم طاقت
نیامد و پرسید :

_چیکار میکنی

_دارم یه چیزی درست میکنم برا فردا نهار. من که میام سر
کار دیگه هیچکس که نیست غذا درست کنه. پس باید از
الان درست کنم.

معین بی خیال گفت :

_ول کن بابا. یه چیزی میگیریم میخوریم

_مگه یه روز، دو روزه آخه. نه غذا میارم بهتره.

معین حرفی نزد. گوشش اش زنگ خورد. نسیم بود به محض
وصل کردن تماس شروع کرد به گلایه کردن

_سلام. خوبی

_سلام. از احوالپرسیتون

معین پوزخند زد:

_نسیم من حوصله تیکه و کنایه رو ندارم ها. سر به سر من
ندار.

هرانوش زیر اجاق را کم کرد و رفت داخل اتاقش. دوست
داشت معین راحت حرفش را میزد... در را هم پشت سرش
بست.. یک ربع بعد وقتی دستگیره در اتاق بالا و پایین شد و
به دنبالش معین داخل شد.

_چرا اومدی اینجا. پاشو بیا بیرون حوصلم سر میره. بیا یه
چای دم کن، هوا سرده می چسبه

فکر می کرد از ذوق سر کار رفتن تا صبح بیدار باشد. همان هم شد. تا نزدیک صبح بیدار بود. شاید فقط توانسته بود یک یا دو ساعت بخوابد.. قبل از معین آماده شده بود و نشسته بود منتظر تا معین بیدار شود. معین به محض دیدنش خندید.

_هیجان داری

_خیلی.

معین با ذوق نگاهش کرد

_معلومه. دکمه آخری مانتو تو بالا و پایین بستی

هرانوش زد داخل صورت خودش

_خاک بر سرم. حواسم نبود.

معین داخل آشپزخانه سرک کشید. وقتی خبری از صبحانه نبود معترض گفت :

_دیگه قرار نیست صبحانه درست کنی چون میری سر کار

هرانوش تند تند گفت :

_ یادم رفت. ببخشید ببخشید. الان چای دم میکنم.

معین با لبخند نگاهش کرد.

_ نمیخواه میترسم دست و پا خودتو بسوزونی. خودم دم میکنم.

هرانوش کوتاه نیامد:

_ نه بابا دیگه در اون حد

معین لبخند زد. با کمک هم صبحانه را آماده کردند و بعد از خوردن صبحانه از خانه بیرون رفتند...

داشت مسیرها را نگاه میکرد. به نظرش محل کار معین فاصله ی زیادی با خانه اش نداشت.

_ هر کسی هر چیزی بهت گفت به خودم میگی.

_ باشه

_ لازم جیک و پوک زندگیتو به بقیه بگی

_ باشه

_ نمیخوام با همکارا خارج از اونجا ارتباط داشته باشی

هرانوش عاصی گفت :

_خو معین خو. چته. چقدر امر و نهی میکنی. هنوز پا
نداشتم اونجا این همه دستور دادی. وای به حال اینکه
حقوقم ازت بگیرم.

معین خندید.

_بین منو

هرانوش برگشت سمتش. چشمکی زد و گفت

_حقوقم که بهت ندم، پیش منم که کار نکنی باید به حرفام
گوش بدی.

هرانوش مات نگاهش کرد. در خود رأی بودنِ این آدم شکی
نداشت. و بحث کردن با او را بی فایده میدید.

رسیده بودند جلو کارگاهی که کارش تولید وسایل چرمی بود.
کارگاه به نسبت بزرگی بود که معین مدیریتش را به عهده
داشت. معین ماشینش را جلو فضای باز ساختمان پارک
کرد. هرانوش از ماشین پیاده شد و منتظر شد تا معین
وسایلش را از داخل ماشین بردارد و بیرون بیاید..

معین از همان جا به جواب سلام همه جواب میداد. و در کنار هرانوش با قدرت قدم میزد.

68

هرانوش در نهایتِ استرس کنار معین راه میرفت. تمام تلاشش را میکرد تا نگرانی اش روی لبخندش اثری نداشته باشد. تازه وقتی که عاطفه را دید حالش کمی بهتر شد. عاطفه در نهایت مهر در آغوشش گرفت

_وی بین کی اینجاست عامو. پارسال دوست، امسال آشنا. خوبی دختر قشنگه

هرانوش به رویش لبخند زد

_خوبم خدا رو شکر. تو خوبی عزیزم.

عاطفه خندید

_اگه ای معینتون بذاره ها خوبم. حالا اومدی میبینی چقدر بد اخلاقه

معین ناباور نگاهش کرد

_سیاه سوخته. اگه من بد اخلاق بودم تو الان اینجا در حال خوش آمد گویی بودی.

عاطفه خندید

_قربون ای رئیس بشم مو. حرف نداره دختر قشنگه. حالا خودت میبینی میفهمی مو چی میگوم.

معین خندید

_طرحا سفارش اون قرارداد جدیده روزدین

عاطفه سر تکان داد:

_دور کاراشم تموم میشه تا فردا. ان شاء الله پس فردا میره

برا تولید

معین سر تکان داد. :

_عالیه. مرسی.

_قابلی نداشت

هر سه خندیدند. هومن هم داشت می آمد طرفشان.
عاطفه زیر لب گفت :

_ اوو اووو. وزیر اعظم اومد. دختر قشنگه فعلاً مو برم،
بعد میبینمت.

_ خدا به همرات.

خداحافظی عاطفه همزمان شد با آمدنِ هومن.. هومن
معارض پرسید :

_ قدم من سنگین بود. کجا رفت تا من اومدم

_ سلام. رفت طرحاشو کامل کنه

_ سلام.. سلام. خوبی هرانوش

_ سلام. ممنونم.

معین هومن را مخاطب قرار داد:

_ بچه ها رو جمع کن تا هرانوش رو معرفی کنم بهشون.

هومن چشمک زد:

_ هرانوش که معرفی نمیخواد ولک. رنگ رخساره خبر می

دهد از سر درون

معین خندید. سعی کرد میانِ خندیدن اخم کند.

— هومن برو دیگه

هومن سر تکان داد :

— چشم، چشم.

پنج دقیقه بعد همه ی کادر کارگاه جمع شده بودند همانجایی که معین و هرانوش بودند. معین در نهایت فروتنی با تک تکشان حال و احوال کرد و در نهایت هرانوش را به عنوان عضو جدید معرفی کرد. خوش آمد گویی و تبریکات که تمام شد دوباره همه برگشتند سر کارشان.

69

هومن که ایستاده بود کنار معین پرسید:

— خب رئیس دیگه

_سلامتی. به بچه ها سرکشی-کن. باید زودتر سفارشات قبلی رو تحویل بدیم. هومن قرارداد جدید گرفتم. حواست باشه.

هومن سر تکان داد

_باشه. غمت نباشه رئیس. هرانوش رو بیرم تو اتاق قبلی

معین سریع مخالفت کرد

_نه. اونجا دوره به من.. میبرمش تو قسمت خودمون. اون اتاق کنار اتاق خودت خالیه. الان بده بچه ها تمیزش کنن. وسایل و اسناد رو هم بیارن بذارن همونجا. جلو چشم خودمون باشه بهتره.

_چشم، چشم

_برو معطل نکن

هومن باز هم اطاعت کرد:

_رو چشمم. چشم

هرانوش معین را نگاه کرد :

_نمیخواه هومن رو اذیت کنی همونجا میرم.

معین اخم کرد. آدم مزخرف زیاد اینجا رفت و آمد داره. جلو چشم خودم باشی خیالم راحت تره.

هرانوش حرفی نزد. چون مطمئن بود تصمیم معین قطعی خواهد بود.

— بیا تو اتاق خودم تا افاق مرتب بشه

هرانوش مطیع و فرمانبردار دنبالش رفت دنبالش.

سیستمش را روشن کرد و مشغول کار کردن شد. هر چند دقیقه یک بار برمیگشت سمت هرانوش و می گفت:

— چیزی احتیاج نداری بگم برات بیارن.

؛ از کشوی میزش دوبرگه بیرون آورد و گذاشت مقابل هرانوش:

— اینا رو پر کن.

هرانوش نگاهش کرد تا بلکه برایش توضیح دهد. خودکار را روی برگه گذاشت و گفت:

— قرارداد کاره. بخون، مشخصات خواسته شده رو بنویس و امضا کن.

کاری که معین گفته بود را انجام داد. برگه ها را امضاء کرد و گذاشت روی میز معین.

هومن در زد و اعلام کرد اتاق هرانوش آماده است. معین تشکر کرد و از هرانوش خواست بروند تا اتاقش را نشان بدهد

معین یک ساعتی کار را برایش توضیح داد و وقتی تا حدودی با شیوه ی کار آشنا شد معین تنهایش گذاشت.

خدا را شکر کرد از این که معین حمایتش کرده بود. می توانست با کار کردن استقلال داشته باشد و به اهدافش برسد..

70

دقیقا سه ماه از آمدنش به خانه ی معین می گذشت..هنوز هم لطف های معین را با غذا درست کردن و سرویس دهی جبران میکرد. روزهایی که سر کار میرفت از شب قبل غذایش

را آماده می کرد. نسیم هنوز هم سرسنگین بود. چه با معین، چه با هرانوش..هرانوش به تسیم حق میداد. شاید اگر خودش هم جای نسیم بود همین رفتار را می کرد.

شب یلدا بود و قرار بود همه خانه ی معین باشند. هرانوش از همان صبح مشغول کار کردن بود. مهمانها هنوز نیامده بودند.. معین رفته بود داخل پارکینگ وسایلش را بیاورد. گوشی هرانوش زنگ خورد..در نهایت تعجب شماره ی پدرش را دید. بعد از سه ماه زنگ زده بود.. دلش گرفت. به آنی چشم هایش نم دار شد. با همان غم، بغض و صدای گرفته تماس را وصل کرد و رفت داخلِ اتاق.

_سلام بابایی

سکوت پدرش پشت خط به دلهره انداختش
بعد از چند ثانیه سکوت جوابش را داد.

_سلام

هرانوش تند و بی وقفه پرسید:

_خوبی بابایی.قربونت برم. دلم برا صدات تنگه. حورا، هیلا، مامان خوبن.

پدرش جواب داد:

_خوبن همه. زنگ زدم بهت بگم در اولین فرصت میام دنبالت. میام میارمت.

هرانوش اشک ریخت، از شادی. ناباور میان گریه و لبخند گفت

_قربونت برم بابا. بیا، بیا. فقط اینجا سر کارم. باید اطلاع بدم.

پدرش جدی و سرد جواب داد:

_لازم نیست. میام دنبالت، میارمت. خواستگار قراره برات بیاد

هرانوش در سکوت محض داشت فکر میکرد ادامه ی حرف پدرش چه میتواند باشد. پدرش در نهایت بی رحمی ادامه داد

_پیمان میخواد بیاد خواستگاریت. هم با من، هم با عمو محمود صحبت کرده، پسره خوبیه، جواب ما هم مثبته، حالا درسته که یه سری مشکلات داشت اما خب....

بقیه صحبت های پدرش را نمی شنید. گوشی را گذاشت روی تخت.. خودش هم همانجا دراز کشید. بدنش لمس شده بود.. عجیب حس می کرد بچه آن پدر و مادر نیست. که اگر بود آنهمه مثل گوشت قربانی تکه تکه اش نمی کردند. پیمان پسر— عمویش بود، با کلی مشکل ریز و درشت. آخرینش هم طلاق گرفته زنش بود. صدای هممه از بیرون می آمد.. مهمان ها آمده بودند. نمیخواست بقیه متوجه حالش باشند.. به زور خودش را از روی تخت بلند کرد. صورتش را که داخل آینه دید آرایش ملایمی کرد و تمام تلاشش را کرد که با حفظ ظاهر بیرون برود

71

ROMAN
@Vip Roman

اولین نفری که متوجه حالش شد عاطفه بود. نگران گفت :
_خوبی خواهر؟ حالت خوبه؟

هرانوش سر تکان داد.

_مطمئنی؟

_آره. بقیه اومدن؟

_ها تقریباً همه اومدن. بیا برو یه سلامی بکن.

_باشه.

هرانوش به تک تک مهمان هاپی که آمده بودند سلام کرد. چه آنهایی که می شناخت، چه آنهایی که جدید بودند احساس ضعف میکرد به شدت.

تا قبل از تماس پدرش حالش رو به راه بود اما با زنگ زدن پدرش و آن حرفهایی که شنیده بود حس می کرد هر آن ممکن است زانوهایش به زمین بخورند.

چشم گرداند تا معین را پیدا کند. کنار هومن جلوی در تراس ایستاده بودند.

حواسش بود به محض اینکه هومن با سر نشان داد معین برگشت سمتش.

با چند قدم رفت به سمت هومن و معین.. سلام که کرد
هومن خوشرو جوابش را داد. معین اما با ابروهای گره کرده
پرسید:

– خوبی؟

خنده دار بود اما دلش میخواست هیچ کسی – آنجا نبود تا
راحت به معین بگوید خوب نیست تا بهانه ای باشد برای
گریه کردنش. به جایش اما گفت:
– خوبم.

هومن دست به شانه ی معین زد:

– معین زشته ایستادیم اینجا بیا بریم پیش بقیه. بعد راجع
بهش صحبت میکنیم.

هرانوش مشکوک پرسید:

- اتفاقی افتاده معین؟

سر تکان داد:

– نه چیز مهمی نیست بعد با هم صحبت می کنیم.

هرانوش دوباره نامطمئن پرسید :

— راجع به نیومدنِ نسیم؟ میخوای خودم بهش زنگ بزنم؟
معین کلافه گفت:

— نسیم خودش میاد راجع به اون نیست.

حدس می زد معین دلش نمیخواهد راجع به موضوعی که ناراحتش کرده بود حرف بزند به خاطر همین هم زیاد اصرار نکرد به جایش خودش را سرگرم حرف زدن با عاطفه کرد. هر دفعه هم معین را می دید یا در حال سیگار کشیدن بود یا نوشیدن. آخرش هم طاقت نیاورد و به هومن گفت:

— تو رو خدا نذار اینقدر بخوره حالش بد میشه مثل اون
دفعه

هومن در نهایت استیصال غمگین لبخند زد
— الانم حالش خوب نیست.

@Vip Roman

هرانوش داخل آشپزخانه داشت همراه عاطفه ظرف های شام را آماده میکرد. با همه ی داخل سالن بیرون آمد. پسرها آهنگ گذاشته بودند و معین را میخواستند به زور وسط جمعشان ببرند تا برقصد. هرانوش با لبخند نگاهشان کرد. آرام هومن را صدا زد. هومن که نزدیک تر آمد. آهسته گفت

_میگم آقا هومن یه کم صدا رو کم میکنی؟ ممکنه همسایه ای زود بخواد بخوابه.

هومن دو سه تا آهسته زد روی پیشانی اش:
_آره، آره. حق با توئه.

همین تذکر کافی بود تا صدای پخش کمی کمتر شود. خواست برگردد داخل آشپزخانه که دستش کشیده شد.. معین بود. هرانوش ترسیده نگاهش کرد. معین ترسش را فهمید. به رویش لبخند زد و آهسته گفت:

_بیا با هم برقصیم

هرانوش دستپاچه جواب داد:

_میخوام برم کمک عاطفه لبوها رو برش بزنم.

معین عصبی صدایش را کمی بالا برد

_حالا لبو برش نزنی قرآنِ خدا به غلط میره. چیه چپیدی اونجا هی بغض میکنی هی خودخوری. بیا بریم.

عاطفه که با صدای معین کمی نزدیک تر آمده بود حرف معین را تایید کرد

_راست میگه کوکام. برو برقص. برو باهاش. مو انجام میدوم

گیج عاطفه را نگاه کرد. دست معین هم پشت شانهِ اش نشست و به طرف جمع هدایتش کرد. نور سالن کم بود و چهره ها را به خوبی تشخیص نمیداد. اما حواسش بود که داشت بین آن همه دختر و پسر_مقابل معین میرقصید. میخواست کمی که رقصید معین را قال بگذارد و برود. اما معین زرنگ تر از این حرفها بود. به محض برداشتن یک قدم مچ دستش را گرفت... اولین چیزی که به ذهن هرانوش رسید داغی دست های معین بود. هرانوش نگران گفت :

_دستمو ول کن. نسیم میاد میبینمون بد میشه معین. تو رو خدا

معين دست برد تا تارِ موی افتاده روی صورتش را پشت
گوشش بزند
_نمياد..

_معين تو رو خدا. نميخوام بره راجع بهم چيزی بگه
معين عصبی گفت :

_از چی ميترسی؟ ها؟ از چی؟ بره بگه. مگه چی ميشه؟ از
فامیلی ميترسی که اگه بفهمن برات حکم صادر کنن. خب
بکنن. من پاتم

هرانوش نزديک بود گريه اش بگيرد. با همان بغض گفت :

_اگه بگه من ميميرم. نميخوام بيستم سر زبونا. بابام میکشم.
معين عصبی گفت :

_بغض نکن. لعنتی، گريه نکن. نميگه، نميذارم کار به اونجا
برسه. دعوتش نکردم.

تازه وقتی که فهمیده بود نسیم دعوت نشده نفسش آزاد شد. معین هم این را فهمیده بود که دست انداخت دور شانه اش. لبش را گذاشت روی سرش. هرانوش ترسیده گفت :

_معین زیاد نوشیدنی خوردی. تو رو خدا بذار من برم حالت خوب نیست.

معین غمگین گفت :

_خوبم، خوبم.

همانجا نگهش داشته بود تا زمانی که هرانوش گفت :

_خفه شدم معین. بذار برم.

آغوش معین که کمی شل شد فهمید اجازه ی رفتن داده...تا همان لحظه ی آخری که مهمان ها رفتند معین هنوز هم سیگار میکشید و می نوشید.

عاطفه که برای رفتن آماده شد هومن مهربان گفت :

_میرسونمت خودم.

عاطفه بر عکس روحیه ی شادش خجالت زده لبخند زد:

_مرسی. ماشینِ آقامه اوردم

هومن کوتاه نیامد:

_خب میام پشت سرت تا در خونه. خیالم راحت بشه.

اسم رفتنِ هومن که آمد هرانوش نگران گفت :

_تو کجا میری هومن. نمیبینی حالشو

تا هرانوش این حرف را زد معین عصبی گفت :

_حالم چشمه. خوبم، خوبم.

هرانوش هومن را نگاه کرد. قبل از آنکه هومن حرف بزند

معین بدون تعارف گفت :

_برو هومن. من با هرانوش حرف دارم. برو عاطفه رو

برسون.

هرانوش ترسیده هومن را نگاه کرد :

_نرو این مسته. حال طبیعی نداره.

معین عاصی فریاد زد :

_نیستم، نیستم. حال خودمو میدونم.

هومن صدایش زد:

_معین

معین سرش را بالا و پایین کرد:

_خوبم هومن. به جان مادرم خوبم. حرف بزnm بهتر میشم

هومن نگران گفت :

_می ترسه ازت. خودشم ناراحته. اذیتش نکن.

انگار این حرف هومن معین را به صرافت انداخت تا حال هرانوش را بفهمد. نگاهش کرد. عمیق، طولانی، پر از درد. داخل چشم هایش عمیق نگاه کرد تا بلکه اعتمادش را جلب کند

_مست نیستم. ازم نترس.

هومن را مخاطب قرار داد.

_برو دیگه.

سرش را با هر دو دست گرفت و نشست روی مبل

هومن نگران نگاهش کرد:

— بیرمت دکتر؟

سر تکان داد:

— فقط برو. خوبم.

74

عاطفه و هومن با خداحافظی کوتاهی در میان نگاه های نگران و ترسیده هرانوش خداحافظی کردند و بیرون رفتند. صدای بسته شدن در که آمد معین سرش را بالا گرفت. فکر می کرد هرانوش را مقابلش ببیند اما نبود. هرانوش رفته بود داخل اتاقش. معین از جا بلند شد. سلانه سلانه و بی حال رفت طرف اتاقِ هرانوش. @Vip Roma هرانوش شالش را از سر در آورده بود، معین را که دید محکم گفت:

__ برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم.

معین یک قدم دیگر آمد داخل اتاق :

__ با هم حرف بزنیم بعد میرم.

هرانوش با گریه گفت :

__ معین... تو رو خدا اذیتم نکن. امروز حالم خیلی بده. از

لحاظ روحی داغونم. از تو هم میترسم. پس برو بیرون. معین

عصبی رفت سمتش. بازویش را گرفت و خشمگین گفت :

__ میگم خوبم. باید باهات حرف بزنم. بهم گوش بده.

اشکش که در آمد معین دستش را رها کرد و اشاره کرد

بنشیند روی همان صندلی محبوبش پشت به پنجره. معین

با فاصله کمی ایستاده بود مقابلش. هرانوش با بغض و

گریه داشت به معین نگاه میکرد

__ معین اذیتم نکن. من امروز به حد کافی اعصابم خورد شده

پس تو دیگه اذیتم نکن...

معین عصبی بازویش را گرفت و تکانش داد

_ گوش، بدہ چی میگم۔ امروز بابام بہم زنگ زد۔ بازم برات خواب دیدن۔ این دفعہ میخوان با تو پیمان رو خوشبخت کنن۔

ہرانوش غمگین گفت :

_ میدونم۔ راحتہ بذار۔

گفت و رفت روی تخت دراز کشید۔ معین کوتاہ نیامد

_ ہرانوش نکنہ باز میخوای سرتو بندازی پایین دنبالشون راہ بیفتی۔

ہرانوش قطرہ ی اشک بد موقعی کہ آمدہ بود روی گونه اش را ا روی صورتش پاک کرد۔ با ہمان بغض سنگین و ہق ہق گفت :

_ تصمیمشون قطعیہ۔ بابام گفت اولین فرصت میاد دنبالم۔

معین این را کہ شنید آشفته شد۔ عصبی پتورا از رویش کنار زد۔ ناباور پرسید :

_ تو چی گفتی؟ گریہ نکن۔ میگم گریہ نکن۔ تو چی بہش گفتی

ہرانوش آہستہ گفت :

_منتظرم بیاد دنبالم. وسایلم رو هم فردا جمع میکنم
معین ناباور نگاهش کرد. داشت چشم هایش را کند و کاو
می کرد. میخواست ببیند چقدر حرف هایش واقعیت دارد.
میخواست ببیند تا کجا همراه بقیه کمر به قتل خودش
بسته. ته چشم های هرانوش چیزی را می دید که برای
خودش هم ترسناک بود. ته ته چشم هایش فقط بی تفاوتی
بود و بس

75

معین دو طرف صورتش را گرفت و فریاد زد:
_من نمی دارم.

هرانوش گیج و گنگ نگاهش کرد. قبل از اینکه فرصت کند
نگاه معین را تحلیل کند. لبش داغ شد. ناباور داشت فکر
میکرد که چه اتفاقی افتاده است. چند ثانیه طول کشید تا
یادش آمد داشت با معین حرف میزد. تازه بعد از چند ثانیه

بود که از آن گیجیه اولیه بیرون آمد و دست گذاشت روی قفسه ی سینه معین و نامفهوم گفت :

_ولم کن

معین کوتاه نیامد. فقط در حدِ چند ثانیه کوتاه فاصله میگرفت، نگاهش می کرد و دوباره می بوسیدش. دوباره فاصله گرفت و گفت :

_خودم میخوامت. نمیذارم چیزی که مال منه سرش معامله بشه.

هرانوش نالید : exchange

_ولم کن لعنتی. تو مستی

معین داد زد:

_نیستم،، میگم نیستم. اینقدر نگو مستی مستی. خوردم که یادم بره. من از وقتی فهمیدم بدت میاد کم میخورم. امشب خوردم که یادم بره اما یادم نرفت. مست نیستم. هرانوش با من باش. بی توجه به بقیه باید ها و نباید ها.

هرانوش غمگین نگاهش کرد و آهسته لب زد:

_خودمو ميڪشم معين. به خدا قسم ڪه اين دفعه خودمو ميڪشم. نميڌارم ڪسي سر من سرمايه گذاري ڪنه.

معين سرش را پايين انداخت. هرانوش فکر ڪرد دارد فکر ميڪند. اما وقتي ڪه ڏيد شانه هائش تڪان ميخورد آرام گفـت :

_دلت برام نسوزه. حتماً تو زندگيم يه گناهي ڪردم ڪه تقاصم شده اين.

اين را ڪه گفـت روي تخت دراز ڪشيد. اميدوار بود معين تنهائش بگذارد اما نگذاشت. دراز ڪشيد پشت سرش. بي توجه به بايد ها و نبايد ها. دستش را از زير دستش رد ڪرد و گذاشت روي شڪمـش. آرام گفـت :

_عزيز بي گناهه من.

نفس هاي عميق هرانوش ميگفت دارد گريه ميڪند. با همان گريه دست معين را عقب زد

_معين ميشه بري بيرون. نامحرمي. بترس از خدا.

_ محرمیت من به تو دلیه. به حرف که نیست. هرانوش
یادته گفتم تو رو فرستادن که آبا از آسیاب بیفته ولی منو
تنبيه کردن.

هرانوش یادش بود حرف معین را. معین غمگین گفت :

_ تنبيه کردن. هومنُ نسیمُ بقیه دوست دخترام از خودم
زودتر فهمیده بودن هرانوش. من انگار نمیخواستم قبول
کنم. امروز که فهمیدم میبینم تا خرخره گیر کردم هرا.

exchange group 76

_ هرا نمیدونم حسم بهت چیه، عشق، دوست داشتن،
همدردی. نمیدونم. اما فقط میدونم دلم میخواد با من
باشی. این خونه از وقتی تو اومدی خونه شده هرا.

معین آرام بین دو کتفش را بوسید. اولین عکس العمل
هرانوش جمع شدن شانه هایش بود. معین شانه هایش را
گرفت تا برگردد سمتش..

هرانوش غرزد:

_دستمو کندی

معین مصر گفت :

_برگرد. میخوام وقتی حرف میزنم تو چشمم نگاه کنی. هرانوش نگاهش کرد. معین با لبخند دست کشید روی گونه اش.

_هرانوش تو منو پابند خونم کردی. من یه بوم بودم صد هوا. میگم صد هوا یعنی با هیچ کس نبودم. همش از این شاخه به اون شاخه میپریدم.. زیادشون نسیم بود که ولم نمیکرد. که میدونم ولم نمیکنه. اما تو منو پابند کردی به این خونه به این که وقتی کارم تموم میشه مستقیم میام اینجا میدونم چراغ خونم روشنه میدونم یه نفر دیگه توی خونم داره نفس میکشه. هرانوش هر چه فکر می کنم می بینم نمیتونم از تو بگذرم. به اونا این حرفا رو نگفتم گفتم قبلش به خودت بگم. برای اینکه با من باشی هیچ اجباری نداری، میتونی هر زمان که سخت گذشت اذیت کردم ولم کنی بری اما بی دلیل نه نمیتونم ازت بگذرم فردا زنگ میزنم به بابات به بابام میگم... یا من برم اونجا حرف بزنم یا اونا بیان اینجا. من در قید و بند محرم نامحرمی نیستم. همین

که با تو باشم و به رابطمون پایبند برام دنیایی ارزش داره اما اگه تو بخوای الان میگم حرفی ندارم. هرانوش تو رو میخوام. خیلی. اونقدر که هیچ کس رو نخواستم. اینجا رو برام خونه کردی، پل بندم کردی. کاری که کسی - نتونست. لعنتی میخوامت. میفهمی؟ میخوامت. هیچ کس رو اینقدر نخواستم. نمیتونم ازت بگذرم.

هرانوش دست هایش را گذاشت روی چشم هایش و از ته دل گریه کرد. با صدای بلند. می دانست آن وقت شب ممکن است صدایش بیرون از خانه ی معین برود اما برایش مهم نبود..

معین دست هایش را از روی چشمش برداشت. به رویش آغوش باز کرد :
_بیا اینجا.

هرانوش تکان نخورد. کشیدش داخل بغلش. سرش که روی سینه اش نشست نفس های داغ ناشی از گریه اش قفسه ی سینه اش را سوزاند.

معین غمگین دست کشید روی سرش. هرانوش با گریه گفت:

— فردا نسیم میره میگه. آبروم میره

معین صورتش را با هر دو دستش گرفت.

— برام مهم نیست.

هرانوش هق زد:

— فامیل میگن تقصیر هرانوش بوده که پارسا رفته. میگن من باعث شدم تو از نسیم بگذری

77

معین باز بوسیدش. عمیق تر، غمگین تر، تهاجمی تر. متحرص گفت:

— نوش جونم، گوارای وجودم. لایقمی. فقط به من میای. میخوام فقط با تو باشم. حرفی دارن بیان به خودم بگن.

هرانوش هق زد:

_تو اومدی اینجا چه میدونی که حرفا چه به روز آدم میاره.
پارسا انتخاب خودشون بود اما اونجوری شد. کلی حرف
زدن، تهمت زدن بهم. معین من نمیخوام سر زیون بیفتم.

معین عصبی و هیستریک گفت :

_بین منو. بودن با من برات سر زیون افتادنه باشه، برام
مهم نیست. برا تو هم مهم نباشه. میزنم تو دهن هر کی
بهت حرف مفت بزنه. میفهمی خورد میکنم دهن هر کی رو
که پشتت حرف بزنه.

هرانوش آهسته گفت :

-معین

_جانم، جان، بگو عزیزم

هق زد :

_چرا بین این همه آدمی که دارن اذیتم میکنن تو اینقدر
داری کمکم میدی. به من ترحم...

معين اجازه نداد حرفش تمام شود. بوسيدش، تهاجمي، بي وقفه، تند تند.

_نگو، ديگه اينجور نگو. ترجمه چي؟ من به فكر خودمم. تنهاييه خودم، آرامش خودم... گرمي اين خونه. ترجمه كجا بود آخه.. من آدم ترجمه كردن نيستم. ميخوامت. بين هرا من دام ميخواه من تو باشم. تو چي؟؟ دلت مال من بودنو نميخواه؟؟ اصلا بگو ببينم دلت مياد مال من نباشي، هرا منو تو مال هم كه باشيم خيلي خوشگل تريما.

ميدوني من سه ماهه، دقيق از وقتي حس كردم اين خونه واقعا خونه ست. از وقتي كه اين خونه برام حرمت دار شد ديگه با هيچ زني نبودم. اون وقتا دليلشو نميفهميدم اونقدر خنگ بودم. نسيم زودتر از خودم فهميد. فهميد بي ميليم بهش بخاطر حضور يه زنه ديگه ست.. اما من دليل بي ميليم رو آرامشم ميدونستم. اونقدر آروم بودم كه نخوام آرامشم رو تو بغل زنای ديگه برا چند دقيقه ي کوتاه پيدا كنم...

معين اخم كرد.

_میدونی که محرم نا محرمی برا من مهم نیست. من همینجورم میتونم بخوابم اینجا کنارت. اما چون میدونم چقدر حساسی فردا میرم سراغِ عمو. تا فردا هم یا الان یه صیغه محرمیت میخونی که من بمونم اینجا یا بدون همون صیغه محرمیت می مونم

هرانوش در نهایتِ استیصال گفت :

_حالا تا فردا فعلا برو سر جای خودت بخواب.

معین شیطان خندید

_حتی بهش فکرم نکن. مزه این نزدیکی رفته زیر زبونم. نمیتونم برم از کنارت. مثل مخدر عمل می کنی. تصمیم با توئه.

هرانوش یکی زد روی شانه اش

_بیا برو بخواب سر جای خودت

معین با لحنی که نشان میداد در حال خندیدن است گفت :

_نمیتونم بدونِ تو بخوابم. فقط همین امشب. فردا اول وقت میرم.

از فاصله ی بین دو پرده ی پشت پنجره بارش برف مشخص بود. معین با همان صدای جذاب دم گوشش گفت :

_میبینی، حتی خدا هم راضی بین چه استقبال با شکوهی. میدونی که عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن.

هرانوش خواب آلود گفت :

_میگم مستی میگی نه. ساعت 4صبح چقدر حرف میزنی

معین بوسیدش. تنش را در آغوش گرفت

_هرا میگم میدونم تو زندگی با تو هیچ وقت خسته نمی شم..

78

هرانوش لبخند زد. اولین بار بود آن همه برای کسی— مهم میشد. معین چون جان شیرین در برش گرفته بودش. روی موهایش را بوسید

هرانوش با همان صدای خواب آلود گفت :

_ نسیم.....

معین مهلت نداد. با لمس دستش روی صورت نسیم دست گذاشت روی دهانش.

_ ژاله، ژیلا، لاله، لادن همه رو بریز دور. فقط خودمو خودت. تمام. بذار زندگیمونو. معین داشت حرف میزد که صدای نفس های هرانوش خبر از خوابش داد. معین تمام مدت داشت فکر میکرد از کی، ار کجا این دختر شده بود باعث آرامشش. خیلی از خصالت هایش مطابق میلش نبود. اگر میخواست داشته باشد این دختر را باید کنارشان می گذاشت.. نمیخواست با یکی از آن اخلاق های بد هرانوش را از دست بدهد..... با تکان خوردن هرانوش معین چشم باز کرد. با همان صدای خواب آلود و خش دار گفت :

_ بخواب عزیزم. دیشب خوب خوابیدی

_ ساعت چنده؟

_ ده. بخواب

هرانوش اخم کرد:

_وای. خواب موندیم نرفتیم سر کار.

معین خندید:

_آدم که روز بعد بله گرفتنش که کار نمیکنه که. فقط بوس

و بغل داره... بوس و بغل و کار خوب خوب

هرانوش شرمگین دست گذاشت روی صورتش.

معین بوسیدش:

_هرا نمیتونم ازت بگذرم. باید میخم رو محکم بکوبم. قبل

از اینکه بخوان تقدیمت کنن به کسی_دیگه. حتی شده با

زور

هرانوش اخم کرد:

_تو که گفתי اجبار در کار نیست

معین سرش را بوسید:

_نظرم برگشت. کدوم آدم عاقلی میاد به زنش اختیار میده

که انتخاب کنه بمونه یا بره.

_خیلیا

_خیلیا خنگن بس که. پاشو جا این حرفا صبحانه بخوریم.

هرانوش اخم کرد.

_ سرم درد می‌کنه.

معین تند با دقت نگاه کرد داخل صورتش

_ جانم، جانم. میخوای بریم دکتر

_ نه. خوبم

_ زنگ بزنم عاطفه

هرانوش چشم درشت کرد :

_ خاک بر سرم. عقلتو از دست دادی ها. اثرات مستی

دیشبه. یه سر درده،

معین چند بار پشت هم بوسیدش:

_ بوست میکنم خوب بشی.. خودمم برات صبحانه درست

میکنم. چشمم کور، دندم نرم.

_ نمیخواد. خوبم میگم. خودم صبحانه درست میکنم. تو

فقط برو بیرون لباسمو عوض کنم.

معین در سکوت نگاهش کرد. خندید

_دیشب تا صبح اونقدر بوسیدمت که نفسم بند اومد، تو بغلم بودی، مثل خونمی برام. همه ی تو رو میشناسم. حالا میگی برم بیرون. این دفعه رو میرم بیرون خاله ریزه اما فقط همین یک دفعه ست ها.

79

معین با همان بالاتنه ی لخت رفت داخلِ سالن. خانه به بدترین شکل ممکن به هم ریخته بود. معین چای دم کرد و همزمان به دنبال گوشی اش میگشت. ده دقیقه بعد هرانوش دوش گرفته و مرتب آمد داخل سالن معین همانطور که گوشی اش را چک میکرد گفت :
_دست به خونه نمیزنی ها. میگم یکی بیاد تمیز کنه.

هرانوش نشست پشت میز برای خودش و معین چای ریخت. معین دیشب کنارش بود، نزدیکش، اما از یک حدی فراتر نرفته بود و این برایش ارزشمند بود. آن هم به قول خودش کسی که سه ماه بود با زنی رابطه نداشته بود.

معین شماره گرفت و همزمان نشست پشت میز به محض
وصل شدن تماس فریاد زد

_ هومن این چیه پیام دادی. یعنی چی اینکه قرارداد رو
فسخ کرده. اونم یه طرفه. معلوم هست
هومن کلافه گفت :

_ نمیدونم معین. تو که رفتی قرارداد نوشتی باید بدونی. آدم
وقتی داره با یکی قرارداد مینویسه اونم طرفه خارجی فکر
همه جا رو میکنه. تو خودت رفتی یه طرفه قرارداد نوشتی.
حالا به من میگی چی میگه

_ هومن خانم رستمی کجاست. میدونه ماجرا رو

_ آره اینجاست.

_ گوشی رو بده بهش.

قبل از آنکه هومن تلفن را به دست مبینا رستمی بدهد
هرانوش آرام دست معین را لمس کرد:

_ بی احترامی نکنی. خانومه، همکارته. درست میشه.

معین نگاهش کرد. اعصابش خراب بود. پای سرمایه اش در میان بود اما به قول هرانوش نمیخواست حرمت شکنی کند. صدای ترسیده ی مبینا رستمی با همان سلام کردنش هم مشخص بود. هرانوش دست معین که روی میز بود را لمس کرد

_ترسیده معین جان. لطفا آروم صحبت کن باهاش.

معین چشم بست و نفسش را رها کرد.

_سلام مبینا جان. خوبی. بین اتفاقات پیش اومده رو فراموش کن. حالا بگو باید چیکار کنم.

مبینا رستمی ترسیده گفت :

_بین مهندس ما نصف چک مبلغ رو بهشون دادیم. قرار شد تا پایان ماه مابقی پول رو بدیم که ندادیم. اونها هم 20 درصد کل مبلغ رو برداشتن و قرارداد رو فسخ کردن.

معین در نهایت استیصال گفت :

_با صاحب اون شرکت حرف میزنم. شماره ش رو برام پیدا کن. گوشی رو بده هومن

هومن دوباره آمد پشت خط.

_ جانم معين جان.

_ هومن گوش بده چي ميگم شماره رئيس شركت رو برام پيدا كن باهاش تماس بگيرم.

هومن كلافه گفت:

_ معين من زنگ زدم جواب نميده.

وكيل شركت هم ميگه رئيسي- اينجا نيست. رفته خارج از كشور. تلفنش را هم جواب نميده. من از اول صبح كه فهميدم پيگير ماجرا شدم. بي فايده است معين جان.

80

معين فرياد زد:

_ نميتونم كه دست روي دست بزارم. بايد كاري انجام بدم تمام سرمايه و دارايي وسطه. ميگي چيكار كنم...

_ بذار زنگ بزخم عارف. ببينم ميتونه بره يه كاري انجام بده طرف رو ببينه.

_ باشه باشه. هومن هم پولم رفته هم سفارش گرفتم اینجا.
با این شرایط آبروی کاریم هم درخطرِه. حواست رو جمع
کن ها.

_ باشه. باشه..

گوشی را قطع کرد و دوباره شماره گرفت.

صدای پدرش که پیچید داخلِ خانه . محکم زد توی صورت
خودش. معین با اخم نگاهش کرد:

_ سلام عمو. صبح بخیر. خونه ای

_ سلام بابا جان. خوبی معین، هرانوش خوبه

معین اجازه نداد نگران شود، هر چند توقع زیادی بود نگران
شدنش

_ بله عمو خوبیم. عمو راستش زنگ زدم بهتون بگم من یه
صحبتی باهاتون دارم. کی بینمتون.

پدرش آهسته گفت : @Vip Roman

_ خیره عمو. با داداش به مشکل برخورد کردی؟

هرانوش بلند شد ایستاد کنار معین. دستش را گرفت مقابل صورتش و لب زد:

_معین تو رو خدا.

معین کف دستش که روی صورتش بود را بوسید و لبخند زد:

_عمو راستش من الان میخوامم حرکت کنم پیام سمت شما. اما خب یه مشکلی برام پیش اومد گفتم زنگ بزنم در جریان باشید

_نگرانم کردی معین چی شده

معین هرانوش را با لبخند نگاه کرد

_هیچی عمو. خیره. عمو راستش من خواستم باهاتون صحبت کنم. راجع به خودم و هرانوش. من میخوام هرانوش رو ازتون خواستگاری کنم....

پدرش سکوت کرده بود. و معین منتظر بود تا ببیند عمویش اجازه می دهد او را ببیند یا نه.

_معین بابات صحبت کرده برا پیمان.

معین حرفش را برید:

_عمو من میخوام هرانوش رو. فکر می‌کنم خودش هم دلش بیشتر باشه تا پیمان..

پدرش بی تعارف گفت :

_معین فکر نمیکنی با اخلاق و رفتاری که تو داری آدم ازدواج نیستی.

معین و هرانوش همدیگر را نگاه کرد. آخرش هم معین طاقت نیاورد و گفت :

_عمو من شیطنت دارم درست، اما پا علاقم که وسط باشه رگ میزارم. پیمان برادرمه درست، اما فکر نکن همچین گذشته طیب و طاهری داشته باشه ها عمو. عمو من هرانوش رو میخوام. همه جوره هم پاش وایسادم.

_من نمیتونم رو حرف محمود حرف بزنم معین.

معین عصبی گفت :

_عمو منم پسرِ همون محمودم. تو رضایت محمود برات مهمه یا رضایت دختری. من دارم میگم میخوامش، پاش وایسادم. شاهرگمو براش میدم.

هرانوش داشت با استرس و نگرانی نگاهش میکرد. معین کنارش ایستاد. به رویش لبخند زد و در برش گرفت. تازه وقتی لبش روی پیشانی اش نشست و بدنش از انقباض خارج شد فهمید که چقدر نگران است. معین همانطور که دست روی کمرِ هرانوش میکشید گفت :

_عمو من میخوامش. پای همه چیزم ایستادم. پاشو بیا اینجا رضایت بده ما عقد کنیم.

صدای عمو سعید را شنید که معترض گفت :

-عقد کنید، اونم بدون اجازه ی محمود. حتی بهش فکرم نکن.

معین فریاد زد:

_عمو چرا نميخواي اصل ماجرا رو ببيني. من ميگم ميخوامش. اين دخترتم خودش رو در گير چهار تا جمله عربي کرده که محرم بشه به من. وگرنه اگه به من بود که الان زنگ زده بودم خبر پدر بزرگ شدنتونو داده بودم. عمو اگه نيای ما دو تا رو به هم محرم نکنی تا زمانی که با بابام حرف نزنم و رسماً برا عروسی اقدام نکنم اون وقت ديگه طبق قانون خودم اقدام ميکنم.

هرانوش صدای عصبی پدرش رت شنید که گفت:

_چشم سفید نباش معین. محمود رضایت نمیده.

معین مثل سعید فریاد زد :

_چشم سفید نیستم عمو. وقتی این دختر رو آوردین اینجا باید فکر اینو هم میکردین که کار به اینجا بکشه. نمیتونم از زنی که باعث آرامشه بگذرم

هرانوش سرش را چرخاند طرفش. معین بوسیدش. صدایش را کمی پایین آورد و با ملایمت گفت :

_عمو بیا ما رو به هم محرم کن. یه کم که بگذره خودم با بابام حرف میزنم.. نگران چیزی نباش.. من میخوام فقط بهم محرم باشه. این دختر معذبه..

سکوت عمویش میگفت دارد فکر میکند. نامطمئن پرسید :

_فردا میای عمو؟

_ببینم چی میشه

معین خوشحال گفت :

_منتظرم عمو. ممکنه بخوام برم یه سفر خارج باید خیالم راحت باشه. میخوام با خودم بیرمش

عمو سعید مردد جواب داد:

_معین بابات کسی دیگه رو برات در نظر داره

معین با اخم جواب داد:

_مگه من برا زندگی خصوصی بابام نظری میدم که ایشون نظر بده برا من. من دارم میگم دخترتو میخوام عمو. بزرگی کن بیا محرممون کن. بابام با خودم.

— کی به بابات میگی؟ معین بی تعارف بهت بگم من رضایتم
نهایت برا سه ماهه. اگه هرانوش رو میخوای قبل از پایان
این سه ماهه یه فکر اساسی میکنی.

82

معین مطمئن گفت :

— قول میدم قبل از پایان سه ماهه فکر اساسی بکنم.
سکوت پدر هرانوش خبر از رضایتش داشت این را وقتی
روز بعد آمد خانه ی معین فهمیدند..
هرانوش به محض دیدن پدرش با خجالت سرش را پایین
انداخت. معین دست روی شانه ی عموییش گذاشت و حق
به جانب گفت :

_وقتی به جا شکستنِ گردنِ اون نامرد از سر خودتون بازش کردید باید فکر اینجاشو میکردین.. اما واسه خاطرِ هر چی که فرستادینش دمتون گرم. منو آدم کردین زندگی منو سر و سامون دادید. میخواستین هرانوش کمرنگ بشه جلو چشم شما اما شد نورِ چشمِ من. دمتون گرم عمو.. برام بزرگتری کردین. الانم دمت گرم که اومدی. نگران بابام نباش. خودم باهاش حرف میزنم. شما هیچی بهش نگو. پدرش با اخم معین را نگاه کرد:

_فکر نکن اومدم رضایت بدم ازش عاصی شدم. نه اصلاً. فقط چون حدس زدم دوستش داری نتونستم مخالفت کنم.

معین سر شانه اش را بوسید

_در حقم پدری کردی عمو.

با اخم معین را نگاه کرد:

_یه خطبه عقد موقت یک ماهه بخونید. نهایت یک ماه. تا بتونی با محمود صحبت کنی و همه چیز رسمی کنی
معین متفکر نگاهش کرد:

_ یک ماه. من فردا دارم میرم سفر شاید دو هفته طول بکشد. یک ماه کمه

پدرش بی تعارف معین را مخاطب قرار داد

_ مگه نمیخوایش؟

بدون تعلل جواب داد :

_ میخوامش عمو

_ پس تو این یک ماه باید بتونی خودتو جمع و جور کنی.

معین فکر نکن از کارات نمیدونم. فکر نکن از این دختر عاصی ام. به خدا قسم اگر بخاطر حرف محمود نبود، آگه بخاطر اینکه هی میگفت افتادیم رو زیونا نبود نمیفرستادمش اینجا.

معین اخم کرد:

_ همون محمود آگه حرف مردم براش مهم بود هرانوش رو لقمه نمیگرفت برا پیمان. پس بین بابامم داره آب به آسیاب خودش میریزه. به شرفم قسم عمو، به شرفم قسم من بیشتر از پیمان یا هر مرد دیگه ای خودشو میخوام. فقط خودشو عمو نه آپشنای دیگه شو.

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

سر تکان داد :

_خیله خب.. میخوای در حضور من خودتون خطبه رو بخونید؟

هرانوش خجالت زده سرش را پایین انداخت. به جایش معین در نهایت صلابت لبخند زد

_نه عمو میریم یه جا که یه چیز ثبتي تو دستمون باشه. من لازمه برم مسافرت. میخوام با خودم بیرمش لازمه میشه برگه تو دستم داشته باشم. ضمن اینکه برا مردم حرف مفت زن یه چیزی مکتوب باید تودستم داشته باشم که کسی حرفی نزنه.

83

-پس زودتر.. من باید برگردم. به کسی _ نگفتم دارم میام اینجا.

معین سر تکان داد. باشه الان آماده میشم.. معین رفت به طرف راهروی منتهی به اتاق خواب. میانه راه مکث کرد. برگشت سمت هرانوش و مخاطب قرارش داد

_ بیا برو سریعتر آماده شو لطفا.

هرانوش نگاهش بین معین و پدرش در گردش بود. معین اشاره کرد برود و سریع آماده شود. از کنار معین که گذشت مهربان گفت :

_ نمیخوام بمونی پیشش اونم استنطاقت کنه.

هرانوش سپاسگزار نگاهش کرد. چقدر خوشحال بود که معین نگفته می فهمیدش آماده شدنش خیلی هم طول نکشید. وقتی که داشت از خانه خارج می شد بین آن همه حس عجیب و غریب نگرانی و نداشتن تکلیف مشخص در آینده برایش شده بود مهمترین مشغله ذهنی. نمی دانست بعد از خواندن صیغه محرمیت بین او و معین چه اتفاقاتی قرار است پیش بیاید.. از همه مهمتر نمیدانست قرار است بعد از ۳ ماه تکلیف این رابطه چه شود. این صیغه محرمیت حکم عقد را برای هر دو نفرشان داشت. عقدی که به جز پدرش نه کسی- از آن خبر داشت و نه هیچ سندیت و

رسميتي كه كسي- در آينده از آن اطلاع داشته باشد. معين از داخل آينه نگاهی به چهره متفكر هرانوش انداخت. شايد بيشتر كه نه، اما به اندازه هرانوش، معين هم نگرانِ ادامه اين رابطه بود. افتاده بود داخل مسيري كه نمي دانست انتهايش به كجا ختم ميشود. آن وسط هم داشت با عمويش سر سه ماه محرميت چانه ميزد..

زودتر از آنچه فكرش را مي كرد به معين محرم شد. تمام مدت سرش را پايين انداخته بود و داشت با انگشتان دستش بازي ميكرد. نه دلداري هاي معين، نه رفتار پر مهرش و نه شوخي هاي محضر دار هيچكدام باعث نشدند كه هرانوش لبخند بزند يا از فكر بيرون بيايد.

از آن دفترخانه كوچك و نقلي كه بيرون آمد شده بود زن شرعي و قانوني معين. پدرش همانجا داخل خيابان خداحافظي كرد معين دستش را پشت كمر عمو سعيد گذاشت و نامطمئن گفت :

_عمو الان چه وقت رفتنه. بريم خونه استراحت مي كني فردا خودم راهيت مي كنم كه بري.

_نه بايد هرچه زودتر برم كسي نميدونه اومدم اينجا.

حواسش بود که معین و پدرش کمی از او فاصله گرفتند. رفتند و گوشه خیابان با هم مشغول صحبت شدند. وقتی پنج دقیقه بعد معین آمد و گفت:

_ بشین تا بریم عمور و راهی کنیم بره غمگین نگاهش کرد. عجیب نسبت به خانه شان دلتنگی می کرد نسبت به خانواده ای که مدتها بود ندیده بود شان خانواده ای که شاید اگر فقط کمی حمایتش می کردند آن لحظه هرانوش کنارشان خوشحال تر از آن بود که در خانه ی معین بود

پدرش که رفت انگار تمام غم عالم روی دلش آوار شد. معین ناراحتی اش را فهمیده بود برای همین هم تمام تلاشش را می کرد تا یک جورایی از دلش در بیاورد. هرانوش چقدر سپاسگذار این رفتار معین بود. معینی که خودش کلی گرفتاری داشت و میلیونها تومان پول بی زبانش افتاده بود

دست آدمهائی که نمی شناختشان و برای پس گرفتن شان باید تلاش زیادی می کرد.

معین دستش را که لمس کرد از ترس تکان خورد. گیج و مبهوت برگشت سمت معین. معین مهربان نگاهش کرد. نامطمئن پرسید _ چی فکرتو اینقدر مشغول کرده؟

یک قطره اشک از چشم هرانوش چکید روی گونه اش سعی کرد صدایش نلرزد. نمی دانست تا چه حد موفق بود.

_ دلتنگم معین. انگار یه چیزی رو گم کردم. هیچ چیزی خوشحالم نمیکنه. نمیدونم قراره آخر زندگیم چی بشه. نمیدونم باید چیکار کنم تا از این حال و هوا در بیام. احساس می کنم افسرده شدم. بین جمع چند نفره خودم رو تنهاترین آدم میبینم. هیچ وقت اینطور نبودم.

معین با لبخند غمگین نگاهش کرد. شاید تنها کسی _ که می توانست خیلی خوب درکش کند همین معین بود. معینی که روزهای بدتر از این را هم تجربه کرده بود بارها پیش آمده بود در چند نفره حضور داشت اما احساس تنهائی می کرد بارها پیش آمده بود تا صبح با زنان زیبائی تفریح کرده بود اما عجیب خودش را تنها و بیکس احساس می کرد پس از

نظر خودش تنها کسی— که می توانست هرانوش را خیلی خوب درک کند خود خود خودش بود..

هرانوش دست کشید زیر چشمش

_منو بذار خونه خودت برو سر کار

معین کوتاه برگشت سمتش و نگاهش کرد. با همان لبخند معنا دار نگاهش کرد :

_کی رو دیدی روز عقدش بره سر کار آخه. روز عقد فقط ماچ و بوس و کارای خوب خوب داریم.

هرانوش خجالت زده سرش را پایین.. معین شیطنتش را تکمیل کرد و آرام دم گوشش پچ زد :

_میگم خوب بود می گفتیم بچه ها برامون کاجی درست کنند.

هرانوش با جیغ اسمش را صدا زد

معین خندید و همانطور دست انداخت دور گردنش.

_باز کن اخمتو هرا. دلم میگیره ها. فکرم درگیره. نمیدونم چرا هی همه چی دست به دست هم میده که من زمین زده

بشم. بعد از مدتها تازه وقتی تو اومدی گفتم انگار خدا باز بهم نظر کرده، دعا کن هرانوش. دعا کن این مشکلات کاری حل بشه. من بارها زمین خوردم اما یه تنه بلند شدم، رو پا شدم. دیگه تحمل یه شکست دیگه برام سخته هرا.

هرانوش آهسته گفت :

_درست میشه ان شاء الله.

85

زنگ گوشی معین حرفشان را قطع کرد. معین با نگاه کردن به صفحه ی گوشی و دیدن اسم نسیم اخم در هم کرد. هرانوش رویش را برگرداند تا معین مجبور نباشد بخاطر حضورش در معذوریت قرار بگیرد. معین بی خیال تماس را وصل کرد و صدای پر ناز نسیم پیچید داخل فضای ماشین.

_الو عشقم، کجایی

_بیرونم. جایی کار دارم.

هرانوش غمگین گفت :

_الان دو ساعته اومدم اینجا منتظرت

معین بیخیال جواب داد بیرون کار دارم امروز نمیام.

نسیم کوتاه نیامد :

_خب من پیام خونه سراغت؟

بعد هم با لحن دلخوری گفت :

_هر چند قفل در رو هم عوض کردی.

معین برگشت سمت هرانوش. به رویش لبخند زد :

_پس به اونجا هم سر زدی.

نسیم حق به جانب پرسید :

_نباید میرفتم؟

معین بدون آنکه حرفی بزند آرام دست هرانوش را لمس

کرد. نسیم سکوتش را که دید بی خیال گفت :

_اینارو ول کن. کی ببینمت، کجا. میخوای امشب بیا پیشم.

آپارتمان خودم. خیلی وقته با هم نبودیم.

هرانوش رویش را برگرداند سمت خیابان. معین اما بی خیال صدای نسیم که داشت از لباس خواب قرمز دلبرش حرف می زد شانه اش را در بر گرفتُ بی تردید جواب نسیم را داد:
_نمیتونم بیام نسیم. وقت ندارم.

این را که گفت نسیم بر آشفت. عصبی فریاد زد :

_وقت نداری؟؟؟ یه زمانی مثل سگ پا سوخته همش دور من بودی، تو خونه ی من، سرتو میزدن تو تخت من بودی، ته تو میزدن تو تخت من بودی. حالا وقت نداری. معین کلافه برگشت سمت هرانوش... هرانوش داشت بیرون را نگاه میکرد اما حواسش به حرف های نسیم بودُ خود خوری میکرد... هر زن دیگری هم که بود حرص میخورد.. حالا میخواست محرمیتش با مرد کنار دستش فقط چند دقیقه باشد، میخواست چند سال محرمش باشد. هر چه بود بدش می آمد از رابطه های گذشته ی مرد کنار دستش بشنود.. حالا هر چقدر هم که آن مرد سر و گوشش بجنبند

معین دستش را بالا آورد و پشت دستش را آرام بوسید.
هرانوش نگاهش کرد. معین باز با مکث و لبخند دوباره
کارش را تکرار کرد.

هرا...

هرانوش چشم بست و دست هایش را گذاشت روی چشم
هایش

هرا نگاه کن.

هرانوش با تعلل نگاهش کرد. معین غمگین گفت :

_تو که میدونستی من چقدر پست بودم، چقدر آشغال
بودم...._

هرانوش اخم کرد :

به خودت توهین نکن.

معین مهربان نگاهش کرد:

_خب پس بهم سخت نغير. بذار با هم درستش كنيم. كم كم.

هرانوش بي ميل جواب داد:

_من كه حرفي نزدم.

معين لبخند زد. لبخندي كه مي گفت حرفش را باور نكرده است :

_حرفي نزدي اما رو ميگيري ازم. من به رو گرفتن عادت ندارم هرا. اونم تو رو بگيري ازم. برام گرون تموم ميشه هرا. نميخوام رو بگيري. دلم ميخواه حرفي داري بي رو درواسي بهم بگي. هرا من اگه نميخواستم تو بدوني گوشي رو سايلنت ميكردم، جلو تو جواب نسيم رو نميدادم. اما نميخوام چيزي رو ازت پنهان كنم.

هرانوش نگاهش كرد. معين بي تعارف گفت :

_توقع دارم تو هم چيزي رو از من پنهان نكني هرا

هرانوش اخم كرد :

_من فقط پارسا تو زندگيم بود كه خودت ميدوني.

معین نا خواسته صدای عصبی اش را کمی بالا برد:
_نبینم اسمشو بیاری ها.

هرانوش حاضر جواب گفت:

_خودت گفתי چیزی پنهان نکنم. منم میگم فقط پارسا رو
بود.

معین کلافه چند بار روی پایش زد و مداوم گفت :

_باز گفت، باز گفت. ای خدا

هرانوش به رویش لبخند زد:

_خیله خب. خيله خب. قیل و قال نکن. فقط شما مردا
غیرت دارین، رگ غیرتتون میزنه بیرون. ماها هیچ.

معین با اخم نگاهش کرد. هرانوش با تردید دست برد سمت
دست معین که روی دنده بود. برای کاری که میخواست
انجام دهد حتی یک ثانیه هم تردید نداشت. دستش را
لمس کرد. اولین عکس العمل معین منقبض شدن انگشت
هایش بود. هرانوش مهربان نگاهش کرد

_ ميگم بيا برو سراغ پولت. يه ريال دو ريال كه نيست كه.
خب زحمت كشيدى برا پولت. لااقل زنده بشه اون پول.
معين اخم كرد:

_ تو چى پس.

هرانوش كه متوجه منظورش نشده بود پرسيد:
-من چى؟

معين كلافه گفت:

_ چيكارت كنم هرا. بذارمت اينجا برم همش فكرم پيش
توئه، با خودم بيرمت اونجا هم چون خودم ميرم سراغ كارا
بازم تو تنهايى نميدونم بايد چيكار كنم هرا موندم بين
دوراهاى.

هرانوش به رويش لبخند زد

_نگران من نباش. تو که نمیخواهی تا همیشه اونجا بمونی برو یه سرگوشی آب بده برگرد بیا. خدا رو چه دیدی شاید کارت درست شد. منم میمونم تو خونه، میرم سرکار، نمیترم که خیالت راحت باشه.

معین با لبخندی که میگفت حرفش را باور نکرده نگاهش کرد.

_تو رعد و برق میزنه دست و پا خودتو گم می کنی. حالا میخوای چند روز تنها بمونی من برم مسافرت برگردم اونم جایی که چند ساعت فاصله بینمون هست. نمیتونم قبول کنم. قبولم کنم دلم اینجاست خودم اونجا. همیشه. فکرم جور نمیشه.

هرانوش با لبخند نگاهش کرد.. چقدر این حمایت های زیر پوستی را دوست داشت. چقدر این حمایت های زیر پوستی به جانش می نشستند.

معین چند لحظه سکوت کرد. هرانوش می دانست دارد فکر میکند. نمیخواست افکارش را به هم بریزد
_چرا دستتو از رو دستم کشیدی کنار

هرانوش از حرف یکهویی اش خجالت کشید. معین نا
خودآگاه دست انداخت دور شانه اش و چون جان شیرین
در برش گرفت

همزمان هم شماره هومن را گرفت

صدای هومن که پیچید داخل فضای ماشین معین لبش را
گذاشت دقیقاً روی سر هرانوش
_ کجایی هومن.

_ جونم داداش. بگو

_ هومن میتونی دو تا بلیط جور کنی

هومن با شیطنت پرسید:

_ میخوای منو عاطفه رو بفرستی ماه عسل.

معین به سر خوشی اش متاسف سر تکان داد:

_ برم تو اون خراب شده ببینم چیکار کنم.

_ میدونم. شوخی کردم. حالا چرا دو تا. کیو میخوای بیری با
خودت.

معین عصبی پرسید

_ هومن چرا امروز اینقدر خنگ شدی داداش. به نظرت کیو میتونم بیرم. کیو باید بیرم.

هومن با مکث و همان لحن شیطنت آمیز جواب داد :

_ خب منو ممکنه بخوای بیری،

88

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد با شک گفت :

_ یا شایدم بخوای

معین اجازه نداد زیاد فکرش را درگیر کند. دست هرانوش را لمس کرد و به رویش لبخند زد :

_ دقیقا همون یا شایدی که گفתי

معین معترض گفت :

_ سر سیاه زمستون این طفل معصوم رو برمیداری میری کجا. لازم نکرده. خودم زنگ زدم سراغ گرفتم. تا عصر—

عارف بهم خبر میده. اگه عارف نتونه جواب قانع کننده
بده یعنی رفتن تو هم بی فایده ست.

معین کلافه گفت :

_باشه پس خبرم من. کلافه ام من

_باشه. نمیای اینجا

_نه. حوصله ندارم.

_خیله خب. من حواسم هست. نری هی فکر و خیال کنی
و نوشیدنی بزنی بالا بیفتی رو دست اون دختر. نمیدونه
باید چیکار کنه.

معین هرانوش را نگاه دست انداخت دور گردنش و در
نهایت مهربانی صورتش را بوسید.

_حواسم هست. برو برس به کارا

_اوکی داداش. فعلا بای. شاید شب اومدم سمت.

_باشه منتظرم.

معین گوشی را قطع کرد و انداخت جلو ماشین. نزدیک خانه
ی معین بودند که هرانوش گفت :

— بریم یه کم خرید کنیم. سبزیجات تو خونه هیچی نداریم.
نه وسایل سالاد، نه میوه. اگه قراره هومن بیاد باید وسیله
بخرم برا شام براش تدارک ببینم
معین پوزخند زد:

— اگه نسیم بود فوراً میگفت زنگ بزن رستوران. هیچ وقت
برا من وقت نمیداشت.
هرانوش با صدای خفه ای گفت :
— همیشه مقایسه نکنی

معین متوجه منظورش نشد. قبل از آنکه سوالش را پرسد
هرانوش آرام و شمرده شمرده گفت :
— منو مقایسه نکن. منو با نسیم مقایسه نکن. این قیاس
منو عذاب میده معین

معین که متوجه منظورش شده بود با لبخند نگاهش
کرد.. دست هرانوش را گرفت.. بوسید و گذاشت جایی
نزدیک به قلب خودش و نگاهش کرد.

— تو جات تو شاه نشینِ قلبمِ هرا.

هرانوش متين و موقر لبخند زد. نمى دانست آخر اين ماجرا چه خواهد شد اما اميدوار بود سال هاى پيرى اش بتواند وقتى ماجراى زندگى اش را تعريف ميكرد براى كسى. قصه ي رسيدنش باشد نه يك عشق بى سر و ته و نافرجام.

89

رسيده بودند خانه ي معين. هرانوش خريد ها را گذاشت داخل آشپزخانه و غذاهاى را كه گرفته بود را داخل ظرف كشيد. معين دست و صورتش را شست و بدون هيچ حرفى نشست پشت ميز. هرانوش ظرف سالاد را گذاشت نزديكش و همزمان پرسيد

— هومن چى دوست داره غذا؟

معين همانطور كه داخل بشقابش كمي سالاد ميكشيد جوابش را داد:

_ خودتو اذیت نکن. میگم داره میاد با خودش یه چیزی بیاره.

هرانوش مصلحتی اخم کرد:

_ بده بابا. میخوام غذا درست کنم کاری نداره که

معین پر شور نگاهش کرد:

_ هر چی درست کنی میخوره..

بعد از نهار معین رفت و روی راحتی جلو تلویزیون دراز کشید. هرانوش از همانجا بلند گفت

_ اگه میخوای بخوابی برو تو اتاق خواب. اینجا من دارم این وسیله ها رو جا به جا میکنم. میترسم سر و صدا راه بندازم. بعدشم میخوام شام درست کنم.

معین پر مهر نگاهش کرد:

_ عیب نداره. تو کار خودتو بکن. من فقط نگاهت میکنم.

هرانوش خجالت کشید. اما حرفی هم نزد.. مشغول شد. و یکی یکی خریدها را جا داد. خریدها را که جا داد چای دم کرد و مشغول تدارک شام شد. میدانست هومن غروب از

سرکار به آنجا خواهد آمد. بخاطر همان هم میخواست غذا را تا موقع آمدن هومن آماده کند تا اگر احیاناً گرسنه بود زودتر شام بخورد. چای دم کشیده بود.. دو لیوان چای ریخت و رفت تا همراه معین چای بنوشد. چای را که گذاشت روی میز معین را دید که همانجا جلوی تلویزیون خوابیده بود. به نظرش معقول تر بود صدایش بزند تا برود و روی تختش دراز بکشد اما می ترسید بیدارش کند و خوابش خراب شود. به جایش رفت داخل اتاق خواب معین و پتویش را آورد و رویش کشید.. برگشت داخل آشپزخانه و مشغول انجام بقیه کارهایش شد. صدای زنگ گوشی معین از جا پراندش. قبل از آنکه برود سمت گوشی معین و صدایش را قطع کند معین از خواب بیدار شد.. شخص پشت خط هومن بود. معین رفت طرف آیفون و همانطور که دکمه ی آیفون را زد پتویش را تا زد و رفت طرف اتاق خواب.

هرانوش داشت شعله ی زیر غذا را چک می کرد که دستی دورش حلقه شد. تکانی که خورد از دید معین دور نماند

معین شقیقه اش را بوسید. لبش را چند ثانیه همانجا نگه داشت.

_منو پابند خونه کردی هرا. پشیمونت نمیکنم. قدرتو میدونم.

هرانوش با لبخند دستش را گذاشت روی دست معینی که روی کمرش بود و آهسته گفت
_کاری نکردم.

_بزرگترین کاری که یه زن میتونه انجام بده رو انجام بده هرانوش. من آدم بدی بودم هرانوش. خیلی بد. خودم میدونم چقدر بد. همه ازم بد میگن. همه. حتی پدرم. هیچکس منو بخاطر خودم نمیخواست. همه به دنبال نفعشون بودن. تو بودی که بهم نشون دادی منم ممکنه بتونم خوب باشم.

صدای زنگ خانه حرف معین را قطع کرد. هرانوش زیر اجاق را خاموش کرد و در کسری از ثانیه لبش را گذاشت روی گونه ی معین و رفت به طرف ورودی خانه
_من در رو باز میکنم

معین با لبخند رفتنش را نگاه کرد و زیر لب گفت :
_خاله ریزه

صدای هومن که می گفت :

_هرانوش خدایی این بو از خونه ی شماست؟
لبخند به روی معین آورد

معین از آشپزخانه بیرون رفت :

_ها بیا. گشنه و تشنه اومدی باز

هرانوش اخم کرد :

_ااااا. زشته معین

معین به هومن دست داد:

_والا بخدا. یه طور میگه این بو از خونه ی شماست انگار
ما هیچ وقت غذا نمیخوریم.

هرانوش رفت طرف آشپزخانه و معين همراه هومن رفتند
داخل سالن

_چه خبر هومن.

_هيچ متاسفانه. معين حق با اون طرفه. تو قراردادت ذكر
شده. امضا كردى. مگه اينكه بخواد به صورت مسالمت
آمیز باهات کنار بياد كه فكر نكنم باهات کنار بياد. عارف
رفت اونجا. طرف خودش كه نيست و كيلشم ميگه انجام
نميدن، کنار نميان.

معين مستأصل گفت:

_ميگي چيكار كنم؟ كجا برم؟. بليط رفت و برگشت بگير برم
زود بيام.

هرانوش سيني چاي را گرفت مقابلشان.

معين فنجان چاي را برداشت و مطمئن و با تاكيد گفت:

_با هرانوش ميرم. برا جفتمون بليط بگير

هومن اخم كرد:

_ سر سیاه زمستون، تو کشور غریب. این طفل معصوم بیاد
چیکار. خودت برو و بیا. من اینجا حواسم به کار هست،
حواسم به هرانوشم هست. نگران نباش.

91

هرانوش میانجیگری کرد :

_ من چند روز میرم خونمون میام تا تو برگردی.

معین بدون تعلل گفت :

_ اصلاً حرفشم نزن. رفتن خونه تون که اصلاً. قرار بر
موندن باشه هم می مونی همین جا تا من برم برگردم. خیالم
راحت تره. کاری هم بود هومن هست.

هومن سر تکان داد

_ ها دیگه. من هستم. نگران نباش.

معین کلافه سر تکان داد. و همزمان سیگاری از جیبش در آورد تا آتش بزند. قبل از آنکه فندک بکشد هرانوش سیگار را از کنار لبش کشید

_به خودت رحم کن معین جان. سیگار، مشروب، حرص خوردن. از پا درت میاره ها هومن با لبخند نگاهش کرد:

_همینه معین. همین دختر تو رو بلکه آدم کنه معین بیچاره نگاهش کرد و اخم کرد:

_یعنی حتی تو خونه خودمم نباید راحت باشم هومن با لبخند نگاهش کرد:

_هر چی ما تلاش کردیم نشد. اما دست خوش هرانوش جان. دست خوش نازنین خواهر. آدمش کن. خصالتای بدشو بریز دور.

هرانوش با لبخند نگاهشان کرد. بخاطر خودش میگویم. خب میترسم حالش بد بشه. اون شب که با اون حال دیدمش ترسیدم.

معین با لبخند نگاهش کرد:

_بادمجون بم آفت نداره.

هرانوش لب گزید:

_دور از جون. این چه حرفیه.

رفت طرف آشپزخانه

_میرم شیرینی بیارم.

معین داشت با لبخند نگاهش می کرد.

هومن فنجان چای را برداشت و با صدای آرامی گفت :

_اینقدر سر به سر این دختر نذار. گناه داره این طفل

معصوم. بده آدم حسابت میکنه، بده به زندگیت سر و

سامون داده.

معین با لبخند نگاهش را به آشپزخانه دوخت:

_محرمم شده

هومن ناباور نگاهش کرد

_چی شده؟

_محرم، محرم. زومه

هومن با تردید چند ثانیه نگاهش کرد. چند ضربه آرام زد
روی شانه اش:

_ایول بابا دمت گرم. اگه کار مثبت انجام دادی تو زندگیت
همین بود.

چشمکی به معین زد و گفت :

_آدم شدنت مبارک برادر

بوی موهایت چند؟؟؟

پارت گذاری هر شب

رمان تا انتها رایگان

@Vip Roman

پارت گذاری در کانال vip هر شب دو پارت
آیدی جهت اطلاع از شرایط عضویت vip

ravis1@

92

معین غمگین لبخند زد:

_ هومن فقط یه اشتباه، یه اشتباهه کوچیک همه چیز رو
میده به باد. لغزش کنم از دستش دادم. این دختر یه بار تو
زندگیش شکست خورده. میدونم هنوزم نتونسته منو
بپذیره اما ترسش از حلال و حروم، حضور من لعنتی بیخ
گوشش مجبورش کرد به قبول محرمیت وگرنه اینو چه به
منه خر.

هومن اخم کرد :

_نگو اینجور. خدا شما رو برا هم ساخته فقط بد موقع افتادین مقابل هم. هرانوش دختر خوبیه. خیلی خوب. زندگی تو سر و سامون میده داداش. مطمئنم همه به زندگی حسادت میکنن. فقط حواست باشه معین کاری نکنی که اعتمادشو بهت از دست بده

معین متفکر سر تکان داد

_میدونم. میدونم. برام دعا کن هومن. خنده داره هومن. تا حالا به دعا و نیایش اعتقاد نداشتم اما حالا دلم میخواد به همه بگم برام دعا کن عاقبت زندگیم به خیر بشه هومن با لبخند نگاهش کرد:

_حتماً عاقبت بخیره معین. مگه میشه این دختر کنارت باشه عاقبت بخیر نباشی. محاله ممکنه. قلابتو خوب جایی انداختی برادر. شاه ماهی گرفتی

معین اخم کرد:

_ببند دهن تو الدنگ

با صدای هرانوش هر دو خودشان را کمی جمع و جور کردند. هرانوش دعوتشان کرد برای شام. معین به ساعت نگاه کرد و پرسید

_یه کم زود نیست برا شام

_نه. آقا هومن از سر کار مستقیم اومده اینجا. مطمئنا گرسنه ست.

هومن بی تعارف نشست پشت میز و شروع کرد به غذا کشیدن

_مخصوصا با این بوی که راه انداختی

هومن همانطور که غذا میکشید پرسید

_معین بلیط بگیرم برات

هومن با اخم نگاهش کرد

_چند بار میپرسی. آره دیگه بگیر. چاره ی دیگه ای ندارم

هومن فقط سر تکان داد و مشغول غذا خوردنش شد. بعد از شام هرانوش با چای و کیک شکلاتی پذیرایی اش را تکمیل کرد و بیشتر از قبل مورد تحسین قرار گرفت.

ساعت از 11 گذشته بود که هومن خداحافظی کرد. هرانوش و معین بدرقه اش کردند. هومن باز هم بخاطر پذیرایی گرم هرانوش از او تشکر کرد و با معین گرم خداحافظی کرد. معین در را که پشت سر هومن بست هرانوش روسری اش را از سر برداشت و رفت تا آشپزخانه را مرتب کند.

داشت ظرف ها را جمع میکرد تا مرتب بچیند داخل کابینت که معین کنارش ایستاد. بشقاب ها را از دستش گرفت و گذاشت روی میز:

_نمیخواد. بیا بریم بخوابیم

هرانوش گيج نگاهش کرد. معين با لبخند زد روی بينی اش و دست گذاشت دورش

_ نمیخواد زیاد بهش فکر کنی. بيا بریم بخوابیم.

هرانوش نگران معين را نگاه کرد

_ خوابم نمیاد.

معين اخم کرد:

_ من خوابم میاد ولی.

هرانوش حرفی نزد. معين دستش را گرفت و همانطور که دنبال خودش میکشید طرف اتاق خواب گفت :

_ کدوم زن و شوهری رو دیدی جدا بخوابن. بيا بخواب ببینم خسته ام. بخدا حوصله چونه زدن رو ندارم.

هرانوش با اخم نگاهش کرد

_ همیشه همینقدر دیکتاتور بودی رو نمیکردی

رسیده بودند جلو اتاق خواب. معين همانطور که در را باز میکرد، خودش کنار ایستاد تا هرانوش داخل برود. کلید برق سمت چپ اتاق بود. معين دستش را روی کلید گذاشت و

اتاق در تاریکی فرو رفت. نور چراغ های داخل خیابان کمی فضای اتاق را تغییر داده بود

معین به تخت بزرگش اشاره کرد

_ برو بخواب تا منم بیام.

هرانوش نگران نگاهش کرد.

معین با تردید نگاهش کرد :

_ از من میترسی

هرانوش سرش را پایین گرفت و زیر لب جواب داد :

_ نه

معین همانطور که تیشرتش را از تن در می آورد با لبخند گفت

_ نترس از من. منم همون هرانوش نترس رودوست دارم.

@Vip Roman

محرم بودند به هم، اما شرم داشت از تنها شدن با این مرد. نگران بود. میدانست عقبه ی خوبی ندارد اما امیدوار بود به تغییرش. خدا خدا میکرد معین همینی که هست بماند که همین ماندن برایش کفایت میکرد. معین که کنارش دراز کشید از شدت حجب و حیا خودش را جمع کرد منتهی الیه تخت. معین اما به این کار تمایلی نداشت. میخواست نزدیکش باشد، جایی میان آغوشش. دست انداخت دور بازویش و کشیدش در آغوشش. دلخور گفت

_ این همه فاصله برا چیه؟ از من رو میگیری

معین دستش را گذاشت زیر سرش و گفت :

_ اینو میخوام. دقیقا اینجوری کیپ من

هیچ وقت ازم فاصله نگیر.

_ من میرم خونمون تا تو بری و برگردی.

هرانوش فهمید که معین از پیشنهادش خوشحال نشد این را از حرکت دستِ معینی فهمید که همانطور که در حال حرکت روی کمر هرانوش بود متوقف شد. هرانوش

سکوتش را که دید پرسید _سوارم میکنی برم یا خودم اقدام کنم برا رفتن

معین دستش را از زیر شومیز حریر بنفش رد کرد و گذاشت روی کمر هرانوش. هرانوش لرزید. این را معین همان لحظه ی اول فهمید. فهمیدنی که برای معینی که با زن ها و دختر های زیادی رابطه داشته بود کار بسیار راحتی بود. معین همانطور که نوازشش می کرد ملتمس گفت :

_خونه ی تو اینجاست. نرو لطفا. تو بری من دلواپست میشم. چون ازت دور میشم، دسترسی بهت ندارم نگرانت میشم.. بمون تو خونه خودت. چراغ خونه رو نگه دار هرا. هرانوش حرفی نزد. واقعیت این بود که دلتنگ خانواده اش بود اما نمی خواست با رفتنش معین را غمگین کند. معینی که حمایتش کرده بود وقتی نزدیک ترین افراد خانواده اش کنارش نمانده بودند.

معین برش گرداند طرف خودش
نیم خیز شد سمتش. سرش را گرفته بود نزدیک صورت هرانوش.

چهره اش را نمی‌دید اما پر شور گفت

_میگم نرو چون نمیخوام چراغ این خونه بسته بشه

گفت و بوسیدش

_میگم نرو چون نمیخوام این همه دور باشی هرانوش. درکم

میکنی مگه نه

لبش که نشست روی پیشانی اش هرانوش حس کرد

صدایش بغض دارد.

95

_نمیرم تا برگردی.

معین لبش را گذاشت روی گونه اش

_خوشا به بختِ بلندم که در کنارِ منی

بوسيدش. عميق، طولاني، پر شور.

اين زن محرم ترين آدم بود. زنش بود، شرعي، عرفي، دلي.
در آغوشش گرفته بود. ميخواست با بودنِ هرانوش
فراموش کند اتفاقاته پيش آمده. هرانوش را عميق بوکشيد
_بوي آرامش ميدي هرا.

معين بغض کرده بود

_آخرين باري که اين حس رو داشتم به مامان بود هرا.
هرانوش با دستش همراهي اش کرد. دستش را کشيد روی
کمر معين

_هرا برا هميشه ميخواست. همينجوري ها. کنارم ميخوام
داشته باشمت.

بوسيدش، عميق، پر شور، مدلي معين. همانطور که هيچ
کس تا به حال آن مدلي نبوسيده بودش. پر شور و مداوم..
فاصله نميگرفت. فقط گاهي کمی سرش را عقب ميبرد،
نفسش را چاق ميکرد و دوباره از نو با همان شور
ميوسيدش.

معین دو طرف صورتش را در دست گرفته بود. پر شور
داخل چشم هایش نگاه کرد

_به وجدم میاری هرا. تا حالا برا هیچ زنی اینجور نبودم. تا
حالا هر چه زن کنارم بودن اونا میخواستن باشن، اونا جلو
اومده بودن. اما الان من میخوام هرا. هیچ کس رو تا حالا
اینجور نخواسته بودم. هیچ کس اینجور شیفته م نکرده
بود. هیچ زنی. هرا منو به حال خودم نداری هیچ وقت..

هرانوش با لبخند نگاهش کرد و در نهایت تعجب معین
بوسیدش. لبش که روی گونه ی معین نشست هرانوش
معین را نگاه کرد. چشم بسته بود و لبخند به لب داشت.
هرانوش خواست کمی فاصله بگیرد که معین مانعش شد.

_کجا، کجا، تو جات همین جاست. درست تو بغل من. تو
قلب من.

هرانوش لبخند زد و دستش را دور کمر معین انداخت. معین
در نهایت شیطنت گفت: @Vip Roma

_چفتت کنم به خودم. دیگه نمیذارم بری ها.

بوی موهايت، چند؟

آئين بانو

هرانوش لبخند زد. معين لبخندش را گذاشت به حساب رضايتش.

صدائيش زد

_معين

_هيچي نگو هرا... الان وقتش نيست. الان فقط منم و تويي. تمام

96

هرانوش نگران گفت :

_نه معين.

دست معين روي دکمه ي پيراهنش که ميرفت باز شود ماند

_چي شده هرا. منو نميخواي؟ بگو بهم.

هرانوش بغض کرد :

_ميخوام. من که به جز تو پناهي ندارم.

معین اخم کرد :

_هرانوش به خاطر اجبار منو قبول کردی؟ خاک بر سر من.

هرانوش دست گذاشت روی دهانش

_نه، نه. منظورم این نبود معین. تو پناه منی، من جز تو کی رو دارم. بابام، مامانم، هیچ کسی. منو نخواست. هیچ کسی. منو تحمل نکرد. تو بهم جا دادی، پناه دادی.

معین نه حرفی زد، نه به طرفش برگشت. هرانوش می دانست ناراحتش کرده. نزدیکش رفت. دستش را از زیر دست معین رد کرد و گذاشت روی قلبش. روی شانه اش را بوسید.

_معین جان. ببخشید خب.

معین جوابش را نداد. هرانوش با بغض گفت

_خب نمیخوام قبل رفتن دلخور باشی

تا این را گفت معین برگشت طرفش. عصبی گفت

_تو به فکر منی؟ تو نگران منی، تو دلت برا من میسوزه؟

خب مثل آدم باهام رفتار کن. من بهت میگویم همه جوهره

پاتم، همه جوهره میخوامت، بعد تو میگی از ناچاری با منی.

حق دارم سرمو بکوبم تو دیوار. حق دارم حرص بخورم. حق دارم قلبم وایسه.

هرانوش زیر لب خدا نکنه ای گفتم. سرش را چسباند به سینه ی معین و همانجا را دقیقاً بوسید. همین بوسه کافی بود تا معین از آن انقباض خارج شود.

هرانوش را محکم و تهاجمی در آغوش گرفت. انگار میخواست تلافی تمام ناکامی ها، ناامیدی ها و تمام اتفاقات بد را از ذهنش بیرون ببرد. متحرص، تاکید و مصمم گفت

exchange group :

_منو بخاطر خودم بخواه، نه به خاطر بی پناهیت، نه به خاطر تنهایی من. بخاطر خودم. منم تو رو بخاطر خودم میخوام. میدونم خود خواهم اما میخوامت..

حرفش تمام نشده بود که هرانوش برای بوسیدنش پیش قدم شد. به محض بوسیدنش خواست کنار بکشد که معین مانعش شد. اجازه ی جدایی نداد.

دستش که زیر لباسش رفت هرانوش فهمید که قرار است ادامه ی ماجرا چه باشد.. می ترسید از آینده ی رابطه اش اما می دانست که راه پس و پیش ندارد

97

معین بوسیدش

_میخوامت، اونقدر که هیچ وقت، هیچ کس رو اینقدر نخواستم.

هرانوش سرش را در آغوش معین پنهان کرد. همان هم شد مجوز برای فتح روح هرانوش. تمام لحظاتی که در آغوشش بود داشت فکر می کرد بر خلاف تمام تجربه هایی که داشته بود آیا میتواندست موفق باشد. آنقدر که این زن معصومی که در آغوشش بود و تمام مدت داشت نگران دستش را فشار میداد را راضی نگه دارد یا نه.

داشت به چهره ی معصوم هرانوش نگاه میکرد. سرش را نزدیک صورتش برده بود و داشت نگاهش میکرد. اعتراف

بوی موهايت، چنڊ؟

آئين بانو

میکرد عجیب ترین شب زندگی اش را سپری کرده بود. اخم
چهره ی هرانوش نشان از دردی داشت که داشت تحملش
میکرد.

با تکان خوردن تخت هرانوش چشم باز کرد. معین با لبخند
غمگین نگاهش کرد

— خوبی هرا؟

هرانوش سرش را تکان داد :

— خوبم. ساعت چنده.

— نه و نیم.

متعجب پرسید :

— هنوز نرفتی سر کار

معین اخم کرد:

— دلم نیومد بذارمت برم.

هرانوش به رویش لبخند زد

تکان که خورد آخش در آمد. معین نگران نگاهش کرد

— چی شده؟

_هیچی بابا.

هرانوش لبخند زد:

_آخم نمیتونم بگم

معین تار موی پریشان روی صورتش را گذاشت پشت گوشش. هرانوش با لبخند نگاهش کرد

_برو بیرون لباس عوض کنم پیام

معین اخم کرد.

_باز حرف خنده دار زدی. هرانوش تو مثل این خونه ای برام، مثل خودمی همه چیتو از برم. همه چیتو میدونم. حالا میگی برم بیرون لباس عوض کنی. لباستو عوض کن بریم صبحانه بخوریم.

هرانوش خجالت زده گفت :

_برو بیرون تا پیام از تخت پایین.

معین خندید.

با همان بالا تنه ی لخت از اتاق بیرون رفت و بلند داد زد :

_شومیز لیموئیت رو بپشوی

هرانوش به حرفش لبخند زد.

98

دوش گرفت، موهایش را شانه زد و در نهایت شومیز پبشهادیِ معین را پوشید. معین داشت داخل تراس با تلفن حرف میزد. از لای درِ تراس باد سردی می‌وزید. هرانوش رفت داخل آشپزخانه تا صبحانه را آماده کند.. معین تلفنش را قطع کرد و مستقیم رفت طرف آشپزخانه. صدای هرانوش را شنیده بود که داشت زیر لب شعر میخواند. دستش را حلقه کرد دور کمر هرانوش و کنار گوشش عمیق بو کشید.

_هرا.

هرانوش سرش را به سمتش خم کرد

_هرا چقدر موهاات خوبن، چقدر خوش بو.

هرانوش لبخند زد. معین بوسیدش.

_حاضرَم تمام زندگیمو بدم برا این بو.

هرانوش لیوان ها را گرفت طرف معین

_ اینا رو بذار رو میز بشین

معین کوتاه نیامد. دوباره پرسید

_ بوی موها ت چند؟؟؟ خریدارم ها

هرانوش اخم کرد. اخمی که با چاشنی لبخند همراه بود

_ ولخرجی نکن برات گرون تمام میشه

معین چشم درشت کرد، بوسیدش. موهایش را عمیق بو کشید...

چقدر این آدم را میخواست.... چقدر برایش عزیز بود....

صدای زنگ خانه باعث شد هرانوش از ترس به عقب پرد. معین همانطور که در آغوش گرفته بودش گفت :

_ جانم، نترس.

معین رفت به طرف در، از چشمی بیرون را نگاه کرد و برگشت سمت هرانوش.

_ نسیمه.

هرانوش با دلهره نگاهش کرد.

معین اخم کرد:

— چته. از چی میترسی، چرا نگرانی؟

هرانوش گیج گفت :

— میفهمه معین، آبروم میره. فردا میگن بخاطر تو پارسا ولم کرده.

معین عصبی یکی دو تا زد روی پیشانی خودش و تند تند و بی وقفه گفت :

— بسه، بسه. برا خودت فرضیه ردیف نکن. تا من زنده ام از حرف و حدیث مردم نترس.

هرانوش نگران دستش را فشرد

— در رو باز نکن معین. باشه عزیزم.

معین دست گذاشت زیر چانه اش. سر را بالا گرفت و محکم و متحکم گفت :

— نترس میگم، زنی، میخوامت، پاتم، رگ گردن برات میذارم. تا نفس میکشم نباید بترسی. میدونه خونه ام تا در رو باز

نکنم نمیره. برو بشین سر میز شروع کن به صبحانه خوردن
تا منم بیام. برو عزیزم.

99

هرانوش غمگین نگاهش کرد. وقتی معین با سر اشاره کرد
برود به طرف آشپزخانه مطیع و فرمانبر رفت طرف
آشپزخانه. نشست پشت میز اما تمام نگاه نگرانش به
سمت جایی بود که به ورودی خانه دید داشت و تمام
بدنش شده بود گوش.

صدای نسیم که پیچید داخل هرانوش دست هایش را زیر
میز برد تا لرزش دست هایش از دید نسیم دور بماند.

تمام تلاشش را کرد خودش را کنترل کند. صدای معین را
شنید که به نسیم گفت :

_داریم صبحانه میخوریم.

صدای پایشان می آمد. داشت فکر می کرد بعد از رفتن نسیم
باید مسیری که آمده بود را دستمال میکشید و ضد عفونی

میکرد. کاش به معین گفته بود دوست ندارد کسی— داخل خانه با کفش راه برود.

انگار نسیم میخواست به سمت سالن برود که معین گفت :

— ما داریم صبحانه میخوریم، میخوای بیا آشپزخونه نسیم تازه متوجه حضور هرانوش شد. زیر لب و خشمگین سلام کرد.

هرانوش سعی کرد لبخند بزند
— خوش آمدی.

معین نشست پشت میز و همزمان به هرانوش اشاره کرد ظرف پنیر را به دستش بدهد.

— قراره سفر میداری تنها تنها، الانم ریلکس نشستی برا خودت صبحانه میخوری؟

معین سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد:
— میگی چیکار کنم، بشینم ساز بزنم برقصم. خب مردم بیدار میشن صبحانه میخورن

هرانوش همانطور که داشت برای خودش لقمه می گرفت سعی میکرد آرامشش را هم حفظ کند. به جایش نسیم عصبانی بود. با همان لحن صدای تند گفت

_معین تو میخواستی تنبونتو بکشید بالا باید. نسیم کنارت باشه، حالا داری میری سفر، اونم خارج من از بقیه باید بشونم.

معین عصبی گفت :

_هومن گفته؟

نسیم پوزخند زد:

_ها چته، میخوای مواجبشو قطع کنی؟ هومن نه هرکی. میخوام ببینم چرا بدون من.

معین عصبی داد زد

_چرا با تو؟

هرانوش در نهایت آرامش گفت :

_خب هم شریکتم، هم بهترین پارتنرت، هم عشقت. چرا نباید باهات پیام؟.

نسيم دو قدم بزرگ سمت معين برداشت و در نهايت
لوندى دست انداخت دور گردن معين.

100

هرانوش يك جرعه از چايش را نوشيد و در حالى كه از
پشت ميز بلند ميشد گفت

من ميرم يه كم پياده روى. فعلاً

واقعيت آن بود نمى توانست بماند و دلبرى هاى نسيم
را ببيند. دلش را نداشت.. ترجيح ميداد سرش را مثل برف
زير كبك كند و در بى خبرى محض باشد. پالتو اش را از
روى مبل برداشت و با برداشتن دسته كويد خانه ي معين
بيرون رفت.

مثل آدم های فارغ از دنیا دست داخل جیب هایش کرد و آرام و سلانه، سلانه به راه افتاد پارک بزرگی نزدیک به خانه ی معین بود. میتوانست ساعت ها همانجا بنشیند و مردم را تماشا کند. لیخند بزند، فکر کند. و در نهایت رویا ببافد. یک ساعت که ماند سرما به جانش نفوذ پیدا کرد. قسمت خوب ماجرا آنجایی بود که موبایل نیاورده بود و کسی هم نبود که بخواهد نگرانش شود.

باران بی موقعی که شروع به باریدن کرده بود باعث شده بود وادارش کرد به بلند شدن. امیدوار بود نسیم رفته باشد وگرنه مجبور میشد برود داخل اتاق و تا زمانی که از رفتنش مطمئن نشده باشد بیرون نیاید.

آهسته کلید را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد. خانه در سکوت مطلق بود.. نه خبری از نسیم بود انگار، نه از معین هرانوش نفسش را بیرون فرستاد و شال خیسی. که روی سرش بود را از خودش جدا کرد و گذاشت روی صندلی کنار میز خاطرات خانه ی معین.

_ مثلاً خواستی چيو ثابت کنی جا خالی دادی رفتی؟ خواستی بگی برات مهم نیستم پیشکش به نسیم، یا خواستی با رفتنت داغ بذاری رو دل من؟.

هرانوش که از حضور معین جا خورده بود دستپاچه گفت :
_ نخواستم مزاحمتون بشم.

معین عصبی بلند شد رفت طرف تراس. در را که باز کرد باد سرد آمد داخل خانه

_ آدم زنش مزاحمش میشه هرانوش؟ تو راجع به این رابطه چه فکر کردی؟ بدبخت زنا تو همچین مواقعی مثل بیر وایسادن پشت سر مردشون تو منو ول کردی رفتی. غیرت کجا رفته هرا

هرانوش نگاهش کرد. با همان بغضی که داشت گفت :

_ بذار به حساب همون غیرت که دلم نمیخواست وایسم ببینم یه زن چطور باهات راحت حرف میزنه و دلبری میکنه

گفت و رفت داخل اتاق خوابش. روی تخت که دراز کشید تازه فهمید که بیرون چقدر سرد بود و چقدر احساس سرما کرده است...

تخت که پایین رفت فهمید معین آمده است. معین که پشت سرش دراز کشید هرانوش عمیق بو کشید. خنده دار بود اما میخواست ببیند میتواند بوی نسیم را از معین استشمام کند یا نه. خنده دار بود که فکر میکرد میشود خیانت را بو کشید.

پنج دقیقه بعد از رفتنت بیرونش کردم.

این را معینی گفت که دست انداخته بود دور هرانوش. معین سرشانه اش را بوسید

سه ساعته بیرونی. تنت یخ کرده. بیا بریم یه چیزی بخور گرم بشی

هرانوش خودش را بیشتر جمع کرد

سردم نیست. تو برو.

معین دست کشید روی سرش
_ ساعت 8 پرواز دارم.

این را که گفت هرانوش سر چرخاند طرفش. همین سر
چرخاندن کافی بود تا معین لبش را شکار کند.

هرانوش نگران پرسید :

_ واقعا میخوای بری

معین بوسیدش

_ میخوای نرم

هرانوش دو دل نگاهش کرد:

_ نه برو. اما کاش میشد برم خونه خودمون این چند روز رو
معین اخم کرد:

_ اصلا بهشم فکر نکن. میری اونجا بعد ناراحتت میکنن با
اعصاب خراب میای اینجا زندگی رو میکنی زهر مارمون.

بمون همین جا

هرانوش حرفی نزد. میدانست ادامه دادن این بحث بی
فایده است و حریف معین نخواهد شد.

پاشو هر چیزی کم و کسر۔ داری تو خونه بنویس زنگ بزnm
هومن الان که داره میاد منو برسونه با خودش بگم بیاره.

هرانوش فقط یک لحظه حواسش به ملاقات چند ساعت
قبل معین پرت شد و همانم باعث شد نفهمد معین چه
حرفی زده است. هرانوش با تردید پرسید
_ نسیم هم میاد باهات.

معین جا خورد. این را هرانوش وقتی فهمید که دست معین
که داشت کمرش را نوازش میکرد همانجا بی حرکت ماند.
معین همانطور که سرش را می بوسید گفت :

_ نه. همیشه اصلا به نسیم فکر نکنی؟.

هرانوش غمگین گفت :

_ نه، همیشه. چون نسیم رو هست همیشه. همیشه نادیده
گرفتش.

معین لبخند زد و سرش را بوسید

_ غیرتی میشی روم.

هرانوش از همانجایی که بود دست معین را از روی کمرش
 محکم و با غیظ عقب زد
 _ تو یکی دور من بیاد بهت بر نمیخوره اونم وقتی که تو
 هستی
 معین عصبی بلند شد، چانه اش را محکم دست گرفت و در
 نهایت عصبانیت گفت :
 _ تو غلط میکنی با کسی. که دورت میاد. کسی. دورت بیاد که
 گردنشو میشکنم من.
 معین یک لحظه ترسید. هم از حرف هرانوش، هم از اینکه
 بلغزد و هرانوش را از دست بدهد. هم از اینکه کسی. را دور
 هرانوش بیاید.

تا عصر- هر کدام در حال خودشان بودند. معین برای رفتن
مردد شده بود. پای رفتن نداشت. تا وقتی که هومن سراغش
نیامده بود تکان نخورد. منتظر بود تا هرانوش یک ندا بدهد
که بماند. هرانوش هم...

هومن وقتی داخل خانه آمد و معین را همانطور نشسته دید
ناباور پرسید :

_هنوز که اینجایی

معین اخم کرد:

_میشه نرم

هومن متعجب نگاهش کرد:

_مرد پا پروازی، پای میلیون ها پولت وسطه. تو که تنها
نیستی، شریک داری.

پاشو معین.

معین آنقدر آرام آرام آماده شد که هومن عصبی پرسید

_میگم میخوای نرو. تو که دست و دلت برا رفتن میلرزه.
چته بابا. تا چشم به هم بزنی برگشتی. ما هم اینجا هستیم.
نگران نباش

هرانوش بیرون آمد. به هومن سلام کرد و از معین پرسید:
_داری میری.

معین قبل از آنکه جوابش را بدهد به هومن نگاه کرد:
_برو پایین تا پیام

هومن با لبخند شیطنت آمیز نگاهش کرد و در حالی که
چشمکی میزد به طرف در رفت

_من میرم نخود سیاهامو پاک میکنم تا تو بیای ها.

هم معین و هم هرانوش آنقدر فکرشان درگیر بود که حتی
به حرفش لبخند هم نزدند. معین با دو قدم بزرگ رفت
سمت هرانوش. آغوشش را برایش باز کرد و محکم در برش
گرفت. روی موهایش را بوسید و عمیق بو کشید:

_مواظب خودت باش تا برگردم. دلم برات خیلی تنگ
میشه.

هرانوش آرام لب زد:

—منم.

معین دوباره و دوباره و دوباره بوسیدش. آنقدر که هرانوش معترض گفت:

—دیرت شد. برو دیگه

103

—مواظب خودت باش تا پیام.

معین به زور دل کند. وقتی هم که رفت انگار تمام خانه را با خودش برده بود. بعد از رفتنش هرانوش چندین دقیقه طولانی داخل تراس ایستاده بود و فکر میکرد. چقدر بیشتر از همیشه احساس تنهایی میکرد. تنهایی مثل بختک هجوم آورده بود سمتش.. بر خلاف شب های قبل که عادت داشت در تاریکی مطلق میخوابید بعد از رفتن معین بزرگترین

چراغ خانه را روشن گذاشته بود تا بلکه کمی از احساس تنهایی اش کم شود. میلی به خوردن شام نداشت. ترجیح میداد فقط بخوابد. امیدوار بود معین به محض رسیدن زنگ بزند و خبر سلامتی اش را بدهد. به هر جان کنونی که بود خوابید. چشم هایش تازه گرم شده بود که گوشی اش زنگ خورد. به محض جواب دادن صدای معین پیچید داخل گوشش.

خودش هم نفهمید چرا با آن همه شور گفته بود «معین جان»

معین با لبخند گفت

جانم. خوبی هرا؟

هرانوش جوابش را که داد معین تازه فهمیده بود چقدر دلتنگ حضور آن دخترک مهربان داخل خانه اش است. هیچ وقت آن همه احساسی نشده بود. اما این دوری برایش حتی همین چند ساعت کوتاه هم گران تمام شده بود..

معین حق به جانب پرسید

منو نمیبینی خوشحالی

هرانوش دست روی جایی که شی قبل معین خوابیده بود و
غمگین گفت :

_ اصلا خونه سوت و کوره. حوصلم سر رفته. اینجا بودی
کل کل میکردیم با هم

معین چشم بسته بود و داشت در نهایت لذت به حرف
هایش گوش میداد. چقدر با آن بُعد مسافت باز هم کنار
خودش احساسش میکرد

_ شام خوردی؟

_ نه. حوصله نداشتم

معین شیطان گفت :

_ هرانوش وای به حالت وزن کم کنی. خوشم نمیاد زنم لاغر
باشه

هرانوش با همان لحن معین جوابش را داد:

_ فعلا که یه محرمیت کوتاهه وقتی زنت شدم بعد اُرد ناشتا
بده.

معین بلافاصله و در نهایت بدجنسی گفت :

_انگار یادت رفته دیشب زخم شدی. لازمه توضیح بدم
واضح. هرچند شایدم خدا خواستُ همون دیشب مامانم
شده باشی.

هرانوش صاف نشست روی تخت. جیغ کشید و گفت:

_بی شخصیت

معین قهقهه زد

_خب نگو که نشنوی

104

هرانوش که سکوت کرد معین مهربان صدایش زد
_هرا.

هرانوش بی حوصله گفت :

_ها

معین حق به جانب پرسید

_ها چیه؟ ها نداریم ها. بله هم نداریم. من فقط کلمات خوب خوب با میم مالکیت میخوام. جونم، عشقم، نفسم. از اینا ها

هرانوش حرفی نزد. معین مهربان گفت :

_حالا نمیخواد تو لک بری. من قطع میکنم، تو هم بگیر بخواب. مواظب خودت باش. کاری داشتی هم به من یا هومن زنگ بزن. باشه

هرانوش زیر لب جوابش را داد.

_باشه

مواظب خودت باش

معین لبخند زد :

_منم دوستت دارم.

هرانوش لبخند زد و تماس را قطع کرد.

این همان معینی بود که همه از او به عنوان فرزند نا خلف خانواده یاد میکردند. معینی که بی نهایت مهربان بود.

از سلامت معين كه مطمئن شد تازه آرامش پيدا كرد و خوابيد. صبح وقتي كه بيدار شد از هومن تماس بي پاسخ داشت. شماره اش را كه گرفت با اولين بوق تماس وصل شد.

هرانوش نگران پرسيد

_ آقا هومن خوبيد؟ اتفاقي افتاده؟ معين خوبه؟ عاطفه چي

هومن به نگراني اش لبخند زد

_ همه خوبن. اومدم ببينم اگه ميای سر كار بيرمت.

هرانوش سريع جواب داد

_ آره چرا كه نه. ميام.

هومن نفسش را رها كرد

_ خدا پدرتو بيامرزه. من به معين زنگ زدم ميگه نميخواه

بره سر كار. آخه بگو بچه كي كارشو انجام بده. پس آماده

شو بيا بيرون.

_ باشه. تا 5 دقيقه ديگه بيرونم.

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

تلفن را که قطع کرد تمام تلاشش را کرد تا سریع آماده شود.
نمیخواست هومن را معطل کند.

ار از خانه که بیرون رفت هومن را تکیه داده به ماشین
دید. سلام کرد و سوار ماشین هومن شد.

_خودم میومدم

هومن اخم کرد:

_میخواهی معین بازخواستم کنه که چرا رفت و آمدت با من
نبوده

105

هرانوش خندید

_هیچی نمیگه. نگران نباش.

هومن متاسف سر تکان داد

هی هی هی. توجه میدونی آخه. تا وقتی که هواپیما بلند نشده بود صد بار خط نشون کشید برام.

هرانوش از یادآوری حمایت معین لبخند زد.

سرکار همه چیز روی روال طبیعی خودش جریان داشت به جز نبودن معین که بد جور توی ذوق میزد.

عصر— باز هم هومن رساندش خانه. وقتی در را باز کرد سکوت خانه به صورتش سیلی زد. هر وقت دیگری که بود معین خانه را شلوغ میکرد، همیشه حرف برای گفتن داشت و بیشتر اوقات باعث لبخند روی صورت هرانوش هم میشد. هرانوش سر همان ساعتی که شب قبل معین زنگ زده بود گوشی را به دست گرفته بود و منتظر تماس معین بود. پنج دقیقه زودتر از ساعت شب قبل معین تماس گرفت. شماره ی معین که روی گوشی افتاد لبخند نشست روی صورت هرانوش

هرانوش بدون مکث تماس را وصل کرد

—سلام معین جان

معین مهربان جوابش را داد

_ سلام خانوم، حال و احوالت چطوره. خوبی

_ خوبم. تو خوبی؟ منو نمیبینی خوش میگذره بهت؟

معین غمگین آه کشید:

_ اصلاً. اندازه ده سال بهم گذشته

هرانوش لبخند زد

_ تو گفتی و منم باورم شد. هر کی ندونه من که میدونم

همش تو بار و کلاب و دیسکویی

معین غمگین گفت:

_ بی معرفت. صبح تا شب در حال بدو بدو کردنم. شبم

فقط به تو فکر میکنم.

معین سکوت هرانوش را که دید صدایش زد

_ هرا

هرانوش آهسته گفت «جانم»

آنقدر صدایش سکر آور بود که معین یادش رفت چه

میخواست بگوید.

_ نمیخوای بگی چرا صدام زدی؟

معین غمگین گفت :

_هرا به نظرم عشق آخر خیلی بده. میدونی آدم میدونه بعد از این عشق دیگه هیچ وقت عاشق کسی- نمیشه. اونقدری که حتی اولین عشقش هم دیگه به چشمش نیامد.

هرا یادته کوچیکتر که بودیم بابا اسماعیل همیشه چی میگفت بهمون؟ همیشه میگفت تو زندگیتون از خدا میخوام اونقدر خوشی داشته باشید، اونقدر شیرینی داشته باشید که شیرینیش دلتونو بزنه.

هرانوش لبخند زد. این دعای بابا اسماعیل همیشه یادش بود. معین سر خوش گفت :

_هرانوش اما من از خدا خواستم بذاره این شیرینی تو دلم همیشه باشه.

__ به نسیمم از همین حرفا میزدی؟

معین که سکوت کرد هرانوش فهمید دلخورش کرده وگرنه معین آدمی نبود که بی ذوق و خاموش باشد.

بعد از چند ثانیه سکوت مطلق در نهایت جدیت گفت :

__ بار آخرت باشه که مسائل رو به هم ربط میدی.

ماجرای منو تو چه ربطی داره به بقیه آخه عزیز من.

هرانوش بدون فکر پرسید:

__ یعنی اگر تو یه زمانی یه جایی پارسا رو ببینی از من در موردش سوال نمیکنی؟ چشمت رو نسبت قبلی پارسا با من میبندی؟

این را که گفت، معین هر چقدر هم که تلاش کرد نتوانست خودش را کنترل کند. هرانوش صدای نفس کشیدن های بلند و عمیق معین را به راحتی از پشت گوشی تلفن هم می شنید. معین عصبی و پشت هم متحرص گفت:

_بسه هرانوش. بسه... بعد از کلی خستگی و دوندگی زنگ زدم حالتو پیرسم یه کم آروم بشم اومدی فقط داری از بقیه حرف میزنی میدونم میخوای منو عصبانی کنی اما بدون این رسمش نیست.

این را گفت و تلفن را سریع قطع کرد

هرانوش سریع شماره اش را گرفت اما معین جواب نداد. وقتی تلفن قطع شد و دو بار دیگر باز هم شماره گرفت و کسی- جواب نداد هرانوش فهمید که معین نمی خواهد با او حرف بزند. از اینکه دلخورش کرده بود خودش هم ناراحت بود. اما میدانست با آن بُعد مسافت نمی تواند هیچ کاری بکند.

روز بعد وقتی هومن آمد سراغش چند بار خواست سراغ معین را بگیرد اما تردید داشت کارش درست است یا نه. آخرش هم دلش طاقت نیاورد

_آقا هومن خبری از معین نداری؟

هومن متعجب برگشت سمتش

_با هم قهرین

هرانوش تند تند جواب داد

_ نه نه. اصلاً. قهر برا چی

هومن مشکوک پرسید:

_ مگه بهت زنگ نمیزنه.

هرانوش دست هایش را به هم گره کرد و در نهایت

استیصال جواب داد

_ چرا. اما آخرین باری که زنگ زد من یه چیزی بهش گفتم

اونم با ناراحتی گوشی رو قطع کرد. بعدشم دیگه زنگ نزد،

منم که زنگ زدم جواب نداد.

هومن متأسف سرش را بالا و پایین کرد

_ شرایط بدی داره. به کسی _ زنگ نمیزنه. به شما هم که

زنگ میزنه میخواد دلگرم باشه بهت

@Vip Roman

هرانوش غمگین سر تکان داد. می دانست حق با هومن است و بی جهت معین را دلخور کرده اما راه به جایی نداشت و نمیشد تا زمانی که تلفنش را جواب نداده زنگ نزده مشکل را حل کند تصمیم داشت عصر-وقتی که به خانه آمد دوباره و دوباره تماس بگیرد تا بتواند با معین صحبت کند.. تمام طول مدتی که سر کار بود دلش میخواست زودتر خانه می رفت تا بلکه با معین تماس بگیرد. به محض آنکه وارد خانه شد، لباسش را عوض کرد و شماره معین را گرفت. جوابش را که نداد هیچ بعدش هم تماس نگرفت. روز بعد خسته، غمگین و با اخمی که به چهره داشت رفت سر کار.. بدون حرف مشغول به کار شد.

هومن که متوجه دلخوری اش شده بود مهربان پرسید
_معین باز زنگ زده سر به سرت گذاشته که اخم کردی؟

هرانوش اخم کرد:

_ازش بی خبرم. نگرانشم. به تو زنگ نزده؟
هومن دست هایش رت زیر بغل جمع کرد. تکیه داد به میزی که پشت سرش بود و با لبخند نگاهش کرد.

_ بين خودمون می مونه؟

هرانوش اين را كه شنيد آنقدر بی حواس بلند شد كه پایش به لبه ی ميز گیر کرد. نگران گفت :

_ خوب بود حالش؟

معین سر تکان داد

_ اما روحیه ش خرابه. به منم زنگ زد تهدید کرد مراقبت باشم

هرانوش غمگین گفت :

_ پس چرا جواب خودمو نمیده؟

هومن لبش را زیر دندان کشید:

_ حتماً متوجه نشده. خودش زنگ میزنه.

هرانوش سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد

_ عیبی نداره. حالش خوب باشه. عیبی نداره.

هومن با لبخند نگاهش کرد

_ جمع کن وسیله هاتو برسونت خونه.

هومن چشمکی زد

_ زنگ بزنگ عاطفه بیاد پیشت؟ خودمم میام.

هرانوش لبخند به رویش زد

_ نه. نمیخواد. مهمان دارن خودشون.

هومن با حالت با مزه ای آه کشید :

_ خب پس هیچ، بیا برسونمت خونه. خودمم برم سراغ
حاج خانم

_ خودم میرم. مزاحمت نمیشم.

هومن ابرو بالا انداخت:

_ چیکار کنی؟ خودت بری؟ میخوای معین خونم رو حلال
کنه. بیا برو وسیله هاتو جمع کن دختر بیرمت برسونمت
برم خریدا حاج خانم رو انجام بدم.

هرانوش کیفش را از روی میز برداشت

_ بریم من آماده ام

هومن متعجب گفت :

_پ چی هی میگن زنا طول میکشه تا آماده بشن؟ تو چرا
این همه زود آماده شدی

هرانوش لبخند زد، دستگیره در را فشرد و با خنده گفت:

_اون مال وقتیته که میخوایم بریم خیابون، مهمانی، جشن.
الان که من آماده ام. فقط کیفمو برداشتم.

هومن دستش را به علامت خبر دار کنار سرش گذاشت :

_بله خواهر جان، بله خاله ریزه

هرانوش به لحن با مزه ی هومن خندید

108

در را که باز کرد نیما را داخل راهرو دیدند. هومن سریع
خنده اش را قورت داد. حالت جدی به خودش گرفت و به
نیما خسته نباشید گفت.

هرانوش هم زیر لب به نیما سلام کرد. از کنارش که گذشتند نیما با تک سرفه ای هرانوش را صدا زد:

_میشه چند لحظه وایسی کارت دارم. بعد خودم میرسونمت هومن مثل سربازی که از شی با ارزشی دفاع میکرد ایستاد پشت سر هرانوش. صدایش را صاف کرد و بی تعارف گفت :

_عجله دارم نیما. باید برسونمش خودم برم خرید کنم.

نیما نگاهی به گوشی اش کرد و بی خیال گفت :

_میخوای تو برو خودم میرسونمش.

هومن به علامت تشکر دستش را روی شانه ی نیما زد و گفت :

_دمت گرم. خونه خودمون دعوته. دیر بیرمش حاج خانوم شاکی میشه

نیما سر تکان داد

_اوکی. پس بعد باهات صحبت میکنم.

هومن منتظر شد تا هرانوش بیرون برود. در را که بست زیر لب غرزد

_لاشخور

هرانوش را که جلو خانه معین پیاده کرد با من و من پرسید
_میخوای دیگه نیای تا معین بیاد.

هرانوش متعجب نگاهش کرد

_میتروسم حواسم بره به کار حواسم بهت پرت بشه بعد
معین بیچارم میکنه. معین تو رو دست من سپرده

هرانوش اخم کرد. دستش سمت دستگیره رفت. دستگیره را
که به طرف خودش کشید در باز شد. از ماشین پیاده شد و
غمگین گفت

_معین منو از سر خودش باز کرد و بال گردن تو شدم. لازم
نیست نگران من باشید. نه شما، نه معین. خدا حافظ
هومن هاج و واج رفتنش را نگاه کرد.

بدون تعلق شماره ی معین را گرفت و نگران به صفحه ی
گوشی چشم دوخت تا تماس وصل شود. صدای معین که
پیچید داخل گوشش عصبی پرسید
_ معلوم هست کجایی مرد حسابی.

معین کلافه پرسید

چی شده؟ هرانوش خوبه؟

هومن عصبی گفت :

_ زنگ نمیزنی، جوابشو نمیدی، لج میکنی باهاش بقیه هم
موش میدوونن.

معین فریاد زد:

_ کی موش دوونده هومن

_ نیما.

_ غلط کرده. پس تو اونجا چیکار میکنی. من به امید تو تمام
زار زندگیمو گذاشتم اومدم اینجا.

هومن عصبی جواب داد:

_ زدم تو دهنش نداشتم بیاد نزدیکش اما از دستت ناراحته.
معین آگه میخوایش رفتارتو تغییر بده
معین کلافه گفت :
_ قطع کن بهش زنگ بزnm

109

هنوز لباسش را عوض نکرده بود که گوشی اش زنگ خورد.
شماره ی معین را تشخیص داد. برای جواب دادن تردید
داشت. اما در لحظه ی آخر پشیمان شد. نمیخواست
معین را نگران کند.

تماس را وصل کرد و گوشی را گذاشت روی حالت بلند گو.
صدای معین که پیچید داخل گوشش یکی یکی دکمه های
مانتویش را هم باز کرد
_ سلام.

معین معترض پرسید

_ کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ معلوم هست

هرانوش به صدای معترض معین لبخند زد. خونسرد جواب داد

_ این به اون در که دیشب زنگ زدم جوابمو ندادی

معین خود خواه جواب داد

_ من حق دارم جواب ندم اما تو حق نداری منو منتظر بذاری پشت خط.

هرانوش در نهایت آرامش مانتویش را آویزان کرد روی صندلی اتاق معین و خودش را روی تخت انداخت.

معین با تردید گفت

_ کجایی؟

_ تو اتاق. رو تخت

معین حرفش را تصحیح کرد

_ اتاقمون، رو تختمون.

هرانوش از نکته سنجی اش متعجب شد

_اون الدنگ چیکارت داشت؟ چه حرفی باهات داشت؟

هرانوش لبخند زد. میدانست هومن به گوش معین رسانده بود وگرنه نیما هیچ وقت نمیرفت به معین بگوید در حالی که می‌دانست مورد استنطاق قرار بگیرد. جز نیما و هومن کس دیگری هم آنجا نبود.

_میخواست باهام حرف بزنه.

معین صدایش بالا رفت

_اونو که خودم میدونم. اما چه حرفی؟ راجع به چی؟ چرا الان که من نیستم جرات پیدا کرده که بیاد سراغت؟

هرانوش کلافه از روی تخت بلند شد. همانطور که به طرف آشپزخانه میرفت تا برای خودش نوشیدنی داغ آماده کند گفت:

_از همونی که به گوشت رسوند می‌پرسیدی. یا حداقل زنگ بزن از خود نیما پرس.

معین با فریاد گفت:

_هرانوش به جان خودت قسم می‌خورم اگه باهات حرف بزنی خونشو میریزم خودم. بخاطر اینکه بعد کشتن اون منو

اعدام میکنن نه، بخاطر جوونی اون نزدیکش نباش.
هرانوش به جان خودت به حال مرگ میزنمش

110

_باشه

_هرانوش خودم نیستم اما حواسم هست ها

هرانوش کلافه گفت :

_باشه. گفتم باشه.

فقط یک لحظه صدای یک زن که معین را صدا میکرد تمام
افکار هرانوش را به هم ریخت.

انگار معین خودش هم متوجه شد که هرانوش صدا را
شنیده. هرانوش اما خودش را بی تفاوت نشان داد و آرام و
با طمانینه گفت

_مزاحمت نمیشم، صدات میزنن. خدا حافظ

گفت و گوشی را قطع کرد. نمیخواست حرف ها و توجیهاات معین را بشنود. چون می دانست از پشت تلفن نمیتواند قانعش کند

گوشی را که قطع کرد دکمه ی پاور گوشی را چند ثانیه لمس کرد تا خاموش شود. میدانست معین باز هم زنگ خواهد زد

خیالش که از خاموش بودن گوشی راحت شد برگشت همانجا داخل اتاق خواب. سرش را گذاشت روی متکا و تا توانست گریه کرد. محال بود حسش اشتباه کند صدای زنی را شنیده بود. صدای زن جوانی بود. زنی که معین را به نام صدا زده بود. زنی که معین نمیخواست صدایش را هرانوش بشنود..

آنقدر گریه کرد که احساس ضعف کرد. شاید اگر احساس ضعف نمیکرد از اتاق بیرون نمیرفت. یک لیوان شیر داغ و بیسکویت تنها گزینه ای بود که می توانست آن را برای رفع ضعف بدنی اش بخورد.

دست و صورتش را که شست از دیدن خودش داخل آینه تعجب کرد. چشم های قرمز و پف کرده و بینی قرمز. هیچ

وقت خودش را آن همه آشفته ندیده بود. هیچ وقت، حتی وقتی که میخواستند او را بفرستند خانه ی معینی که آن همه ذهنیت بد از او داشتند...

روی تخت دراز کشید و گوشه اش را روشن کرد. به هومن پیام داد و گفت فردا دنبالش نیاید.. پیام را که فرستاد گوشه را خاموش کرد. میدانست ممکن است هومن زنگ بزند بخاطر همین هم ترجیح داد در بی خبری محض بماند.

تا مدت ها همانطور از این پهلو به آن پهلو چرخید آخرش هم نتوانست بخوابد... صدای باران و رعد و برقی که می آمد و اداش کرد به رفتن داخل تراس... سرما که به صورتش خورد از سوزش چشم هایش کم شد. خنده دار بود اما آن لحظه بیشتر از هر وقت دیگری دلش میخواست معین کنارش باشد. معینی که در زمانی که نباید بی وفایی کرده بود و درست در زمانی که نباید هرانوش بی وفایی اش را فهمیده بود.

تمام طول روز بعد هم داخل خانه ماند. خودش را محروم کرده بود انگار. گوشی اش همچنان خاموش بود و دهن کجی می کرد به طرفش. از شب قبل به جز همان مختصر-شیر و کیکی که خورده بود هیچ چیز دیگری نخورده بود. به شدت احساس ضعف می کرد. باز هم رویه شب قبل را در پیش گرفته بود. به خوردن یک لیوان شیر و چند بیسکویت اکتفا کرد. کمی که توانش را تجدید کرد برگشت روی تخت. گوشی همچنان خاموش بود. آیفون هم چند باری زنگ. خر زمان که چهره ی هومن را داخل مانیتور می دید بی خیال بر میگشت روی تخت و دراز می کشید. روز سوم از صبح هیچ خبری از هومن نبود. امیدوار بود هومن کوتاه آمده باشد.

دقیقا یک هفته از رفتن معین میگذشت. چهار روز بود که سر کار هم نرفته بود. دقیقا از روز سوم رفتن معین..

تصمیم داشت معین که آمد برود و خانواده اش را ببیند. عجیب احساس دلتنگی میکرد. تهش استنطاقش

میکردند که چرا از قوانین عمو محمود سرپیچی کرده و به خانه برگشته است ، اما حداقلش این بود که کمی احساس دلتنگی اش تسکین پیدا میکرد.

صبح وقتی از خواب بیدار شد اولین کاری که کرد رفتن پشت مانیتور آیفون بود. خوشبختانه خبری از هومن نبود. برای اطمینان بیشتر رفت به سمت تراس. باران ریزی که میزد حواسش را از آمدن هومن پرت کرد. با لذت دستش را از میان نرده ها بیرون فرستاد و قطره های بارانی که به پوستش میخورد را با لذت لمس میکرد.

چند نفس عمیق کشید و به رفت و آمد مردم زیر باران نگاه میکرد. هر وقت دیگری که بود میرفت زیر باران و پیاده روی میکرد. اما آن لحظه نه حوصله ی پیاده روی داشت نه دلش خیس شدن زیر باران را میخواست.. به جایش دلش لیوان چای هل دار میخواست. چای را دم کرد و برای خودش لیوانی چای ریخت. دوباره برگشت پشت پنجره و بوی باران را با تمام وجود استشمام کرد. لیوان چای را دست گرفت و همانطور که به بخارش خیره شده بود جرعه جرعه از چای را نوشید.

صدای کلیدی که در قفل چرخید و صدای باز شدن در ترس را به جانش انداخت. نگران لیوان را گذاشت روی میز داخل تراس و برگشت داخل سالن.. امیدوار بود حدسش اشتباه باشد و آن کسی که فکر میکند نیامده باشد.

سرش را که چرخاند به طرف در ورودی خانه فهمید حدسش اشتباه که نبود هیچ کاملاً درست حدس زده است. معین با چمدان هایش ایستاده بود وسط خانه... نگاهش کرد انگار نمی دانست باید چه عکس العملی نشان دهد کسی— که خودش را جمع و جور کرد معین بود. رفت سراغ هرانوش.. در آغوشش گرفت و در نهایت مهربانی پیشانی اش را بوسید.

هرانوش خواست کمی فاصله بگیرد که معین همانجا نگاهش داشت

چند ثانیه محکم در آغوشش گرفته بود. دست روی گونه اش گذاشت و مهربان گفت

_چقدر لاغر شدی عزیزم

معین بوسیدش. دوباره از خودش فاصله اش داد، بالا تا پایش را برانداز کرد و مهربان بوسیدش

_عزیزم... عزیز ترینم...چقدر دلم برات تنگ شده بود تنگ در آغوشش گرفته بود.

_هرا... دیگه منو بدون خودت هیچ جا راهی نکن هرا. من بی طاقتم

هرانوش بغض کرده بود. این مرد اعتمادش را از بین برده بود

هرانوش اشکش را پاک کرد و گونه اش را بوسید مهربان پرسید

_دلت برام تنگ نشد؟

هرانوش با بغض نگاهش کرد

معین مهربان نگاهش کرد

_ میدونی چند روزه بهم زنگ نزدی

هرانوش آهسته لب زد

_ تو سرت شلوغ بود

معین لبخند زد

_ من برا تو همیشه وقت دارم

هرانوش پوزخند زد

112

صدای کلیدی که در قفل چرخید و صدای باز شدن در ترس را به جانش انداخت. نگران لیوان را گذاشت روی میز داخل تراس و برگشت داخل سالن.. امیدوار بود حدسش اشتباه باشد و آن کسی که فکر میکند نیامده باشد.

سرش را که چرخاند به طرف در ورودی خانه فهمید حدسش اشتباه که نبود هیچ کاملاً درست حدس زده است.

معین با چمدان هایش ایستاده بود وسط خانه... نگاهش کرد انگار نمی دانست باید چه عکس العملی نشان دهد کسی... که خودش را جمع و جور کرد معین بود. رفت سراغ هرانوش.. در آغوشش گرفت و در نهایت مهربانی پیشانی اش را بوسید.

هرانوش خواست کمی فاصله بگیرد که معین همانجا نگاهش داشت

چند ثانیه محکم در آغوشش گرفته بود. دست روی گونه اش گذاشت و مهربان گفت
_چقدر لاغر شدی عزیزم

معین بوسیدش. دوباره از خودش فاصله اش داد، بالا تا پائینش را برانداز کرد و مهربان بوسیدش

_عزیزم... عزیز ترینم...چقدر دلم برات تنگ شده بود

تنگ در آغوشش گرفته بود.

_هرا... دیگه منو بدون خودت هیچ جا راهی نکن هرا. من بی طاقتم

هرانوش بغض کرده بود. این مرد اعتمادش را از بین برده بود

هرانوش اشکش را پاک کرد و گونه اش را بوسید مهربان پرسید

_دلت برام تنگ نشد؟

هرانوش با بغض نگاهش کرد

معین مهربان نگاهش کرد

_میدونی چند روزه بهم زنگ نزدی

هرانوش آهسته لب زد

_تو سرت شلوغ بود

معین لبخند زد

_من برا تو همیشه وقت دارم

هرانوش پوزخند زد

_هرانوش خیلی حرف دارم برات بزنم.
هرانوش تلاش کرد فاصله اش را با معین حفظ کند
_لیوان چای رو گذاشتم تو تراس سرد میشه
گفت و از کنار معین فاصله گرفت.
لیوان چایش را برداشت و برگشت داخل سالن. معین هنوز
همانجا ایستاده بود. فقط نگاهش سمت جایی بود که
هرانوش رفته بود.
_تو سرما بیرون رفتی برا چی؟
هرانوش رفت به طرف آشپزخانه
_داشتم بارون میدیدم
لیوان را گذاشت داخل سینک
_ایستادی اونجا برا چی. اگه قرار نیست جایی بری برو
لباستو عوض کن.

معین مطیع رفت تا کاری که هرانوش گفته بود را انجام دهد.. معین آمده بود و نمی توانست مثل روزهای گذشته به خوردن بیسکویت و شیر اکتفا کند. باید تدارک نهار را می دید..

ماکارونی میتوانست گزینه ی مناسبی باشد. زمان زیادی نیاز نداشت و همین هگ به مناسب بودنش بیشتر دامن میزد. آنقدر مناسب که وقتی معین از حمام بیرون آمد تقریباً آماده شده بود. هرانوش شعله پخش کن را زیر غذایش گذاشت و شعله اش را تنظیم کرد

همین که برگشت تا از آشپزخانه بیرون برود رفت در آغوش معین

معین با لبخند نگاهش کرد. دست انداخت دور کمرش و به خودش نزدیکش کرد.

هرانوش زیر لب گفت :

__ببخشید

معین با اخم و پر توقع نگاهش کرد

__هرا. چته؟ از من رو میگیری

هرانوش فقط نگاهش کرد

معين تار موی روی صورتش را فرستاد پشت گوشش.

_میخوام برم تو اتاقم. غذا آماده بشه میام برات غذا میکشم.

خواست برگردد که معین نگاهش داشت. دستش را فشرد و با تغیر پرسید

_من گفتم غذا میخوام؟ من خودتو میخوام. بعد از یک هفته دوری اومدم نه خوش آمدی، نه روی بازی، نه بغلی، نه بوسی.

هرانوش چی شده؟

هرانوش پوزخند زد و با اخم از کنارش فاصله گرفت. معین فریاد زد

_به من پوزخند نزن ها. من خودم داغونم، خوردم. به من پوزخند نزن. من نبودم چی شده

هرانوش جيغ كشيده برگشت سمتش و با فریاد گفت :
 _از من میپرسی؟ از خودت پیرس. رفته بودی مالتو به دست
 بیاری منو از دست دادی معین. رفته بودی پولتو زنده کنی
 منو کشتی. تو گفته بودی وقت نداری، خسته ای اما برا
 زنای جور و اجور وقت داشتی. معین من پشیمونم از اینکه
 با تو ام. قبلا فکر میکردم برام مهم نیست اما الان میبینم
 نمیتونم. معین من آدمی نیستم ببینم کسی _ که باهاش تو
 رابطه ام هرز پیره.
 معین ناباور نگاهش کرد
 _هرانو.....

هرانوش دستش را به علامت ایست بالا گرفت.
 _توجیهم نکن، قانعم نکن. من شنیدم، صدای اون زن
 شنیدم. پس سعی نکن قانعم کنی
 معین متحیر نگاهش کرد
 _هرانوش اشتباه میکنی.

هرانوش فریاد کشید

_معین شنیدم. صدای اون زن رو شنیدم. نگو نه بخدا بگی
نه خودمو میکشم.

معین نزدیکش شد. دستش که دراز شد به طرف هرانوش
دراز شد جیغ کشید

_بهم دست نزن. بخدا خودمو میکشم.

معین عاصی چانه اش را محکم گرفت

_منو با خودت تهدید نکن. حق نداری منو با خودت تهدید
کنی. اگه قرار به مرگ باشه با هم می میریم..

هرانوش گفتم بهت بیا بریم با هم نیومدی. منه خاک بر سر
که گفتم بیا با هم بریم خودت قبول نکردی.

هرانوش گریه اش گرفت

_بذار برم

قطره اشکی که روی گونه اش افتاد معین رهایش کرد. همین
هم برای هرانوش حکم اجازه دادن را داشت.

رفت داخل اتاقش. خودش را روی تخت انداخت و تا توانست گریه کرد. کمی که آرامتر شد چشم هایش را بست. ترجیح می داد کمی فکرش را رها کند. همان وقتی که میخواست با معین باشد باید به این فکر میکرد که معین گذشته ی امنی نداشته و ممکن است بعد ها این اتفاق ها دوباره و دوباره تکرار شود. با این حال به معین نه نگفته بود و حالا داشت چوبش را می خورد. چوب اعتمادش را

115

ترس از رعد و برقی که میزد هم باعث نشد از جایش حتی تکانی هم بخورد.. امیدوار بود معین زیر قابلمه را خاموش کند ..

گوشی اش را بعد از چند روز روشن کرد. به محض روشن شدن گوشی شروع کرد به زنگ خوردن .. شماره ی عاطفه افتاده بود روی صفحه ی گوشی اش.

حتی حوصله ی حرف زدن با عاطفه ای که آن همه برایش عزیز بود را هم نداشت. بین آن همه دلگیری بیشتر از هر چیزی ناراحت آن بود که چرا معین هنوز نیامده تا برایش توضیح دهد. می گفت توضیح نمیخواهد اما واقعیت آن بود که به شدت دوست داشت معین قانعش کند. دلش میخواست بداند آن صدا چرا از نزدیک معین می آمد.

همین فکر ها بیشتر از قبل غمگینش میکرد.

تخت که پایین رفت، معین که کنارش دراز کشید، دستش را که زیر سرش گذاشت اشک هایش بیشتر روان شد.

معین غمگین صدایش زد

_بخاطر منه احمق گریه میکنی

هرانوش دست معین را از دور خودش باز کرد

_ولم کن

معین لبخند زد. سرش را بوسید.

_برگرد سمتم

هرانوش غمگین گفت :

_ سرم درد ميکنه.

معين دستش را گرفت. چرخاندش سمت خودش
_ منو نگاه کن. هرا... گريه نکن.... من کارم هنوز تمام نشده
بود اما اومدم. بخاطر تو.... ميدونستم جوابمو نمیدی.
اومدم که کنارت باشم. پس بيا باهم حرف بزنيم..

_ نميخوام حرف بزنم

معين پيشاني اش را بوسيد. با لبخند غمگين نگاهش کرد.
_ هرانوش من خطا نميکنم. اونم وقتي که تو رو دارم. قبل از
تو چرا با هزار تا زن جور واجور بودم. اونا هم خودشون
ميخواستن. من کسی- رو به زور نيوردم تو تخته.. اما الان
نه. قسم ميخورم خطا نکردم.
هرانوش با بغض گفت :

_ خودم صدای يه زن رو شنيدم

معين دو طرف صورتش را قاب گرفت. نگاهش کرد.
مهربان، پر درد...

_ آره... آره.... اما من کاری نکردم. خطا نکردم، هرز نپریدم.

هرانوش هق زد
_ با نسیم رفتی

116

معین نگاهش کرد... غمگین... کلافه... پر از درد... چقدر به
این دختر درد داده بود... چقدر آزارش داده بود. دختری که
قول داده بود تمام تلاشش را برای آرامشش داشته باشد.
_ من با نسیم نرفتم هرا... به جان خودت... به خدا قسم

هرانوش عصبی بلند شد. محکم به سینه اش کوبید
_ خودم شنیدم. خودم صداشو شنیدم.

معین دست هایش را گرفت

_ آروم باش عزیزم. هرانوش چرا اینجور میکنی. گفتم. بهت
توضیح میدم. اینجوری میکنی من دیوونه میشم..

هرانوش با کف دست زد روی سینه ی معین
_ پس نگو نه که من فکر میکنم احمقم.

معین مهربان نگاهش کرد

_ حسادت میکنی هرا؟ میگن حسادته یه زن نمادِ عشقه

هرانوش اشکش را با پشت دست پاک کرد

_ عشق پیشکش. ناراحتم چون من همیشه سرم کلاه میره

معین در آغوشش گرفت :

_ من عشق به پات میریزم. اونقدر که خودتم باورت نشه.

دروغ بهت نگفتم. از هومن پرس. من تنها رفتم. روز سوم

بود که نسیم اومد. هرانوش من هتل جدا داشتم، نزدیکش

نرفتم. تا روز سوم که زنگ زد گفت چون اونم سهام داره

میخواه باهام بیاد. هرانوش بخدا من خطا نکردم.. اون شبم

که زنگ زد داشتم شام میخوردیم. تنها نبودیم. چند نفر

دیگه هم بودن. قسم میخورم. به جان خودت. به جان

مامان

قسم مادرش را خورد که هرانوش باور کند. که بداند راست

میگوید. که دلش آرام شود. قسمی که به ندرت میخوردش.

هرا...

هرانوش جوابش را نداد.

_هرانوش با من اينجورى رفتار نكن. من به تو خيانت
نكردم.

هرانوش فرياد زد

_برام مهم نيست. ردم كن برم

معين ناباور نگاهش كرد

_چيكار كنم؟ ردت كنم برى..مگه شهر هرته.. مگه خاله
بازيه.. هر وقت دوست نداشتى بذارى برى..

از نظر من تو محكومى هميشه کنار من باشى. چه من باشم،
چه نباشم.

هرانوش از معین فاصله گرفت. پشت به معین دوباره دراز کشید..

_هرا تو جات تو شاه نشینِ قلبم. هیچ

زنی نمیتونه جاتو بگیره. چرا فکر میکنی عشقتو با کسی—
تقسیم میکنم هرانوش.

هرانوش غمگین گفت :

_من همیشه گذشتم معین. تو آخرین نفری هستی که
مجبورم ازت دل بیرم. خودمو برا اتفاقای بدتر از اینم آماده
کردم. پس معین بذار بی رو دروایسی— بگم. من اگر چرتکه م
پر بشه دیگه تمام شد.

معین کنارش دراز کشید. بوسیدش

هرانوش غمگین صدایش زد

_معین اگه به هر دلیلی میخوای این رابطه رو کات کنی بی
رودروایسی— بگو بهم..من آدم کوتاه اومدم. همیشه کوتاه
اومدم. این دفعه هم مثل بقیه دفعه ها.

معین در آغوشش گرفته بود.

_ از جدایی حرف نزن هرانوش

هرانوش غمگین پرسید:

_ به خودم بگو. قبل از اینکه از بقیه بشنوم. باشه.

معین بوسیدش. موهایش را بو کشید

_ بوی آرامش میدی هرانوش. بوی آرامش منو میدی
هرانوش...

معین باز هم بوسیدش. در آغوشش گرفته بود و آرام
دستش را روی کمرش بالا و پایین میکرد و آرام نوازشش
میکرد.

_ پاشو یه چیزی بخور. نهار نخوردی.. نهارم نخوردی پاشو
عزیزم. لاغر شدی هرا

معین با شیطنتی که سعی میکرد هرانوش را بخنداند غمگین
گفت :

_ نگفته بودم از زن لاغر بدم میاد هرا...

سکوت هرانوش را که دید وادارش کرد به بلند شدن

_ پاشو یه چیزی بخوریم هرانوش. من از دیروز هیچی نخوردم. یه سر درد بدی هم دارم.

هرانوش نگران برگشت سمتش

_ خب میرفتی دکتر. کجای سرت درد میکنه. میگرن نداری؟

معین لبخند زد

_ نگرانم میشی؟

_ گفتم حالت بد نشه

معین بوسیدش

_ تو لبخند بزن من خوب میشم.. پاشو بریم یه چیزی بخوریم. پاشو عزیزم.. هرانوش خیلی خسته ام. خسته اما آرومم. مرسی که کناری.

هرانوش غمگین لبخند زد. خودش هم نمیدانست عاقبت این زندگی قرار است تا کجا پیش بود. اما هر چه بود مثل هر زنی دوست داشت قلب مردش فقط برای خودش بتپد، فقط خودش را ببیند و در نهایت جز خودش کسی در زندگی مردش نباشد..

هرانوش قانع شده بود، قانع شدنش مساوی آرامشش بود..

_هرانوش. میخوام یه کاری انجام بدم.

نیم نگاهی که به طرف معین کرد میگفت دلش می خواهد حرفش را ادامه دهد

_میخوام شراکت با نسیم رو به هم بزنم. حوصله این حرف و حدیث ها رو ندارم.

هرانوش نگران پرسید

_ضرر نمیکنی

معین تلخند زد

_فدای سرت. نگران چی هستی. معین چیزی که زیاد از دست داده از این پولا بوده. من دیگه چیزی برا از دست

دادن ندارم هرا. میخوام تو آرامش زندگ کنیم. بدون دغدغه.

هرانوش اعتراف کرد:

_منم دلم نمیخواد دغدغه تو زندگیم باشه. استرس. سه روز تمام جونم در اومد. منم نمیخوام اینجور زندگی کنم

معین بوسیدش

_نگران نباش. به زودی درستش میکنم. یا من سهمو میفروشم یا سهم نسیم رو میخرم. نگران نباش عزیزم. هرا من اعتراف میکنم تا حالا این همه آرامش رو یک جا با هم ندیده بودم. پس نمیذارم هیچ کس یا هیچ چیز این آرامش رو از من بگیره.

اینطور که میگفت هرانوش را غرق در خوشی می کرد. آنقدر که احساساتی شد و در آغوشش گرفت. مهربان

بوسیدش

و گفت :

_مرسی معین.

معین لبخند زد. اجازه نداد هرانوش فاصله بگیرد. محکم در
برش

گرفت و مهربان گفت

_دلم میخواد همیشه همینجور باشی

باهام. همینقدر همدل. همینقدر همراه. باشه هرا؟؟ بهم
قول بده. بهم قول بده هر چیزی که شد، هر اتفاقی که افتاد
همینجور باشی باهام

119

هرانوش قول داد اما واقعیت آن بود که خودش هم
نمیدانست چقدر می‌تواند به آن قول پایبند باشد. آدمی
نبود که به راحتی هر بار ببخشد اتفاقات پیش آمده را.
دلش چینی بند خورده ای بود که هیچ وقت مثل روز اول
نمیشد.. اعتمادش سلب شده بود و این خودش بزرگترین
مشکل برایش بود....

_میخوام به بقیه بگم دارم با تو ازدواج میکنم.

هرانوش نگران نگاهش کرد :

_ نه معین لطفا این کار رو نکن. فردا میگن پارسا و هرانوش بخاطر معین به هم خورد نامزدیشون.

معین عصبی فریاد زد :

_ بسه، بسه هرانوش. داری سر اعصابم راه میری تو کنار من باش، تو کنار من باش، مقابلم نباش تا منم بتونم کارا رو رو غلتک بندازم.. بی خیال نسیم بقیه. حرف برا زدن همیشه هست. پس نمیخواد نگران حرف مفت بقیه باشی. خونواده ها با من. کی بریم باهاشون حرف بزیم.

_ الان که همیشه. سرمون شلوغه. بذار برا تعطیلات نوروز معین کلافه گفت :

_ یعنی دو ماهه دیگه. دیره هرا. من باید برم با بابام صحبت کنم. بابام هنوز معتقده تو به درد پیمان میخوری. میتونی پیمان رو آدم کنی.. هرانوش من باید با یه شهر آدم بجنم. میدونم حتی بابام هم پشت من نیست. مهم نیست ها. اصلاً مهم نیست. تو کنارم باشی دلم به تو قرصه. پس هیچی به اندازه تو برام مهم نیست. الانم میدونم برم همه

ميگن نه. اما بايد برم باهاشون حرف بزnm ميترسم دير بشه
هرانوش. ما فقط سه ماه با هميم. ميخوام قبل از اينكه سه
ماه تموم بشه تكليفم معلوم بشه هرانوش. کنارم باش هرا...
عزيزم

هرانوش غمگين نگاهش كرد... نامطمئن گفت
_من کنارتم. اما.....

هرانوش دست گذاشت روي دهانش
_ديگه اما و اگر نداريم هرا. فقط همين کنارم بودن بسه
برام. کنارم باش. بقيه ش با من. من با همه ميچنگم
معين از کنارش بلند شد
_بايد برم پيش نسيم.

اسم نسيم اخم آورد به چهره اش. معين لبش را گذاشت
روي گونه اش و سريع گفت

_برم تكليف اين شراكت رو معلوم كنم

هرانوش

هرانوش بي تعارف گفت :

— چند بار دیگه باید بری و بیای معین بخاطر شراکت
معین بوسیدش :

— عزیزم نگران نباش. خودم تکلیفش رو روشن میکنم.
معین مهربان گفت؛

— چقدر خوبه که روم تعصب داری

120

هرانوش غمگین گفت :

— برو دیگه. دیرت نشه

معین به رویش لبخند زد.

— الان که نه. فردا میریم سر کار باهاش حرف میزنم.

هرانوش صورتش با لبخند باز شد

— معین

معین بوسیدش

_جانم

غمگین گفت :

_بهم خیانت نکن. من یه بار خیانت رو لمس کردم.
نخواستن رو با تموم جونم فهمیدم. خسته شدی بهم بگو.
رو در رو. نذار بری، فاصله بگیری بعد من از بقیه بفهمم.
معین....

معین دست گذاشت روی دهانش

_دیگه نگو هرا... من جون برات میدم این حرفا رو نزن

_خدا نکنه

زنگ گوشی معین حرفشان را قطع کرد. معین به صفحه ی
گوشی اش نگاه کرد

اسم نسیم افتاده بود و این کلافه اش میکرد. نمیدانست
چه کاری میتواند برای آرامش این دختر انجام دهد.

تماس را که وصل کرد هرانوش خواست از اتاق بیرون برود
که معین مانعش شد. ملتمس نگاهش کرد و آهسته لب زد

_بشین لطفا

دستش را گرفت و همانطور که پشت دستش را نوازش میکرد به نسیم سلام کرد. نسیم معترض گفت

_ معلوم هست کجایی؟ تلفنتم که جواب نمیدی. من باید کجا دنبال تو بگردم؟ معین بی خیال گفت :

_ بچه که نیستم که گم بشم. حالا بگو ببینم چه کارم داری.
_ بیا اینجا معین.

معین نگاهش چرخید سمت هرانوشی که داشت نگران نگاهش می کرد.

_ خودمم میخواستم باهات حرف بزنم. نسیم پر ناز جوابش را داد

_ دلتنگم شدی عشقم.

معین جدی و بدون انعطاف گفت :

_ فردا میبینمت. باهات حرف دارم.

_ میای خونه؟

_ نه بیا سر کار. اونجا صحبت میکنیم.

نسیم معترض گفت :

_معین صحبت‌ه کاره؟ من دارم می‌گم می‌خوام با هم باشیم تو می‌گی من پیام سر کار با هم حرف بزنینم. مگه می‌خوام راجع به کار حرف بزنینم معین.

121

معین کلافه گفت :

_خسته ام نسیم. می‌خوام استراحت کنم.

نسیم با غضب گفت :

_اون دختره رو بفرست یه جا تا من پیام پیشت.

نگاه معین چرخید سمت هرانوشی که داشت در نهایت مظلومیت نگاهش میکرد. به رویش لبخند زد. سرش را گذاشت روی سرش و مهایش را عمیق بو کشید. کجا می‌توانست او را بفرستد؟؟ دختری که از صدای رعد و برق، از تاریکی، از تنهایی در و هزار و یک چیز دیگر هم

میترسید. کجا میفرستادش امن تر از خانه ی خودش. زنش بود.. نزدیک ترین آدم ها به هم. میدانست نباید از گل نازک تر به این دختر بگوید. مرد بودن که فقط به صدای بلند و سینه ی ستر داشتن که نبود. اگر تمام حمایت ها، دلگرمی ها را از زنش میکرد بعد میتوانست سیبیلش را تاب بدهد و بگوید که من مردم. نفهمید نسیم چه گفت که جوابش را نداد. نسیم معترض فریاد زد

_ حواست کجاست معین.

معین بدون آنکه چشم بگیرد از دختر مظلوم درون آغوشش بی خیالی و بی تفاوت گفت :

_ کار دارم نسیم. فردا میبینمت باهات صحبت میکنم.

گوشی را که قطع کرد صدای معین گفتن عصبی نسیم داخل گوشی قطع شد

معین با لبخند نگاهش کرد

_ چرا نرفتی.

معین چشمکی زد

_ شب تاريک، هوا باروني، يه هفته دوري، يه خونه ي گرم،
يه مرد خسته کجا برم بهتر از بغلِ خانومم.

هرانوش خجالت زده سرش را پايين انداخت.

معين کنار خودش درازش کرد.. کمی خودش را از تخت
فاصله داد. چرخيد سمتش.

پر شور صد ايش زد

_ هرا

انگار به اين نزديکي قانع نبود که بلند شد، روی تنش خيمه
زد. صورتش را با دست هایش احاطه کرد

_ هرانوش، از من فاصله نگیر. هر اتفاقی هم که افتاد از من
دور نشو. علاقه مونو به حساب هیچ کسی، هیچ چیزی
نذار هرا.. من ميخوام همیشه با هم باشيم

@Vip Roman

122

_دکمه ی لباس هرانوش را که باز کرد آرام لب زد

_دوستت دارم هرا.

دستش که رفت سمت دکمه ی دوم کمی بلند تر گفت :

_بیشتر از هر زنی تو این دنیا

لبش که روی شاهرگ هرانوش نشست ملتمس گفت :

_بگو دوستم داری

پیراهنش که باز شد. تنش را که لمس کرد،

دستش که کمر هرانوش را چنگ زد با صدای خفه ای گفت
:

_بگو پارسا رو فراموش کردی، بگو بهش فکر نمیکنی، بگو
تو تنهایت دنبال خاطره ی مشترک نمیگردی.

هرانوش دستش را حلقه کرد دور کمر معین. پرشور سرش را
بلند کرد، فاصله شان رسیده بود به صفر. لبش که روی
لب نبض دار و داغ معین نشست تند تند و بی وقفه گفت

_دوستت دارم، دوستت دارم.

معین بوسیدش. محکم در آغوشش گرفته بود. نوازشش کرد، پرستیدش، آنقدر ریز و درشت محبت کرده بود که هرانوش را سیراب کرده بود..

صبح وقتی هرانوش از خواب بیدار شد فهمید هنوز هم در آغوش معین حبس است. با یک دست و یک پایش هرانوش را قفل کرده بود. هرانوش به اخم های معین در خواب لبخند زد. دومین هم آغوشی را با معینی تجربه کرده بود که همه چیزش خاص بود، مثل آدم های سیراب رفتار کرده بود، آزارش نداده بود و اولویتش را گذاشته بود برای سلامت روحی هرانوش.

هرانوش با پشت دست صورتش را لمس کرد. صدایش زد

_معین

طول کشید تا چشمش را باز کرد. چند باز پلک زد و اطرافش را نگاه کرد تا موقعیتش را تشخیص داد. هرانوش را که روبه رویش دید لبخند زد.. با شیطنت گفت

_چه شب خوبی بود هرا. بعد از مدت ها خوب خوابیدم.

انگار تازه یادش آمد به اتفاق شب قبل که نگران پرسید.

— خوبی هرا؟

هرانوش سر تکان داد.

معین لبش را بوسید. دقیقا شبیه یک امپراتور که از جنگ فاتح برگشته بود

— پاتو بردار برم دوش بگیرم دیر هم رفتیم سر کار

معین آرام گفت

— همیشه نریم سر کار. فقط بوس و بغل باشه

هرانوش اخم کرد

— نه همیشه. تمام سرمایه ت اونجا ست. باید بری ببینی تو

غیبتت چه اتفاقی افتاده

معین نگاهش کرد و لبخند زد

— پاشو تا من دوش میگیرم صبحانه رو آماده کن.

معین مطیعانه بلند شد روی سرش را بوسید و رفت تا

صبحانه را آماده کند

صبحانه را با عشق آماده کرد. اولین بار بود که داشت به میل خودش، با عشق صبحانه آماده می کرد. قبل ترها، قبل از آمدن هرانوش یا صبحانه نمیخورد یا از سر اجبار و برای رفع تکلیف چند لقمه تند تند سر پایی با فنجان چای لپتون برای صبحانه میخورد. هرانوش فنجان چایش را کمی کشید سمت خودش شکر ریخت، شیرین کرد و دوباره گذاشت مقابلش. در نهایت تاکید کرد

_نباید زیاد شکر و کلا شیرینی جات استفاده کنی.

معین بی خیال گفت :

_زیاد استفاده نمیکنم که

هرانوش چشم درشت کرد

_دیدم که میگم. خودم ظرف شکلات تو اتاقتو پر کردم، همشو خوردی، بستنی ایستگ نوشابه هم که دیگه نگو. سی رو خیلی وقته رد کردی. باید مراقب باشی.

معین لبخند زد

_ الان میخوای بگی من پیرم خودت جوونی؟

_ میخوام بگم مراعات کن

_ چشم. چشم. بالای سر. دیگه؟؟؟

_ دیگه سلامتی. پاشو بریم.

معین خندید. بلند شد از پشت میز. کنار هرانوش که ایستاد، خم شد. همانجا از پشت صندلی در آغوشش گرفت، روی موهای ابریشمی اش را بوسید و آرام در گوشش زمزمه کرد

_ "جان" را چه خوشی باشد؟

بی صحبت "جانانه"

دوباره بوسید و رهایش کرد.. هرانوش خندید

_ لاقل بگو مال کی بود

معین خندید. رهایش کرد و رفت به طرف اتاق خوابش:

_ میدونم که میدونی. استوریها تو میبینم.

هرانوش با صدای بلندی گفت

_ تو کاری جز چک کردن من نداری.

معین همانطور که دکمه های پیراهنش را میبست گفت
_ آدم باید شش دونگ حواسش به زندگیش باشه.
هرانوش لبخند زد. با خجالت دست گذاشت روی قلبش.
آنقدر از شش دونگ حواس زندگی گفتن معین فکر فانتزی
کرده بود و ذوق زده شده بود که یادش رفت باید لباس
بپوشد و آماده شود. سریع آماده شد..

124

از اتاق که بیرون آمد معین مهربان گفت

_ من برای دوست داشتنت

مدتهاست آماده ام

اما، امان از تو، امان از زن ها

که همیشه دیر حاضر میشوند...!!

هرانوش لبخند زد

_ شاعر شدی پسر عمو

معین محکم در آغوشش گرفت

_ شاعر شدم که وقتی تو بغل منی شعر مردای غریبه رو برات نخونم. وسایت رو بیار بذار تو اتاق خودم. چه معنی داره این همه دوری. زن آدم، مالِ آدم می مونه باید جلو چشمش باشه همیشه. این رز سرخ آتشینتم پاک کن. نمیخوام کسی بهت نگاه کنه

هرانوش لبخند زد. ایستاده بود مقابلش. کمی با هم فاصله ی قدی داشتند... البته اگر میخواست واقع بینانه به ماجرا نگاه کند کمی بیشتر از کمی بود. روی پنجه ی پایش ایستاد. فاصله اش با معین را رسانده بود به صفر. جایی بین گردن و چانه ی معین را بوسید و آرام دم گوشش زمزمه کرد
- به رنگِ رُژم گیرنده..

تو از سیاست های زنانه بی خبری..
زن ها پای اسنادِ مهم ترین داشته هاشونو را با رُژ لبِ سرخ امضاء می کنن!

معین اجازه ی عقب نشینی نداد. محکم در برش گرفته بود

_میگم بیا برگردیم تو اتاق خواب، سر کار نریم، انگار امروزم سفرم.

هرانوش قهقهه زد

_نمیشه معین بیا بریم دیرمون شد. قرار هم داری

معین گیج پرسید :

_باکی

یعنی واقعا قرار با نسیم آن قدر بی اهمیت بود که یادش نمی آمد؟ هرانوش فاصله گرفت و رفت به طرف در ورودی خانه

_با نسیم. تا آسانسور رو میزنم دسته گاز رو ببند.

معین بلند گفت :

_از زیرش در رفتی ها. کلی بوس و بغل طلب من هرا

هرانوش خندید.

_بنویس تو دفتر بعد به حساب دفتریت رسیدگی میکنم

معین از اینکه می دید هرانوش مثل بچگی هایش حاضر جواب شده خوشحال بود. میگرفتش به فال نیک.

میدانست حال روحی اش که به لطف کاری که پارسا انجام داده بود بد شده بود رو به بهبود است و همین جای شکر داشت.

125

ماشین را که پارک کرد داخل کارگاه هرانوش نگران پرسید
_میخوای به نسیم چی بگی
معین به نگرانی اش لبخند زد
_نگرانی؟
هرانوش بی تعارف سر تکان داد
_خیلی.
_نگران نباش. خودم درستش میکنم. پیاده شو بریم.
اول هرانوش و بعد معین از ماشین پیاده شدند.

داخل سالن اداری هرانوش رفت داخل اتاق خودش و سریع مشغول انجام دادن کارها شد. بخاطر چند روز غیبتی که داشت کلی از کارها عقب افتاده بود.. تند تند مشغول انجام کارهای عقب افتاده بود. چند برگه ای که احتیاج به امضای معین داشت را جدا گذاشت تا بعد آنها را برای معین ببرد و امضایش را بگیرد..

نیم ساعت بعد وقتی برگه ها را بلند کرد ببرد داخل اتاق معین شک داشت که معین تنها باشد یا نه. به هر حال دل را به دریا زد و با دو ضربه ی آرام در زد.

مطمئن نبود صدای «بیا تو» گفتن معین را شنیده بود یا نه اما با این حال در را باز کرد و رفت داخل اتاق.

معین به محض دیدنش لبخند زد و جواب سلامش را داد. میدانست هرانوش از قرارش با نسیم اطلاع دارد اما اینکه دوست نداشت نسیم را نزدیک معین ببیند را هم میدانست.

معین اشاره کرد بنشینند.

__ بشین تا امضا کنم.

نسیم کلافه معین را نگاه کرد و معترض گفت:

_منو مسخره میکنی معین؟ قرار بود ما با هم حرف بزنیم.

معین بدون اینکه سرش را از روی برگه ها بلند کند جواب داد:

_حرف می زنیم

برگه ها را گرفت طرف هرانوش. همین که هرانوش دستش را برد طرف برگه ها معین برگه ها را محکمتر نگه داشت. هرانوش که نگاهش کرد معین به کمد سمت راست میزش اشاره کرد

_یه زونکن سبز اونجاست برام بیارش لطفا. خودتم بیا بشین

صدای بلند و عصبی معین گفتنِ نسیم از جا پراندش. نسیم معترض گفت:

_حواستو بده به من

معین بلند شد، میز را دور زد و نشست رو به روی نسیم.

هرانوش زونکنی که خواسته بود را گرفت طرفش. زونکن را که گرفت اشاره کرد بنشیند.

126

سرش را به طرف نسیم گرفت و در نهایت اطمینان گفت :
_تصمیم دارم تکلیف شراکتمونو معلوم کنم. سهمت رو میخرم.

نسیم گنگ، مبهم و ناباور نگاهش کرد و در نهایت هیستریک خندید.
_نمیفروشم.

معین کوتاه نیامد

_پس من مجبورم مال خودمو بفروشم

نسیم عصبی پرسید

_الان چی باعث شده به این نتیجه برسی

معین برگه های هرانوش را دوباره زیر و رو کرد و همزمان
جواب داد

_خودم. از شراکت خسته شدم. این ضرر آخری رو هم
خودم گردن میگیرم میخوام تنها کار کنم.

نسیم عصبی بلند شد. دسته ی کیفش را دست گرفت و
انتقام جو معین و هرانوش را نگاه کرد.

_خودت گردن نمیگیری، اونی که مهر ماتیک قرمز آتیشیش
رو گذاشته رو گردنت این خودکفایی رو گردنت گذاشته. تو
آدم این حرفا نبودی معین.. پشیمون میشی— معین،
پشیمونت میکنم.

گفت و از اتاق بیرون رفت. صدای بستن درب اتاق معین
آن قدر محکم بود که هرانوش را از جا پراند.

معین متفکر خیره شده بود به میز مقابلش. هرانوش آرام از
کنارش بلند شد. دستش که سمت برگه های امضا شده
رفت معین دستش را گرفت. نگاهش را به هرانوش دوخت و
نامطمئن پرسید

_سند مهمت من بودم که مهر زدی روم؟

هرانوش سرش را که تکان داد معین لبخند زد. دوباره پرسید:
_ حالا مهر چی بود؟

هرانوش برگه ها را از دستش گرفت و در نهایت بدجنسی-
چشمکی زد و گفت :

_ مهر مالکیت بود

هنوز به در نرسیده بود که دستش از پشت کشیده شد.
معین بی هوا نگهش داشت، تکیه اش داد به دیوار و لبش را
بوسید

_ دلبری میکنی در میری. دلبری کردن تاوان داره. تاوانشم
پاک کردن مهر مالکیتته. آدم که پا اسناد مهمشو علنی مهر
نمیزنه که. این مهر باید محرمانه باشه

هرانوش که لبخند زد معین پیشانی اش را بوسید. جلو
مقنعه اش را صاف کرد و دست کشید به مانتویش.

_ حالا مرتبی. برو مواظب خودت باش تا عصر. که تحویل
بگیرم

هرانوش لبخند به رویش زد و برگشت سر کارش و دعا کرد
نسیم کوتاه بیاید و قید شراکتش با معین را بزند

عصر_ کارش که تمام شد شماره معین را گرفت. معین به محض اینکه صدایش پیچید داخل گوشی سریع گفت :

_خودم باهات تماس میگیرم.

هرانوش نا مطمئن پرسید:

_خودم برم؟

صدای معین که فریاد زد نه را از داخل اتاقش شنید.

هرانوش فهمید معین سرش شلوغ درگیر است.

_باشه، باشه، حرص نخور.

گوشی را قطع کرد و منتظر شد تا معین تماس بگیرد یا صدایش بزند. نیم ساعت بعد ضربه ای به درِ اتاقش زده شد که هرانوش بیشتر از هر چیزی احتمال حضور معین را می داد. بفرمائید ی که گفت و درب اتاق باز شد فهمید حدسش اشتباه بوده است. نیما را که در چهارچوب در دید

نگاهش چرخید سمت راهروی منتهی به اتاق معین. میترسید معین ببیندش و اعتراض کند به حضورش. از حساسیت معین نسبت به نیما اطلاع داشت و نمیخواست ناراحت و دلخورش کند.

__بفرمایید

__میخوام باهات حرف بزنم.

هرانوش از روی صندلی اش بلند شد. خودش را تا جلو در رساند. به لطف در باز اتاق می توانست امیدوار باشد که اگر احیاناً نیما خواست حرف بی ربط بزند یا حرکت ناشایستی انجام دهد از معین کمک بگیر.

__میشه بریم یه جای خلوت با هم حرف بزنیم

هرانوش بی تعارف گفت:

__خیر. باید کم کم برم خونه.

نیما کوتاه نیامد

__پس پیام داخل

هرانوش یک قدم دیگر برداشت به سمت ورودی اتاق.
آنقدر که تقریباً رسیده بود جلو در و داخل راهرو
_ همینجا بگید لطفاً. اتاق به هم ریخته س. آگه چیزی هم
نیاز بود من پیدا میکنم میارم خدمتتون.

_ عموت اینجاست

حرفش کوتاه بود و شگفت انگیز.

هرانوش فکر میکرد اشتباه متوجه شده که سوالش را دوباره
تکرار کرد

_ عموم؟

_ عمو محمودت. اومده باهات حرف بزنه. میخواد برت
گردونه

هرانوش گیج نگاهش کرد.

نیما متاسف سرش را تکان داد.

_ هرانوش میخواد برت گردونه. میخواد بشی— زن پیمان.
هرانوش من پیمان خواهر زاده مه. پاره ی تنمه اما به درد تو
نمیخوره. تو لیاقتت بیشتر از پیمانه.

میخوام باهات حرف بزنم. قبل از اینکه کار از کار بگذره.

128

هرانوش اخم کرد.

_هرانوش میخوام ازت بخوام باهام ازدواج کنی، قول میدم خوشبخت کنم هرانوش اونقدر که همه به زندگیمون غبطه بخورن.

خنده دار بود که هر کس سنگ منفعت خودش را به سینه میزد.

هرانوش اخم کرد.

_شما مرد خوبی هستین آقا نیما. میتونید ایده آل هر دختری باشید اما من نمیتونم با شما ازدواج کنم. نمیتونم شما رو خوشبخت کنم.

نیما کوتاه نیامد.

_ تو بله بگو بقیه اش با من.

نیما نگران پشت سرش را نگاه کرد

_ هرانوش عموت عزمشو و جزم کرده تو رو زن نیما کنه.
بدبخت تو آگه تو فکر پارسایی بد باختی. بدبخت. پارسا
داره تدارک عقدش با دلاریسی- رو میبینه که بچه شونو
بارداره

هرانوش حرفی که شنیده بود را هضم نکرده بود که نیما
دوباره تکرارش کرد:

_ این وسط اونی که سرش کلاه رفته تویی. با نامزدت رو هم
ریختن، فرستادنت اینجا که جلو چشمشون نباشی. الانم که
اونا دارن سر و سامون میگیرن تو رو میخوان لقمه بگیرن برا
پیمان. هرانوش من نمیگم عاشقتم، اما ازت خوشم میاد...
میتونیم با هم با خوشی زندگی کنیم

هرانوش سخت و مبهم زمزمه کرد

_ میشه تنهام بذاری

نیما موشکافانه نگاهش کرد. نامطمئن پرسید

_ نمیدونستی؟

هرانوش جوابش را نداد. در واقع قدرت جواب دادن را نداشت. فقط صدای معین را شنید که پرسید

اینجا چیکار میکنی نیما؟ هرانوش چشمه؟

صدای نیما را نمی شنید. فقط معین را دید که نزدیکش می آمد. دستش را که گرفت نگاهش را گرفت سمت معین. پلک که زد یک قطره اشک از چشمش چکید روی گونه اش.

معین نگران نگاهش کرد

چی بهت گفته؟

هرانوش با بغض پرسید:

میشه ببریم بیرون دارم خفه میشم اینجا

معین دست انداخت دور تنش. کیفش را برداشت و همراهش از ساختمان بیرون رفت. سوار ماشین که شدند معین دوباره پرسید:

چی بهت گفته اون لاشخور

هرانوش اشکی که روی گونه اش لرزید را پاک کرد اما هم خودش و هم معین میدانست این زن حالا، حالاها اشک برای ریختن داشت.

129

معین

معین فقط نگاهش کرد. هنوز نمیدانست عمق فاجعه چقدر است.

معین میخوام تنها باشم

دروغ میگفت. تنهایی را دوست نداشت. می ترسید تنها باشد و بیشتر از چیزی که آن موقع بود تنهایی را با گوشت و پوست و خونس درک کرد.

معین حرفش را نشنیده گرفت :

میرمت ویلا. فقط خودمو خودت. با هم حرف میزنیم

__برم خونه. میخوام برم تو اتاقم تنها باشم.

معین حرف گوش کن سرش را تکان داد. _باشه عزیزم. بشین بریم.

تمام مسافتِ تا رسیدن به خانه چشم بسته بود سکوت کرده بود. معین هر چند ثانیه یکبار بر می گشت سمتش و نگاهش میکرد. دستش را که لمس کرد هرانوش دستش را عقب کشید.

معین نگران پرسید

__نیمه راجع به من حرفی زده؟

__نه

صدایش گرفته بود. و این معین را عصبی و غمگین میکرد. دوست داشت تمام تلاشش را برای حال خوب این دختر انجام میداد اما هر چه تلاش میکرد نمی توانست. همیشه یک جای کارش می لنگید. معین دست انداخت دور شانۀ اش.

__هرا اینجور کنی منم گریه ام میگیره ها. به این ابهتم نگاه نکن من دلم قدیه گنجشکه ها.

معین جعبه ی دستمال کاغذی را گرفت مقابلش

_اشکتو پاک کن عزیزم. اینجور با خودت نکن هرانوش.

از همان لحظه ای که هرانوش را با آن حال دیده بود دائم با خودش میگفت اگر پدرش زودتر می رفت، اگر برای حرف زدن نیما با نسیم به نیما زنگ نزده بود اگر فقط چند دقیقه زودتر به هرانوش رسیده بود حالا هرانوش این شرایط را نداشت. امیدوار بود حدسی که میزد اشتباه باشد. می ترسید حدسش را به زیان بیارد و ولی دلیل ناراحتی اش آن نباشد و قافیه را باخته باشد پس باید سکوت می کرد تا هرانوش خودش شروع به حرف زدن می کرد

ماشین را که داخل پارکینگ خاموش کرد هرانوش منتظر نشد تا معین از ماشین پیاده شود سریع رفت به طرف آسانسور. معین نگران رفتنش را نگاه کرد. وسایلیش را برداشت و با بیشترین سرعت ممکن رفت به طرف پله ها. نمیتواست وقتش را برای رسیدن آسانسور تلف کند. باید زودتر خودش را کنار هرانوش می رساند. دختری که اندازه ی تمام دنیا درد داشت و دلش را شکسته بودند

هرانوش با همان لباس ها نشست روی مبل. فکرش هر جایی بود جز خانه ی شیک و مدرن معین.

حتی صدای بسته شدن در و معینی که آمد داخل هم فکرش را پرت نکرد.

معین کنارش نشست. دستش را لمس کرد و مهربان صدایش زد

_هرانوش

هرانوش آهسته گفت :

_بهم دست نزن.

معین نشنیده گرفت حرفش را. دستش را دورش که حلقه کرد هرانوش جیغ کشید:

_بهم دست نزن لعنتی

معین با تمام زوری که داشت هر دو دستش را محکم دست گرفت و فریاد زد

_منو نگاه کن. با توام هرانوش. ميگم منو نگاه کن.
هرانوش فقط اندازه ای که نگاهش به نگاه معين تلاقی کند
سرش را بالا گرفت. معين دست گذاشت زیر چانه اش و
مستقيم داخل چشم هایش نگاه کرد

_بگو بهم چته؟ اون نیمای لاشخور چی بهت گفته که این
حالته؟ نقش من تو حرفای نیما، تو شنیده های تو چی بوده
که داری اینجوری باهام رفتار میکنی
هرانوش با بغض و گریه، غمگین و عصبی گفت:

_گفته بودم از ترحم بدم میاد؟ گفته بودم از دروغ، از
پنهان کاری بیزارم؟

معين کلافه نگاهش کرد:

_آره هرانوش. ميگی چی شده یا نه

هرانوش فریاد زد:

_اگه آره چرا به من نگفتی پارسا رفته با دلاریس. چرا نگفته
منو بخاطر دلاریس پس زده.. معين حالا فهمیدم منو با
نقشه ی اینکه چطور بهم علاقه داری و کنارت احساس
آرامش دارم چطور وارد این رابطه کردی که من سرم گرم

بشه از اتفاقات پیش آمده. لابد با خودت گفתי خب خودم که از تنهایی در میام. اگه بعدها هم فهمید دینی به گردنم نیست. میگی اگه خواهرم رفته با نامزدت منم او مدم با تو. نه آقا معین این محرمیت از نظر من فسخه

معین دست گذاشت روی دهانش

_حرف فسخ بزن تا بزنم تو دهنهت. هرانوش اگه میبینی اخلاقم خوبه و باهات مهربونم درسته اما اگه از خط قرمز رد بشی- یه سگی میشم که تو عمرت ندیده باشی. همیشه عادت داری یه طرفه به قاضی بری و راضی برگردی. نشستی برا خودت داستان ساختی، کلی چرندیات بافتی به هم در نهایتم به نتیجه دلخواهت رسیدی. نه هرانوش خانم اشتباه داستان نوشتی.

131

@Vip Roman

این چرندیات رو از مغزت بریز بیرون. من خودم بهت میگم
 ماجرا رو.. فقط از الان تا همیشه حق داری اصل هر چیزی
 رو از خودم پرسی. قبل از اینکه برا خودت داستانت سرایی
 کنی. قبل از اینکه ماجرا رو، افکارت رو برا خودت بکنی
 سوهان روح.

هرانوش سر تکان داد

_ بگو. میخوام همه چیز رو بدونم

معین کلافه از کنارش بلند شد. نگران و کلافه چند قدم
 طول و عرض خانه را قدم زد و دوباره برگشت همانجایی که
 نشسته بود. دقیق کنار هرانوش

_ هرا قسم میخورم. به جان خودت، به تمام مقدسات، به
 جان مامانم من وقتی ماجرای دلاریس رو فهمیدم که دلم
 سریده بود. من سر دلم با کسی- شوخی ندارم، تعارف ندارم.
 بهت نگفتم چون نمیخواستم زندگیمون خراب بشه،
 نمیخواستم از این فکرای بی خودالانت داشته باشی. قصد

داشتم اونقدر عشق به پات بریزم که دیگه شنیدن این خبر
به هم نریزه تو رو

معین متاسف پوزخند زد:

_اما انگار اشتباه میکردم. تو صد سال هم که بگذره
نمیتونی اون الدنگ رو فراموش کنی.

هرانوش گریه آرامش به حق تبدیل شد

من زخم خوردم. اونم از خودی. از کسی که فکرش
نمیکردم. عجب بدبختی بودم من خودم خبر نداشتم. معین
دلاریس از تمام زندگی من خبر داشت. همونم شد پاشنه
آشیل زندگی من..

هرانوش معین را غمگین نگاه کرد و پر درد گفت :

_دیگه آدم به کی میتونه اعتماد کنه وقتی هم خون آدم
اینجوری خیانت میکنه من از بقیه چه توقعی دارم

معین در آغوشش گرفت. سرش را بوسید

_گریه نکن. بسه. کور شدی

هرانوش حق زد

_خواستی گناه خواهرتو پاک کنی. خواستی گناه خواهرتو
کمرنگ کنی.

معین کمی از خودش فاصله اش داد و با اخم نگاهش کرد
_بسه هرانوش. من خسته ام. من پاک باخته ام. دیگه
چیزی ندارم برا از دست دادن. یه تو رو دارم که تو هم
بخوای اذیتم کنی قید تو رو هم میزنم سر میذارم به کوه و
جنگل

_تهدیدم نکن

132

معین بوسیدش

_چقدرم که تو از تهدیدای من میترسی. اذیتم نکن هرانوش.
بذار زندگیمونو بکنیم. به خدا قسم، به جان مامانم، به
جان خودت قسم که بخاطر گناه دلاریس نخواستم. اما

اگر بخاطر گناه دلاریس و عذاب وجدانم میخواستمت بازم
همین حس رو بهت داشتم. اصلا دم دلاریس گرم، دم
پارسای الدنگ گرم که باعث شد تو بیای اینجا. باعث
شدن من تو رو داشته باشم.

هرانوش اشکش را پاک کرد. معین معترض نگاهش کرد
_ میبینی چطور زندگی رو کردی زهرمارمون . یک ساعته
اینجا گشنه و تشنه نشستیم داریم راجع به یه آدم دوزاری
حرف میزنیم.

با همان صدای گرفته صدایش زد

_ معین

همزمان سرش را برگرداند تا چهره ی معین را ببیند
_ معین ظرفیت خنجرایی که تو زندگی از پشت خوردم
تکمیله. اگه خواستی خنجر بزنی از جلو بزنی. قشنگم بزنی تو
قلبم که تندتر بمیرم.

معین دستش را به علامت سکوت گذاشت روی لب
هایش.

کف دست معین را چند بار بوسید.

_معین من به تو محکومم. من با اومدنم به اینجا وبال گردن شدم برات میدونم خودم. اما این انتخاب من نبود.

معین بوسیدش

_منم برا تو حق انتخاب نداشتم، مثل خانوادم، مثل ملیتم. وگرنه کدوم مرد عاقلی عاشق زنی میشه که سخت میگه دوستت دارم.

هرانوش غمگین به رویش لبخند زد و آهسته زمزمه کرد :
_دوستت دارم.

معین شگفت زده نگاهش کرد

_جانِ من یه بار دیگه بگو.

هرانوش این بار کمی بلندتر از قبل گفت
_دوستت دارم.

معین محکم تر از قبل در برش گرفت

_من بگردم به دور دلبری که میدونه چقدر دوسش دارم اما قطره چکونی سیرابم میکنه از عشق.

هرانوش غمگین جواب داد :

_ عشقو که جار نمیزنن.. زیون آمین گو که وجود نداره.
چیزی که زیاده نفس خشک آدمای حسود. آدم نباید
عشقشو جار بزنه که اگه جار زد باید آمادگی از دست
دادنشو هم داشته باشه.

133

معین دست کشید روی موهایش

_ منو کسی_ نمیخواد خیالت راحت. اگه میخواستن طرد
نمیشدم ازشون. من پسر_ ناخلف خانواده ام هرانوش. اگه
میبینی الان تورو دارم به لطف همون ناخلف بودنمه.
فرستادنت اینجا تا به خیال خودشون من ناخلف رو تنبیه
کنند اما نمیدونستن چه لطف بزرگی دارن در حق من
میکنن. تنبیهم که نکردن هیچ، آدمم هم کردن

_ معین

_ جانم.

غمگین پرسید

_ به نظرت چرا دلاریس این کارو با من انجام داد؟
معین چانه اش را در دست گرفت داخل چشم هایش نگاه
کرد و مهربان جواب داد:

_ هرا... هم من، هم تو، هم همه اون آدمایی که ماجرای تو
رو فهمیدن میدونن که چقدر کار دلاریس اشتباه بوده
دلیلش هر چیزی هم که باشه نباید این کار رو انجام میداد.
اما ازت می خوام دلاریس کاری که انجام داد پارسا رو برای
همیشه فراموش کنی. نمیخوام حضورشون تو زندگیمون
تاثیر بزاره. ممکنه بارها و بارها ببینیمشون. میدونم سخته
فراموش کردن اما تو این مدت فهمیدم تو دختر خیلی قوی
هستی میتونی به راحتی مسائل رو مدیریت کنی دلم میخواد
این مسئله رو فراموش کنی
معین کلافه گفت :

_ الان اولویتم پیمان. بابام میخواد هر جور شده حرفشو به
کرسی بنشونه. میترسم هرانوش. میترسم بابات نتونه جلو
بابام مقاومت کنه، بند آب بده.
هرانوش اخم کرد

_من نمیخوام زن پیمان بشم.
معین با اخم لبش را زیر دندان گرفت
_نه بیا بشو. محض اطلاعات خانم شما شوهر دارید.
هرانوش نا امید و غمگین آه کشید
_دلم میخواد یه شب بخوابم صبح بیدار نشم اونقدر که
بقیه بگن چیزیش که نبود.....
معین دست گذاشت روی صورتش
_به فکر من نیستی. هرا من تنهام
من بی کسم
هرانوش کف دستش را بوسید
_نسیم هنوز دوستت داره.
معین پوزخند زد
_چقدر تو ساده ای

هرانوش یک دفعه از جا پرید. تند تند، نگران و عصبی
پرسید

_معین الان فرق من با دلاریس چیه؟ منم دارم به هم نوع
خودم خیانت میکنم. من که میدونستم با هم هستین چرا
وقتی تو پیشنهاد دادی نزد من تو دهنتم.

هرانوش که اشک ریخت معین در آغوشش گرفت.

_خدا منو بکشه

معین بوسیدش

_چرا با خودت اینجور میکنی تو. تو واقعا فکر میکنی نسیم
عاشق منه. یا من رابطه م با نسیم با عشق بوده

هرانوش نسیم یه دختری بود که هر وقت بهش میگفتم بیا
پیشم، نه بهم نمیگفت. خب منم یکی رو میخواستم برا
روابطم. بهتر از این بود که هر روز با یه زن باشم. آخرشم
هزار تا مشکل برام پیش میومد نسیم منو، خواستم قبول
کرد بخاطر اینکه منافعشو میدید. سهام، پول، ماشین،
خونه..

رابطه منو نسیم یه رابطه دو طرفه بود. از اول هم به همدیگه گفتیم تا کجا قراره پیش بریم.

هرانوش هق زد

_ نسیم الان دوستت داره. من عشق رو تو چشماش میبینم. معین عصبی دست هایش را گرفت، زل زد داخل چشم هایش

_ تو چشم من چی رو میبینی؟ ها. نگاه کن بین تو چشم من چی رو میبینی

هرانوش جیغ زد

_ منم بخاطر روابطه میخوای. نسیم دلتو زده. از منم خسته میشی یه روزی

این را که گفت دست های معین از هم باز شد. بی جان، بی حس، مبهوت، سرد. فقط نامفهوم اسمش را صدا زد.

چند دقیقه طول کشید تا معین از آن حالت خارج شده. خیره شده بود به نقطه ای نامعلوم و در سکوت مطلق داشت نگاه می کرد..نشسته بودند روبه روی هم و هر کدام در افکار خودش غوطه ور بود.

معین زودتر خودش را جمع کرد. دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. نفسش که کمی روان شد بدون آنکه سرش را بالا بگیرد یا هرانوش را نگاه کند محکم و حق به جانب گفت

—ببین خانم من اگه تو رو برا رابطه میخواستم همون روزای اول اعتمادتو جلب کرده بودم وای نمیستادم تا خودمو بهت ثابت کنم، تا به میل خودت، شرعاً و قانوناً زنم بشی.—
پس بدون بخاطر رابطه نبوده.

135

هرانوش که فهمیده بود مرد مقابلش را ناراحت کرده آهسته

صدایش

زد

—معین جان

معین جدی و بدون انعطاف گفت :

_جان و جون به ریشم نبند. گوشم از این حرفا پره.. هری گفته بود هری.. هرانوش متعجب داشت نگاهش میکرد. باور نداشت حرفی را که شنیده بود را.

معین که از خانه بیرون رفت فهمید حرفش با خودش بوده. از همان وقتی که از خانه بیرون رفته بود هرانوش شماره اش را گرفت آن اوپراتور بد صدای پشت گوشی دائم میگفت خاموش است. بیشتر از بیست بار رفته بود پشت پنجره اما خبری از آمدن معین نبود. میخواست شماره ی هومن را بگیرد اما فکر کرد ممکن است معین بفهمد و ناراحت شود. در بی خبری مطلق با همان لباس هایی که از صبح تنش بود همانجا روی مبل نشسته بود. اشتباه کرده بود. حرفش از ریشه اشتباه بود. معین را رنجانده بود. هرانوش نگران نگاهش به ساعت بود. امیدوار بود اتفاق بدی برایش نیفتاده باشد. داشت گریه اش می گرفت. ساعت قدی گوشه ی سالن سه و بیست دقیقه شب را نشان می داد که معین آمد خانه.

هرانوش هول و دستپاچه دوید سمتش. نگران در آغوشش
گرفت و غرزد

پسره ی دیوونه نصف عمرم کردی. هیچ معلوم هست
کجایی

معین تعادل نداشت و این هرانوش را مطمئن کرد که معین
مست به خانه برگشته است.

معین جان حالت خوب نیست

معین چسباندش به دیوار پشت سرش. گوشش را چسباند
جلو دهان هرانوش.

معین چی؟ معین جان؟ معین که جان نمیخواد. معین
فقط تو رو برا تخت خوابش میخواد. بدو آماده شو برو تو
تخت تا پیام

هرانوش ملتمس نگاهش کرد

تو حالت خوب نیست. مستی. بفهم.

معین قهقهه زد

خوبم عزیزم. بهتر از چند ساعت قبل

هرانوش جیغ کشید:

_ولم کن لعنتی. باید زنگ بزnm به هومن

معین پوزخند زد. دستش را گرفت و کشان کشان تا اتاق
خواب مشترکشان او را برد.

هرانوش جیغ کشید:

_ازت میترسم. ولم کن. تو مستی.

معین دست گذاشت روی دهانش.

_هیس، هیچی نگو. ترس برا چی؟ ها؟ یادت رفته؟ تو که
دختر نیستی. دیگه از چی می ترسی.

هرانوش با گریه گفت

_آدم که هستم. ولم کن معین. میترسم ازت.

نه گریه های هرانوش و نه فریاد هایش در معین اثری نداشت. انداختنش روی تخت و تمام سنگینی تنش را روی هرانوش انداخت.

هرانوش خودش را تمام شده می دید. این آدمی که آن همه بی رحم به او تجاوز کرده بود را نمی شناخت. این آدم بی رحم را به جا نیاورده بود..

آنقدر فریاد زده بود که صدایش در نمی آمد. امیدوار بود به لطف پنجره های عایق صدای خانه ی معین همسایه ها صدایش را نشنیده باشند. معین خسته و پیروز کنارش روی تخت دراز کشید.

هرانوش را مثل سرداری فاتح اما غمگین نگاه کرد. هرانوش با بغض نگاهش کرد. معین اما بی خیال چشم بست و کمی بعد صدای خروپفش اتاق را پر کرد. هرانوش با بغض و اشک نگاهش می کرد آنقدر نگاهش کرد که نفهمید چشم هایش کی گرم شد و خوابش گرفت. وقتی که چشم باز کرد معین هنوز هم خواب بود. تمام تنش درد میکرد. بخاطر اشک هایی که ریخته بود چشم هایش تار میدید و احساس میکرد هاله ای از مه مقابل چشم هایش وجود دارد. چقدر

از این مرد دلخور بود. معین که چشم باز کرد هرانوش با
اخم نگاهش کرد. معین غمگین پرسید.

_حرف بد بهت نزدم دیشب؟ کتکت نزدم؟

هرانوش اخم کرد. بلند شد. با همان حال بدش پشت به
معین روی تخت نشست

_من از اینجا میرم...

_غلط میکنی.

هرانوش اخم کرد

_من میرم. نمیتونم باهات کنار بیام.

معین شرمنده گفت :

_قصده نداشتم اذیت کنم. حالم بد بود. دست خودم نبود.

هرانوش جوابش را نداد. به جایش بلند شد، رفت داخل
حمام و تنش را سپرد به قطره های آب گرمی که تنش را
نوازش می کردند. تا مدت ها زیر دوش مانده بود. آنقدر که
احساس ضعف به او دست داد.. صدای بسته شدن در

بوی موهايت، چنڊ؟

آئين بانو

ورودي ڪه آمد هرانوش حوله را تن زد و از حمام بيرون رفت.

اولين ڪاري ڪه ڪرد شماره هومن را گرفت. سريع جواب داد.
هرانوش تند تند و مداوم گفت

_جان عاطفه نگی منم. اسم نيار

هومن متعجب پرسيد

_باشه، باشه، چي شده؟

هرانوش سعی ڪرد بغض نڪند. آرام پرسيد
_مياى بريم ترمينال.

137

هومن ناباور پرسيد:

_چي شده؟

_هيچي ميگم. بيا بريم ترمينال. ميخوام برم خونمون

هومن مشکوک پرسید :

معین میدونه؟

اصول دین میپرسی. مگه هی نگفتی برادری. پس بیا برادری
رو در حقم کامل کن.

هرانوش ضربه آخر را هم محکم زد

وگرنه زنگ میزنم آژانس.

هومن هول و دستپاچه گفت

اومدم، اومدم

فاصله ای که هومن می آمد فرصت داشت تا ساکش را
ببندد. هومن که رسید کار او هم تمام شده بود. به محض
آنکه به هومن سلام کرد هومن نگران گفت :

بفهمه منم دست داشتم بیچارم میکنه

هرانوش بی تفاوت جواب داد

کاری نمیتونه بکنه. چیزی گردن نگیر. نگران نباش

هومن نگران پرسید

_ صدات چرا اینجوریه؟ این همه گریه کردی یا خروسک گرفتی.

هرانوش به رویش لبخند زد. دسته ساک را گرفت طرفش و با استرس گفت :

_ خوبم. بیا بریم. میاد میفهمه شر میشه.

_ چی بهت گفته که میخوای بذاری بری
هرانوش لبخند زد:

_ دارم میرم روحیه مویه کم شارژ کنم.
هومن تلخند زد

_ تو بری دیگه به میل خودت برنمی گردی. یا به اجبار بابات و عموت یا به زور بازوی معین خودخواه

راست میگفت هومن. خودش هم میدانست اما به روی خودش نمی آورد. مطمئن بود آنجا کسی- پذیرایش نیست اما با این حال ماندن در خانه ی معین را توهین به شخصیت خودش میدانست. پس ترجیحش آن بود که از آنجا برود..

_ بیا بریم خونه ی ما. پیش حاج خانم.

هرانوش از مهربانی اش تشکر کرد

_ ممنونم

هومن با خنده گفت

_ ممنونم چیه. تو خواهی. همیشه هم قدمت رو چشمم.

یه سوئیت داریم طبقه بالا خودم میرم توش استراحت دختر

بازی و شیطنت. بیا برو اونجا

میدانست آن حرف ها را میزد که هرانوش را بخنداند. اما

هرانوش کوتاه بیا نبود. تصمیمش قطعی بود و هیچ کس

نمی توانست تغییرش بدهد. هیچ کس به جز همان کسی. که

دلیل حال بدش بود

تازه وقتی سوار ماشین شد استرس به جانش نشست.
احتمالا هومن هم استرس را در چهره اش دیده بود که با
تردید پرسید

_هنوزم دیر نشده هرانوش. میخوای برگردیم. بفهمه
دیوونه میشه. نمیدونم چی بینتون گذشته اما. بخدا
میخوادت اونقدری که هیچ کس رو اینقدر نخواسته
هرانوش تلخ لبخند زد. وفاداری آدم روبه رویش به معین
مثال زدنی بود.

_دیرت نشه داداشم. برو. مراقب پسر عموی منم باش
هومن با غم نگاهش کرد. سرش را تکان داد و با تکان دادن
دست از کنار هرانوش فاصله گرفت..تا زمانی که ماشین
حرکت کند هومن همانجا ایستاده بود.

حرکت ماشین استرس را به جان هرانوش انداخت. شماره
هومن را گرفت. به محض خوردن اولین بوق جواب داد.
تند و سریع سوال کرد

_پشیمون شدی؟ برگردم

هرانوش لبخند زد.

_ نه، نه. فقط رسيدی پيش دوستت بهم خبر بده. بايد بهش پيام بدم..

هومن کلافه جواب داد :

_ باشه. يه نيم ساعت ديگه اونجام. بهت پيام ميدم. فقط سر جدت عصبانيتش نکني ها.

_ نگران نباش.

وقتي نيم ساعت بعد هومن پيام فرستاد کنار معين است. هرانوش سريع برايش پيام فرستاد.

_ سلام. من دارم ميرم خونمون. بخاطر اين چند وقتيه که بهت زحمت دادم ازت معذرت ميخوام. خدانگهدار

پيام کوتاه بود و واضح اما معين را به هم ريخت. شماره ي هرانوش را گرفت ولي جوابي نگرفت. همين هم برايش کافي بود تا گوشي گران قيمتش را چند متر آن طرف تر پرتاب کند. نگران و ناباور به هومن نگاه کرد

_ هرانوش ولم کرده رفته.

هومن سعی کرد آرامش کند.

_نگران نباش. برمیگرده
معین اخم کرد.

_نمیاد. منه خنگ اذیتش کردم. فراریش دادم.
هومن مصمم گفت :

_میاد. جایی رو نداره که بره. نگران نباش
هومن عصبی گفت :

_هومن چطور نگران نباشم. زخم رفته. زن من
هومن اخم کرد:

_زخم زخم نکن داداش من. وقتی اذیتش میکردی باید به این
موضوع فکر میکردی

139

@Vip Roman

معین فریاد زد

_سرزنشم نکن. اشتباه کردم. الان بگو چه کنم..

هومن دلدارى اش داد

_خب برو سراغش

معين كلافه طول و عرض اتاق را طى كرد

_من سال هاست اونجا نرفتم

هومن شانه اى بالا انداخت.

_الانم نرى زنتو از دست ميدى. ديگه خودت ميدونى، زنم
زنم نكن.

_من برم اونجا حسابمو بايد با خيلى صاف كنم هومن. از
همه مهمتر پيمانم اونجا هست. بابام ميخواه هرانوش رو
براش لقمه بگيره. نميتونم وايسم اونجا هيچى نگم.

هومن بى تعارف گفت

_اينجا هم وايسى- از دستش ميدى. ديگه خودت ميدونى
معين. اگه ميخوايش يه اقدامى كن. ميدونم ارزشش رو داره.
تو اين مدت كم اين همه آدمت كرده بين در طول سال ها
زندگى مشترك چيكارت ميكنه.

معين تايدش كرد

_راست میگی هومن. واقعا آدمم کرد. غریبه که پیشمون نیست اما واقعا زندگی نکبتی داشتم. فکرم درگیر بود. همش یا مست بودم یا خمار. هر شب با یکی بودم صبحم دچار سر دردِ مستی شب قبل. این بچه منو آدم کرد

معین چند ثانیه سکوت کرد بعد یکهو گفت

_هومن من برم اونجا بگم هرانوش رو میخوام بگن نه چیکار کنم؟ من دعوا میکنم یه شر درست میشه. هیچ کس پشتم نیست.

هومن با لبخند نگاهش کرد:

_هرانوش اونجاست کنترلت میکنه. خودشم پشتته

_کنترل نمیکنه. پشتم نیست.

معین از یادآوری هرانوش لبخند زد اما بعد از چند ثانیه فکر کردن به اینکه تنهایش گذاشته با اخم گفت

_من دستم بهش برسه میدونم چیکار کنم. تنهام گذاشته رفته.

_اذیتش کردی. خودتم میدونی حق داشته.

معین نگران چند بار سرش را بالا و پایین کرد. چند بار پی در پی با کف دست روی پایش ضربه زد و یک دفعه به هومن گفت

_ آقا، داداش جان، هومن پاشو داداشم

هومن خبر دار مقابله ایستاد

_ پاشو داداش منو راه بنداز برم

هومن خیلی جدی نگاهش کرد

_ دسشویی داری؟

140

معین نگاهش کرد. بدون آنکه حرف بزند سر تکان داد

_ چه سوال مسخره ایه

_ برا تو راحت غذا میخوای؟

معین فهمید هومن دلش میخواد آزارش دهد کلافه شد

_ هومن خفه شو

هومن حق به جانب گفت :

_ ها خب چیه. داری میگی رام بنداز گفتم آب و نون بذارم

برات، دسشویی هم بیرمت. مرد حسابی چه راه انداختنی.

یک و هشتاد قد داری ماشین آخرین مدلم زیر پات. بشین

گازشو بگیر برو سراغ زنت.

معین با افسوس نگاهش کرد:

_ آخ گفتم زنت تمام. باید برم سراغ زنت، سراغ تمام

زندگیم. هومن من تازه دارم میفهمم زندگی یعنی چی. خنده

داره میدونم، اما امید به زندگیم تازه داره رشد میکنه.

هومن لبخند زد

_ پس پاشو داداش. برو سراغش.

معین به سوئیچ و گوشی موبایلش چنگ زد. همین که به

طرف در رفت هومن صدایش زد

معین، نیوردیش خودتم نیای

معین دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا برد و تا با گفتن چاکرم از اتاق بیرون رفت.

حق با هومن بود اگر هرانوش را راضی به برگشت نمی کرد خودش هم محال بود بیاید. قصد داشت آنقدر آنجا بماند تا راضی اش کند به برگشت وگرنه مطمئن بود پاهایش برای رفتن به خانه ای که هرانوش در آن نبود همراهی نمی کرد.

باید می رفت خانه، چند وسیله ی ضروری بر میداشت. احتمال میداد کارش چند روزی طول بکشد. میخواست علنی به پدرش بگوید هرانوش را می خواهد، قصد داشت همانجا کار را یکسره می کرد، دست زنش را می گرفت و بر میگشت خانه اش.

در خانه را که باز کرد ناخودآگاه هرانوش را صدا زد، بعد که یادش آمد هرانوش رفته اخم کرد و زیر لب آهسته زمزمه کرد

ببین چطور منو رو انگشتت چرخوندی بی معرفت

ساک کوچکی لباس و چند تاپی هم وسیله جمع کرد. لحظه ی آخر یادش آمد شارژش را هم باید بردارد. شارژر را همیشه روی پاتختی می گذاشت. رفت طرف اتاق خوابش. نگاهش که مرتب بودن اتاق افتاد غمگین نگاهش کرد.

شارژش را که برداشت گل سرِ هرانوش را همانجا دید.. لبخند زد و گل سرش را برداشت.. باید به دست دختر حواسپرتش میرساندش.

exchange group 141

با تمام شوقی که برای دیدن هرانوش داشت اما دلخوری و استرسی هم داشت و نمیشد نادیده گرفتنش حرکت کرد به سمت زادگاهش. تمام طول مسیر داشت فکرمی کرد به هرانوش چه بگوید، یا با اعضای خانواده اش چطور رفتار کند.. شب بود که به خانه شان رسید. همه آنقدر از دیدنش تعجب کرده بودند که فقط خود و خدایشان می توانستند عمق این تعجب را بفهمند..

بانو با چهره ای که سعی می کرد خوشحال باشد در آغوشش گرفت

_خوش اومدی مادر چقدر دلتنگت بودیم.

میدانست تعارف میکنند وگرنه همان سال ها فهمیده بود کسی برایش دلتنگی نمیکند...

پدرش با چهره ی جدی همیشگی اش با لبخند پرسید

_نگفته بودی میای؟

_یه دفعه تصمیم به اومدن گرفتم.

سر تکان داد:

_خوش اومدی و البته به موقع.

معین دقیق نگاهش کرد تا بلکه بفهمد دلیل به موقع آمدنش آن هم بعد از آن همه سال چه می توانست باشد.

زیاد منتظر نماند برای شنیدن دلیل حضور به موقعش را

_میخوایم بریم برا پیمان خواستگاری.

تمام وجود معین شده بود گوش. نگفته هم میدانست چه کسی— را می گویند. رگ غیرش بیرون زده بود. باید کاری میکرد. قبل از آنکه زنش را برای برادرش لقمه میگرفتند..

معین با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد

_منم اومدم با اجازتون بریم برام خواستگاری.

چهره ی پدرش به لبخندی باز شد. تسبیحش را از دست راست به دست چپش انتقال داد و کمی خودش را به سمت معین متمایل کرد. پرشور گفت :

_زنگ میزدی هم میومدیم. این همه راه نیاز نبود بیای تا اینجا.

معین با غرور جواب داد

_عروس مال اینجاست

همه مبهوت به هم نگاه کردند بانو زودتر از بقیه خودش را جمع و جور کرد

_مبارکه مادر، حالا این عروس خوشبخت کیه

معین با اطمینان، غرور، و عشقی که داشت اسم هرانوش را به زبان آورد. حواسش بود همه داشتند با تعجب نگاهش می کردند.

دلاریس نامطمئن پرسید

_حالا چرا هرانوش

141

با تمام شوقی که برای دیدن هرانوش داشت اما دلخوری و استرسی هم داشت و نمیشد نادیده گرفتنش حرکت کرد به سمت زادگاهش. تمام طول مسیر داشت فکر می کرد به هرانوش چه بگوید، یا با اعضای خانواده اش چطور رفتار کند.. شب بود که به خانه شان رسید. همه آنقدر از دیدنش تعجب کرده بودند که فقط خود و خدایشان می توانستند عمق این تعجب را بفهمند..

بانو با چهره ای که سعی می کرد خوشحال باشد در آغوشش گرفت

_ خوش اومدی مادر چقدر دلتنگت بودیم.
میدانست تعارف میکنند وگرنه همان سال ها فهمیده بود
کسی برایش دلتنگی نمیکند...

پدرش با چهره ی جدی همیشگی اش با لبخند پرسید
_ نگفته بودی میای؟

_ یه دفعه تصمیم به اومدن گرفتم.
سر تکان داد:

_ خوش اومدی و البته به موقع.
معین دقیق نگاهش کرد تا بلکه بفهمد دلیل به موقع
آمدنش آن هم بعد از آن همه سال چه می توانست باشد.
زیاد منتظر نماند برای شنیدن دلیل حضور به موقعش را
_ میخوایم بریم برا پیمان خواستگاری.

تمام وجود معین شده بود گوش. نگفته هم میدانست چه
کسی- را می گویند. رگ غیرش بیرون زده بود. باید کاری
میکرد. قبل از آنکه زنش را برای برادرش لقمه میگرفتند..

معین با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد

_منم اومدم با اجازتون بریم برام خواستگاری.

چهره ی پدرش به لبخندی باز شد. تسبیحش را از دست راست به دست چپش انتقال داد و کمی خودش را به سمت معین متمایل کرد. پرشور گفت :

_زنگ میزدی هم میومدیم. این همه راه نیاز نبود بیای تا اینجا.

معین با غرور جواب داد

_عروس مال اینجاست

همه مبهوت به هم نگاه کردند بانو زودتر از بقیه خودش را جمع و جور کرد

_مبارکه مادر، حالا این عروس خوشبخت کیه

معین با اطمینان، غرور، و عشقی که داشت اسم هرانوش را به زبان آورد. حواسش بود همه داشتند با تعجب نگاهش می کردند.

دلاریس نامطمئن پرسید

_حالا چرا هرانوش

معین لبخند زد

_ چرا هرانوش نه؟ شناخته شده ست، مهربونه، خانومه، نجیبه. هر چه فاکتور مد نظرم هست رو داره.

بانو نیم نگاهی به پدرش کرد و مثل کسی_ که بخواهد اجازه ی کاری را بگیرد با همان نگاه و همان جواب مثبت شروع کرد به حرف زدن.

_ معین جان راستش هم من، هم پدرت فکر می کردیم نسیم مد نظرته. نه بخاطر اینکه بچه برادرمه ها. نه.. چون میدیدیم چقدر به هم علاقه دارید.

دلاریس حرفش را تکمیل کرد

_ تازه داداش تو و نسیم از لحاظ پرستیژ بیشتر به هم میخورید تا تو به هرانوش.

چقدر بدجنس بود ای خواهر کوچکِ زبان دراز

پرستیژ برام مهم نیست. چیزای دیگه مد نظرمه که همه رو داره. مگه تو وقتی شوهر هرانوش رو دور زدی به این فکر کردی پرستیژش به تو بیشتر می خورد یا به هرانوش؟

مسئله ی من و پارسا بحثش جداست. من نگران زندگی تو
أم

معین سعی کرد لبخند بزند:

نگران نباش عزیزم. تهش من با پرستیژم هرانوش بدون پرستیژ و در نهایت همه ما رو با انگشت به هم نشون میدن. اما حداقلش اینه کار بدی که در حقش کردی رو من به عنوان برادرت تا حدودی براش جبران میکنم.

بانو با من و من و آهسته گفت :

راستش ما میخواستیم هرانوش رو برا پیمان خواستگاری کنیم.

معین پوزخند زد

اگه بحث پرستیژ که به پیمان هم نمیخوره چون برادرمه.

بانو سریع گفت :

_ نه مادر، میدونی ماجرا چیه.

معین که ته حرفشان را خوانده بود با جدیت گفت :

_ من اومدم که برم خواستگاری هرانوش. اونقدری هم میرم
و میام تا جواب بله بگیرم. اگه اومدید که منت سرم
گذاشتید، اگه نیومدید هم تنتون سلامت.

از جا بلند شد و در حالی که به طرف اتاق کودکی هایش
میرفت بلند گفت :

_ امیدوارم همه همراهم بیاید

143

تازه وقتی که روی تختش قرار گرفت خاطرات با شتاب
هجوم آوردند سمتش. امیدوار بود بتواند آنجا دوام بیاورد.
چه روز هایی که در تنهایی ساعت ها آنجا اشک ریخته بود

و در نهایت خودش را روبه راه میکرد و بیرون میرفت آنقدر که حتی به ذهن کسی هم خطور نمی کرد آن پسر- چقدر در تنهایی اش اشک ریخته است. اگر میخواست با خودش صادق باشد حتی تا قبل از آمدن هرانوش هم آن همه تنهایی همراهش بود.. یاد هرانوش لبخند آورد به صورتش یک روز میشد که ندیده بودش. بی معرفتی کرده بود که بی خبر رفته بود. شماره اش را گرفت. اما وقتی جوابی نگرفت فهمید دلخوری اش زیاد است. برایش تایپ کرد

_اومدم دنبالت. خونه بابام هستم

هرانوش ناباور چند بار پیام معین را خواند. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که معین بخواهد بخاطرش پرهیز چند ساله اش را بشکند و بیاید آن همه راه تا هرانوش را راضی به آمدن کند..

پیام معین هوایی اش کرد. فکرش را هم نمی‌کرد معین این کار را بکند.

پیام دوم معین چند دقیقه بعد از پیام اول برایش آمد

_میدونم قهری، ولی بیا بریم خونه خودمون با هم قهر کنیم. خودت میدونی اینجا راحت نیستی، خاطرات هجوم میارن سمتی. بخاطر تو اومدم اما سخته برام موندن. بیا بریم سر خونه زندگی خودمون.

هرانوش پیامش را که خواند غمگین شد. راست می‌گفت برای معین سخت بود آنجا ماندن.

با تعلل برایش تایپ کرد

_برگرد برو. خودم بخوام میام.

چند ثانیه بعد پیام معین مطمئنش کرد که تا همراهش نرود بر نخواهد گشت

_اینجا می‌مونم تا با هم بریم. بشه صد سال هم تحمل میکنم. اما تنها نمیرم. به بابا گفتم اومدم بیام خواستگاریت.

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

هرانوش آخر پیامش را که خواند نفسش گرفت. بدون لحظه ای تردید شماره معین را گرفت. با اولین بوق معین جوابش را داد.

در حالی که سعی می کرد صدایش از اتاق بیرون نرود معترض معین را استنطاق کرد:

— چرا رفتی به عمو محمود گفתי. الان هزار تا فکر میکنه. واقعا تو حتی یک لحظه به فکر آبروی من نبودی که این حرفا رو زدی.

معین جوابش را نداد. همین سکوت هم کلافه اش کرد که معترض صدایش زد

— معین

144

@Vip Roman

معین مهربان جوابش را داد

— دلم میخواد تو دعوام کنی من گوش بدم بهت.

هرانوش عصبی پرسید:

_ این مزخرفات چیه تحویل عمو محمود دادی

معین بی خیال گفت :

_ واقعیت رو بهش گفتم. فردا میام خونتون. اگه باهام

اومدن که هیچ نیومدنم تنها میام.

هرانوش با گریه ی عصبی گفت :

_ هزار تا حرف پشت سرم میزنن میفهمی. من گاو پیشونی

سفیدم. یه بار مهر رو پیشونیم خورده.

معین بی خیال جواب داد :

_ برام مهم نیست. با همون گاو پیشونی سفید بودنت بازم

پاتم. اصلا آقا میدونی چیه؟ من میخوام تابو شکنی کنم.

هرانوش کلافه اسمش را آرام زمزمه کرد. معین مهربان گفت

:

_ جانم، جانم. داشتن واسه پیمان لقمه ت میگرفتن منم

گفتم اومدم برم خواستگاری هرانوش. هرانوش تعارف که

باهام ندارن، دلشونم برام نمیسوزه. نگفته بودم کت و

شلوار تنم ميکردن به عنوان برادر داماد ميوردنم
خواستگارت. اينارو ول کن. تو آماده باش ميخوام بيايم
خواستگارت بعدش با هم بريم خونمون.

هرانوش بايد به فکر منم باشي آواره ي خونه ي مردم
نکن. اونم من که فقط تو خونه ي خودم راحتم

_ برگرد برو. خواستگاري هم که بيای من به تو جواب
مثبت نميدم. همين پيمان برام مناسب تره. چون همه راضي
ان

معين سعی کرد صدایش بالا نرود. اما نتوانست. در حالی که
نهایت تلاشش را ميکرد برای کنترل صدا متحصرص گفت :

_ هرا منو سگ نکن. چته تو انگار يادت رفته زن منی. هم
قانون و حکم و شرع گفته، هم اگه خاطرت باشه عملی با
هم زن و شوهر شدیم.

هرانوش عصبی جيغ کشيد:

_ بی حيا، بی حيا، بی حيا. محرميت به برگه نيست، تازه به
برگه هم باشه شناسنامه من سفیده.

این را که گفت معین هنگ کرد. فکر میکرد هرانوش دارد
زیر قرارشان میزند.

عصبی گفت :

_هرا منو سگ نکن بلند شم پیام اونجا زیر چک و لگد
بگیرمت بلندت کنم بیرمت سرزندگیت یه بچه هم بکارم تو
شکمت بعد ولت کنم بگم حالا برو با شناسنامه ی سفید،
بعدشم اون موقع واقعا میشی. گاو پیشونی سفید چون همه
میگن بابای بچه کیه. اون وقت منم که گردن نمیگیرم تو
باید بدویی دنبال من

145

سکوت هرانوش میگفت یا ترسیده یا حرف های معین را
باور نکرده است. معین ضربه ی آخر را کاری تر از ضربه ی
قبلش زد و در نهایت بی رحمی گفت :

_هر چند از کجا معلوم شاید همین الان هم مادر شده باشی.

هرانوش نگران و دلواپس دستش را گذاشت روی شکمش. معین که سکوتش را متوجه شد پشیمان صدایش زد. یک قطره اشک از چشمش چکید روی گونه اش و زیر لب گفت :

_نامرد.

معین که تحمل ناراحتی اش را نداشت صدایش کرد
_هرانوش. من در حقت نامردی نکردم. این کلمه رو بهم نگو..

هرانوش در نهایت بی رحمی گفت :

_حامله هم شده باشم هزار تا راه هست برا از بین بردنش
دلیل نداره بخوام زن تو بشم.

معین عصبی اسمش را تشدید وار صدا زد
_تو غلط میکنی راجع به بچه ی من نظر میدی هرانوش.
اگه حامله هم باشی من بابای اون بچه ام براشم خودم
تصمیم می گیرم.

هرانوش با گريه گفت :

_آره، كه وقتى شدم انگشت نما خودتو كنار بكشى.

معين غمگين لبخند زد. ترسانده بودش، وگرنه معين اهل نامردى كردن نبود.

_هرا اينجورى نميشه . از پشت تلفن نميتونم باهات حرف بزنم. بايد رو در رو ببينمت از دلت در بيارم. بغلت كنم. تازه اگه ناراحتم هستى خودم ناراحتيتو رفع كنم. ميدونى چون نديدمت، ولم كردى اومدى اينجا سگ شده اخلاقم ببينمت آدم ميشم. كجا بيام ببينمت.

هرانوش متحصرص گفت :

_ساعت 11 شب سر سياه زمستون. كجا بيام. اينجا كوچيكه چهار نفر ميبينت، دليل ميخوان ازت.

معين كه انگار دلش مى خواست سر به سرش بگذارد با همان شيطنت هميشگى اش جواب داد

_دليل از اين بيشتري كه تو مادرِ دخترى

هرانوش مظلوم گفت :

_آخرش من از دست کارا تو، حرفا تومی میرم. امیدوارم این اتفاق زودتر بیفته. معین من خسته ام از این زندگی، از قضاوت شدن.

حرف مرگ را که زد معین دلش لرزید. خودش را سرزنش کرد که چرا این دختر را این همه اذیت کرده بود

_دیگه این حرف رو نزن هرا. منو با مرگ خودت تهدید نکن. من تحمل ندارم ها

بیا برگرد بریم سر خونه و زندگی خودمون. بیا عزیزم. تو دلت تنگ نشده برا خونمون؟ برا گلدونایی که خودت کاشتی.. گلای لادنی که توی تراس گذاشتی اگه آب نخورن خراب میشن ها

معین داشت حرف میزد و هرانوش اشک میریخت. واقعیت آن بود که خودش هم به خانه ی معین عادت کرده بود با

این حال نمیخواست احساسش روی تصمیمش تأثیر بگذارد و در نهایت بی رحمی گفت

_میخوام بخوابم. شب بخیر

گفت و قبل از اینکه منتظر جواب معین بماند گوشی را قطع کرد.

معین با لبخند به گوشی اش نگاه کرد. این دختر بلایی به سر احساسش آورده بود با سادگی که دلربا ترین زنان هم نتوانسته بودند.. تا مدت ها بیدار بود و داشت فکر می کرد. به کودکی اش، به نوجوانی ای که پر بود از اتفاقات تلخ. به مادرش.. به زن زیبایی که سرآمد زنان زیبای شهر بود. آنقدر که بر سر تصاحبش بین جوانان رقابت به وجود آمده بود. در آخر هم پدرش که آن روزها برای خودش جوان دست و پا داری بود موفق شده بود مادرش را به دست بیاورد. هر دو کنار هم ایده آل ترین زندگی ممکن را داشتند. خوشبختی شان با آمدن معین کامل شد. حیران زن زیبایی بود که محمود جذاب را پایبند خود کرده بود. شوربختانه بیماری ای که یک دفعه آمده بود و پا در زندگی شان کرده بود. کم کم تمام جانش را گرفت. دیگر خبری از

آن همه شادابی نبود و در نهایت حیران را از پا در آورد. محمود ماند و جای خالی حیران، با کودکی که بهانه ی مادر را می گرفت و خبری از مادرش پیدا نمی کرد...

کودکی که کم کم بزرگ تر شد، سرکش تر شد و در نهایت او و پدرش مقابل هم ایستادند.. آمدن بانو وضع را از چیزی هم که بود بدتر کرد معین بانو را حائلی میان خود و پدرش میدید و همان هم برایش شد فاصله بیشتر بینشان. در نهایت تصمیم گرفت از شهر و تمام آدم هایی که روزی به آنها تعلق خاطر داشت دل بکند و شانسیش را در شهر دیگری امتحان بکند.

بعد از آن سالها به ندرت پیش آمده بود که بیاید یا دلش برایشان تنگ شود. اما حالا آمدن هرانوش باعث شده بود سنت شکنی بکند، بیاید، تا بلکه بتواند دختری که قصد جانش را کرده بود را یا به التماس یا تهدید برگرداند سر خانه و زندگی اش. شاید اگر باز هم صدها بار به عقب بر میگشت باز هم همین راه را سراغ هرانوش می آمد. چون اعتراف میکرد که این دختر ارزشش را داشت.. آنقدر به

هرانوش و خاطراتی که با هم داشتند فکر کرد که خوابش برد.

147

با زنگ مداوم گوشی موبایل هرانوش چشم باز کرد. ندیده هم مطمئن بود معین پشت خط بی طاقت شده و میخواهد صدایش را بشنود. قبل از آنکه گوشی را از بالای تخت بردارد نگاهی به ساعت روی دیوار افتاد. ساعت ۷ صبح بود. گوشی را که نگاه کرد از دیدن شماره ی هومن آن هم آن وقت روز تعجب کرد. بدون تعلل تماس را وصل کرد و سلام کرد.

صدای نگران هومن بین آن همه همه پیچید داخل گوشش

_ الو هرانوش

هرانوش صاف سر تخت نشست. نگران موهايش را پشت
گوش زد و پرسيد

_ هومن خوبي؟ خيره. اول صبح زنگ زد
هومن غمگين، متحرص و بيچاره جواب داد
_ نه هرانوش. بدبخت شديم.

هرانوش با ترس پرسيد

_ ميگي چي شده يا نه. دلم ريش شد هومن
هومن غمگين گفت:

_ بيچاره شديم. کارگاه آتيش گرفت. تمام سرمايه مون،
حاصل جون کندنمون سوخت.

هرانوش ناباور دست گذاشت روی دهانش. با همان نگرانی
پرسيد

_ معين ميدونه؟

هومن دلواپس گفت:

_ نه، نميدونه، نگفتم. گفتم بقيه هم نكن بهش. هرانوش
نميتونم بهش بگم. نميخوام با عصبانيت بياد تا اينجا.

_ميفهمه كه آخرش

_آره، ولي نه الان. هرانوش برا همين به تو زنگ زدم. تو بايد
معين رو بياري تا اينجا.

هرانوش مردد جواب داد

_ولي من نميخوام اونجا...

هومن حرفش را قطع كرد

_الان وقت تسويه حساب كردن با معين نيست خواهرِ من.
باهاش بيا اينجا ميترسم كار دست خودش بده اگه تنها بياد.
اينجا هم به حضورش نياز داريم.. نميتونم دست تنها كاري
انجام بدم.

هرانوش مردد گفت :

_باشه. باشه. تلاشمو ميكنم.

هومن فرياد زد

_تلاش نه عزيزم. حتماً بايد بياريش. امروز. الان راه بيفتين.

_خب من نميدونم چي بهش بگم.

_ تو نگران نباش. از اونجا راه بيفتين. بعد كم كم تو مسير
بهش بگو.

_ باشه.

_ هرانوش ديگه تأكيد نكنم ها. زود بيايد

_ باشه، باشه. نگران نباش

148

با هومن خداحافظی کرد و شماره ی معین را گرفت. صدای
خواب آلود که پیچید داخل گوشی یادش رفت از کجا شروع
کند، چه بگوید و چطور مسئله را عنوان کند. خود معین
کارش را راحت کرد.

_ نگو که دلت برام تنگ شده

هرانوش غمگین لبخند زد

_معین من باید برم کارگاه. یه مدرک مهم اونجا جا گذاشتم.
باید بیارمش.

_باشه. چی جا گذاشتی. میگم هومن بفرسته.

هرانوش ته دلش دعا کرد که کلکش بگیرد و معین را به رفتن
راضی کند.

_نه میخوام خودم برم. فقط خواستم بهت زنگ بزنم که
در جریان باشی دارم میرم

سکوت معین میگفت که دارد فکر میکند

_آماده باش الان میام دنبالت

_مزاحمت نمیشم

معین با تک خنده ای گفت :

_آدم زنش مزاحمش نیست..آماده باش میام.

هرانوش گوشی را گذاشت. همزمان که داشت آماده میشد
برای خانواده اش هم توضیح میداد مشکل پیش آمده را.

بیست دقیقه بعد معین جلو خانه شان بود. از ماشین پیاده
شد با عمو و زن عمویش سلام و احوالپرسی کرد.

دست هرانوش را كه خالى ديد پرسيد

_وسايلت كو؟

_بر ميگردم زود

معين با اخم گفت :

_حالا تا من بيكار بشم بيارمت ممكنه چند روز طول بكشه.
وسيله هاتو بيار.

قبل از اينكه هرانوش حرفي بزند مادرش گفت :

_هنوز وسيله هاتو كه باز نكردى من ميرم ميارم.

٭:٭ وسايل هرانوش را كه داخل ماشين گذاشتند خداحافظى
كردند و حركت كردند. كمى كه از خانه فاصله گرفتند. معين
برگشت سمتش. مهربان نگاهش كرد. چند ثانيه رانندگى
ميكرد و دوباره بز مى گشت سمتش و مهربان نگاهش ميكرد.
هرانوش اما فكرش درگير اتفاق پيش آمده بود. به هومن
پيام داد كه حركت كرده اند.

_دلت ميومد همراه من نيائى.

_آره. الانم قرار نيست بمونم. زود بر ميگردم.

معین لبخند زد.

_ نمی‌دارم. مگه الکیه. تو مگه خونه زندگی نداری، من میام
خونه مگه نباید چراغ خونمون روشن باشه. مگه سر کار
نیستی.

هرانوش آه کشید

_ آدم دلش که خوش نباشه خونه و کارم براش اهمیتی نداره

149

exchange group

ROMAN

معین سرش را برگرداند سمتش. دست انداخت گردنش و
سرش را بوسید

_ قریبون دل زودرنجت بشم من. وقتی ناراحتی باید کنارم
باشی تا از دلت در بیارم. نه این همه دور. من تاب ندارم این
همه دوری رو

هرانوش با بغض نگاهش کرد

_ تو بهم تجاوز کردی.

معین سریع جواب داد

_ غلط کردم.

_ فهمیدم هیچ ارزشی برات ندارم.

معین غمگین نگاهش کرد. ماشین را کشید گوشه ی خیابان در آغوشش گرفت. کمی که گذشت سرش را بالا گرفت، پیشانی اش را بوسید و مهربان گفت

_ ببخشم. من دوستت دارم. ازم ناراحتی دور نشو ازم. همونجا نزدیکم باش که بتونم از دلت در بیارم. من به دوریت عادت ندارم هرا. هرا من سال ها بد زندگی کردم تازه دارم آدم میشم. میدونم زمان مییره اما شدنیه. هرا من عاشقتم

زنگ گوشی معین حرفش را قطع کرد. اسم نسیم که روی صفحه گوشی افتاد معین سریع هرانوش را نگاه کرد

_ هرا قول میدم هیچ دردسری، هیچ مسئله ای از جانب هیچ زنی تو زندگیمون نباشه. نسیم برا من فقط یه همکاره.

هرانوش حدس میزد نسیم برای چه مسئله ای دارد به معین زنگ میزند. از زنگ زدنش ترسید. قرار نبود کسی. به معین زنگ بزند..

غیر ارادی دست معین را گرفت و با استرس گفت

_میشه چند لحظه به من گوش بدی.

معین دقیق نگاهش کرد. سر تکان داد

_بگو عزیزم

هرانوش با ترس و مین و مین گفت :

_معین میدونی چیزه، یعنی چطور بگم.

معین کلافه گفت

_چطور نداره. مگه با من تعارف داری. خب بگو

هرانوش کلافه دست معین را گرفت. همانطور که با

انگشتان معین عصبی بازی می کرد آهسته گفت :

_بین معین

مکث که کرد معین دو طرف شانهِ اش را در بر گرفت

_نگرانم کردی. بگو هرانوش

هرانوش با بغض نگاهش کرد
_معین کارگاه آتیش گرفته. هومن صبح بهم زنگ زد

150

معین ناباور نگاهش کرد. خبر کوتاه بود و سنگین. چند ثانیه
بعد که از شوک بیرون آمد آرام زمزمه کرد
_ خسارت جانی داشتیم؟

هرانوش به علامت منفی سر تکان داد.
خدا را شکر معین را که شنید نفسش را آزاد کرد. معین را نگاه
کرد. فرمان را محکم گرفته بود و داشت روبه رویش را نگاه
می کرد. هرانوش با تردید نگاهش کرد
_ ناراحت نشدی؟

_ شدم. اما چیکار میتونم بکنم. همین که خسارت جانی
نداشتیم جای شکرش باقیه هرا.

گوشی اش را گرفت سمت سمت هرانوش
_ باز کن زنگ بزنم هومن.

هرانوش نگران نگاهش کرد

_ قول دادی عصبانی نشی، حرص نخوری.

سر تکان داد

_ باشه، شماره هومن رو برام بگیر

صدای هومن که در فضای ماشین پخش شد معین حرکت
کرد

_ هومن سلام. ماجرا چیه.

سکوت هومن میگفت نمیداند که باید چه بگوید.

معین با صدای بلند تری فریاد زد

_ هومن میدونم ماجرا رو، هرانوش بهم گفته. فقط میخوام
بینم اصل ماجرا چیه

دستش که توسط هرانوش لمس شد برگشت سمت
هرانوش. عصبی بود و فقط همین زن کنارش میتوانست
آرامش کند. پشت دست هرانوش را که بوسید انگشت

هایش را قفل کرد میان انگشتان هرانوش. به نظر خودش فقط با همین روش به آرامش می‌رسید. انگار آرام‌تر هم شده بود که با ملایمت تر از قبل حرف زد

— هومن میخوام ببینم عمدی در کار بوده؟ یا این اتفاق سهواً افتاده.

— نمیدونم معین. پلیس اومده، داره اینجا رو نگاه میکنه، از گزارش پلیس معلوم میشه.

— خيله خب. من حرکت کردم. هر اتفاقی که افتاد، هر خبری که شد بهم زنگ میزنی هومن.

— باشه داداش. نگران نباش. آروم بیا. خبری بشه خودم خبرت میکنم.

با خدا حافظی کوتاهی با همان دست های قفل شده شان تماس را قطع کرد. هرانوش خواست دستش را از بین دست های معین آزاد کند که معترض نگاهش کرد

— بذار دستتو. عصبانی ام. بذار یه کم آروم بشم

همین حرف کافی بود تا هرانوش دلش برای معین بسوزد و دلداری اش بدهد.

ان شاء الله که چیزی نیست. همه با هم کارگاه رو میکنیم
مثل روز اول به امید خدا.

151

معین برگشت و با لبخند نگاهش کرد. هرانوش غمگین
لبخند زد

میدونی معین جمله ی

«تو خیلی بیشتر از سنت میفهمی»

به ظاهر جمله ی قشنگیه! اما پشتش پر از درد و غمه!

واقعیت اینکه اون آدم چیزایی رو تجربه کرده که نباید
میکرده!

نامهربونی هایی دیده که نباید می دیده! این آدم قوی که
الان بیشتر از سنش میفهمه، تو گذشته بیشتر از سنش
جنگیده، برای حال خوب امروزش.

حالا هر چند حال امروزم خوب نیست ها، اما حداقل بهتر از گذشته ایه که دلم میخواد ازش فرار کنم

_هرا. من نسبت به تو حساسم، حسودم. منو با خودت امتحان نکن. منو شکنجه نده. بین آرومم، نرمالم، طبیعی ام با اینکه مالم سوخته سرمایه م سوخته. اما تو رو دارم. تو هم برام مفهوم خانواده ای. من این کانون گرم خانواده رو همیشه میخوام، مستحکم، گرم، فقط برا خودم. باشه هرا. درکم کن. میدونم که درکم میکنی. هرا من تمام روحم جای زخمه. تمامش ها.. مرهم باش برام هرا.

هرانوش به حرف های معین گوش داد و آهسته اشک ریخت. معین روی سرش را بوسید

_گریه نکن دلم نمیخواد اشک بریزی. فقط کنارم باش. دیگه بقیه ش مهم نیست. کنارم باشی من با دنیا هم می جنگم. نگران سوختن کارگاه هم نباش. اگه سهوی باشه که فدا سرت، اما اگه عمدی باشه باعثش و پیدا میکنم پدرشو در میارم هرانوش.

هرانوش میدانست وقتی معین میگفت پدرش را در می آورد فقط یک تهدید تو خالی نبود. مطمئن بود بلایی به روز

کسی که باعث آتش سوزی شده بود می آورد که تا مدت ها نقل محافل میشد.

تا زمانی که به کارگاه برسند چند بار به هومن زنگ زد و آمار گرفت. ورودی شهر وقتی از هرانوش خواست با آژانس به خانه برود هرانوش مشکوک نگاهش کرد و پرسید

_میترسی نسیم ببینه من با تو او مدم؟

معین مبهوت نگاهش کرد و متأسف گفت

_هرانوش این همه فکر مهم چطور به مغزت خطور میکنه آخه. یعنی به نظر تو برام مهمه کسی- راجع بهم چه فکری میکنه؟

دستش را از پنجره بیرون برد و به ماشین کناری اش با عصبانیت فریاد زد

_هوی عمو مگه کوری.

@Vip Roman

هرانوش نگران آستین لباسش را گرفت

زشته، زشته. به مردم توهین نکن. تو کی میخوای درست بشی. دقیقا مثال آب تو هاون کوبیدن برا تو صدق میکنه. بسه معین، بسه. به همه توهین میکنی، با همه دعوا داری. میخوای همه چیز همون جورى باشه که تو میگی. میخوای کجا رو بگیری با کارات آخه

معین با همان عصبانیتی که در حرکاتش موج میزد با انگشت روی فرمان ماشینش ضرب گرفت و چند بار سرش را بالا و پایین کرد.

راست میگی. حق با توئه. ببخشید، ببخشید عزیزم. یه لحظه اونجوری گفתי اعصابم به هم ریخت.

هرانوش جوابش را نداد. به جایش آهسته گفت :

الانم رفتیم اونجا به جای اینکه سر و صدا کنی اول سوال کن بین اصل ماجرا چیه. من مطمئنم الان بقیه هم آگه بیشتر از تو ناراحت نباشند کمتر از تو هم ناراحت نیستند. میدونم.

— پس خودتو کنترل کن.

معین سر تکان داد

— میخوای تو رو برسونم خونه بعد خودم میام

هرانوش اخم کرد

— نه. میخوام خودمم اونجا کنارت باشم

معین لبخند زد

— بالاخره یه چیزی باید باشه حال آدمو خوب کنه، قرصی،

دارویی، مکث کرد و گفت «هرانوشی»

— نه بابا. میترسم عصبی بشی. حالت بد بشه بقیه رو هم

دعوا کنی. خودم باهات باشم خیالم راحت

معین با عشق و افتخار نگاهش کرد. چقدر حس خوبی بود

که برای کسی. آن همه مهم بود، کسی. که حتی نگران

عصبانیت آدم هم میشد. همین کارهای به ظاهر ساده

باعث میشد که آدم احساس بی کسی. نکند، که دلش گرم

باشد، به بودن ها، به دیدن ها و گرنه همان ندیدن ها،

نشنیدن ها که همین حرف مشترک نداشتن ها آدمی را پیر

می کرد، تنها میکرد.

رسیده بودند جلو کارگاه. معین ریموت را زد و. ماشین را همان جای همیشگی اش پارک کرد. از همان لحظه ای که از ماشین پیاده شد چشم چرخاند تا ببیند کجای کارگاه دچار آتش سوزی شده است.

هومن و علی آقا آمده بودند داخل محوطه ی کارگاه

به محض دیدن هومن پرسید

_ کجا آتیش گرفته؟ پلیس چی گفت

به جای معین هرانوش به هومن سلام کرد.

_ سلام هرانوش جان. رسیدن بخیر.

هومن رو کرد طرف معین:

_ پليس گزارش نوشت رفت چندين ساعت اينجا بودن.
سالن نهايي آتيش گرفته بود. سفارشات، ماشينايي جديدی
که تحويل گرفته بوديم و يه سری از وسايل.

معين کلافه چشم هایش را فشرد و متفکر دستش را روی
دهان و چانه اش گذاشت.

_ هومن سهويه يا عمدی

قبل از اينکه هومن حرفی بزند صدای نسيم که از فضای
اداری بيرون آمد غافلگيرشان کرد.

هومن مستأصل گفت :

_ هر چه گفتمش برو قبول نکرد. ميخواست و ايسه تورو
ببينه

معين کلافه نگاهش کرد

_ نسيم سهوی باشه خودم همه ی ضرر رو گردن ميگيرم.

اين را که گفت نسيم دست به کمر مقابلش ايستاد و گفت :

_عمدی باشه هم باید گردن بگیری. تو روز کارکرد عادی کارگاه، روز غیر تعطیل ول کردی رفتی مسافرت بایدم از این اتفاقات بیفته.

معین یک قدم به طرفش برداشت. قبل از آنکه قدم بعد را بردارد هرانوش دستش را گرفت و تاکید گفت :
_تو قول دادی.

معین همانجایی که بود مکث کرد به جایش محکم و جدی گفت :

_اگه عمدی باشه که باعث و بانیشو میگیرم، بلاپی به روزش میارم که صدا سگ بده. حالا وایسا معلوم بشه.
رفت به طرف سالی که آتش گرفته بود و از همان پشت سر فریاد زد «هرانوش بیا»

هرانوش با معذرت خواهی کوتاهی هومن و نسیم را تنها گذاشت و با قدم های بلند خودش را به معین رساند. معین که صدای پایش را شنیده بود صدایش کرد

_هرا.

_جانم

معین با لبخند گفت :

_جانت سلامت. تو هم میگی عمدی در کاره.

_نمیدونم معین. بذار قانون مشخص کنه، مطمئن باش اونا هم حدس و گمان های خودشونو دارن

154

رسیده بودن داخل کارگاه. رفتند جایی که هومن گفته بود. آنقدر فضا به هم ریخته، سیاه و ترسناک بود که دلِ آدم میگرفت. معین غمگین گفت :

_هرا میبینی؟ من تمام جوونیمو گذاشتم پای اینجا. به نظر جایش نبود اما اگر هرانوش آن لحظه کاری نمیکرد همیشه. از جایی که ایستاده بود دست هایش دور معین حلقه کرد، هر دو دستش را روی قفسه ی سینه اش به هم

قلاب کرد. سرش را همان جا روی کمر معین گذاشت و بین کتف هایش را چند بار مداوم بوسید.

_نگران نباش با کمک هم درستش میکنیم. تو این همه دوستای خوب داری. خدا هم کمکت میکنه.

دوباره و دوباره بوسیدش. آنقدر که معین برگشت سمتش و در آغوشش گرفت. در آن تاریک روشن فضای کارگاه معین لبهایش را شکار کرد. بوسیدش، کمی فاصله گرفت و دوباره بوسیدش.

هرانوش دستش را حائل میان خودش و معین کرد و نگران گفت :

_بسه. نسیم و هومن بیرونن. بیا بریم. میان میبینم معین اخم کرد:

_اول خودت شروع کردی خب. حالا برا من زشته.

هرانوش با دلبری لبخند شیطننت آمیز زد

_من فقط یه نوک زدم. تو کوتاه بیا نیستی

معین خندید

«ای، اینجوریاست. تا باشه از این نوکا باشه

—بریم بیرون.

معین بی حرف دنبالش راه افتاد.

هومن به محض دیدنشان چشم درشت کرد.

—ها داداش دیدی؟

به دنبالش چشمکی زد و شیطان گفت :

—هر چند بعید میدونم دیده باشی.

حرفش را با مکث شیطانی تکمیل کرد «تو اون شلوغی و

تاریکی»

معین اخم کرد:

—دیدم. فردا باید برم کدوم کلانتری

—آدرس میدمت. تو برو خونه، میدونم خسته ای لااقل

استراحت کنی.

—باشه. علی آقا شما کجا بودی؟

سرايدار نگران نگاهش كرد. هومن تند گفت

_ همين جا. كجا رو داره بره بنده خدا.

علی آقا حرفش را كامل كرد :

_ آره آقا. بخدا

پيرمرد بيچاره ترسيده بود. هيرانوش ميانجیگری كرد:

_ احتياج به قسم خوردن نيست علی آقا شما حرفتون
سنده.

155

انگار همين حرف كافي بود كه معين بفهمد كه تند رفته و
كمی نرم تر رفتار كند و بگويد

_ بفرماييد علی آقا. امروز خيلي خسته شديدم.

علی آقا كه رفت طرف اتاق سرايداری معين از هومن سوال
كرد:

_ وسيله داری

_ آره داداش. چطور

معین با سر به نسیم اشاره کرد

_ نسیم رو برسون خونه سر رات. ما هم دیگه بریم کم کم

نسیم که از حرف معین عصبانی شده بود اخم کرد. رفت
به طرف پارکینگ و با صدایی که سعی میکرد دلخوری اش را
نشان دهد گفت :

_ از ای ولخرجیا نکن، برات گرون تمام میشه.

معین شانه بالا انداخت. هومن متاسف گفت

_ منتظر تبعات بعدش باش که شروع شد.

معین دستش را به نشانه ی خداحافظی برای هومن بلند
کرد و همانطور که میرفت به طرف ماشین بلند گفت :

_ خیلی وقته منتظرم. آدرس یادت نره

بلندتر فریاد زد:

_ هرا بیا بریم دیگه.

هومن آهسته به هرانوش گفت :

_مراقبش باش. نشون ميده مقاومه، اما واقعيت اينه كه مقاوم نيست، فقط ميخواد نشون بده كم نيورده.

چون تو هستي خيالم راحت هراوش

هراوش لبخند زد :

_نگران نباش. من هستم، البته اگه منو هم فراري نده.

هومن خنديد.

_نه فراريت نميده، كفتري جلديته. هر چي بگي. همونه.

معين بي طاقت دستش را گذاشته بود روي بوق و ميخواست هراوش تند تر به طرفش برود.

هومن خنديد :

_برو تا تمام شهر رو خبر نكرده.

_باشه. شب بخير، خدا حافظ.

_خدا به همراهتون.

هومن به لبخند بدرقه اش كرد و هراوش رفت به طرف ماشين و مهمتر از آن معيني كه آن همه بي طاقت بي خيال حضور هومن و علي آقا دستش را گذاشته بود روي بوق و

می خواست هرانوش را به هر نحوی سوار ماشین کند...
 هرانوش با قدم های بلند خودش را به مرد بی حوصله ی
 این روزهایش رساند. میدانست کم طاقت و بی حوصله
 است و همین هم کارش را تا حدودی جبران می کرد.

156

صبح وقتی که هومن زنگ زد هنوز خواب بودند. هرانوش
 کش و قوسی به بدنش داد تا دستش را به گوشی معین
 برساند، اما آنقدر در آغوش معین احاطه شده بود که
 قدرت ابراز وجود نداشت.

آهسته معین را تکان داد و گفت

_بذار گوشیتو بر دارم. داره زنگ میخوره چند بار

معین فقط کمی دستش را آزاد کرد، آنقدری که هرانوش
 دستش تا گوشی معین برسد. گوشی را که برداشت شماره
 هومن را دید. گوشی را گرفت به طرف معین

_ هومنِ

معین گوشی را از دستش گرفت، تماس را وصل کرد و در همان حال هم هرانوش را وادار کرد دوباره برگردد به آغوشش.

از قرار گرفتن هرانوش در آغوشش که مطمئن شد جواب سلام هومن را داد. هومن معترض گفت :

_ حواست کجاست مرد مومن، تو الان باید میرفتی کلانتری، ضمن اینکه تو الان باید میومدی اینجا. معلوم هست کجایی.

معین بی توجه به گلایه های هومن موهای هرانوش را عمیق بو کشید و با لبخند نگاهش کرد

_ غر نزن هومن. خواب بودم ببخشید. الان آماده میشم میرم. آدرس رو فرستادی برام؟

_ آره. خودم پیام دنبالت با هم بریم؟

_ نه نمیخواد. تو کارگاه باش. خودمم از اونجا مستقیم میام کارگاه

_ باشه. کاری داشتی خبرم کن..

معین که گوشی را قطع کرد هرانوش سریع گفت :

_منم باهات میام کلانتری. تنها نباشی بهتره

معین اخم کرد :

_کلانتری جا زن نیست.

هرانوش کوتاه نیامد

_تنها نباشی بهتره، تو زود عصبانی میشی، یکی اونا میگن،

دو تا تو میگی بعد دیگه بیا درستش کن. اخلاق که نداری

معین لبخند زد و شیطان گفت :

_همه کشته مرده اخلاق منن. چی فکر کردی.

هرانوش خودش را از آغوشش آزاد کرد

. از تخت پایین رفت و حق به جانب گفت :

_ارزونی همه اونایی که کشته و مرده اخلاقتن

معین خندید و معترض گفت :

_کجا میری بیا پیشم.

_ پاشو صبحانه بخور، مگه نمیخوای بری. پاشو لنگ
ظهره.

هرانوش صبحانه را آماده کرد. معین که لباس پوشیده از
اتاق بیرون آمد هرانوش فنجان چای را مقابلش گذاشت
_ صبحانتو بخور تا من لباس بپوشم بیام باهات..

معین اخم کرد :

_ اونجا جا زن نیست.

هرانوش اخم کرد:

_ من میام باهات. نمیذارم تنها بری.

157

معین با لبخند نگاهش کرد

_حریفت نمیشم، به هزار نفر میگم نه، به تو یه الف بچه نمیتونم. نتونستن که شاخ و دم نداره که. داره هرانوش رفت طرف اتاق خوابشان. از همانجا هم با صدای بلند گفت :

_حالا نه که شاخ غول رو شکوندم. من چه استفاده ای کردم از ای نه نگفتن تو.

میترسید معین فرستاده باشدش به دنبال نخود سیاه، همین هم وادارش کرد سریع آماده شود.. بیرون که آمد معین هنوز داشت صبحانه میخورد. هرانوش را که دید خندید

_به چی میخندی معین؟

معین لقمه ای که دستش بود را طرف هرانوش گرفت

_فکر کردی ولت کردم رفتی؟

هرانوش مشکوک نگاهش کرد

_آره بخدا. از کجا فهمیدی.

معین از پشت میز بلند شد. لقمه ی دستش را گرفت مقابل هرانوش. هرانوش که لقمه را گرفت معین چشمکی زد

_ از دکمه های بالا پایین بسته مانتوت.

هرانوش جیغ زد

_ بی شخصیت

_ لباس تو درست کن بیا تا آسانسور رو بزخم بیاد بالا

_ نمیخواد. تو آسانسور درست میکنم

گفت و همزمان شروع کرد به جا به جا کردن دکمه های لباسش.

معین دکمه ی پارکینگ را زده بود. آسانسور که آمد اول هرانوش و بعد معین داخل شدند..

_ دست تو بهم بده.

هرانوش گیج نگاهش کرد. معین به دستش اشاره کرد

_ دست تو بذار تو دستم.

هرانوش دستش را که گذاشت داخل دست معین حد فاصل ارتباط دست هایشان با هم شیئ را لمس کرد. نگاهش که کرد سوئیچی دید که در نگاه اول حدس زد

سوئیچ ماشین معین است. معین متوجه اشتباهش شد. با لبخند سوئیچ را کف دستش گذاشت و مهربان گفت:

چند وقتیه میخواستم بهت بدمش اما فرصتش پیش نیومد. مبارکت باشه.

هرانوش خوشحال نگاهش کرد. پر شور خندید.

وای معین مرسی. ماشینتو میخوای بدی دستم؟

معین اخم کرد

ماشین بدم دستت چیه، ماشین خریدم برات.

هرانوش آنقدر خوشحال شده بود که غیر منتظره روی نوک پاهایش بایستد و صورت معین را ببوسد.

وای معین مرسی. بهترین هدیه عمرمو گرفتم.

معین لبخند زد. همین که خواست عقب برود. معین محکم نگاهش داشت. لبش را گرم و پر شور بوسید و بعد از کمی مکث رهایش کرد. هرانوش دستپاچه گفت

_تو آسانسوریم. یکی میبینه. زشته

معین اخم کرد:

_زشت نیست، زشت نیست. کار بدی نکردم. زنی. زنم هرانوش خجالت زده دستش را روی لبش گذاشت و جایی را که معین بوسیده بود را لمس کرد.

رسیده بودند داخل پارکینگ.

هرانوش خوشحال پرسید

_کدومه؟

معین به سوئیچ اشاره کرد

_قفلشو بزنی پیداش میکنی.

سریع کاری که معین گفته بود را انجام داد و ماشین اهدایی معین را دید. ناباور برگشت سمت معین

معین نگران پرسید

_خوشت نیومد؟

هرانوش دستپاچه گفت :

_نه، یعنی آره. یعنی میدونی چیه خب این خیلی نوئه،
گرونه. اگه حواسم نبود جایی زدم. نه نمیتونم قبول کنم.

معین به رویش لبخند زد

_قابل تو رو نداره. زدی هم فدا سرت. فقط خودت سالم
باشی.

هرانوش دوباره معین را در آغوش گرفت. محکم تر از زمانی
که داخل آسانسور بودند. معین سر خوش از شادی اش
روی موهایش بوسه زد.

_هرا، اگه میدونستم اینقدر خوشحال میشی. که میای بغلم
خیلی وقت پیش میخریدم برات.

هرانوش یک دفعه خودش را از معین فاصله داد. معین که از
جا خالی دادن یک دفعه ای اش ناراحت شده بود پرسید

_چی شد یهو. ناراحت کردم؟

هرانوش متفکر پرسید

_اگه بقيه فهميدن تو اينو برام خريدى چى؟ معين هزار تا حرف پشت سرم ميزنن.

معين بى حوصله اخم كرد

_آه. بقيه، بقيه، بقيه. تو چرا اين بقيه اين همه برات مهمن. خب بگن. مگه چه اتفاقى ميفته. هيچى. بخدا هيچى. پشت سرت گفتن كه مهم نيست، تو روتم بگن من ميزنم تو دهنشون. ديگه اينقدر بى خود خودتو عذاب نده الانم بيا منو برسون كه ديرم شده. بدو دختر خوب. همسايه ها كه برات نخريدن، شوهرت خريده. اين كه ديگه ترس و دلهره و ناراحتى نداره كه. بيا بريم كه ديرمون شد.

159

تمام مدتى كه منتظر آمدن معين بود نگرانى و استرس رهايش نكرد. آنقدر كه شماره هومن را گرفت. صدای هومن كه پيچيد داخل گوشش نگران گفت

_ هومن جان ميگما من با معين اومدم اون آدرسي كه دادى،
خوبه تو هم بيای اين بچه كه زبون نداره ميترسم نتونه
حقشو بگيره

صدای قهقهه ی هومن عصبانى اش كرد

_ ا هومن. به چى ميخندى

_ هيچى قربونت برم. نگران نباش همون بچه ی بي زيونى كه
تو ميگى به وقتش يه كار افعى ميشه كه حساب كتاب نداره.
اگه ميدونستم يه درصد نميتونه خودم الان اونجا بودم.
نگران نباش.

هنوز حرفش تمام نشده بود كه معين آمد. هرانوش سريع
خداحافظى كرد.

معين كه سوار شد هرانوش نگران پرسيد

_ چى شد؟ مشخص شد كار كى بوده؟ جونم به لبم رسيد تا
اومدى

معين به نگرانى اش لبخند زد

_ نگران نباش، مشخص ميشه، ماه پشت ابر كه نميمونه.

_ایشالا، ایشالا. چی بهت گفتن.

_یه چند تا سوال جواب روتین، به کسی- مشکوکی، کسی-
باهات خصومت داره، از این حرفا. نگران نباش حرکت کن
بریم کارگاه

هرانوش استارت زد تا هر دو به طرف کارگاه بروند. مسافتی
که به طرف کارگاه می‌رفتند معین تلفنی چند جا وسایلی که
آتش گرفته بودند را سفارش داد چند تلفن مهم زد. جلو
کارگاه معین با خنده هرانوش را نگاه کرد

_هرانوش میگم چه خوبه زنِ آدم رانندگی کنه ها

_چرا

معین پرشور جواب داد

_اول از همه اینکه کنارت، خیالت راحت‌تره دوم اینکه تلفنا
مهمتو میزنی، بعدشم خستگی رانندگی رو به جون نمیخوری...
هرانوش زیر لب دیوانه ای گفت، کمربندش را باز کرد و
زودتر از معین پیاده شد. هومن را که داخل محوطه ی
کارگاه دیده کیفش را برداشت و رفت طرفش. هومن با
لبخند نگاهش کرد. به ماشین اشاره کرد و با خنده گفت :

_بالاخره دست دست کردن کنار گذاشت تحویلش داد.

هرانوش خندید. معین با خنده گفت

_بالاخره طلسم شکست

هومن چشمکی به هرانوش زد و آهسته دم گوشش گفت :

_انگار امروز روزِ خوبشه خدا رو شکر.

هنوز حرفش تمام نشده بود که معین با تحکم صدایش زد.

هومن ادای آدم های دستپاچه را در آورد

_ها، بله، جانم باتو نبودم که بیا ببینم چه کردی

160

هرانوش قفل ماشین را فعال کرد و در حالی که کمی از آنها

فاصله میگرفت مخاطبشان قرار داد

_ من میرم تو اتاقم.

معین با لبخند رفتنش را دنبال کرد. هومن که دست

گذاشت روی شانه اش معین صادقانه گفت

_ هومن، من فکر میکنم قبل از اومدن هرانوش زندگی نمیکردم، اگر هم زندگی میکردم لجن بود زندگیم.

هومن با لبخند نگاهش کرد

_ این دختر جمع و جورت میکنه. نگران نباش. من یکی که دیگه خیالم از تو راحتته.

معین خندید

_ میدونی هومن آدمم کرد. یادم داد زندگی کردن چیه. هرانوش از اون زنا ست که فراموش نمیشه، نمیتونی فراموشش کنی. اینو به عنوان یه مردی میگم که کلی زن دختر دور و اطرافش بوده.. نمیدونم پارسا چطور تونست ازش بگذره، نمیدونم حالا که ازش گذشت نظرش چیه اما مطمئنم پشیمونه، قسم میخورم نتونسته فراموش کنه اخلاقشو، رفتارشو، منششو.

هومن سر تکان داد

_ معین میدونی باید حواستو جمع کنی. مخصوصا با اتفاق اخیر که بینتون افتاده. معین سعی کن چوب خطت پر

نشہ۔ ہرانوش دختر جدی ایه۔ اگہ لازم باشہ بہ راحتی خوردن یہ لیوان آب قیدتو میزنہ۔

معین بی حوصلہ گفت :

__بسہ ہومن۔ تو دامو خالی نکن۔

ہومن شانہ بالا داد

__واقعیت رو بہت گفتم۔ نمیخوام بترسونمت چون ترس برات معنایی ندارہ۔ اما میخوام بہت بگم کہ حواست جمع باشہ، کہ فردا نگہ نمیدونستم۔ بین کی دارم بہت میگم

__باشہ ہومن، باشہ۔ خودمم میدونم، فہمیدم۔ ہرانوش بخاطر رفتار من گذاشت رفت۔ ہمین رفتن ترس انداخت بہ جونم۔ دیگہ حواسم جمع۔ تو فقط ہر از گاہی کنترلم کن۔ ہر جا دیدی رفتارم غلطہ بہم بگو

ہومن سر تکان داد و آہستہ گفت:

__حواسم بہت ہست۔ نگران نباش۔

معین لبخند زد

__برم ببینم کجا رفتہ۔ کی تو ساختمون اداریہ

ہومن بی خیال جواب داد :

_ہمہ

_ہمہ یعنی کی؟

_نسیم، نیما، مبینا رستمی.

معین عصبی گفت :

_اون گفتارم اینجاست اون وقت الان بہ من میگی، سہ
ساعتہ منہ گردن شکستہ رو اینجا نگہ داشتی اونم داخل
نزدیک ہرانوش. من برم داخل.

ہومن کنار ایستاد. بہ حالت با مزہ ای دستش را بہ عنوان
سلام نظامی گذاشت کنار شقیقہ اش و با ہمان لبخندِ
شیطنت آمیز گوشہ لبش گفت

_اطاعت امر قربان

161

@Vip Roman

هرانوش گیج و گنگ از حرفهایی که شنیده بود رفت داخل اتاقش. نمیدانست در میان گذاشتن آن چه که شنیده بود با معین یا هومن کار درستی بود یا نه اما می دانست نگفتنش هم کار عاقلانه ای نیست.

ضربه به در اتاق ساده شد و به دنبالش معین داخل آن است معین به محض دیدن رنگ رویش پرسید خوبی گرانش سرش را تکان داد انگار شده بود که پرسید پس چرا رنگت پریده

_ خوبم چیزیم نیست. شاید فشارم افتاده. معین حرفش را تایید کرد:

_ به خاطر این که صبحانه کامل نخوردی. بیا تو اتاقم با هم صبحانه بخوریم.

هرانوش سر تکان داد:

_ تو برم منم الان میام.

معین همانطور که می رفت برگشت سمت راهرو تاکیدی گفت:

_ هرا اومدی ها.

هرانوش سر تكان داد. معين كه رفت هرانوش ميزش را مرتب كرد و بلند شد تا بلكه برود داخل اتاق معين و با هم صبحانه بخورند. مطمئن بود اگر نمى رفت معين باز هم مى آمد و دليل نرفتنش را جويامى شد. گوشى اش را برداشت تا از اتاق بيرون برود كه در اتاق زده شد و به دنبالش شخصى - داخل آمد. هرانوش به گمان اينكه معين باشد گفت:

_ اومدم، اومدم، ببخشيد.

معين كه جواب نداد هرانوش سرش را بالا آورد. از ديدن نيما جا خورد.

خودش را جمع و جور كرد

_ سلام آقا نيما چيزى شده؟

نيما دست هائش را زير بغلش جمع كرده بود و داشت با دقت نگاهش مى كرد. هرانوش دوباره با دلهره صدايش كرد

_ آقا نيما.

نيما لبخند زد :

_ جانم.

هرانوش هيچ از صميميت نيما خوشش نيامد. جدی و صريح پرسيد :

_اتفاقي افتاده اومديد اينجا؟

نيما صبور و مهربان گفت

_ميخوام باهات حرف بزنم.

هرانوش با جديت گفت :

_راجع به كار بايد با...

نيما اجازه نداد حرفش تمام شود. دستش را به علامت ايست بالا نه داشت

_راجع به كار نيست. راجع به خودته. ميخوام باهات حرف بزنم..

قبل از آنكه حرف بزند صدای هرانوش گفتن معين باعث شد هرانوش بگويد

_ميبيني كه فعلاً دارن صدام ميزنن. بذاريد برا بعد لطفاً

نيما بدون فوت وقت گفت :

يه قرار مشخص كن يه جايي خارج از اينجا. ميخوام با هم صحبت كنيم.

162

قبل از آنكه حرف بزند يا جواب نيما را بدهد. درب اتاقش باز شد و به دنبالش اندام ورزيده معين مقابلش ظاهر شد. آنقدر از معين خوشحال شده بود كه هيچ وقت ديگري آنقدر خوشحال نشده بود. معين نگاهش را بين هرانوش و نيما چرخاند. در نهايت رو كرد به طرف نيما كه و بشكني مقابل چشمانش زد و سرش را تكان داد:
_ اتفاقي افتاده؟؟

نيما هم كه از حضور معين غافلگير شده بود خودش را جمع و جور كرد و جواب داد:
_ چه اتفاقي، يك كار كوچيك داشتم با هرانوش.
معين كه هنوز هم قانع نشده بود پرسيد:

_ به من بگو. هرانوش هنوز خیلی چم و خم کار رو نمیدونه.

قبل از آنکه نیما حرفی بزند هرانوش سریع گفت:

_ کار شخصی- داشتن راجع به کار نیست. معین ناباور نگاهش کرد و پرسید:

_ کار شخصی-؟ ما تو محوطه کارگاه کار شخصی- با هم دیگه نداریم.

نیما با لبخند تمسخر آمیزی معین را نگاه کرد و با پوزخند روی لبش گفت

_ مهندس صالحی شما فراموشت شده اتاق کارت تو کارگاه شه مدت شده بود اتاق خوابت. من یه دورانی همش میترسیدم تو همین کارگاه دای بی بشم.

حالا نوبت به من که رسید آسمون تپید. اوکی جناب مهندس صالحی، من کار شخصیمو میذارم بیرون از این مکان مقدس.

نیما رو به هرانوش کرد و گفت:

_ باهات تماس میگیرم. فعلاً.

معین نگاهش به نیمایی بود که از اتاق بیرون رفت، هرانوش نگاهش به معینی بود که کلافه داشت رفتن نیما را نگاه می کرد، خون خورش را می خورد. رگ های برجسته ی گردن و پیشانی اش به هرانوش هشدار انفجار میداد. هرانوش میخواست برایش توضیح بدهد قبل از اینکه فاجعه ای جبران ناپذیر اتفاق بیفتد.

آهسته صدایش زد

_معین جان

معین بدون فوت وقت دستش را روی بینی اش گذاشت و تند گفت :

_هیسهسهسهسه. چیزی نگو. هیچی

هرانوش دوباره گفت :

_باید توضیح بدم.

معین با صدایی که داشت هر لحظه بیشتر بالا می رفت فریاد زد :

_میگم هیچی نگو

گفت و تنه‌ایش گذاشت. هرانوش ناراحت از اتفاق پیش آمده طول و عرض اتاق را چند بار طی کرد آخرش هم وقتی که راه به جایی نداشت برگشت و نشست روی صندلی. قصدش این بود تا کمی معین را تنها بگذارد. بلکه بتواند با خودش کنار بیاید. شاید اگر هرانوش هم میخواست مثل معین رفتار کند می توانست از بین حرفهای نیما همان پیش کشیدن بحث اتاق خواب داخل کارگاه را پررنگ کند و همان را هم بکند دستاویزی برای دعوی بین خودش و معین. با این حال ترجیح داد سکوت کند. تا پایان ساعت کار خبری از معین نبود کارش که تموم شد رفت به طرف ماشین اهدایی معین. سوار شد و منتظر آمدن معین..

ضربه ای که به شیشه ماشین زده شد هرانوش را از فکر بیرون آورد. برگشت سمت پنجره راننده و نگاهش میخکوب

شد به نیمایی که تا کمر خم شده بود. شیشه را کمی پایین کشید.. متعجب نگاهش کرد و پرسید:

_ اتفاقی افتاده؟

نیما با لبخند نگاهش کرد:

_ پیام دادم به دلاریس برا شماره تلفنت هنوز جواب نداده. الان که دیدمت گفتم چه بهتر که شمارتو از خودت بگیرم تا منتظر پیام دلاریس باشم.

هرانوش ناخودآگاه برگشت سمت جایی که احتمال می داد معین از آنجا بیرون بیاید. نیما که فهمیده بود نگرانی هرانوش را بیخیال گفت:

_ داشت با نسیم حرف میزد نگران نباش. حالا بیرون نیما شماره شمارتو بهم بده.. هرانوش در نهایت استیصال شماره اش را برای نیما خواند. می دانست اگر خودش هم شماره را ندهد مطمئناً تا چند ساعت بعد شماره را از دلاریس خواهد گرفت پس چه بهتر که ادب را رعایت می کرد و شماره اش را به نیما به عنوان یک همکار میداد.

نیما سرخوش از شماره اش که گرفته بود مودب گفت:

_ سپاسگزارم بانو

_ خواهش می‌کنم که هرانوش زیر لب زمزمه کرد مصادف شد با بیرون آمدن معین از ساختمان همین که نیما را نزدیک ماشین دید از نسیم فاصله گرفت و با قدم‌های بلند خودش را به ماشین هرانوش رساند. به محض سوار شدن پرسید:

_ این احمق چی می‌خواست اینجا؟ چی داشت بهت میگفت.

164

هرانوش جوابش را نداد. استارت زد و ماشین را روشن کرد. همین جواب ندادن معین را عصبی‌تر کرد که متحرص بازویش را گرفت و با تحکم پرسید:

_ مگه باتو نیستم؟ میگم این الدنگ اینجا چیکار داشت. چه حرفی داره با تو بزنه؟ تو اناقت، الان اینجا،

هرانوش در نهایت آرامش برگشت سمتش

_ مگه من از تو سوال می کنم الان داشتی به نسیم چی میگفتی؟ مگه من از تو سوال می کنم چرا اتاق کارت شده بود اتاق خواب خودتو نسیم؟

معین حیران و کلافه نگاهش کرد. زیر لب لعنتی گفت و کلافه چشم بست و تا وقتی که به خانه برسند چشهایش را باز نکرد.

به محض ورود به خانه معین گفت
_ دیگه نمیخواه بیای سر کار.

هرانوش متعجب نگاهش کرد. معین متوجه سر درگمی اش شد.

اینجوری نگاهم نکن. نمیخواه بیای سر کار، بمون تو خونه استراحت کن، کارا خونه رو انجام بده، تفریح کن. دو برابر حقوقی که میگرفتی رو هم بهت میدم.

هرانوش پوزخند زد

_ من گدا نیستم، اهل پول مفت گرفتم نیستم.

معین فریاد زد:

_منم اونقدری بی غیرت نیستم که بذارم زنم اونجا باشه یه حیوونی مثل نیما هم جلو چشم خودم سر تا پای زنمو سانت بزنه.

هرانوش درد معین را می دانست. فریاد زد

_به من چه؟ ها؟ به من چه. تقصیر من چیه؟ تو خودت چرا هنوز با نسیمی.

سریع واکنش نشان داد

_نیستم نیستم، بخدا قسم نیستم.

هرانوش اخم کرد

_غیرت که فقط برا مردا نیست که. منم غیرت دارم. دلم نمیخواد با هیچ زنی حرف بزنی

معین آرام تر شده بود که همانطور که مقابلش ایستاده بود در آغوشش گرفت. روی موهایش را بوسید

_من غلط بکنم با هیچ زنی کار داشته باشم. تکلیف نسیم و شراکتش رو هم به زودی مشخص میکنم. نگران نباش

_ نگران نيستم معين مي خوام بهت بگم همون قدر كه تو حساسيت نشون ميدي منم ميتونم حساس باشم دليل هميشه چون حرف نميزنم چيزي رو نميدونم با دلم نميخواه كه حرف بزني. من اونقدر شهامت و شجاعت دارم كه اگه به جز تو بخوام با مرد ديگه اي باشم مستقيم بيام تو روت بهت بگم من تورو نميخوام. نميخوام با كس ديگه اي باشم چون اهل زير آبي رفتن نيستم. اهل دوز و كلك نيستم. رو بازي مي كنم.

معين سريع گفت:

_ تو غلط مي كني با مرد ديگه اي به جز من باشي.
_ بحث خواستن و نخواستن منو تو نيست. واقعيت اينه كه من اين چند مدت از لحاظ روحي اونقدر آسيب ديدم

که الان فقط دلم میخواد یه زندگی آروم بدون تنش رو تجربه کنم.

معین متحکم گفت:

_ هفته دیگه میریم پیش خانواده هامون. ترجیح میدم هر چه تندتر این رابطه رو رسمی کنم. می خوام زودتر عقد کنیم بلکه تکلیف برای این زندگی باشد معلوم بشه.

_ الان؟ تو این شرایط که هنوز معلوم نیست تکلیف کارگاه قراره چی بشه؟ کجا بزاریم بریم؟

معین سرش را تکان داد. طول و عرض اتاق را چند دفعه بالا پایین کرد و در نهایت استیصال گفت:

_ نمیدونم چیکار کنم هرانوش. مثل خر تو گل گیر کردم. یه طرف زندگی شخصیم یه طرف کارم. نمیخوام زندگی شخصیم رو فدای کارم کنم..

هرانوش قسمت میدم. به تمام مقدسات. کنارم باش. فکرم رو پرت نکن. اگه کنارم باشی خیالم راحت، اون وقت تمرکز فقط روی یه موضوعه، اما اگه تو کنارم نباشی، تو راه خودتو بری منم فکرم درگیر میشه، من می مونم و کوهی از

مشکلات که همه آوار میشن رو سرم. پس کنارم باش هرا.
جلو چشمم..

هرانوش سر تکان داد:

_باشه. باشه. نگران نباش.

معین به رویش لبخند زد

166

_شام بریم بیرون

هرانوش موافق بود. معین مهربان در آغوشش گرفت.
بوسیدش و غمگین گفت

_گاهی اوقات دلم میخواد بگم بیا بریم یه جا زندگی کنیم که
کسی پیشمون نباشه، من باشم و تو فقط.

از معین فاصله گرفت و رفت داخل آشپزخانه. همانطور که
کتری را از آب پر میکرد برگشت سمتش و با خنده گفت

_یه دفعه بگو میخوای تارک دنیا بشی.

کتری را روی اجاق گذاشت، زیر اجاق را روشن کرد و برگشت سمت معین

یه چیزی بهت بگم معین، قبل از اینکه پارسا بیاد تو زندگیم و بعدش اون اتفاقات رو برام پیش بیاره همیشه عاشق این بودم که دورم شلوغ باشه. بگم، بخندم، شیطنت کنم، اما بلایی که پارسا به روزم آورد باعث شد به سمت تنهایی تمایل پیدا کنم. الانم از وقتی که فهمیدم قراره با دلاریس ازدواج کنه و در واقع رابطه دلاریس با اون باعث به هم خوردن زندگیم شده حتی به سایه خودمم اعتماد ندارم.. از همه آدما میترسم. دست خودم نیست. من به همه بی اعتماد شدم. چون از خودی خیانت دیدم. چون فهمیدم هیچ کس تو این دنیا خوب مطلق نیست..

معین بغلش کرد و به سینه فشردش. انگار همین بغل کردن معمولی هم کافی بود تا کمی از غمِ هرانوش را سبک تر کند. خواست کمی از معین فاصله بگیرد که معین سریع عکس العمل نشان داد

_هرا یه کم وایسا.

_میخوام چای دم کنم

معین معترض جواب داد:

_ حواسمو پرت نکن. چای دم کردن که دیر همیشه که.
انگار هرانوش کوتاه آمد و قید چای دم کردن را زد که
دستش حرکت کرد و دور کمر معین حلقه شد.

_ معین

معین بوسیدش

_ همیشه همینجوری خوب بمون. تو اعتمادمو از بین نبر..
تو بخوای بلایی که بقیه آوردن سرم بیاری این بار دیگه هیچ
وقت نمیتونم خودمو بابت اعتمادم ببخشم. نمیتونم رو پا
بشم..

روی موهایش را بوسید. آرام با نوک انگشت زد روی بینی
اش و گفت

_ چقدر فکر تو اون کله کوچیکت میگذره. بیا برو چای دم
کن خستگیمون در بره بریم بیرون شام بخوریم

کاری که معین گفته بود را انجام داد چای دم کرد و در پناه آرامش خانه شان با هم چای نوشیدند و حرف زدند. معین ساعتش را نگاه کرد در حالی که از کنار هرانوش بلند میشد گفت :

_برم یه ساعتی از کارهای عقب افتاده رو انجام بدم تو هم اگه دوست داری بیا اگه دوست نداری هم دوباره بیا.

هرانوش از لحن حرف زدنش خنده اش گرفت. معین حق به جانب گفت

_ خوب چیه تنهایی حوصلم سر میره دلم میخواد جلو چشمم باشی از همه مهمتر دلم برات تنگ میشه

هرانوش خندید:

_ دلبری می کنی معین. من همینطوری شم به تو محکومم دیگه این همه دلبری کردن نیاز نیست ضمن اینکه مال بد بیخ ریش صاحبشه.

معین دست دور گردنش انداخت. روی موهایش بوسه زد

_من خودم نوکر این مالم.

نشسته بودند داخل اتاق خواب مشترکشان، معین سرگرم سیستمش بود و هرانوش سرگرم گوشی اش.

_معین میگم یه سری طرح مد نظرمه عیب نداره به طراحی کارگاه بگم. خودمم یه کم باهاشون همکاری کنم.

معین که جواب نداد هرانوش عصبی صدایش زد.

معین تند جواب داد

_جانم. جانم. بگو. حواسم بهت هست

_شنیدی چی گفتم؟

معین مهربان نگاهش کرد:

_حواسم به سیستم بود.

هرانوش اخم کرد

_الان حواست کجاست؟

معین خندید

_به چشمای تو

هرانوش لبخند زد

_ تا باشه حواس اینجوری پرت بشه. گفتم یه سری طرح دارم برم با طراحا صحبت کنم؟

معین پر شور جواب داد

_ آره، چرا که نه. فردا بهشون بگو. خودمم به عاطفه می‌گم. معین همانطور که به تاج تخت تکیه داده بود دستش را گرفت به طرف هرانوش.

_ بیا اینجا پیشم.. چیه اون همه دور نشستی بدم میاد. هرانوش خودش را متمایل کرد به طرف معین. آنقدر که فاصله شان رسیده بود به صفر. انگار معین هم همین را می خواست که پیروزمندانه گفت :

_ آهان، حالا خوبه، جفت منی. نه اون همه دور از من.

امشب توجه شمارو جلب میکنم به محبوب ترین و پر هیجان ترین رمان 1401... ☺

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

انقدر آدرنالین ترشح میکنه که به معنای واقعی از هیجان
زیادش تا مرز سخته پیش میری!!!!!!

#خلاصه_رمان:

من دختر ناخلفیم که از خونه فرار کردم تا از ازار و اذیت
های ناپدریم خلاص شم. قایم شدم تو ماشینی که بیرون
خونه بود نگو صاحب اون ماشین ، در به در پاره کردن تن
ناپدریمه و قراره با فهمیدن هویتم اذیت و آزار بدتری ببینم
و دندون‌هاش اول از همه گردن منو بدرّه...

گیر افتادم تو دام خان نامداری که اسم و نفوذ وحشتناکش
تن یه شهر رو میلرزونه!

<https://t.me/joinchat/UMjKdBB3vBA3ZWU0>

دیشب از ساعت 23:10 که رفتم مثلاً یه خطشو بخونم
ببینم معتبره موندگار شدم یهو به خودم اومدم دیدم ساعت
9:30 صبحه!!!! از من نویسنده این کشش و جذب
خوندن رمان دیگه بعید بود؟👀

سرش روی قفسه ی سینه ی معین بود و صدای تپش های
منظم قلب معین مثل یک سمفونی زیر گوشش صدا
می کرد. از زیر همان تیشرت لیمویی رنگ تنش هم گرمای
وجودش را به خوبی احساس می کرد..

_هرانوش

هرانوش که خوابش گرفته بود و غرق در آن سکوتِ سکر
آورِ ضربان های تندِ قلبِ معین آهسته گفت
_هوم.

معین دستش را گذاشت روی کمرش و آرام بالا و پایین کرد.
همانطور که دستش را روی شانه اش نگه داشته بود پرسید
_ صدای قلبمو میشنوی؟

بدون آنکه حرف بزند سرش را تکان داد. معین روی موهایش را بوسید

_ این قلب تا به حال برای هیچ زن این همه تند تند نزده. سر هیچ زنی از سر عشق روی این قلب قرار نگرفته. اینارو بهت نمیگم که بخوام خودمو بهت ثابت کنم یا منت سرت بذارم.. فقط میخوام بدونی چقدر دوست دارم، میخوام بدونی چقدر برام مهمی.

هرانوش با لبخند سرش را روی سینه ی معین فیکس کرد. ترجیح میداد به جای حرف زدن سکوت کند و کمی به چشم هایش استراحت بدهد.

با لرزش و زنگِ گوشی داخل دستش چشم باز کرد.

شماره را نمیشناخت.. ترجیح میداد جواب ندهد شماره ای که نمیشناخت را. قفل گوشی را زد و گوشی را نادیده گرفت..

_ کیه زنگ میزنه.

صدای معین بود که از فکر آن شماره ی ناشناس بیرونش آورد.

_نمیدونم. ناشناس بود. شماره های نا آشنا رو جواب
نمیدم.

معین چند بار حد فاصل بین ابرو تا چانه اش را با انگشت
نوازش کرد و با تردید پرسید

_میخوای خودم جواب بدم ببینم کیه

هرانوش با تردید دست معین را که روی صورتش بود
همانجا نگه داشت و با خنده گفت

_نمیخواد. به جا این کار پاشو آماده شو بریم بیرون. من
داره خوابم میگیره ها.

معین دست گذاشت زیر چانه اش و محکم و مداوم روی
لبش را بوسید.

_هیچ وقت ازم دور نشو. باشه.

هرانوش که سر تکان داد. معین دوباره بوسیدش

_پاشو برو آماده شو تا پشیمون نشدم نگهت نداشتم تو
همین تخت

هرانوش لب گزید و سریع از اتاق بیرون رفت

چند ثانیه ی بعد پیامی از همان شماره ناشناس برایش آمده بود که خودش را نیما معرفی کرده بود. هرانوش با دلهره اطرافش را نگاه کرد. میترسید معین بفهمد شخصی- که در حال زنگ زدن بود نیما است. همین هم باعث شد بدون جواب دادن به پیام نیما گوشی را خاموش کند و سر بدهد داخل جیبش. هیچ وقت فکرش را نمیکرد شماره دادن به نیما برایش در خانه معین ایجاد دردسر کند. اما واقعیت این بود با اخلاق خاصی که معین داشت و حساسیت‌های زیادش نمی توانست پاسخگوی تماس‌ها و یا پیام‌هایی که نیما می دهد باشد.

با صدای هرانوش گفتن معین هول و دستپاچه برگشت به طرف معین. پشت سرش ایستاده بود مهربان پرسید:

— ترسوندمت؟

لبخند زد:

_ نه فقط يه لحظه تو فکر بودم صدام که زدی جاخوردم.
جانم چی شده؟

معین درنهایت شیطنت چشمکی زد و پرسید:

_ تیم چطوره؟

هرانوش سر تا پایش را برانداز کرد اعتراف میکرد از بیشتر
مردهایی که در زندگیش دیده بود خوشتیپ تر و خوش
لباس تر بود.

_ عالی ولی اگه دخترا بهت نگاه کردن هم چشمت دخترا در
میارم هم خون خودتو خشک می کنم.

معین مهربان دست انداخت دور گردنش و با صدایی که ته
مایه های خنده داشت گفت :

_ من خودم یه ستاره طلایی دارم، به ستاره های حلبی بقیه
کاری ندارم. چی فکر کردی هرانوش. به خودم قول دادم که
هیچ وقت ندارم تو از من برنجی چون آرامشی. که الان دارم
رو به هر چیزی توی دنیا ترجیح میدم.

معین دوباره بوسیدش. خنده دار بود اما همین تعریف های
دلبرانه گاه و بی گاه آنقدر حال دلش را خوب می کرد که تا

مدت ها می تواند از لحاظ روحی شارژ باشد. گاهی با مهربانی های معین به خودش میگفت این پاداش خیانتی بود که پارسا و دلاریس کرده بودند. شاید خواست خدا بود که معین را سر راهش گذاشته بود. شاید اگر آن اتفاق ها نمی افتاد این توفیق اجباری نصیبش نمیشد.

170

تمام مدتی که در حال خوردن شام بودند هرانوش با استرس اینکه بعد از روشن کردن گوشی اگر نیما زنگ بزند چطور می خواهد جواب معین را بدهد فکرش را درگیر کرده بود. آخرش هم توانست به نتیجه معقولی برسد اگر فردا نیما را میدید به او می گفت که بهتر است با شماره اش تماس نگیرد.

تازه از رستوران بیرون آمده بودند که گوشی معین زنگ خورد.

معین متعجب گفت

_ بانوئه. هیچ وقت به من زنگ نمیزد.

_ خب جواب بده بین کارش چیه

معین تماس را وصل کرد و صدای بانو پیچید درون فضای ماشین. مثل بقیه وقت هایی که سعی می کرد معین را با محبت صدا بزند سلام و احوالپرسی کرد _ سلام مادر خوبی؟ بد موقع که مزاحمت نشدم.

معین مؤدب جوابش را داد

_ سلام شب بخیر. نه در خدمتم.

بانو با صدای غمگینی شروع کرد به حرف زدن

_ پدرت مریضه معین باید عمل کنه. میترسم اینجا عمل رو انجام بده اگه ممکنه از یک دکتر خوب براش نوبت بگیر تا فرد با پیمان راهیش کنم بیاد. خودشم قبول نمیکنه که بیاد اما به اجبار میخوام راضیش کنم به اومدن.

معین نگاهش را چرخاند سمت هرانوش به بدون آنکه تعلل کند گفت:

_ فردا اول وقت نوبت میگیرم. پیمان هم نیومد اشکالی نداره، بیاد اینجا هواشو دارم خودم.

بانو جواب داد:

_ مادر پیمان میاد. اینجا که بیکارِ کاری نداره که. حداقل دم دست پدرش باشه. معین دوباره هرانوش را نگاه کرد. با باز و بسته کردن چشم هایش اعلام کرد مخالفتی به آمدن پیمان نکند.

_ مزاحم. نمیشم. اگه کاری داشتی تماس بگیر. خداحافظ شما

_ خدا نگهدارت مادر.

بانو خدا نگهدار گفت و گوشی را قطع کرد. معین در سکوت مطلق رانندگی می کرد. راهی که می رفتند خانه نبود.

هرانوش با تردید سوال کرد

- _خونه نمیریم درسته
معین حرفش را تایید کرد
_فکرم مشغوله. بریم یه خورده باد به سرمون بخوره
هرانوش نگران گفت
_لباس تنت نیست، مریض میشی ها
معین لبخند زد
_نگرانم میشی
_خب معلومه سرما میخوری میفتی رو دستم
معین دستش را گرفت و پر مهر فشرد

171

@Vip Roman

تمام مدتی که تا رسیدن به خانه فرصت داشتند. هر دو داشتند فکری کردند به اتفاق برنامه ریزی نشده ای که افتاده بود.

آخرش هم رسیده بودند خانه و هیچکدام هم به نتیجه ی دلخواهش نرسیده بود.

هرانوش مانتویش را روی صندلی آشپزخانه آویزان کرد و با تردید معین را مخاطب قرار داد
_چای دم کنم؟

معین بی حوصله جوابش را داد

_نه، میرم تو اتاق خواب. سرم درد میکنه. تو هم زود بیا معطم نذار.

هرانوش با لبخند نگاهش کرد. از آن وقت هایی بود که معین اعصاب نداشت. ترجیح میداد سربه سرش نگذارد. قید چای دم کردن را زد، به جایش چراغ ها را خاموش کرد و رفت طرف اتاق خواب مشترکشان.

معین روی تخت دراز کشیده بود و داشت به سقف نگاه می کرد.

_تشنه ت نیست معین

_نه

هرانوش از صدای گرفته اش تعجب کرد اما سکوت کرد. میدانست دارد به چه موضوعی فکر می کند که باعث گرفتگی صدایش شده بود.

روی تخت که دراز کشید معین بی حوصله پرسید

_چرا این همه دور. بیا اینجا پیش من.

هرانوش کمی خودش را جلوتر کشاند، آنقدر که می توانست نفس های معین را بشمارد. معین اما انگار به این همه نزدیکی قانع نبود که دستش را گرفت و کشاندش در آغوشش. انگار راضی شده بود که رضایت مند گفته بود
_حالا بهتر شد.

هرانوش با تردید لب زد

_از فردا که عمو میاد دیگه نمیتونیم پیش هم بخوابیم.

معین اخم کرد

_ باید بخوابی پیشم، باید بتونی. من تنهایی خوابم نمیاد
بهت عادت کردم اینجا.

هرانوش دستش را گذاشت روی دست معین که روی
صورتش بود و منطقی جوابش را داد

_ همیشه که عزیز من. نمیدونن. میخوای آبروم بره.

معین عاصی چانه اش را محکم گرفت و متحرص پرسید

_ آبروت با خوابیدن پیش شوهرت میره. ها؟؟؟؟ آبروت با
کنار من بودن میره.

سعی کرد قانعش کند گونه اش را بوسید و مهربان گفت:

_ معلومه که نه چرا همه چیز رو به خودت میگیری یا هر
جور که دلت میخواد تفسیر می کنی. عمو نمیدونه ازدواج
ما قانونی و شرعیه. فکر میکنه من یه دختر بی بندوبارم که
اومدم اینجا پسرش رو از راه به در کردم مستقیم سر از اتاق
پسرش در اوردم.

هرانوش برای زدن حرفی که می خواست بگوید چندان مطمئن نبود. اما با این حال ترجیح داد حرفش را بزند و پیشنهادش را بدهد. مطمئن پرسید:

— معین نظرت چیه حالا که عمو داره میاد من این چند روز رو برم خونه بابام اینا.

معین بدون فوت وقت تند و سریع جواب داد:

— حتی بهش فکرم نکن. ترجیح میدم اینجا باشی جلو چشمم تا اون همه دور و با فاصله زیاد

هرانوش کلافه چشم بست. معین بی حوصله گفت

— واقعا نمیدونم باید چیکار کنم. مشکلم فقط حضور پیمان، اونم وقتی که میدونم پیشنهاد تو رو بهش دادن.

تازه داشت ميفهميد نگراني معين بخاطر چيست. سرش
روی بازوی معين بود و به صدای بارانی که می بارید گوش
میداد. معين مهربان صدایش زد

_هرا.

_جانم.

_هرا ميخوام اين زندگي رو با يه بچه مستحکم تر کنم. يه
بچه ای که تو مادرش باشی، منم پدرش

هرانوش اخم کرد. ترجیح میداد جواب معين را ندهد. انگار
معین هم فهمیده بود که هرانوش دارد از جواب دادن طفره
می رود که دوباره صدایش زد

_هرا..... شنیدی چی گفتم.

هرانوش سرش را روی بازوی معين تنظیم کرد

_آره شنیدم. ولی جوابی ندارم. معين انگار يادت رفته، من
یه زنم با شناسنامه سفید. فردا بخوام بچه بیارم نمیگن
باباش کیه نمیگن بدون ازدواج از کجا بچه آوردی، انگشت
نما ميشم.

معین اخم کرد. همه ی اینها را می دانست اما ترس از دست دادنش را داشت. میترسید روزی به خودش بیاید و ببیند آرامشش را از دست داده. همان که اسمش داخل شناسنامه اش نبود میشد پاشنه آشیلش. میترسید به خاطر رسمیتی که بینشان نبود هرانوش را برای همیشه از دست بدهد. این مرد آدم از دست دادن نبود. بعد از سالها کسی- را پیدا کرده بود که بتواند کنارش احساس آرامش داشته باشد حالا اگر او هم میرفت آرامشش را برای همیشه از دست می داد. چه اهمیتی داشت حتی اگر دیگران، همه کنارش می آمدند مهم همان یک نفری بود که کنارش نبود

173

معین بوسیدش. آنقدر محکم که هرانوش اعتراض کرد.
معین غمگین گفت :

_ از فردا معلوم نیست کی بتونم بغلت کنم هرا.
هرانوش به دلتنگی اش لبخند زد. گونه ی معین را بوسید.
گونه اش را که بوسید مثل این بود که به معین اجازه ی
پیشروی را داده بود که معین ابتکار عمل را در دست گرفت.
حالا بین آن همه قربان صدقه رفتن های معین هرانوش
یادش آمده بود بگوید :

_ یادم باشه لباسامو از اینجا ببرم. هر چیزی که اثری از من
باشه.

معین کلافه خودش را کنار کشید و بی حوصله گفت
_ اه .میشه اینقدر راجع به فردا نگی. فکرتو بذار برا الان،
فکرتو بذار برا من، برا همین لحظه
هرانوش مستاصل نگاهش کرد
_ خب نگرانم. ببخشید. ببخشید.

خودش را کشید سمت معین. گونه اش را بوسید
_ خب ببخشید.

جوابی که از معین نشنید دوباره کارش را تکرار کرد. آنقدر که معین جواب بوسه اش را داد.

خم شد روی تنش و بدون تعارف، با جدیت و صریح گفت: پیش من که هستی اولویتتو میداری برا من. همیشه. هر جا. اینو جدی میگم کاری هم شناسنامه سفیدت ندارم. با همون شناسنامه سفیدم پاتم. تو هم پام باش. باشه؟

آنقدر حق به جانب گفت که هرانوش نتوانست بگوید نه، انگار لال شده بود. آنقدر لال که وقتی تنش با دست های معین لمس شد نتوانست واکنشی نشان دهد..خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و هر از گاهی صدای رعد و برق و شبه صوت هایی که از گلویش خارج میشد و معین با بوسه اش راه حرف زدن را بر او میبست...

صبح وقتی چشم باز کرد و خودش را در آغوش معین دیده بود ناخودآگاه نگاهش کشیده شد به طرف ساعت. همین که خواست تکان بخورد دست معین دورش محکم تر شد. معین با همان صدای خواب آلودش گفت:

— کجا میری

— برم یه کم خونه رو مرتب کنم، صبحانه آماده کنم. مگه نمیخوای بری کارگاه.

معین همانطور که عضلاتش را سفت کرده بود. هرانوش را در آغوشش فشرد

— یه کم دیگه اینجا باش بعد برو..

هرانوش ساکن همانجا ماند. میدانست حتی اگر مخالفت بکند هم کاری از پیش نخواهد برد چون معین کار خودش را انجام می داد. پس بهتر بود طبق خواسته ی معین پیش میرفت.

174

معین کمی که دستش را باز کرد هرانوش از کنارش فاصله گرفت. به عبارتی انگار به هرانوش اجازه رفتن را داده بود. هرانوش همان طور که به تاپش که روی زمین افتاده بود چنگ میزد تند تند گفت:

_ معین پاشو صبحانه تو بخور باید بری خرید انجام بدی تا من یه کم خونه رو مرتب کنم.

لباس ها و وسایل شخصی. که داخل کمد اتاق معین داشت را مرتب روی میز گذاشت تا سر فرصت آنها را جابجا کند معین با اخم صدایش زد.

_ چی شده؟

معین با همان اخمی که روی صورتش جا خوش کرده بود گفت:

_ هرانوش نمیخوام تا زمانی که بابام اینا اینجا هستند زیاد تو چشم باشی.

هرانوش متعجب و کلافه نگاهش کرد _ نمیفهمم چی میگی. یعنی چی؟ باید خودمو قایم کنم؟ یه حرفایی میزنی ها معین مصر و جدی گفت:

_ همین که بهت گفتم لازم نکرده همه مهربونی هاتو بروز بدی نمیخوام پیمان بفهمه که چقدر خوبی بعد بیاد مصمم بشه برای اینکه تصمیمش رو عملی کنه. هرانوش متعجب

از حرفهایی که شنیده بود به افکار معین پوزخند زد. انگار همین هم معین را عصبانی کرد که با صدای بلندی گفت:

- به من پوزخند زن ها همونی که بهت گفتم. نمیخوام روت زوم کنه بگه چه کیسی- رو از دست دادم. لباس مناسب داری هرانوش؟

با تعجب نگاهش کرد. معین با همان لحن دستوری گفت:
_ نمیخوام تا وقتی که پیمانُ بابام اینجان لباسِ آستین کوتاه یا باز بپوشی. همین الان اگر لباس مناسب نداری یا با من میای بریم خرید می کنی یا میگی من برات بخرم بیارم. دیگه مهمونا اومدن حوصله حرص خوردن و چونه زدن رو ندارم.

هرانوش نشست لبه ی تخت معین. معین همانطور که دستش را زیر سرش ستون کرده بود حق به جانب گفت

_ها چته؟ حتی یک قدمم از مواضعم کوتاه نمیام
هرانوش بلند شد و رفت به طرف در اتاق خواب کمی که از اتاق خواب معین فاصله گرفت با صدایی که معین بشنود گفت:

_پاشو صبحانه جناب ديكتاتور.

بچه‌ها دلم نيومد #ژينو رو كه به تازگي شروع كردم بهتون معرفي كنم 😍 یکی از جديدترين و جذابترين موضوعات رو بين رمان‌هاي آنلاين داره! 📖

كافيه يه پارتش رو بخونيد تا جذبش بشيد 😊
براتون لينك چنل #حق_عضويتی و بدون تبليغاتش رو از نويسنده‌ش گرفتم كه تا صبح جوين بشيد 📖 😍

<https://t.me/+K2uyNzIm8PcwNzEO>

ياحا، استاد موسيقي جذابيه كه يه روز با ديدن ژينو، يكي از دانشجوهاش، دچار #كابوس‌هاي وحشتناكي ميشه! ياحا هر شب خواب ژينو و خودش رو مي‌بينه در حالي كه فضاي خوابش انگار زمان قاچاره و همه چي به يه كابوس وحشتناك ختم ميشه! حتي بهترين روانشناس‌ها هم نمي‌تونن ياحا رو درمان كنن تا اينكه ژينو براي فرار از يه #ازدواج از پيش تعيين شده و واسه نجات جونش، طی شرايطی به ياحا پناه

می بره و #همخونه‌ی استاد دانشگاهش میشه! یا حای که یه
شب حین کابوس هاش... X

این رمان، جزو معدود رمان‌های عاشقانه ایرانیه که به
نظریه #تناسخ یا همون "زندگی دوباره" پرداخته! 😍

<https://t.me/+K2uyNzlm8PcwNzE0>

#توصیه_ویژه_نویسنده

175

معین به حاضر جوابی اش لبخند زد. گاهی اوقات خودش
هم از اینکه باعث آزارش می شد کمی ناراحت بود اما
واقعیت این بود معین نمی‌توانست بعضی- از خط قرمز
هایش را نادیده بگیرد. شاید اگر همان دیشب مُصر- میشد
برای نیامدن پیمان امروز آن همه امر و نهی نمی کرد.
میدانست بعد از آمدن پدرش و پیمان روزهای سختی هم

برای خودش و هم برای هرانوش به وجود خواهد آمد. باید تمام تلاش را می کرد این دختر داخل خانه اش را کمتر آزار میداد. دست خودش که نبود، از دوست داشتن زیاد بود که هم خودش را آزار میداد هم هرانوش را.

صبحانه شان را که خوردند معین رفت تا آماده شود. باید برای خانه خرید می کرد، نوبت دکتر برای پدرش می گرفت و در نهایت کارگاه هم سر میزد... داشت لباسش را می پوشید که نگاهش به وسایل هرانوش که روی میز بود افتاد. اخم کرد. دلش نمی آمد رفتن هرانوش را ببیند.

هرانوش صدایش زد. از اتاق که بیرون رفت هرانوش برگه به دست مقابله ایستاد.

_معین جان بیا به لحظه

معین با لبخند نگاهش کرد. چقدر این تَن صدا را دوست داشت. دوست داشت تا مدت ها هرانوش همینقدر گرم و مهربان حرف می زد. آنقدر محو حرف زدنش شده بود که نفهمید چه گفت. آنقدر که هرانوش معترض صدایش زد

_معین حواست به من هست

معین مهربان در آغوشش گرفت

_جانم، جانم. همه حواسم به توئه. بگو عزیزم.

هرانوش لیست خریدی که نوشته بود را دستش داد.

_زحمت اینا رو بکش. باشه..

معین در آغوشش گرفت و بوسیدش

_چشم. دیگه.

مثل همیشه مهربان جوابش را داد:

_دیگه سلامتی. مواظب خودت باش.

معین همانطور که محکم در آغوشش گرفته بود دم گوشش

بچ زد

_امروز باهام نیستی دلم تنگ میشه، بی حوصله میشم،

اخلاقم سگ میشه.

هرانوش دستش را چند بار روی کمر معین بالا و پایین کرد

بچه های کارگاه رو اذیت نکنی. چشم به هم زدی عصر

شده اومدی خونه. مواظب خودتم باش. برو خدا به

همرات.

هرانوش بوسیدش و از معین فاصله گرفت. تا مقابل در هم رفت و بدرقه اش کرد.

176

خیالش که از رفتن معین راحت شد اولین کاری که کرد رفتن سراغ گوشی تلفن همراهش بود. از همان دیشب که نیما پیام داده بود و خودش را معرفی کرده بود هرانوش گوشی را خاموش کرده بود می ترسید معین بفهمد و قشقرق به پا بکند به دنبالش پیام هایش را چک کرد پیامک تماس بی پاسخ از نیما روی گوشی اش نشان می داد که نیما شب گذشته چند بار تماس گرفته و هرانوش به نظرش بهترین کار ممکن را انجام داده بود که گوشیش را خاموش کرده بود. یک ساعت بعد معین لیست خریدش را برایش به خانه آورد.

تا ظهر خانه را مرتب کرد، خريدهايي که معين آورده بود را جا داد و مشغول آماده کردن شام شد. وقتي ساعت از زمانِ هميشگي آمدن معين گذشت شماره اش را گرفت. چند ثانيه منتظر ماند تا معين تماس را وصل کرد.

_ سلام معين جان

صدای خسته ي معين پيچيد داخل گوشش

_ سلام عزيزم خوبي.

_ خوبم. خسته نباشي. کجايي. دير کردی، نگرانتم شدم..

معين به نگرانی اش لبخند زد

_ با بابا اومدم مطب دکتر. ممکنه يه مقدار کارش طول بکشه.

_ باشه. منتظرم. مواظب خودت باش.

معين لبخند زد

_ باشه عزيزم. ميبينمت. خدا نگهدار

_ خدا نگهدارت باشه.

قبل از آنکه بکند هول و دستپاچه گفت

_ راستی معین

_ جان

_ شام غذا مورد علاقتو درست کردم. چیزی نخوری بیرون.

_ گوشتی دستت.

صدای «الان میام» معین و یه دنبالش صدایی که از جا به جا شدن صندلی آمد مطمئنش کرد معین برای حرفی که میخواست بزند مجبور شده بود سرمای هوا را به جان بخرد و بیرون برود.

بعد از کمی انتظار شنیدن صدای معین صدایش پیچید داخل گوشش.

_ خب دلبر، حالا بگو چی گفتی.

هرانوش خندید.

_ هیچی آقای قاضی گفتم بیرون چیزی نخوری، شام زرشک پلو با مرغ اعلا داریم. @Vip Roman

معین مثل دیوانه ها در آن هوای سرد ایستاده بود و داشت به دلبری دختر کوچولوی پشت خط لبخند میزد. مطمئن

بود آدم های داخل خیابان دیوانه خطابش می کردند وگرنه
کدام آدم عاقلی زیر آن بادُ باران و هوای می ایستاد و لبخند
میزد.

هرانوش هم انگار این موضوع را از پشت تلفن درک کرده
بود که ملتمس گفت

_میگم آقای قاضی جان من با اون یه لا پیرهن زیر بارون
نری سرما بخوری بیفتی رو دستم.

معین قهقهه زد و پشت سر هم و مداوم گفت

_چشم، چشم. زود میام پشت عزیزم.

صدایش را کمی پایین تر آورد و خیلی آرام تر زمزمه کرد، عزیز
ترینم.

تمام مدتی که منتظر نوبت پدرش کنارش نشسته بود
داشت با خودش فکر میکرد به نظرش عشق آخر از عشق

اول خیلی بیشتر و مهم تر بود. خنده دار بود اما یادش نمی آمد از رفتن عشق اولش ناراحت شده بود یا نه اما از رفتن هرانوش با قهر به خانه پدرش ناراحت شده. یادش نمی آمد. تمام رابطه هایی که داشت انقدر حس خوب می گرفت یا فقط از تماس هرانوش بود که گل از گلش می شکفت و انرژی یک روزش تامین می شد. همین ها را که کنار هم می گذاشت به خودش میگفت مسلماً عشق آخر از عشق اول مهم تر است. نوبت پدرش شده بود همراه پدرش و پیمان رفت اتاق دکتر. تک تک حرف های دکتر را به دقت گوش داد و در نهایت برای اول هفته آینده قرار شد که پدرش را دکتر عمل کند. تمام مسافتی که از مطب دکتر تا خانه در حال رانندگی بود داشت به این موضوع فکر می کرد که چطور می تواند پیمان را از هرانوش دور نگه دارد. رسیده بودند جلو خانه. همزمان که ریموت را زد شماره ی هرانوش را هم گرفت.

صدایش که پیچید داخل گوشش تند و بی مقدمه گفت

_رسیدیم. تو پارکینگم.

_خوش آمدی.

جلو آسانسور اول تعارف کرد پدرش و پیمان و در نهایت خودش وارد آسانسور شد. مقابل واحدش باز هم اول زنگ زد و با «یا الله» گفتن کلید را در قفل چرخاند.

در را که باز کرد با هرانوش و لبخند ملیحی که روی صورتش بود مواجه شد.

_سلام.. خوش آمدین..

لباسش اولین چیزی بود که برای معین مهم بود. از مناسب بودن لباسش که مطمئن شد لبخند زد. میدانست هرانوش حرفش را شنیده و آویزه گوشش کرده است. نفس راحتی کشید و خیالش از بابت لباسش راحت شد. مسئله ی بعدی پیمان بود. نگاهش را زیر نظر گرفت. با چند ثانیه نگاه خیره به هرانوش سلام کرد و از کنارش فاصله گرفت.

مانده بود پدرش. هرانوش مهربان مقابلش ایستاد در کسری از ثانیه دستش را گرفت، بالا آورد و پشت دستش را بوسید.

_خوش اومدین عمو. ایشالا بلات دور باشه..

معین مبهوت نگاهش کرد.. خیلی حرف بود با آن بلایی که دلاریس به سرش آورده بود و حکمی که مرد روبه رویش داده

بود تا از خانواده اش دور شود باز هم داشت برايش آرزوى سلامتى مى کرد

178

هرانوش تعارفشان کرد داخل و خودش به رسم ميزبان گوشه اى ايستاد.

با ترديد پرسيد:

_عمو ميخواى لباستو عوض کنى که راحت باشى

عمو محمود سر تکان داد

معين بلافاصله اتاق مهمان را نشان داد

_خب بابا برو تو اون اتاق اوليه لباستو اونجا عوض کن.

پدرش سر تکان داد و آرام از روى صندلى بلند شد.

هرانوش معین را نگاه کرد و با تردید پرسید
_ تا عمو لباس عوض میکنه من میز شام رو بچینم؟
معین سر تکان داد
_ آره بی زحمت.

پیمان داشت با دقت نگاهش می کرد. آخرش هم بعد از چند
ثانیه نگاه کردن گفت :

_ خیلی وقته ندیدمت. خانوم شدی برا خودت.

معین عصبی و کلافه دست کشید به چشم هایش. خون
خونش را می خورد. دوست نداشت پیمان را آن همه کنجکاو
ببیند نسبت به هرانوش

_ بیا برو تو همون اتاق لباس عوض کن بیایم شام بخوریم
بابا گرسنه ست..

پیمان چند ثانیه نگاه از هرانوش گرفت و نگاهش را روی
معین ثابت نگه داشت.

در نهایت پدرش که از اتاق بیرون آمد از معین و هرانوش
فاصله گرفت..

هرانوش به آشپزخانه رفت تا شام را بکشد.... معین سرویس بهداشتی را به پدرش نشان داد و رفت سمت آشپزخانه.

هرانوش با صدای پای معین به عقب برگشت.

_ کمک نمیخوای؟

از حضور معین که مطمئن شد آهسته گفت

_ امروز خیلی خسته شدم. برو بشین.

معین لبخند زد:

_ امروز دلتنگ شدم بیشتر.

هرانوش نیم نگاهی به طرفش کرد. این دلبری ها از معین بعید بود.

_ تو هم اینجا نبودی من حوصله م سر رفت.

معین به حالت بامزه ای بینی اش را جمع کرد و چشمهایش را بست.

_ این یعنی تو هم دلت تنگ شده. من چقدر خوشبختم

هرانوش لب گزید:

_ برو بیرون. زشته.

صدای باز شدن درِ سرویس بهداشتی باعث شد معین از آشپزخانه بیرون برود. هرانوش به کارش سرعت بخشید و میز را چید. عمو محمود و پیمان را به شام دعوت کرد و خودش هم بین عمو محمود و معین نشست.

179

هرانوش ظرف مرغ را گرفت طرف عمو محمود
_ عمو زیاد روغن نریختم. میدونم غذا چرب دوست نداری.
عمو محمود صورتش را به طرفش گرفت و با لبخند نگاهش کرد.

_ خودت یه تیکه برام بذار.

هرانوش مهربان یک تکه مرغ گذاشت روی برنجش
_ کافیه.

دست عمو محمود که رفت سمت قوطی نوشابه هرانوش
سریع عکس العمل نشان داد

_عمو نوشابه نخور، قندت میره بالا. عمل داری برات
دردسر میشه.

پیمان با لبخند نگاهش کرد :

_بلکه تو از پسش بر بیای..

عمو محمود غمگین بود. هرانوش غم نگاهش، کم حرفی
اش و در نهایت اخمش را گذاشت به حساب ترسش از
عمل.

هرانوش آهسته دستش را لمس کرد

_عمو محمود. به خاطر عمل تو فکری. نگران نباش عمو.
بخدا زود زود خوب میشی- ایشالا. ان شاء الله سالهای
سال سایه تون بالا سرِ تک تکمون باشه..

عمو محمود لبخند زد

_تو کی اینهمه بزرگ شدی هرانوش

هرانوش غمگین لبخند زد.. دلش می خواست بگوید همان
وقتی که برایم بریدید، دوختید و تنم کردید، همان وقتی که
از سر خودتان بازم کردید و فرستادینم این خراب شده ای
که جز معین هیچ کس را نداشتم. همه ی اینها را داشت که

بگوید اما نگفت. بغض لعنتی اش را قورت داد و به جایش ظرف ته دیگ را مقابل معین گرفت و گفت :

_سبب زمینی گذاشتم زیر برنج.

معین برای برداشتن ته دیگ از بشقابی که دست هرانوش بود مکث کرد. میخواست سرش را بالا بگیرد و مطمئن شود که حدسش درست بوده و بغض کرده. آخرش هم آنقدر سرش را بالا نیاورد که مجبور شد صدایش بزند.

_هرانوش

هرانوش با تعلل نگاهش را تا نگاه معین بالا کشید.

معین همان لحظه ی اول پی به بغض و ناراحتی اش برد. کاری از دستش ساخته نبود. به جایش آرام و مودب ظرف سالاد را از هرانوش طلب کرد.

تمام مدت که داشت میز شام را جمع می کرد، تمام مدتی که مشغول دم کردن و آوردن چای بود معین زیر نظرش گرفته بودش. داشت با پدرش و پیمان حرف میزد اما تمام حواسش به زنی بود که داخل آشپزخانه ی نه چندان بزرگ خانه اش پر از درد داشت کار انجام می داد. راست می گفتند یک زن می تواند در اوج دلتنگی غذا بپزد، خانه را مرتب کند، بگوید، بخندد، و با لبخند نظاره ات کند. و یک مرد هیچ وقت نخواهد فهمید یک زن چقدر درد میکشد. چقدر غمگین است است و همین هم می شود تفاوت بین زن و مرد. هرانوش سینی چای را مقابل معین گرفت. آنقدر حواسش پرت بود که هرانوش ناچار شد صدایش بزند:

— پسر عمو.

از فکر بیرون آمد. فنجان چای را برداشت و از هرانوش تشکر کرد. هرانوش سینی چای را روی میز گذاشت و رفت به طرف اتاق خوابی که برای عمو محمود و پیمان در نظر گرفته بودند. رختخواب مهمان را برایشان پهن کرد. از

مرتب بودن اتاق که مطمئن شد برگشت داخل سالن. با فاصله کمی از پیمان نشست. فنجان چای ش را برداشت و آرام با طمأنینه مشغول نوشیدن چای شد. کمی از چای ش را نوشید فنجان را گذاشت روی میز عسلی کنارش. عمو محمود را مخاطب قرار داد _ عمو رختخواب براتون پهن کردم هر وقت خواستید میتونید برید استراحت کنید .

عمو محمود متفکر سرش را چند بار بالا و پایین و مثل همیشه مهربان جوابش را داد :

_ ممنونم بابا.

عمو محمود فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و با شب بخیر از جمع رفت به طرف اتاق خواب.

هرانوش سینی خالی چای را به آشپزخانه برگرداند، کمی به اوضاع آشپزخانه سر و سامان داد و در نهایت به معین و پیمانی که در حال حرف زدن بودند شب بخیر گفت و رفت تا بلکه بتواند کمی استراحت کند..

نیم ساعت بعد وقتی خانه در تاریکی مطلق فرو رفت فهمید همه قصد خوابیدن دارند. بعد از مدت ها از معین جدا

خوابیده بود و همین هم در کیفیت خوابش تاثیر گذاشته بود و بدخواب شده بود..

انگار معین هم از همین موضوع رنج می برد و بی خوابی به سراغش رفته بود که برایش پیام فرستاده بود

__بیداری؟

181

هرانوش با حسِ خوبِ خواستنِ معین پیامش را جواب داد. انگار همین «جانم، بله» گفتن هرانوش کافی بود تا سر درد و دل معین باز شود و شروع کند به پیام دادن و احساس دلتنگی که آخرِ شب یقه اش را گرفته است.

__نمای اینجا پیشم؟

معین بود که این سوال را پرسیده بود. هرانوش لبش را به دندان گرفت و داشت فکر می کرد چه جوابی به معین بدهد تا قانعش کند.

معین جان، پدر و برادرت با فاصله ی یه اتاق از ما خوابیدن توقع داری من پاشم پیام پیش تو.

پیام را ارسال کرد و گوشی را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. میدانست معین جواب پیامش را خیلی زود خواهد داد.

نوری که سقف اتاق را روشن کرد میگفت معین جوابش را داده، گوشی اش را برداشت تا جوابش را بدهد. به جایش اما شماره ی نیما را دید که همزمان با پیام معین سوال کرده بود بیدار است یا نه. خودش هم خنده اش گرفت. که خواب و بیداری اش برای همه چقدر مهم شده بود و خودش خبر نداشت. پیام نیما را نادیده گرفت و ترجیح داد صبح روز بعد برایش پیام مفصلی بنویسد. به جایش پیام معین را خواند که نوشته بود

تنهایی خیر منو گرفته بی انصاف. انگار هزار نفر دارن تو سرم بهم میگن چقدر تنهام..

لبخند زد به پیام معین. انگار عشق معین را بغل گرفته بود. اگر کسی- میخواست بماند می ماند، می ساخت و عاشق می کرد آدم را. شاید معین قبل از تر از او چندین بار عاشق

شده بود، آنقدر که آوازه‌ی عاشقی‌هایش، رابطه‌هایش تا شهر نه چندان کوچکشان هم آمده بود. عاشقی‌هایی اصراری به بودن و ماندنشان نداشت. اما این بار...

به عبارتی شاید عشقِ خَرش را گرفته بود وگرنه تا قبل از هرانوش هم تنهایی را تجربه کرده بود. پس صحبت تنهایی منتفی بود.

صبح اولین کاری که بعد از بیداری انجام داد پیام دادن به نیما بود. برایش توضیح داده بود. همانطور که میداند با پسر—عمویش زندگی می‌کند و موقعیتش را ندارد که جلو چشم معین تماسش را پاسخ دهد...

امیدوار بود پیامش نیما را قانع کند وگرنه باید رو در رو با او صحبت می‌کرد.

گاهی خودش را سرزنش می‌کرد که اشتباه کرده بود شماره اش را به نیما داده بود اما باز خودش را دلداری میداد نیمایی که آن همه مصر—بود برای گرفتن شماره اش، هر طور دیگری هم که بود شماره اش را پیدا می‌کرد.

جهت عضويت در كانال vip مبلغ 16000 رو به شماره
كارت زير واريز واريز كنيد و بعد عكس فيش رو بفرستيد به
اين آيدي

@ravis1

6037697437376970 ريحانه احمدي

@Vip Roman

182

صبح وقتی بیدار شد فقط عمو محمود بیدار شده بود.. به محض دیدنش سلام کرد.

_صبح بخیر عمو. چرا اینقدر زود بیدار شدی.

عمو محمود اخم کرد.

_اصلا خوب نخوابیدم.

هرانوش متعجب و نگران پرسید :

_چرا عمو جان

_اون متکای زیر سرم سفت بود

هرانوش لبخند زد. چقدر غر زدنِ عمو محمود شبیه غر زدن های معین بود.. خنده دار بود اما اعتراف می کرد دلش برای معین تنگ شده است.

زیر اجاق را روشن کرد و در حالی که کتری را زیر شیر آب می گرفت قول داد که برای شبش یک فکری بکند.

انگار عمو محمود قانع شده بود که سر تکان داد.

_خب حالا بیاید بشینید ببینم چی می خورید صبحانه

با تک سرفه ای سینه اش را صاف کرد
_فرقی نداره. هر چی خودت میخوری منم همون رو
میخورم.

نفر بعدی که سلام، صبح بخیر گفت معین بود.
هرانوش با لبخند سلام، صبح بخیر گفت
_بیا صبحانه بخور دیرت نشه.

معین دلخور نگاهش کرد. جوابش را نداد. به جایش سراغ
پیمان را از پدرش گرفت.
پدرش بی حوصله جواب داد

_توقع بیدار شدنِ الانش یه چیز نشده. تا لنگ ظهر خوابه.
معین دلداری اش داد

_حرص نخور. بذار بخوابه کار خاصی که نداره
سر میز که نشست هرانوش برایش چای ریخت. مقابلش
گذاشت با لبخند گفت

_شیر داغ کردم.

معین اخم کرد

_ دوست ندارم.

ظرف پنیر را که مقابلش گذاشت دوباره لب ورچید

_ نمی خورم.

هرانوش نگاهش کرد. دقیق، عمیق، موشکافانه. دردش را می دانست. مثل پسر_ بچه های سه، چهار ساله بهانه می گرفت.

_ چی میخوری. همونو برات بیارم.

بدون آنکه ذره ای انعطاف داشته باشد بی رحم جواب داد
_ نیمرو، اونم نیمرو عسلی.

هرانوش بی چاره نگاهش کرد. بلند شد و مشغول درست کردن نیمرو شد. صدای عمو محمود را شنید که گفت

_ خوشت میاد اذیتش میکنی. خب این همه خوردنی یه نیمرو نبود همون به چشمت اومد.

دلش خنک شد. عمو محمود حرف دلش را زده بود. بشقاب نیمرو را گذاشت بین خودش و عمو محمود. با لبخند عمو محمود و بعد معین را نگاه کرد

_دقیقا گشت ببینه چی نیست همونو خواست. عمو یه روزایی اصلا صبحانه نمیخوره میره سر کار ها. یه روزایی هم مثل امروز.

183

سلام و صبح بخیر پیمان بحثشان را قطع کرد. سه نفرشان جوابش را دادند.

هرانوش برایش چای ریخت. عمو محمود به صندلی اشاره کرد

_خودتم بشین بابا. چیزی نخوردی

معین کوتاه نیامد

_یه قرص سر دردم بهم بده. دیشب تا صبح بیدار بودم.

هرانوش مطیع بلند شد قرص و لیوان آب را کنار دستش گذاشت و نشست

_صبح نتو کامل بخور بعد قرص رو. با معده خالی قرص
نخوری

معین اخم کرد

_میدونم خودم.

هرانوش همانطور که چایش را شیرین کرد پرسید

_من بمونم خونه؟

معین سریع عکس العمل نشان داد. سرش را چرخاند
سمتش

_برا چی؟ مگه نباید بیای سر کار؟.

هرانوش سعی کرد به معین بفهماند بخاطر حضور پدرش
بهتر است خانه بماند. اما معین سرش به ایما و اشاره
نمیشد. در نهایت بی تعارف گفت

_باید بمونم نهار درست کنم.

معین اخم کرد

_نمیخواه، از بیرون میگیرم ظهر سر راه

_خب غذا رستوران چرب و شوره. شاید برا عمو بد باشه.

معین از پشت میز بلند شد و حرف آخرش را زد
_ بیا بریم، ساعت 11 بر میگردیم وقت کنی نهار پیزی

عمو محمود میانجیگری کرد

_ برو بابا. سخت نگیر. میای یه چیزی سر دستی میخوریم.

هرانوش سر تکان داد

_ باشه عمو. زود میام. ببخشید تو رو خدا.

گفت و رفت طرف اتاق خوابش تا آماده شود. صدای
معین را شنید که داشت به پدرش میگفت «هرانوش که
نباشه کلی از کارها لنگ می مونه»

هرانوش پشت چشم نازک کرد. خودش بهتر از هر کسی درد
معین را می دانست. نهایت تا رسیدن به کارگاه هم قصد و
هدف اصلی اش از بردن هرانوش را به زبان می آورد که آن
هم زمان زیادی نبود..

آماده شدنش را به عمد طولانی کرد تا معین را کمی آزار
دهد. وقتی از سر و وضعش داخل آینه مطمئن شد از اتاق
بیرون رفت.. عمو محمود لبخند زد

— برید به امانِ خدا.

پیمان داشت خیره نگاهش می کرد. سر تا پایش را برانداز کرد
و در نهایت در جواب «خدا نگهدارش» زیر لب
«خداحافظی» گفت

184

تا زمانی که سوار ماشین شدند هرانوش ترجیح داد حرفی
نزند و به جایش حواسش به اخم های درهم-مرد کناری
اش باشد..

به محض اینکه معین استارت زد پرسید

— یعنی واقعا اگه به زور نمیوردمت قصد اومدن نداشتی

هرانوش برگشت سمتش. دقیق نگاهش کرد. متفکر پرسید

— بگو چته معین. این همه غر زدن و اخم و تخم برا چیه؟
هم تو میدونی، هم من اون کارگاه من که نباشم هیچ چیزی

که کم نداره هيچ تازه کارها به راحتی هر چه تمام تر هم
پيش ميره.

از پارکينگ بيرون رفته بودند. معين ريموت را زد و در
پارکينگ بسته شد. با غيظ ريموت را انداخت جلو داشبورده
و عصبی گفت :

_منه گردن شکسته چی؟ من دلم نميخواه پيشم باشی. تو
ديروز تا حالا پيش من نبودی. ندیدمت. ديشب تا صبح
بيدار بودم خوابم نميومد تنها. حتی جواب پیامم رو هم
ندادی.

هرانوش متعجب نگاهش کرد.

معين اخم کرد

_تازه توقع داری من برم کارگاه تو بمونی خونه، پيمانم زير
نظرت بگيره بعدم هی تو دلش بگه همین بهترين گزینه برا
ازدواج. نه هرا من اينجوری نيستم. نميتونم وايسم از دست
دادن آرامشم رو ببينم.

هرانوش کلافه نگاهش کرد. گاهی درک کردن این مرد برایش خیلی سخت بود شاید هم توقعات معین آنقدر زیاد بود که هرانوش از پس انجام دادنشان برنمی آمد.

— بعضی اوقات میزنه به سرم برم جایی که دستت بهم نرسه

معین حق به جانب پرسید

— چرا اون وقت؟

— بخاطر همین گیر دادنت. هر آدمی یه حدی توان داره.

خب این اخلاقه تو داری

تند و بدون مکث پرسید

— چشمه؟ به این خوبی.

هرانوش جوابش را که نداد دوباره خودش گفت

— خب تو دو روزه محل به من نمیدی، توقع داری من هیچی

نگم. همیشه که عزیز من.

هرانوش متحرص گفت: @Vip Roman

— بابات دم گوشمونه واقعا درک این مسئله اینقدر برات

سخته آخه..

معین لب برجید،

-بی حوصله میشم وقتی نیستی. اخلاقم بد میشه. پس کنارم باش.

هرانوش تا رسیدن به کارگاه یک ریز نصیحتش کرد و میخواست تا خودش را در مواقع مختلف کنترل کند. آخرش هم مطمئن نبود اثری داشته باشد نصیحت هایش یا نه.

185 exchange group

داخل محوطه ی کارگاه با دیدن نسیم قدم تند کرد و از معین فاصله گرفت. با سلام کوتاهی از کنار نسیم گذشت. میدانست حتی اگر سلام هم نمی کرد برای نسیم مهم نبود چون در آن لحظه نسیم چشمش به معین بود و لا غیر.

با صدای سلام گفتن نیما ترسیده به سمت صدایش برگشت. دستش را گذاشته بود روی قلبش.

نیما با تردید پرسید

_ ترسوندمت؟

_ سلام. خیلی.

_ ببخشید. باید باهات حرف بزنم.

هرانوش همانطور که داشت درب اتاقش را باز می کرد
کلافه برگشت سمتش.

_ الان؟ این وقته روز

_ پس کی. تمام روز که معین نزدیکته، شبم که تو خونه دم
گوش ت چسبیده بهونه اونو داری. من کی حرف بزنم پس.

در اتاق باز شده بود، همانطور که دستش را گذاشته بود
روی دستگیره در مستقیم داخل صورتش لب زد

_ الانم وقتش نیست. اینجا محیط کاره

نیما حرفش را قطع کرد. دستش را به علامت ایست مقابل
سینه هرانوش گرفت

_ هرانوش خانم. نمیخوام که درخواست خارج از عرف
داشته باشم. من از شما خوشم میاد. دارم راجع بهتون فکر

میکنم. خیلی فکر کردم. حتی با وجود اینکه خواهرم شما رو
برا پیمان در نظر گرفته من فکر میکنم من میتونم بیشتر از
پیمان خوشبختون کنم..

هرانوش دائم پشت سر نیما را نگاه می کرد. از این می ترسید
که معین بیاید و کار بیخ پیدا کند.

نگران نگاهش کرد

_ همیشه برید لطفا. خیلی کار دارم.

نیما اخم کرد

_ حداقل گوشیتو جواب بده

معین درب شیشه ای را باز کرد و هرانوش دیدش. انگار معین
هم آنها را در حال حرف زدن دیده بود که پا تند کرد به
طرفشان..

هرانوش سریع عکس العمل نشان داد و رفت داخل. اتاقش
درست کنار اتاق معین بود. میدانست حتما خواهد آمد و
دلیل حضور نیما را خواهد پرسید.

حدسش درست بود چون بدون در زدن و در نهایت
عصبانیت معین آمد داخل اتاق کوچکش.

هرانوش با ترس برگشت سمت جايي که معين ايستاده بود.
دستش را روی قلبش گذاشت و با همان صدای ناز دارش
پرسيد

— چي شده. ترسونديم.

معين جدی و بدون انعطاف پرسيد

— چش بود اين لندهور.

186

حدسش درست بود معين نيما را ديده بود.

هرانوش قافيه را نباخت. بي رحم جوابش را داد.

— شخصي. بود. تو يه ربع نسيم داشت باهات حرف مي زد
من گفتم دليلش چي بود.

همين يک جمله برا عصبانيت معين کافي بود. تا عصبی
مشتش را چند بار روی پيشانی اش بزند

_وای، وای، وای. از دست تو. منه گردن شکسته دارم
سعی میکنم راضیش کنم یا سهمشو بفروشه یا سهممو
بخره. وگرنه من از وقتی که تو اومدی کاری به کار این زن
ندارم.

هرانوش ایستاد مقابلش. رگهای متورم گردن و پیشانی اش
میگفت خون این مرد را به جوش آورده بود. باید قانعش
می کرد. باید حرف می زد. آن هم به روش خودش. آنقدر که
اوکی رابطه با نیما را از معین می گرفت..

دستش را حلقه کرد دور کمر معین. فاصله اش را به صفر
رساند. روی پنجه ی پا ایستاد و معینی که داشت مبهوت
نگاهش می کرد را بوسید.. عضلات معین منقبض بودند و
هرانوش این را حس می کرد. میدانست انقباض عضلاتش یا
از عصبانیتش بود یا از غافلگیری در آغوش کشیدنش. لبش
را چند ثانیه ساکن زیر گلویش گذاشت. انگار همین بوسه ی
طولانی کافی بود تا بدنش از آن انقباض خارج شود..

هرانوش کمی فاصله گرفت. آنقدر کم که فقط بتواند
صورت معین را ببیند. دست گذاشت دو طرف صورتش.

مستقیم داخل چشم هایش نگاه کرد تا تأثیر حرفش بیشتر باشد

_ معین باید با نیما حرف بزنم.

معین بدون مماشات پرسید

_ چرا؟ به چه دلیل.

هرانوش با تردید جواب داد

_ من حس میکنم نیما یه چیزایی در مورد آتش سوزی کارگاه میدونه.

برای معین قابل هضم نبود که بخواهد بخاطر آتش سوزی زنش وارد این ماجرا شود. اخم کرد

_ من بی غیرت نیستم. کارگاه سوخت فدای سرت. مسببش رو پیدا میکنم پدرشو در میارم اما توقع نداشته باش غیرتمو ببرم زیر سوال که تو بری با نیما حرف بزنی بخاطر پیدا کردن مسبب این اتفاق..

هرانوش پا به زمین کوبید

_ ا معین.

معین به طرف درب اتاق رفت و جدی و بدون انعطاف
گفت :

_همین که گفتم

187

هرانوش پا به زمین کوبید. باید فکری می کرد. انگار معین
حرفش را جدی نگرفته بود که به راحتی از کنار حرفش
گذشت..

تمام ساعت هایی که داخل اتاقش بود تا زمانی که معین
صدایش زد داشت فکری می کرد از چه طریقی می تواند مچ
نیما را باز کند، آخرش هم عقلش به جایی نرسید.. ساعت
نزدیک به یازده بود که معین در اتاقش را زد

_آماده ای؟ بریم

هرانوش سر تکان داد

— پس زود باش.

خبری از نیما نبود. به محض سوار شدن گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و تماس هایش را چک کرد..

— اینی که گفתי واقعیت بود؟ یا خواستی منو به جورایی آروم کنی.

هرانوش سرش را به طرفش چرخاند..

با تردید جوابش را داد

— واقعیته.

فقط یک لحظه از حرفی که زد ترسید. نگران گفت

— تو رو خدا به رو خودت نیار که میدونی. میترسم باهش گلاویز بشی. بذار قانون این موضوع رو حل کنه.

معین پوزخند زد

— از چی می ترسی.

هرانوش می ترسید فکری که توی سرش بود را بیان کند. با این حال با شک و تردید جواب داد

_میتروسم. میتروسم از اینکه بلایی سرت بیاره معین. نمیخوام
باهاش رو به رو بشی. بخاطر این مسئله. من خودم هرچی
بفهمم بهت میگم.

معین اخم کرد

_بی خود. مگه خودت بی صاحبی که سر خود هرکاری
بخوای انجام میدی

هرانوش غمگین نگاهش کرد

_بعد تو باهش دست به یقه بشی. اون بزنه تو رو بکشه، یا
تو اونو بکشی. بندازنت زندان من تو رو نداشته باشم بی
صاحب نیستم. حداقلش الان میدونم کنارمی.

معین غیر منتظره آغوشش را به روی هرانوش باز کرد
_بیا اینجا.

هرانوش لب گزید.

_پشت فرمونی. تو خیابونیم زشته.

معین بی حوصله گفت تو خونه هم میگی بابام هست
زشته. من کجا میتونم یه کم بغلت کنم آروم بشم. فقط
سه دقیقه.

هرانوش به پسر بچه ی بهانه گیر کنارش لبخند زد. در نهایت
طاقت نیاورد. دستش را گرفت، تا نزدیک صورتش بالا آورد
و ناگافل پشت دستش را بوسید. به جای هر جمله ی
محبت آمیزی ملتمس گفت

به رو نیما نیار. نمیخوام برات اتفاقی بیفته. باشه. بخاطر
من حواست به خودت باشه

188

معین صدایش زد. پر مهر، پر درد

_هرا. من نمیخوام کاری کنم ازت دور باشم. بین چقدر بلا سرم اومد، چقدر ضربه ی اقتصادی خوردم اما الان که اینجام آرومم. چون تو رو دارم، پس کاری نمیکنم که این آرامش رو از دست بدم. اما من پدر نیما یا هر کس دیگه ای که باعث این اتفاق بود رو در میارم. دیگه هم به این موضوع فکر نکن. تمام فکرتو بذار برا زندگیمون، برا آرامشی که داریم. باشه

سر تکان داد. انگار دلگرم شده بود از حرف های دلگرم کننده معین و همین هم برای آرامشش کافی بود..
به خانه که رسیدند عمو محمود و پیمان را مشغول دیدن تلویزیون دیدند.

_سلام عمو. خوبی.. حوصله ت که سر نرفته

_نه بابا جان. تلویزیون نگاه کردم.

لباسش را عوض کرد و مستقیم رفت داخل آشپزخانه. باید فکری به حال نهار می کرد.. دلش می خواست از معین کمک بخواهد اما وقتی در حال حرف زدن با پدرش دیده بودش

پشیمان شد. مشغول پختن غذا شد.، چای دم کرد و میوه ها را گذاشت داخل ظرف.

زیر قابلمه را کم کرد و با سینی چای رفت جایی که عمو محمود و پسر ها نشسته بودند. معین داشت با تلفن حرف می زد و از لحن زدنش فهمید قرار است جایی دعوت شود. آخرش هم آنقدر تعارف بار هم کردند که نفهمید چه شد. تلفن را که قطع کرد عمو محمود پرسید
_اسماعیل بود؟

معین سر تکان داد
_گفت برید اونجا گفتم خودم میبرمتون بیمارستان خلاصه میگه شب میخواد بیاد بهتون سر بزنه.
معین که تازه متوجه حضور هرانوش شده بود بی چاره نگاهش کرد

_دایی اسماعیل، میخواد شب بیاد اینجا.
هرانوش هر چه تلاش کرد نفهمید دایی اسماعیل معین را تا به آن لحظه دیده بود یا نه. معین به تردیدش با معرفی دقیق دایی اسماعیل خاتمه داد

پدر نسیم.

«آهانی» که هرانوش گفت پر از استیصال بود. واقعیت آن بود که نمیخواست او را آنجا ببیند. انگار عمو محمود هم نگاه هرانوش را خوانده بود که گفت

نگران نباش بابا میدونن تو اومدی خونه ی معین.

هرانوش غمگین سرش را تکان داد

189

تمام مدتی که داشتند غذا می خوردند به این فکر می کرد که چطور از مهمان های عمو محمود پذیرایی کند...

معین بعد از نهار با تلفنی که به گوشی اش زده شد از خانه بیرون رفت.

عمو محمود هم رفت تا طبق معمول همیشه چرت عصرانه اش را بزند. قک هرانوش فرصت را غنیمت شمرد تا تدارک شام را ببیند. نمی دانست چند نفر قرار است برای دیدن

عمو محمود به خانه معین بیاید. پس باید در حد توانش تدارک میدید. بهترین کسی— که در آن لحظه می توانست کمکش کند پیمان بود. با تردید از پیمان سوال کرد.

—پسر عمو

پیمان صدای تلویزیون را کمی کمتر کرد و نگاهش را به طرف هرانوش گرفت.

—به نظرت امشب چند نفر میان اینجا؟

پیمان که درست متوجه سوال هرانوش نشده بود از جایی که نشسته بود بلند شد آمد نزدیکتر تا صدای هرانوش را بهتر بشنود. هرانوش دوباره تکرار کرد

—به نظرت امشب چند نفر میان اینجا؟ پیمان گیج نگاهش کرد. پیمان متوجه منظورش نشده. جمله اش را تصحیح کرد

—می خوام بدونم چند نفر میان اینجا که به فکر درست کردن شام باشم.

پیمان بیخیال گفت:

—نمیخواد بابا. معین از بیرون شام میگیره خودش گفت.

هرانوش دوباره سوالش را تکرار کرد :

_حالا شما بگو به نظرت چند نفر میان معین رفته خدا میدونه کی برگرده.

پیمان چند ثانیه فکر کرد و در نهایت گفت:

_دایی اسماعیل و زن دایی، نسیم، اگه همراهشون بیاد امید و علی شایدم نیما.

هرانوش سر تکان داد:

_ممنونم پسر عمو.

پیمان متعجب پرسید :

_یعنی واقعا میخوای برای این همه آدم شام درست کنی. اونم دست تنها.

هرانوش با لبخند نگاهش کرد:

_ آره دیگه شام درست می کنم.

پیمان سر تکان داد:

- باشه پس اگه به کمک احتیاج داشتی خبرم کنی

_حتماً. ممنونم.

هرانوش برگشت داخل آشپزخانه و مشغول تدارک شام شد. به اندازه ی کافی زمان داشت. خیالش از بابت خانه راحت بود چون قبل از آنکه عمو محمود و پیمان بیایند خانه را نظافت اساسی کرده

190

هرانوش آنقدر سرگرم آشپزی و آماده کردن وسایل پذیرایی شد که نفهمید ساعت چقدر تند پیش می رود. چشم بهم زدنی شده بود غروب. پیمان با سینی چای آمد داخل آشپزخانه. از وقتی که بحث خواستگاری پیمان از او پیش آمده بود هرانوش در مقابلش احساس راحتی نداشت و معذب بود. سینی چای را گذاشت روی کابینت

هرانوش فکر می کرد پیمان برای گذاشتن سینی آمده اما وقتی چند دقیقه بعد چرخید تا از داخل یخچال تکه های

یخ را بیرون بیاورد پیمان را دید که دست هایش را زیر بغل گره زده بود و تکیه داده بود به دیوارِ روبروی هرانوش و داشت خیره نگاهش می کرد. هرانوش با ترس پرسید:

— چیزی احتیاج داری پسر عمو؟

پیمان با دقت اجزای صورتش را جز به جز نگاه کرد

— چرا منو به اسم کوچیک صدا نمی زنی؟ چرا مثل معین که اسمش میگی اسم منو هم نمیگی

هرانوش با مِنْ مِنْ جواب داد:

— خوب شاید به خاطر تفاوت سنی مونه. یه مقدار معذب میشم اگه با اسم کوچیک صدات بزنم

پیمان با صدای بلند خندید. هرانوش نگاهش را سمت سالن چرخاند. می خواست ببیند عمو محمود متوجه گفتگویشان میشود یا نه. پیمان با همان خنده ای که داخل صدایش بود جواب داد: ببخشید حرفت خیلی خنده دار بود. معین که هنوز چند سال از خودم بزرگتره چطور برای صدا زدن معین معذب نیستی.

سعی کرد دستپاچگی اش را جمع کند خودش را جمع و جور
کرد جواب داد

_ به خاطر همون سن بیشتر معین میشه به اسم کوچیک
صداش بزnm. شاید به خاطر این که تو فقط چند سال ازم
بزرگتری خجالت میکشم به اسم کوچیک صدات بزnm.
باهات راحت نیستم.

پیمان در نهایت شیطنت گفت:

_ خیالی نیست هرانوش. تو هر جور که صدام بزنی خاطرت
برام عزیزه.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. گفت و هرانوش را با دنیایی
از سوالاتِ جور و جور تنها گذاشت. مطمئن بود پیمان
ماجرای پیشنهاد هرانوش برایش را از زبان مادرش شنیده
است وگرنه چه دلیلی داشت آن همه هرانوش را در
معذوراتِ پاسخ به سوال و جواب های عجیب و غریب
قرار دهند

معین که آمد کاری نمانده بود برای انجام دادن. خستگی از سر و رویش می‌بارید. هرانوش با روی باز جواب سلامش را داد. معین همانطور که به طرف اتاقش میرفت هرانوش را صدا زد

— تا من دوش میگیرم بیا این فاکتورای فروش ماه قبل رو برام مرتب کن لطفا نیازشون دارم.

قبل از آنکه هرانوش پرسد فاکتور ها را کجا می تواند پیدا کند معین خودش گفت

— تو اتاق خواب خودم رو میزم گذاشتم تا من دوش میگیرم تو برام پیدااشون کن لطفا.

هرانوش مستاصل مانده بود چه کند خنده دار بود که خجالت میکشید جلو عمو محمود و پیمان برود داخل اتاقی که معین آنجا بود. معین تعلش را که دید تشر— زد بیا دیگه الان که مهمونا برسن دیگه نمیتونم کاری انجام بدم

هرانوش که از فریاد معین ترسیده بود زیر لب چشمی گفت
و آهسته لب زد :

_زیر اجاق رو خاموش میکنم و میام.

زیر اجاق را خاموش کرده بود. فقط داشت وقت میخرد تا
بغضش را نشکند.. کمی بعد رفت به طرف اتاق خواب
معین.

در را که باز کرد از دیدن معین تعجب کرد. قبل از آنکه
حرف بزند معین دستش را پشت سرش گذاشت و تاکید کرد
:

_در رو ببند

هرانوش مبهوت نگاهش کرد

_این کارا چیه معین. معلوم هست چته، پدرتو برادرت دم
گوشمونن

معین در آغوشش گرفت. چسباندش به دیوار پشت سرش
و عمیق بو کشید موهایش را.

_هرا

هرانوش با ترس جوابش را داد
_جانم، جانم. میترسونیم گاهی اوقات ها.

معین غمگین بوسیدش

_مجبور شدم با ترفند بیارمت اینجا. امشب اینا میخوان
بیان نتونستم بگم نه. نمیخوام نیما نگاهت کنه، نمیدونم
چیکار باید میکردم

هرانوش دستش را روی کمرِ معین آهسته و نوازشگر بالا و
پایین کرد

_نگران نباش معین. با این کارا خودتو اذیت میکنی ها. آخه
من به نیما چیکار دارم معین.

آهسته صدایش زد

_معین

معین بوسیدش

_بهم قول میدی سهم نسیم رو که دادی دیگه باهاشون
کاری نداشته باشی. با این اتفاقی که افتاد برا کارگاه من
میترسم سر خودت بلا بیارن. معین قول میدی.؟؟

_نگرانمی؟

192

هرانوش اخم کرد

_نه، دارم میگم گولت بزnm. این سوالیه که میپرسی. معلومه که نگرانم. قول میدی بهم ازشون دوری کنی

معین گونه اش را بوسید

_قول میدم عزیزم

هرانوش کمی از معین فاصله گرفت.

_برو دوش بگیر منم فاکتورا رو میبرم تو سالن پیدا میکنم زشته اینجا بمونم.

معین با لبخند نگاهش کرد

_ فاکتورا پیدان. بیرشون برو تو سالن، منم الان میام.

هرانوش لبخند زد

_ به هر دری میزنی منو بکشی تو اتاق خوابت

معین دلخور نگاهش کرد

_ نه تو هم خیلی میای پیشم. چند روزه جا تو جدا کردی.

هرانوش خندید و به حمام اشاره کرد

_ برو زود بیا.

هرانوش فاکتور های مرتب شده را از اتاق بیرون برد.

میدانست پیمان دارد دقیق نگاهش می کند.. فاکتورها را

گذاشت روی کانترو مشغول مرتب کردنشان شد. همه را به

ترتیب دسته بندی کرد.

_ کی تا حالا با معین کار میکنی؟

پیمان بود که این سوال را پرسیده بود. هرانوش نمیدانست

هدفش از این قبیل سوالات چه بود اما می دانست فقط

بخاطر کنجکاوی این سوالات را نمی پرسد و مطمئنا قصد و

هدفی از طرح این سوالات دارد.

_چند روز بعد از فرستادنم به اینجا.

عمداً از فعل فرستادن استفاده کرد. میتواست بگوید چند روز بعد از آمدنم. اما عمداً گفته بود فرستادن تا بلکه عمو محمود حواسش را جمع کند که باعث جدایی اش از خانواده اش همین نظریه فرستادنش به خانه ی معین توسط عمو محمود بود. عمو محمودی که خودش را به نشنیدن زد، بلند شد و رفت داخلِ تراس.

پیمان در نهایت بدجنسی گفت :

_خوش به حالِ معین.

چقدر طعنه در جمله ی پیمان پنهان بود.

_آره والا خوش به حالِ من شد. دم بابام گرم، دم عمو گرم، دم اون پارسای الدنگ و دلاریس گرم. کلا دم هر کی باعث شد بفرستنش اینجا تا زندگی من اینقدر رو روال بیفته گرم.. هرانوش با استیصال نگاهش کرد. امیدوار بود معین ادامه ندهد

امیدواری اش زمانی محقق شد که صدای آیفون خبر از آمدن مهمان هایشان را می داد. هرانوش دستپاچه دستش به سمت روسری اش رفت تا بلکه بتواند مرتبش کند. پیمان از روی صندلی بلند شد و به طرف آیفون رفت:

_ من باز می کنم.

معین هرانوش را با لبخند نگاه کرد و آرام لب زد

_ آروم باش.

پیمان آیفون را زد و با صدای بلندی پدرش را هم صدا زد تا متوجه آمدن مهمان ها شود. درب ورودی خانه را که معین باز کرد هرانوش مثل یک میزبان کنارش ایستاد تا به مهمان ها خوش آمد بگوید. برایش مهم نبود مهمانشان چه کسی- است میزبان بود و رسم میزبانی حکم می کرد به احترام مهمان با روی باز مقابل در بایستد و با با تعارف شان به داخل خانه رسم میزبانی را به جا بیاورد. همان شد که پیمان گفته بود. همه اعضای خانواده دای اسماعیل و حتی نیما

برای سر زدن به عمو محمود به خانه معین آمده بودند. سال ها قبل هرانوش وقتی خیلی کوچکتربود خانواده دایی اسماعیل را دیده بود. پیش می آمد در مراسم های مهم هم از دور میدیدشان.

به تک تک شان سلام کرد و خوش آمد گفت. آنقدر صمیمی نبود که بخواهد در آغوششان بگیرد و یا دیده بوسی کند. همان دست دادن خالی هم کفایت می کرد برای خوش آمد...

به محض نشستن مهمان ها هرانوش رفت داخل آشپزخانه. در مقام میزبان باید پذیرایی می کرد. لیوان های فرانسوی آب میوه را منظم در کنار هم داخل سینی چید. و تمام سعیش را کرد تا مسافتی که از آشپزخانه تا سالن می رود دستش نلرزد. اولین کسی که دیدش نیما بود. به محض آنکه گفت «اجازه بدید من کمکتون کنم» معین حواسش را جمع کرد. از جا بلند شد و همزمان گفت: _ شما بفرمایید. من کمکش میدم.

معین سینی را از دستش گرفت و تشر زد

_صدام بزن، صدام بزن..

هرانوش حرف معین را به حساب دعوا کردنش گذاشت. بغض گلویش را گرفت. از سینی که خیالش راحت شد برگشت داخل آشپزخانه. به نظرش بهترین جای ممکن آن شب برایش همان چهار دیواری آشپزخانه بود..

به لطف پرده ای که کشیده بود کسی_ به آشپزخانه دید نداشت و می توانست به راحتی آنجا وقت بگذراند.

میوه هایی که داخل میوه خوری چیده بود را چک کرد تا برای مهمان ها ببرد.

باید قبل از آنکه بیرون میرفت از درست بودن روسری اش مطمئن میشد.

خیالش که راحت شد ظرف میوه را دست گرفت. اولین قدمی که برداشت مساوی شد با داخل آمدن معین.

@Vip Roman

معین ظرف میوه را از دستش گرفت و با جدیت پرسید
_نگفتم صدام بزن.

هرانوش که فقط منتظر اشاره بود تا اشکش سرازیر شود با
همان بغضی که داشت با صدای خفه از بغض جواب داد
_به من غر نزن، با من دعوا نکن

معین فهمید تند رفته است. آهسته صدایش کرد، به شیوه
ی خودش، پراز خواهش
_هرا.

جوابش را که نداد ملتمس گفت

_بین منو هرا. هرانوش، عزیزم

آنقدر گفت که هرانوش را ناچار کرد به نگاه کردن
معین مبهوت نگاهش کرد

_گریه میکنی هرا؟ منه گردن شکسته که چیزی نگفتم
بهت. فقط نخواستم جلو این همه مردِ نا محرم بلند شی و
بشینی. این موضوع اینقدر بغرنج که میای اینجا گریه
میکنی. کاری میخوای انجام بدی، پذیرایی میخوای بکنی

صدام بزن، من چشمم کور، دندم نرم خودم میام انجام میدم. نمیخوام کسی. با چشم سانت سانت تن زن منو اندازه بزنه. برو بشین خودم میوه ها رو میارم.

هرانوش آرام جواب داد

_میرم یه آب بزنم صورتم

معین دوباره صدایش زد

_بین منو

هرانوش نگاهش کرد.

_با لبخند بیا، محکم. میخوام بعدها هر کی اسممونو کنار هم فهمید بگه چه زن قدرتمندی رو گرفته.

هرانوش لبخند زد، نه بخاطر اینکه معین گفته بود لبخند بزند. بخاطر اینکه میخواست محکم باشد قوی نشان بدهد خودش را.

معین با شیطنت صدایش زد

_بین منو.

هرانوش منتظر شنیدن ادامه ی حرفش بود. چشمتکی زد و با همان لبخند روی صورتش گفت :

_لبخندت مثل خفه کنِ اسلحه ست. آدم رو خلع سلاح میکنه.

هرانوش لب گزید و با دست روی گونه اش زد

_خاک بر سرم صدات رفت بیرون. بیا برو میوه ها رو ببر. کنم اومدم..

معین با لبخند رفتنش را نگاه کرد. از وقتی که آمده بود خانه اش رنگ آرامش داشت، دلش گرم بود، خنده هایش واقعی بود و داشت میفهمید زندگی یعنی چه. گاهی با خودش فکر میکرد مگر از زندگی چه می خواهد دستش به کاری بند بود و دلش به دخترِ تبعیدی به خانه اش گرم. و همین برایش کافی بود، همین مایه ی آرامشش بود

@Vip Roman

دست و صورتش را شست و همانطور که معین خواسته بود با لبخند رفت و به جمع بقیه پیوست. دوباره به مهمان ها خوش آمد گفت و خواست تا از خودشان پذیرایی کنند. پوران خانم مادر نسیم گوشه و کنار خانه را زیر نظر گرفت. آخرش هم طاقت نیاورد برگشت سمت معین و با تردید پرسید:

_ هنوزم همون خدمتکار قدیمی میاد کارای خونه رو انجام میده؟

نگاه هرانوش تند و بدون مکث به سمت معین چرخید. بدون آن که چهره اش تغییر کند جواب داد:

_ نه

مادر نسیم سرش را چند بار تکان داد _ میگم آخه اونقدر تمیز نمی کرد. این یکی انگار کارش خیلی خوب بلده

هرانوش کلافه معین را نگاه کرد. امیدوار بود بدون آن که قصد و غرضی داشته باشد دارد نظرش را می گوید. معین نگاهش را با لبخند به سمت هرانوش گرفت و سپاسگزار گفت:

_نه.. از وقتی که هرانوش اومده خودش زحمت میکشه و خونه رو مرتب میکنه. میخواستم بگم خدمتکار بیاد که خودش موافقت نکرد منم دیگه نخواستم حرفش دوتا کنم. پوران خانم متفکر سر تکان داد:

_ آهان.. گفتم آخه این تمیز کردن دلیه همینجوری سرسری تمیز نشده.

هرانوش که تا آن لحظه ساکت بود با همان لبخندی که برگ برنده اش بود نگاهشان کرد

_ اینجا خونه ی منم هست یه جورایی. پس باید منم تمیز نگهش دارم.

پوران خانم با لبخند سر تکان داد

_ البته. خدا رو شکر که روحیه تو از دست ندادی بعد از اون ماجرا.

تمام رادارهای هرانوش به سرعت نور در ثانیه فعال شد. پس نظرات قبلی در مورد تمیزی را هم به عمد گفته بود. میخواست هرانوش را اذیت کند که کرده بود. هرچند هرانوش تلاش کرده بود خودش را نبازد، تلاش کرده بود که

لبخندش همچنان زینتِ چهره اش باشد، اما می‌دانست بعد از رفتنِ مهمان ها داخل اتاقش یک دلِ سیر اشک خواهد ریزد. اما آن لحظه زمانِ ناراحتی و بغض نبود.

بغضش را با لیوان آب میوه ای که کنارش بود قورت داد و محکم و با صلابت جواب داد.

چیز زیاد مهمی رو از دست ندادم که بخوام روحیه مو بخاطرش خراب کنم. خدا رو شکر چیزای خیلی مهمتری رو به دست آوردم.

انگار همین تحکم برای پوران خانم کافی بود تا بادش خالی شود. همانطور که بلند میشد گفت

با اجازتون من میرم میز شام رو میچینم.

از کنار معین که رد شد با لبخند نگاهش کرد

نمیخواه بیای. کمک خواستم صدات میزنم خودم

@Vip Roman

غمگین بود اما نمیخواست قافیه را ببازد. با همان غمی که در دلش سنگینی می کرد میز شام را چید و نهایت سلیقه را به کار برد. تمام مدتی که داشت میز را می چید به جز عمو محمود و دایی اسماعیل که مشغول حرف زدن بودند نگاه گاه و بیگاه همه را روی خودش میدید.

از یک جایی به بعد خوشحال بود که کارهایش برای آن همه آدم مهم است.

خیالش که از بابت چیدمان میز راحت شد با صدای نسبتاً بلندی مهمان ها را به صرف شام دعوت کرد. کنار ایستاد تا همه تک تک روی میز بنشینند. معین هم در مقام میزبان کنارش ایستاده بود. آخرش هم هر دو کنار هم بین عمو محمود و نسیم روی دو صندلی خالی باقی مانده نشستند..

معین دیس پلو را بلند کرد و از هرانوش پرسید

_ بکشم برات.

_ شما بفرماید. من خودم میکشم.

پوران خانم با لحنی که سعی می کرد اثری از تعجب در آن نباشد پرسید

_ همه این کارها رو تنهایی انجام دادی؟

هرانوش با همان لبخندی که به قول معین برگ برنده اش بود گفت

_ بله. البته به پای دست پخت شما که نمیرسه.

نسیم در نهایت بد جنسی- حرفی زد که کار هرانوش را هم زمان هم از سکه انداخت، هم بی ارزش نشانش داد

_ کار خیلی خاصی نبوده مامانم. یه آشپزی بود دیگه..

معین برگشت سمت نسیم و با تمسخر جواب داد

_ همین کار از نظر تو ساده مثل شکستنه شاخ غوله برا بعضیا.

به در میگفت که دیوار بفهمد. میخواست بگوید کاری که تو هیچ وقت انجامش نمیدادی. ته هنرش پیتزا یا لازانیایی بود که یا تند میشد، یا شور و یا سوخته..

هرانوش ظرف مرغ را گرفت طرف عمو محمود و با این کارش نشان داد چندان توجهی به حرف های بی پایه و اساسشان ندارد.

_عمو این آبزه. روغن استفاده نکردم.

عمو محمود سپاسگزار نگاهش کرد.

_ممنونم بابا جان

_نوش جان.

هرانوش سرش را که چرخاند نگاهش با نگاه شایسته ی نیما
گره خورد.

چقدر بدش می آمد از این زیر ذره بین بودن. چقدر بدش می
آمد از این مثلثی که به وجود آمده بود و معین در رأسش
بود. معین را خوب می شناخت. سرِ تعلقاتش با کسی. شوخی
نداشت چه پیمان که برادرش بود چه نیمایی که دوست،
همکار و فامیلی درجه یکش بود

تا پایان شام هرانوش سرش را بلند نکرد. ترجیح می داد به جای نگاه کردن به روبه رویش به دستورات ریز و درشت نسیم گوش دهد. دادن لیوان آب، باز کردن بطری نوشابه، دادن دستمال کاغذی و چندین و چند فرمان ریز و درشت دیگر. بعد از پایان شام خانواده دای اسماعیل، عمو محمود و نیما رفتند داخل سالن. هرانوش با آن که از معین و پیمان هم خواسته بود به بقیه ملحق شوند اما با این حال کنارش ماندند و میز شام را با همکاری هم جمع کردند. ماشین ظرفشویی خانه معین کارش را کمی راحت تر شده بود. ظرف ها را داخل ماشین ظرفشویی چید و خودش هم مشغول سر و سامان دادن به آشپزخانه شد. فنجان ها را از جای پر کرد و همانطور که به معین اشاره می کرد آنها را ببرد ظرف شیرینی را هم مقابل پیمان گذاشت:

— پسر عمو زحمت اینارو هم شما بکش منم الان میام..

معین و پیمان که رفتند هرانوش هم روسری اش را مرتب کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

عمو محمود و دای اسماعیل به او خسته نباشید گفتند و پوران خانم هم با خنده گفت

— خوش به حال بانو با انتخابش
هرانوش نگاه گنگش را گرفت به طرف پوران.
دایی اسماعیل هم مثل هرانوش با تعجب همسرش را نگاه
کرد.

پوران مطمئن به هرانوش اشاره کرد و به همسرش گفت
— بانو میخواد صحبتشو بکنه برا پیمان.

گفت و در تصدیق حرفش به پیمان گفت :

— تنها کسی که میتونه تو رو جمع و جور کنه این دختره.
هرانوش ناباور معین و عمو محمود را نگاه کرد. نمی توانست
منتظر حرف زدن معین باشد.. باید خودش دست به کار
میشد قبل از آنکه میریدند، میدوختند و تنش میکردند

— پوران خانم زن عمو یه شوخی کردن، شما جدی نگیر. من
در حال حاضر به تنها چیزی که فکر نمی کنم همین ازدواجه
صدای معین که نسیم را مخاطب قرار داد بحثشان را قطع
کرد. معین بی خیال حضور بقیه از نسیم خواست تا
همراهش برای حل یک مسئله ی کاری به اتاقش برود.

هرانوش تمام جانش شد چشم تا رفتنش را ببیند. میدانست تصویرش در چشم هایش غرق شده است...

دلش می‌خواست تبدیل میشد به چیزی که همراه معین میرفت داخل آن اتاق. دلش می‌خواست جای یکی از اجزای بدنش باشد، وسایل شخصی-اش. حتی اگر جای دکمه‌ی پیراهنش هم بود اشکالی نداشت.

حیف که معین همراه رقیبش رفته بود و هرانوش داشت معینی که از چشم هایش سرازیر میشد را کنترل میکرد تا بیش از پیش آبروریزی نکند

آنقدر فکرش درگیر خلوت معین و نسیم بود که نفهمید کی دای اسماعیل عزم رفتن کرده بود. تازه وقتی متوجه قصدشان برای رفتن شده بود که پوران خانم داشت نسیم را صدا میزد..

تمام تنش چشم بود تا معین را ببیند، میخواست ببیند
چقدر از خلوتِ دو نفره شان رضایت داشته است..
نسیم را نادیده گرفت و تمام دقتش را گذاشت برای آنالیزِ
معین.

بر خلافِ تصورش از صورتش نمیشد چیزی بفهمد. نه
خبری از لبخند بود، نه رضایت، نه نارضایتی، یک حالت
خنثی.

موهایش اما آشفته و حیران بود. مثل وقت هایی که باد بین
درخت های دالخانی بازی اش می گرفت، مثل وقت هایی که
چنارهای ولی عصر طنازی می کردند برای عابران.
امیدوار بود موهای آشفته اش هنر دستانِ قَدَرِ نسیم
نباشد..

بقیه داشتند خدا حافظی می کردند و از زحمتی که برایش
متحمل شده بودند پوزش می خواستند هرانوش اما به دنبال
یافتنِ سرِ نخِ عاشقانه از خلوتِ دو نفره شان می گشت.. و
فقط یک لحظه کافی بود تا معین سرش را به نشانه ی ادب

و احترام برای دای اسماعیل کج کند تا هرانوش ردِ رِ لبِ آتشین نسیم را تشخیص دهد..

معین نمی توانست کتمان کند. قبل ترها هرانوش به او گفته بود زن ها پای اسنادِ مهم شان را با رِ لبِ سرخ امضا می کنند.. باید توضیح می شنید. قرارِ کاری که پای سندش را با رِ لبِ سرخ امضا کرده بودند حتما قرار مهمی بوده است. پس جای تحقیق و تفحصِ اساسی بود..

مهمان ها که رفتند هرانوش معین را مخاطب قرار داد.
پسر عمو لباس تو بنداز تو لباسشویی بلکه لکه ی رِ لب ازش پاک شد.

معین کلافه نگاهش کرد.

پیمان چشمکی زد و لب زد

_هنرِ نسیمه

هرانوش به حرفش پوزخند زد. برایش خنده دار که نبود هیچ گریه هم داشت.. پیش دستی های میوه و فنجان های چای را جمع کرد و برد داخلِ آشپزخانه. اولین کاری که کرد جمع کردنِ پرده بود. نمیخواست معین به امید اینکه کسی-

حرف زدنش را نمی‌بیند بخواهد به آشپزخانه بیاید. حرفی نداشت که با این مرد بزند. هر چه لازم بود دیده بود و که راست گفته بودند شنیدن کی بود مانند دیدن... مثل تمام وقت هایی که عصبانی میشد تند تند خانه را جمع و جور کرد و توجهی هم به نگاه های خیره معینی که نشسته بود رو به رویش و غرق در افکارش بود هم نداشت.. در نهایت شب بخیر گفت و رفت داخل. اتاقش

199

اولین کاری که کرد خاموش کردن گوشی موبایلش بود. نمیخواست معین پیام بدهد. حوصله ی توضیح نداشت. ترجیح میداد فقط بخوابد. هر چند مطمئن بود خواب به سختی به سراغش خواهد آمد.... بارانی که می بارید احساس سرما را به جانس بیشتر کرده بود. بلند شد پنجره را چک کرد تا از بسته بودنش مطمئن شود. بوی سیگاری که

به مشامش رسید مطمئنش کرد که معین هنوز هم بیدار است. آنقدر از کارش دلخور بود که از بیداری اش دلخور نشد.. دوباره به تخت برگشت و چشم هایش را بست و با بوی سیگار معین که اتاقش را پر کرده بود به خواب رفت. بوی سیگار معین آنقدر احاطه اش کرده بود که نظم خوابش را به هم زده بود. آنقدر سیگار کشیده بود که بوی سیگارش مستقیم زیر بینی اش می آمد و خوابش را مختل کرده بود. تازه چشمش گرم شده بود که با ادغام بوی سیگار و ادکلن معین و سنگینی دستی که روی دهانش قرار گرفته بود چشم باز کرد..

ترسیده و نگران داشت به شخص روبه رویش نگاه کند.

معین بود، چشم هایش داخل آن تاریکی هم برق میزد.

معین تند و بدون وقفه گفت

_منم، نترس. نترس هرانوش.

به دستش اشاره کرد.

معین هول و دستپاچه گفت

_دستمو بردارم صدا نمیکنی ها. باشه

هرانوش بي حوصله زد زير دستش

معين تند

معين دستش را عقب كشيده. هرانوش نابارور پراسيد

_ اينجا چيكار ميكني. چطور اومدي

معين عصبى گفت

_ گوشيتو خاموش كردى برا چي

هرانوش بي حوصله گفت

_ نميگي يكي ميبينت؟

شانه بالا انداخت

_ فعلا كه نديدن. نميتونستم وايسم تا صبح بشه. بايد

باهات حرف ميزدم.

هرانوش متحصر جواب داد

_ بذار صبح. بابات و بردارت دم گوشِ ت هستن. انگار خبر

ندارى.

معين بيخيال روى تخت دراز كشيده و تلاش كرد هرانوشى را

كه روى تخت نشسته بود را وادار كند به دراز كشيده.

در نهایت موفق شد کنار خودش درازش کند.

199

اولین کاری که کرد خاموش کردنِ گوشی موبایلش بود. نمیخواست معین پیام بدهد. حوصله‌ی توضیح نداشت. ترجیح میداد فقط بخوابد. هر چند مطمئن بود خواب به سختی به سراغش خواهد آمد..... بارانی که می بارید احساس سرما را به جانش بیشتر کرده بود. بلند شد پنجره را چک کرد تا از بسته بودنش مطمئن شود. بوی سیگاری که به مشامش رسید مطمئنش کرد که معین هنوز هم بیدار است. آنقدر از کارش دلخور بود که از بیداری اش دلخور نشد.. دوباره به تخت برگشت و چشم هایش را بست و با بوی سیگار معین که اتاقش را پر کرده بود به خواب رفت. بوی سیگارِ معین آنقدر احاطه اش کرده بود که نظم خوابش را به هم زده بود. آنقدر سیگار کشیده بود که بوی

سیگارش مستقیم زیر بینی اش می آمد و خوابش را مختل کرده بود. تازه چشمش گرم شده بود که با ادغام بوی سیگار و ادکلن معین و سنگینی دستی که روی دهانش قرار گرفته بود چشم باز کرد..

ترسیده و نگران داشت به شخص روبه رویش نگاه کند.

معین بود، چشم هایش داخل آن تاریکی هم برق میزد.

معین تند و بدون وقفه گفت

_منم، نترس. نترس هرانوش.

به دستش اشاره کرد.

معین هول و دستپاچه گفت

_دستمو بردارم صدا نمیکنی ها. باشه

هرانوش بی حوصله زد زیر دستش

معین تند

معین دستش را عقب کشید. هرانوش نابارور پرسید

_اینجا چیکار میکنی. چطور اومدی

معین عصبی گفت

_ گوشیتو خاموش کردی برا چی

هرانوش بی حوصله گفت

_ نمیگی یکی میبینت؟

شانه بالا انداخت

_ فعلا که ندیدن. نمیتونستم وایسم تا صبح بشه. باید

باهات حرف میزدم.

هرانوش متحرص جواب داد

_ بذار صبح. بابات و بردارت دم گوشِ ت هستن. انگار خبر
نداری.

معین بیخیال روی تخت دراز کشید و تلاش کرد هرانوشی را

که روی تخت نشسته بود را وادار کند به دراز کشیدن.

در نهایت موفق شد کنار خودش درازش کند.

@Vip Roman

200

_هرا باید باهات حرف بزئم

هرانوش جوابش را نداد. مطمئن بود معین می‌خواهد از چه چیزی بگوید

_بذار برا فردا.

معین دست کشید روی موهایش

_من حرف نزئم باهات تا فردا که میمیرم که.

بغض گلویش را گرفته بود. با همان بغض جواب داد

_صدات میره بیرون.

معین دم گوشش لب زد

_نمیره. بره هم مهم نیست

روی موهایش را بوسید.

_من خطا نکردم هرا. بهت خیانت نکردم. اون لکه رژ لبم با

رضایت و رغبت نبوده.

هرانوش عصبی دست معین را در نهایت عصبانیت

خواست پس بزئد که معین دستش را مهار کرد.

_هرا، عزیزم. گوش بده

هرانوش دست گذاشت روی دهانش

_خر فرضم نکن معین. خر فرضم نکن. من که توضیح
نخواستم که داری دروغ بارم میکنی.

معین غمگین بوسیدش. بوسه ای طولانی. رهایش کرد،
نفس گرفت و دوباره بوسیدش. چند بار کارش را تکرار کرد

_ازم توضیح بخواه قبل از اینکه بینمون فاصله بیفته،
سوال کن ازم. خودخوری نکن. فکر منفی برا خودت جور
نکن که باعث بشه آزار ببینی..

هرانوش گریه اش گرفت

_ده دقیقه با دختره تو اتاق بودی خواستی باهاش راجع به
مسئله کاری حرف بزنی بعد اومدی بیرون با ماتیک سرخ رو
گردنت. بعد میگی من ناراحت نباشم، فکر منفی نباشم
معین اگه تعهد به کاغذ خب منم که رو کاغذ به تو تعهد
ندارم از فردا میرم سی خودم، از فردا اولین کیس خوبی که
دم دستم بود رو اوکی میکنم.

معین دست گذاشت روی دهانش

_نگو اینطوری عزیز من. نگو اینطور

تعهد ما به هم دلی به برگه که نیست. من به تو خیانت نکردم... بخدا قسم، به خودت قسم هرا. داشتم باهات حرف میزدم هرا، با فاصله، یه لحظه نفهمیدم چی شد همین که خواستیم بیایم بیرون اومد سمتم، تا به خودم بجنب لبش گذاشت رو گردنم. تقلا کردم ازش رو بگیرم که لبش رو لباسم کشیده شد لباسم کثیف شد. چرا آخه وقتی من زن دارم، اونم زنی مثل تو، باید برم با کسی. دیگه هرا. به این فکر نمیکنی تو آخه که برا خودت فکر و خیال بد میکنی. برا چی گریه میکنی آخه

هرانوش بریده بریده با صدایی که از شدت گریه به حق حق افتاده بود گفت

__ برا شانس بده خودم. که از بد روزگار افتاده با تو

201

معین بوسیدش. گلایه می کرد دختر زودرنج خانه اش.

_دلت میاد هرا

سرش را که تکان داد معین باز بوسیدش

_دوسم نداری هرا

هرانوش با حرصش جواب نداد

_اصلا. بس که کار خوب میکنی.

معین دست روی کمرش کشید. دستش که پوست تنش را

لمس کرد لبخند نشست روی صورتش

_دلت میاد. من گناه دارما. گوشیتو خاموش میکنی روم،

نگاهم نمیکنی، گردنم خشک شد سرت نچرخید سمتم.

هرانوش بینی اش را بالا کشید و سرش را بیشتر در سینه ی

معین پنهان کرد

_دیگه حرف نزن بذار بخوابم.

معین روی موهای ابریشمی اش را بوسید

_نخواب هرا. حرف دارم باهات

هرانوش جوابش را نداد. ترجیح میداد در سکوت چشم

هایش را ببندد. و اگر قرار بود حرف بزند به جایش به حرف

های معین گوش دهد. خودش را بیشتر در آغوش معین جمع کرد آنقدر که صدای نفس های گرم معین، صدای ضربان تند قلبش را میشنید.. آنقدر به آن موسیقی گوش نواز گوش داد که نفهمید کی خوابش برد..صبح وقتی که بیدار شد معین را کنارش ندید. جای بوسه های معین هنوز هم جای جای صورتش بود. یادآوری اش لبخند به صورتش آورد. دست کشید روی گونه اش. از مرتب بودن لباسش که مطمئن شد شد از اتاق بیرون رفت. عمو محمود باید می رفت بیمارستان. پس تاکید کرد بخاطر انجام آزمایشات نباید صبحانه بخورد.. همانطور که داشت وسایل را روی میز می چید معین سلام داد

_سلام

صبح بخیر. بیا بشین صبحانه

معین تکه ای گردو داخل دهانش گذاشت

_امروز به نیما زنگ میزنن بره کلانتری.

هرانوش ناباور زد توی صورتش.

_خودتو انداختی تو دردسر. نگفتم بهشون نگو خبر داریم

معين لبخند زد

_نگفتم كه. فقط يه دورين مدار بسته بود آخره كارگاه پيش
اتاقك سرايدارى. از اون ساختمونه آقا عبدى ميااد. وقتى
اومدن فيوز برق رو قطع كردن اون چون از يه فيوز ديگه
تغذيه مى شده اونو كار نداشته، نتونستن خاموشش كنن.
اون دورين لحظه ي ورود و خروج رو گرفته. خلاصه كه
دادم به پليسا حالا خودشون ميرنش برا توضيحات

202

هرانوش آسوده نفس كشيد.

_معين لازم باشه من ميرم شهادت ميدم.

معين با اخم جواب داد

_لازم نيست. لازم باشه اجازه ميدم برى اونجا.

عمو محمود آماده و مرتب از اتاق بیرون آمد.

معین به محض دیدنش گفت :

__ پیمان بیاد صبحانه بخوره راه میوفتیم

عمو محمود سر تکان داد

__ عجله نکن.

هرانوش چایش را سر کشید

__ وایسید منم آماده بشم.

معین جدی پرسید

__ تو کجا. منو پیمان هستیم بسه.

کوتاه نیامد.

__ منم میام. دلم طاقت نمیاره اینجا وایسم اونجا باشم

خیالم راحت تره

صدای پیمان را از پشت سر شنید که گفت

__ خب بذار بیاد.

هرانوش با حالت با مزه ای سرش را کج کرد و ملتمس پرسید

— پیام معین؟ آفرین.

معین که به دلبری اش لبخند زد

هرانوش به سرعت نور در ثانیه رفت به طرف اتاق خواب.
آنقدری که عمو محمود به حرکتش لبخند زد.

سریع آماده شد و بیرون رفت.. تمام مدتی که داشتند به
سمت بیمارستان می‌رفتند هرانوش دعا می‌کرد و سلامتی
عمو محمود را از خدا میخواست

معین داشت کارهای پذیرش عمو محمود را انجام می‌داد.
عمو محمود لباس بیمارستان را پوشیده بود و با لبخند کنار
هرانوش نشست. به پیمان دستور داد «برو کمک برادرت»
هرانوش به جذبه اش لبخند زد

— عمو ایشالا زود زود خوب میشه حالتون. نگران که
نیستین.

عمو محمود لبخند زد

— نه بابا جان. هر چی که مصلحته راضی ام به رضا خدا.
هرانوش؟

_جانم عمو.

عمو محمود آهی کشید و غمگین شروع کرد به حرف زدن.
_وقتی فرستادمت اینجا فقط برا حرف مفت مردم بود که
پشت سرِ منو بابات پچ پچ میکردن، اون موقع نمیدونستم
اون ککی که افتاده تو زندگیتو باعث شده پارسا خودشو کنار
بکشه دختر خودم بوده. بعدشم که فهمیدم و رضایت دادم
به ازدواجشون نه بخاطر اینکه پارسا مالی باشه ها. نه ولله.
فقط از ترس آبروم. چون دخترِ چش سفیدم گفته بود اگه
رضایت ندم باهاش فرار میکنه.
برام مهمه که بدونی چه اتفاقی افتاده که مجبور شدم
اینجور رفتار بکنم.

203

@Vip Roman

هرانوش غمگین صدایش زد

_عمو محمود.

_جان بابا

_بهش فکر نکنید. قسمت زندگی منم این بود. باید این مرحله رو رد میکردم. ان شاء الله حالتون خوب میشه به سلامت از اینجا بیرون میاید. بقیه ش خیلی مهم نیست.

عمو محمود سر تکان داد و آهسته گفت :

_تا خدا چی بخواد. عهد کردم زنده موندم معین رو سر و سامون بدم از اینجا اومدم بیرون.

هرانوش سرش را پایین انداخت. عمو محمود دست کشید روی سرش

_میخواستم بدمت پیمان که جمع و جورش کنی، زندگی بسازی براش. چون فکر میکردم به معین نمیخوره اخلاقت،. اما حالا که میبینم معین چقدر باهات چفت شده مطمئنم هیچ کس اندازه معین بهت نمیاد. هیچ کسم برا معین «تو» نمیشه.

اگه تو تمام عمرم برا معین کاری کرده باشم فرستادن تو به اینجا بوده. میبینم چقدر عوض شده. معین تا حالا یه بوم

بود و صد هوا. خودت بهتر از همه میدونی آوازه کاراش تا کجاها رفته. اما این بچه ای که من میبینم دیگه اون معین سابق نیست.

صدای معین حرفشان را قطع کرد

_خب بابا پاشو برو تو بخش. کارها پذیرشت رو انجام دادم.

هرانوش همراه عمو محمود بلند شد. معین دقیق شد داخل صورتش و ناباور پرسید

_گریه کردی؟

_نه.

پدرش با خنده گفت

_هول نکن بچه. با من حرف زد یه کم احساساتی شد.

پیشانی هرانوش را بوسید و مهربان گفت :

_برام دعا کن بابا.

هرانوش با همان بغض جواب داد

_میام باهاتون تا هر جایی که راه داشته باشه..

عمو محمود خندید و دم گوشش آهسته پچ زد

_همین مهربونیات معین رو آدم کرده ها.
هرانوش لبخند زد. معین متعجب نگاهشان کرد
عمو محمود حق به جانب گفت
_یه گفت و گوی عمو و برادر زاده ایه.

گوشی معین زنگ خورد. شماره را با اخم نگاه کرد و از بقیه
فاصله گرفت. هرانوش زیر نظر گرفته بودش. از حرکت
دست و زبان بدنش میشد بفهمد که با شخص پشت خط
با عصبانیت در حال صحبت است.

صحبتش به درازا کشیده شده بود. هرانوش میخواست
نزدیکش برود اما در لحظه ی آخر پشیمان شد.

عمو محمود را برده بودند اتاق عمل. هرانوش در نهایت استرس نشسته بود داخل راهروی منتهی به اتاق عمل و دعا می کرد عمل عمو محمود موفقیت آمیز باشد...

پیمان قوطی آبمیوه را به طرفش گرفت و همزمان روی صندلی خالی کنارش نشست. هرانوش آبمیوه را گذاشت کنارش

_ ممنونم

_ نگرانی

متعجب برگشت سمت پیمان

_ نباید نگران باشم. دو ساعته اونجاست. یه عملِ سخته.

پیمان با لبخندی عمیق چند ثانیه مداوم نگاهش کرد

_ بابام و دلاریس باعث شدن بیای اینجا. چرا باید نگرانش باشی. نخوای ببخشیش جای تعجب نداره

هرانوش نگاهش کرد. این آدم را نمی فهمید. درکش نمی کرد. نمیدانست در ذهنش چه می گذرد.

من کی هستم که بخوام کسی رو ببخشم. نه تنها به عنوان کسی که هم خونم هست بلکه به عنوانِ یه انسان نگرانشم.

پیمان لبخند زد

_خیلی خوشحالم

هرانوش نگاهش کرد تا جمله اش را کامل کند
_خوشحالم تو رو برام در نظر گرفتن.

انگار تازه یادش آمد پرسد

_میدونی که، بهم تو رو پیشنهاد دادن. تا قبل از اومدنم اینجا تردید داشتم، اما الان یه چیزی هم اون طرفه مطمئنم.

پیمان جمله اش را با تک خنده تمام کرد و هرانوش ناباور پیمان را نگاه کرد. تلاش کرد تا کلمات را به درستی کنار هم قرار دهد تا بتواند حرفش را بزند

با همان صدای مطمئن شروع کرد به حرف زدن

_ شما پسر_ خيلى خوبى هستى و ميتونى ايده آل هر خانمى باشى اما واقعيت اينه من نميتونم به شما به عنوان يه همسر نگاه کنم.

پيمان كمى خودش را جلوتر كشيده تا تسلط بيشترى براى ديدنش داشته باشد

_ چون قبلاً يه بار ازدواج كردم.

هرانوش سرش را به علامت منفي تكان داد

_ نه. منم قبلاً يه بار نامزد كردم اين دليل نميشه

پيمان مُصر پرسيد

_ پس چى. مشكلت چيه.

بى تعارف گفت :

_ ايده آل من نيستى پسر عمو.

پيمان لبخند روى صورتش محو شد. مبهوت نگاهش كرد.

انگار ميخواست حرفش را از چشم هائش بفهمد.

_ ايده آلت معينه؟

هرانوش جوابش را نداد. پیمان سکوتش را به حساب نظر مثبتش گذاشت

پس مامان راست گفته معین تو رو میخواد

205

پیمان سکوتش را که دید بلند شد و از آنجا بیرون رفت. معین همانطور که داشت با تلفن حرف می زد آمد طرفش. تماس را قطع کرد و گوشی را گذاشت داخل جیبش. هرانوش غمگین گفت

پیمان فهمیده من تو رو میخوام.

معین اخم هایش را از هم باز کرد و با خنده گفت:

خب بفهمه. من به فدای دلبری که منو میخواد. این که نگرانی نداره.

هرانوش نگران گفت :

_معين فهميده من تو رو ميخوام.

انگار تازه متوجه جمله اش شد كه لب گزید و گفت

_منظورم اينه كه زن عمو بهش گفته تو منو ميخواي

معين با لبخند نگاهش كرد

_بفهمه خب. خواستم بفهمن كه علني به همه اعلام كردم.

نگران چي هستي. يه ماه ديگه عيده. عقد و عروسي رو عيد
با هم انجام ميديم.

هرانوش توي صورتش زد

_وای خاک بر سرم. من كه آمادگي ندارم.

معين چشمك زد

_حامله اي؟

هرانوش نگران اطرافش را نگاه كرد و لب گزید

_خاک بر سرم. بی حیا. چته تو. وسط بیمارستانیم.

معين کنارش نشست

_هرا خسته ام. نسیم زنگ زد. میخواد نیما رو ببخشم.

هرانوش نگاهش را چرخاند سمت معین

_به گوششون رسیده؟

_آره. نیما بازداشته. نسیم میگه بیا رضایت بده.

هرانوش متفکر نگاهش کرد

_میخوای چیکارش کنی.

معین جدی نگاهش کرد

_باید طبق قانون باهاش رفتار بشه. اون همه بهم ضرر زد.

توقع نداری که ببخشمش.

_نه. اما نمیخوام باعث بشه بخاطر لجابت بعد ها بهت

آسیب بزنه.

معین به رویش لبخند زد

_نگران نباش عزیزم. اتفاق بدی قرار نیست بیفته

_ان شاء الله. توکل به خدا.

_هرا..

_جانم

معين لبخند زد

_بريم مسافرت چند روز؟ خسته ام. بريم چند روز از همه
چيز دور باشيم تو سكوت مطلق استراحت كنيم.

هرانوش لبخند زد. ميدانست مردِ كنارش عادت داشت به
هيجان. اين حجم از سكون برايش غير قابل تحمل بود.
هميشه از دلاريس ميشنيد كه معين بيشتر وقتش با دوست
دخترهاي رنگ و وارنگش به مسافرت مي رود و به نظرش
معين خيلي داشت به خودش سخت ميگرفت كه تمام
وقتش را در خانه مي گذراند.

206

_بذار طلبت برا ماه غسل.

معين به حالت با مزه اي صورتش را جمع كرد.

_ باشه عزیزم پس طلبم باشه تا عید.

هرانوش زیر لب ان شاء الله گفت.

ساعت نزدیک 4 بود که عملِ عمو محمود تمام شد. با باز شدنِ دربِ اتاق هرانوش با عجله بلند شد و رفت به طرف دکتر. در نهایت نگرانی شروع کرد به پرسیدنِ سوالات مربوط به عمل و حال عمومی عمو محمود. دکتر به نگرانی اش لبخند زد

_ حال عمومی ش خوبه. عمل هم در نهایت موفقیت انجام شده. فقط چند روز باید تحت مراقبت باشه. نگران نباشید.

_ ممنونم آقای دکتر.

_ خواهش میکنم خانم.

دکتر که فاصله گرفت هرانوش نفسش را رها کرد. پیمان که نزدیکشان آمد هرانوش خوشحال گفت

_ میدونی پیمان، عمل عمو تمام شده. خدا رو شکر حالشم خوبه فقط قراره چند روز تحت نظر باشه.

پیمان از اینکه هرانوش آن همه پر شور به نام خواندش و از حال خوب پدرش با خوشحالی صحبت می‌کرد لبخند زد. به معین حق میداد عاشقش شده باشد. این دختر یک جورهایی زیادی به دل می‌نشست.

معین ساعتش را نگاه کرد

— بیاید بریم خونه یه کم استراحت کنیم تا شب.

هرانوش حرفش را تایید کرد

— شما برید. من اینجا می‌مونم

معین اخم کرد :

— بیا بریم استراحت کن. پرستار مدام میره بالا سرش بیا بریم بعد میایم دوباره

تمایلی به رفتن نداشت اما بخاطر اصرار معین همراهشان رفت. تازه وقتی دوش گرفت، باقی مانده ی غذای شب قبل را گرم کرد و در نهایت روی تختش دراز کشید فهمید که چقدر حق با معین بوده است.

تازه چشم هایش گرم شده بود که صدای فریاد های زنی از خواب بیدارش کرد. هول و دستپاچه به دنبال روسری اش

اطرافش را نگاه کرد. روسری را پایین تخت پیدا کرد. بدون بستن روسری همانطور روی سر انداختنش و نگران از اتاق بیرون رفت. گمان می کرد صدا متعلق به همسایه ها و از راهرو باشد. اما همین که چشمش به ورودی خانه افتاد نسیم را در حال فریاد زدن وسط خانه دید.

معین سعی میکرد کمی آرامش کند

_ صداتو بیار پایین.

هرانوش نگران و دلواپس پرسید

_ چه خبره. چی شده؟ صداتون ساختمون رو برداشته

207

معین با دستش نسیم را نشان داد

_ از خانم پرس.

هرانوش مودب به نسیم سلام کرد

_ نسیم خانم یه کم آروم تر. بیا بشین عزیزم هر مشکلی هم که داشته باشید با حرف زدن حلش میکنید.

نسیم فریاد زد

_ تو خفه شو. خفه شو سلیطه. با اومدنِ تو همه چیز به هم ریخت.

معین داد زد

_ درست صحبت کن. ربطی به هرانوش نداره

با صدای سلام گفتن پیمان معین رفت و نشست روی مبل. هرانوش رفت به طرف آشپزخانه. لیوانی را گرفت زیر آب سرد کن تا پر از آب شد. لیوان را روی بشقاب گذاشت و برد به سمت جایی که نسیم ایستاده بود

_ گلوت رو تازه کن.

نسیم فریاد زد

_ تو باعث تک تک این اتفاقاتی. دختره ی شوم. معلوم نیست چیکار کردی نامزدتو فراری دادی الانم اومدی سراغ معین خنگ.

معین بلند شد. عصبی فریاد زد

_احترامت دست خودت باشه نسیم. نیما خطا کرده داره
تاوان پس میده.. این اتفاقات ربطی به هرانوش نداره.

نسیم رفت به طرف در و در نهایت خشم گفت

_بترسید از روزی که منو بندازید روی لج. معین من میدونم
با تو. با این سلیطه هم بعد ها کار داریم. این خنگ اگه
عرضه داشت نامزد خودشو نگه می داشت. این که نتونست
نامزد خودشو نگه داره پس مطمئناً آبی از تو هم براش گرم
نمیشه اونم تویی که من باهات بودمو میدونم ایده آلت
چیّه.

در را باز کرد و همزمان با صدای بلند فریاد زد

_داری آب تو هاون می کوبی بچه. این آدمی که میبینی یه
زمانی من باهاش بودم. اگه یه زن تو دنیا باشه اونم تو باشی
بازم ایده آلتش نیستی. بازم نمیخوادت. پس خودتو گول نزن
هرانوش گیج نگاهش را بین معین و پیمان چرخاند.. بی چاره
و وا رفته بود اما خودش را نباخت.. خیلی توهین شنیده بود.
باید جواب میداد..

صدایش زد

_ خانوم ایده آل.

می دانست منظورش خودش است که ایستاد مکث کرد.
هرانوش با چند قدم خسته اما محکم رفت طرفش

_ من نامزدم ولم کرد درست، ایده آل نیستم درست اما از
من به شما نصیحت زنایی که بخاطر لوندی و سر و وضع
آنچنانیشون ایده آل مردا هستن در بهترین حالت ممکن یه
میان وعده حساب میشن. پس زیاد به خودت نناز. در رو
هم لطفا پشت سرت ببند.

208

محترمانه بیرونش کرد. در را که پشت سر نسیم بست
برگشت و نشست روی صندلی کنار پیمان. معین را مخاطب
قرار داد

_ این همه با توپ پر اومده بود برا چی

معین متفکر با دست چند تاپی روی پایش ضربه زد و
متاسف سر تکان داد

_اومده دنبال رضایت برانیم.

_خب رضایت بده بره

معین برآشفت

_یادت رفته چقدر ضربه اقتصادی بهمون زده. چقدر
استرس. همون روز نزدیک بود قلبم ایست کنه. هرانوش
انگار حواسش نیست من دیگه جای ضرر ندارم. چوب
ختم پر شده

هرانوش متفکر نگاهش کرد

_خب بگو خسارت رو بده تا رضایت بدی. اونم به حرمت
رابطه فامیلی.

معین اخم کرد

_بخاطر همون رابطه فامیلی دادمش دست پلیس خودش
براش تعیین تکلیف کنه وگرنه اگه به من بود که گردنش
خورد میکردم همون روز.

هرانوش بلند شد و رفت به سمت آشپزخانه
_اونقدر سر و صدا کرد یهو از خواب بیدار شدم سرم درد
گرفت.

پیمان که تا آن لحظه ساکت بود جواب داد
_یه نوافن بخور. قویه آروم میشی.

هرانوش غمگین لبخند زد
_گمونم باید 2تا بخورم.

سر دردش که کمی بهتر شد مشغول تدارک شام شد.. به
شدت احساس سرما می کرد. آنقدر که از معین خواست باز
بودن پنجره ها را چک کند..

بعد از شام قرار شد معین پیمان را به بیمارستان ببرد تا به
عنوان همراه کنار عمو محمود باشد.

فلاسک چای و مقداری خوراکی برای پیمان آماده کرد و به
دستش داد

_ممنونم هرانوش

_خواهش میکنم.. ان شاء الله من فردا صبح میام پیش
عمو تو بیای خونه استراحت کنی.

پیمان با لبخند نگاهش کرد

_خداحافظ

_خدا نگهدارت..

در را که پشت سرشان بست برگشت تا کمی آشپزخانه را
مرتب کند. خیالش که از مرتب بودن خانه راحت شد
شماره ی مادرش را گرفت. احوالپرسی کرد و از حال عمو
محمود برایشان توضیح داد.. از مادرش که خداحافظی کرد
هنوز معین نیامده بود. خوابش گرفته بود.. روشنایی خانه را
کم کرد و رفت به طرف اتاق مشترکش با معین. میدانست
پیمان قرار است بماند به عنوان همراه کنار عمو محمود
پس مطمئناً به خانه نمی آمد. معین هم که از خدا
میخواست هرانوش کنارش خواب باشد.

با حس قرار گرفتنِ دستی دورش چشم باز کرد. در آن تاریکی نمیتوانست چیزی تشخیص دهد.

با همان صدای خواب آلود معین را صدا زد. معین خودش را بیشتر نزدیکش کشید و روی موهایش را بوسید.

— چه خوب کردی اومدی اینجا هرا..

خواب به او اجازه ی جواب دادن را نمیداد.

— سردمه معین.

معین بیشتر در برش گرفت

— داره برف میاد عزیزم. بخواب.

هرانوش چرخید، سرش را در آغوش معین فرو برد و با همان صدای خواب آلود جواب داد

— حرف نزن میخوام بخوابم

معین بوسیدش و هرانوش دوباره خواب را مهمان چشم هایش کرد.

معین دستش را آرام آرام روی کمرش بالا و پایین کرد. آنقدر که خودش هم خوابش گرفت

صبح وقتی بیدار شد هرانوش هنوز هم در آغوشش به همان حالت خوابیده بود. با لبخند نگاهش کرد. به نظرش تمام رابطه های قبل از هرانوش سوء تفاهمی بود که برایش در زندگی پیش آمده بود آنقدر که این دختر را دوست داشت..

شروع کرد به بوسیدن ش. روی صورتش رد بوسه را به جا گذاشت. آنقدر بوسیدش که هرانوش چشم باز کرد با لبخند معین را نگاه کرد

_ دیشب خوابتو دیدم

معین لبخند زد

_ چه خوابی دیدی؟

_ خواب دیدم یه جایی گم شدم. انگار گمتم کردم. انگار تو جنگله. دنبالت میگردم صدات میزنم اما نمیتونم پیدات کنم. میزنم زیر گریه.

با همان صدای خش دارش خندید و جمله را کامل کرد:

_ البته نگران نیستم چون مامانم همیشه میگه گریه توی خواب خنده ست.

معین پیشانی اش را بوسید:

_ خب پس، خدا را شکر. حالا حالا هستم در خدمتتون بانو
هرانوش غمگین گفت:

_ معین به نظرم پیمان ماجرا رو فهمیده میدونه که من و تو
باهم هستیم.

معین خندید و با انگشت زدن روی بینی اش

_ اینو که همه کلاغ های خیابونم خبر دارن که من و تو
باهمیم.. آره دیشب که داشتم میرسوندمش بیمارستان
پیش بابا تو مسیر که میرفتیم بهم گفت «چند ماهی بود
مامان، بابا داشتن هرانوش بهم پیشنهاد می دادند. اما
همیشه فکر میکردم هرانوش همون دختر دبستانی که
همیشه سرش تو کتاب دفترش اما حالا که دارم میبینمش
میبینم چقدر خانم شده. حالا من می خوام اما انگار اون
دلش جای دیگه گیره»

پیمان تشکر کرد

_نه داداش. قرار دارم. قراره نسیم بیاد دنبالم نهار برم خونه
دایی اسماعیل..

معین سر تکان داد

_باشه پس. من عصر-میام دنبال هرانوش کارت تموم شد
زنگ بزن پیام دنبالت بریم خونه.

پیمان دستش را به طرف معین دراز کرد

_باشه. دمت گرم.

معین دستش را به علامت خداحافظی به طرف پیمان
گرفت

_باشه.. . پس فعلا خداحافظ. کاری داشتی خبرم کن
هرانوش تا زمان خروجش رفتنش را با لبخند دنبال کرد.

پیمان با حسرت گفت

_خوش به حال معین

هرانوش به سمتش چرخید. دوست نداشت تا زمانی که معین علنی به همه اعلام نکرده است پیمان بداند که رابطه شان تا کجا پیش رفته است. پس ترجیحش این بود که سکوت کند.

__ به من فکر کن.

هرانوش ناباور و مبهوت نگاهش کرد

پیمان بی تعارف گفت

__ مگه نمیگی با معین رابطه ی خاصی نداری، پس به منم فکر کن. من آدم دست دست کردن نیستم. فقط کافیه یه درصد بدونم نظرت مثبته اون وقت دیگه تعلل نمیکنم.

هرانوش خیلی تلاش کرد تا خودش را کنترل کند. دوست نداشت بی حرمتی کند. یا حرف بی ربط بزند. اما می دانست اگر تکلیف این ماجرا را همانجا روشن نکند پیمان باز هم همان بحث را در مکان های دیگر بازگو خواهد کرد.

__ مگه این حدس رو نمیزنی که معین منو میخواد

پیمان دست به سینه داشت نگاهش می کرد. سر تکان داد

_ مطمئنم. تو توی چشمای معین غرق شدی. هر جا که میره تو توی چشماش معلومی.

دستش را داخل جیب پالتو اش کرد و جواب داد

_ خب پس، بخاطر اینکه ممکنه معین منو بخواد و ممکنه من بخوام به معین فکر کنم دیگه این پیشنهاد رو نده.

پیمان متحرص پرسید

_ معین چی داره که من ندارم؟ اگه من مطلقه م معینم اندازه موها سرش زین غیر قانونی داشته، اندازه تمام عمر من زن آورده تو تختش. طیب و طاهر نیست.

هرانوش بی توجه به حرف های پیمان رویش را به سمت دیگری برگرداند

_ به معینم جوابم منفی باشه بازم جوابم به شما منفیه.

@Vip Roman

پيمان بر آشفـت

ـ چرا؟ مشـكـت با من چيه؟ معينـم اندازه من ميشناسـي.
معينـم اندازه من لغزش داشـته. ديگه مشـكـت چيه. اگه
بحـث علاقه باشه هم قول ميدم بيـشتر از معين عشق بريزم
به پات.

ـ اينجا بيمارستانه

پيمان سر جنـبـاند

ـ غرورمـو زير سوال ميـري عصبـي ميشـم.

پيمان دست كـشـيد روي صورـتش و چشم هـايش را فشار
داد. كـلافه نفـسش را بيرون فرستاد

ـ هـرانوش نسـيم معين رو دوست داره. معينـم چند ساله با
نسـيم. نميدونم به قول نسـيم يه مدتـيه سرد شده كه اونـم
اگه تو نباشـي باز برمـيگرده سراغ نسـيم. پس به پيشـنهادم
فكر كن. نسـيم و معين مثل قبل با هم باشن تو هم به من
فكر كن..

ـ تا حالا ديدي زندگـي كه با زورُ با بي ميلي شروع شده باشه
دوام داشته باشه؟

پیمان بی تفاوت جواب داد

— خوب معلومه. یعنی تو فکر می کنی تمام زندگیا با عشق شروع شده. الان یعنی پدر مادرامون عاشق همدیگه بودن. هرانوش یه طرف قضیه منم که بهت علاقه دارم. مطمئنم وقتی هم که بهت علاقه خودمو ثابت کنم تو هم کم کم به من علاقه مند میشی— پس همچینم بی علاقه ی بی علاقه نیستیم

هرانوش جدی و بدون انعطاف جوابش را داد:

- پسر همون من با احتمالات زندگی نمیکنم.

قبل از آن که جوابش را بدهد گوشی اش زنگ خورد. تماس را وصل کرد وگفت:

— نسیم منتظرم باش دو دقیقه دیگه دور در بیمارستانم.

پیمان از روی صندلی بلند شد گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و هرانوش را با دقت از نظر گذراند

— به حرفام خوب فکر کن. میدونی که بابام خوب بشه این پیشنهاد رو به بابات بده عمو روی حرف بابام حرفی نمیزنه. نمی خوام بابام رو بندازم وسط تا عمو و بعدم تو رو راضی

بکنه. دلم میخواد خودت بهم جواب مثبت بدی. نمیخوام جواب مثبت رو با واسطه اینو اون ازت بگیرم.

هرانوش جوابش را نداد. نمی توانست این آدمی که مقابلش ایستاده بود را قانع کند پس ترجیحش این بود سکوت کند. بیشتر از آن چون پشتش به معین و حمایت هایش گرم بود و می دانست معین خودش ماجرا یک جوری فیصله میدهد تا نه خودش و نه هرانوش از این مسئله ضربه نخورند

213

شماره معین را گرفت. به نظرش آن لحظه فقط حرف زدن با معین بود که می توانست از عصبانیتش تا حدی کم کند با اولین بوق صدای معین داخل گوشش پیچید.

— سلام. خوبی عزیزم اتفاقی افتاده؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد

— نه همه چیز خوبه. فقط خواستم باهات حرف بزنم.

معين با لبخند به صدای گرم پشت خط گوش داد
_ راست ميگن دل به دل راه داره ها. من ميخواستم الان به
تو زنگ بزنم.

لبخند زد

_ دل من بيشتر به دل تو راه داره جناب مهندس.
معين خنديد:

_ من به فدای دلِ دلبر. حالا بگو ببينم چي باعث شده زنگ
بزني به معين.

هرانوش غمگين جواب داد

_ مگه بايد اتفاق بيفته. فقط يهو دلم خواست زنگ بزنم
بهت.

معين با ترديد پرسيد:

_ پيمان کجاست؟ اونجاست؟

هرانوش با مکث جواب داد:

_ اينجا بود چند دقيقه اي ميشه رفت.

معين فریاد زد:

_ چي بهت گفٽ ڪه زنگ زدي با من حرف بزني. ميدونم يه چيزي گفٽه ناراحتت ڪرده. معين را مي شناخت جدي بود و تا ته و توي ماجرا را در نمي آورد آرام نمي شد. ميترسيد حرف بزند و معين را عصباني ڪند

_ هيچي عزيزم. چي ميخواستي بگه

معين فرياد زد

_ به خدا قسم هرانوش. به خدا قسم اگه نكي زنگ ميزنم از خودش مي پرسم

هرانوش عصبی و ناراحت جواب داد

_ ازم خواسته ڪه بهش فڪر ڪنم

صدای معين را شنيد ڪه در نهايت استيصال فرياد زد

_ خدا، خدا، خدا،

با صدای بلند گفٽ:

_ امروز بايد برم تبريز. يه دفعه پيش اومد. اما وقتي ڪه برگشتم بابا رو مرخص ڪردن با هم ميريم خونه عيد هم ديره اين ماجرا بايد تو چند روز آينده جمع و جور بشه

هرانوش کلافه نفسش را بيرون فرستاد

_ديگه واقعا نميدونم چي غلظه چي درست. خسته ام
معين. خيلي خسته ام.

معين آرام جواب داد

_عزيزم من همه چيز رو درست ميکنم. بسپارش به من.
ميگم هومن بياد دنبالت بري پيش مامانش تا من بيام
هرانوش مخالفت کرد

_واي نه. روم نميشه. خونه خودمون راحتم
معين به حس مالکيتش لبخند زد

_نگران نباش عزيزم. مامان هومن خيلي زن خوبيه. نگران
نباش عزيزم
زود ميام پيشت.

@Vip Roman

هرانوش معترض گفت :

_ معين من اونجا نميرم. ميرم خونه خودمون.

معين کوتاه نيامد:

_ نميشه

_ چرا نميشه؟؟؟؟

ممکنه پيمان بخواد بره خونه استراحت کنه. اينجوری خونه مامان هومن باشی خیالم راحت تره. دختر خوبی باش بگو چشمُ به حرفم گوش بده.

هرانوش متحرص زیر لب جواب داد _ چشم، چشم، چشم، فقط رضایت خودت برات مهمه نه هیچ چیز ديگه.

معين لبخند زد :

_ باشه عزيزم. فعلا بايد برم بعد ميام با همدیگه صحبت می کنیم. هومن تا یک ساعت ديگه مياد دنبالت. تمام تلاشم رو می کنم سریع برگردم. نهایت کارم یک روز بیشتر طول نمیکشه اما اگر به هر دلیلی دير تر اومدم تو همون جا

خونه مامان هومن بمون خودم میام دنبالت. خودم الان به پیمان زنگ میزنم بهش میگم خونه نیستی. کلید رو بده به پرستاری بیمارستان پیمان میاد ازش میگیره بتونه بره خونه استراحت کنه.

هرانوش زیر لب باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد.

امیدوار بود معین پشیمان شود و سفرش را کنسل کند. اما وقتی یک ساعت بعد هومن به گوشی اش زنگ زد و خواست برود جلو بیمارستان فهمید تصمیم معین برای رفتن کاملاً جدی بود.

بلند شد، رفت به طرف ایستگاه پرستاری و طبق خواسته معین کلید خانه را به پرستار بخش داد. مثل تمام وقت های دیگر با لبخندی که به لب داشت از پرستار خداحافظی کرد و رفت به طرف محوطه بیمارستان. با همان لبخند سوار ماشین هومن شد

_سلام هومن جان تو رو هم انداخته به دردسر. نگفت کجا میره؟

هومن مهربان جوابش را داد

_ سلام. گفت دارم میرم سفر یه دفعه شد خواست پیام
دنبالت که اومدم.

هرانوش با تردید پرسید:

تنها رفت؟ یا کسی هم باهاش بوده

هومن شانه بالا انداخت:

_ نمیدونم. بهش گفتم میخوای من باهات پیام گفت نه
هستن. دیگه نمیدونم

هرانوش آهسته لب زد

_ کاش باهاش میرفتی تنها نباشه

_ نگران نباش خواهر من. معین از پس همه چیز بر میاد.

هرانوش زیر لب امیدواری گفت و به رفت و آمد مردم
داخل خیابان نگاه کرد

@Vip Roman

تازه وقتی که رسیدند جلوی خانه مادر هومن یادش آمد که بابت مزاحمتش برای مادر هومن باید از هومن معذرت خواهی کند. هومن مهربان گفت:

— این چه حرفیه. تو خواهرمی و معین دوستم. پس هر کاری دارم انجام میدم بخاطر آرامش معین. نمیخوام نگران تو باشه. من میبینم که معین چقدر رو تو حساسه. چقدر با تو حالش خوبه. هرانوش جان من میبینم که معین چقدر خوشحاله. پس هر کاری که لازم باشه برای اینکه معین خوشحال باشه و خیالش از بابت تو راحت باشه انجام میدم. چون برام خوشحالیش مهمه. من بعد از سالها رفاقت با معین تازه دارم لبخند واقعیش میبینم. تازه دارم حس می کنم زخم هایی که روی تنش داشته داره یکی یکی خوب میشه. هرکاری می کنم تا باعث و بانی حال خوبش تو آرامش باشه.

حالا هم پیاده شو بیا برو پیش مادرم میدونم دو تا گوش پیدا میکنه و تا میتونه از من شکایت میکنه. از شلخته بودنم گرفته تا زن نگرفتم و هزار یک گله و شکایت دیگه. من برمیکردم کارگاه باید خودم بالا سر بچه ها باشم ممکنه

کاری پیش بیاد. شب میام خونه هر کاری داشتی بهم زنگ بزن.

گفت و دستش را روی زنگ خانه گذاشت. کمی بعد بدون هیچ سوال و جوابی در به رویشان باز شد. هومن با دست در را عقب تر گرفت و از هرانوش خواست داخل خانه شود

_ بفرما تو آجی بفرما هرانوش جان.

وارد خانه شد و همزمان صدای خوش آمد گفتن مادر هومن هم به گوشش رسید

_ سلام دخترم. خوش آمدی. بفرمایید

هرانوش با لبخند سلام کرد. آنقدر در نگاه اول مهرِ مادرِ هومن به دلش نشست که احساسِ غریبی اش کاملاً فراموشش شد.

هومن با خنده گفت

_مرضیه خانم برات گوش آوردم در حدِ تیم ملی... فقط خاطرت باشه امانته ها

مادرِ هومن اخم کرد

— برو بچه پر رو. پر حرفم خودتی.

هومن خندید

— من رفتم. کاری بود زنگ بزنین.

مادرش صدایش زد

— نهار چی.

— میخورم سر کار. معین رفته باید شش دونگ حواسمو بدم
به کارگاه

مادرش مهربان گفت :

— برو مادر خدا به همراهت.

همزمان دستش را گذاشت پشت کمر هرانوش و تعارفش
کرد داخل خانه.

— بفرما عزیزم. خیلی خوش آمدی. غریبی نکن

@Vip Roman

مرضیه خانم زن دانایی بود. هرانوش می توانست ساعت ها بنشیند و به حرفهای مهمش گوش دهد. اما شوربختانه تمام مدتی که مرضیه خانم داشت حرف میزد نگاه هرانوش به این امید که معین تماس بگیرد به گوشی موبایلش بود.

در نهایت پیامی که از خط معین به گوشی اش ارسال شد که گفته بود رسیده است کمی آرامش کرد. وقتی که از زنگ زدن معین نا امید شد خودش شماره اش را گرفت.. در دسترس نبود و این اتفاق عصبی اش کرده بود. با همان استرسی که داشت گوشی را کنارش گذاشت. مرضیه خانم لیوان چای را به طرفش گرفت

_چای دارچینه مادر. بخور. نگرانم نباش. ان شاء الله که همه چیز به خوبی پیش میره

هرانوش لبخند زد

_مرسی حاج خانوم.

با همان استرسی که داشت به حرمت مهمان نوازی مرضیه خانم چای دارچینش را تا انتها خورد و دوباره و دوباره شماره

معین را گرفت. آخرش هم که به نتیجه نرسید منتظر شد تا بلکه هومن برود خبری از معین بدهد.

مرضیه خانم صدایش زد

_پاشو بیا این سالاد رو کمک من درست کن بی خودم فکر و خیال نکن. نگران نباش مادر. پاشو عزیزم

هرانوش بی انگیزه رفت داخل آشپزخانه ی مرتبِ خانه ی مادرِ هومن.

تمام مدتی که داشت سالاد درست می کرد حواسش به گوشی تلفن همراهش هم بود. با صدای آیفون نگران نگاهش را به سمت مرضیه خانم چرخاند.

مرضیه خانم با لبخند نگاهش کرد

_هومنه. کلید داره اما چون تو اینجایی میخواد اول اعلام حضور کنه بعد بیاد تو.

هرانوش ناخودآگاه دستش به سمت روسری اش رفت. هومن یاالله گفت و داخل آمد.

هرانوش نگران به طرفش رفت و بدون آنکه جواب سلامش را بدهد پرسید

_ هومن خبر از معین داری؟ هر چه زنگ میزنم جوابمو نمیده. نمیدونم چیکار میکنه.

هومن مثل مهربان و بذله گو جوابش را داد

_ تو اول بگو سلام. بعد این همه سوال پرس. رسیده. آخه خواهر من. کی با اون تحفه کار داره که می ترسی.

هرانوش غمگین جواب داد

_ آخه جوابمو نداد. واقعا فکر نمیکنه ممکنه کسی. نگرانش بشه

هومن سرش را نزدیک صورت هرانوش آورد و با همان صدای آرام دم گوشش بچ زد:

_ نگران نباش، مال بد بیخ ریش صاحبشه دیگه. بیا برو شام بکش که مردم گشنگی

هرانوش چشمی گفت و رفت تا به کمک مرضیه خانم تدارک شام را ببیند

بعد از شام با گفتن شب بخیر به هومن و مادرش رفت تا بلکه بخوابد.. روسری اش را از سر برداشت دراز کشید. می دانست تا مدت ها خواب به چشمش نخواهد آمد. ساعت گوشی اش را تنظیم کرد تا بلکه خواب نماند و همراه هومن به کارگاه بود. به هر جان کنندی که بود خوابید. مثل تمام وقت هایی که احساس تنهایی میکرد و خودش را بغل می کرد آنقدر خودش را تکان داد که در نهایت به خواب رفت. صبح وقتی بیدار شد فقط مرضیه خانم بیدار شده بود و هومن هنوز خواب بود.

_سلام. صبح بخیر

مرضیه خانم خوش رو جوابش را داد

_سلام مادر. عاقبت بخیر. چرا بیشتر نخوابیدی

_ساعت رو گذاشتم رو زنگ بلکه خواب نمونم پاشم برم سر کار

_نمیخواد بیای. معین گفته نیای کارگاه تا خودش بیاد.

هومن بود که جمله ی معین را به گوشش رسانده بود.
هرانوش بی حوصله جواب داد

_چرا آخه. بمونم اینجا برا چی آخه.

هومن بی خیال شانه بالا انداخت

_منو باهات در ننداز. تا یکی دو ساعت دیگه میاد بعد
خودت میدونی و معین.

هرانوش کلافه پا به زمین کوبید

_هومن معلوم هست چی میگی

_آره معلومه. دستور داده بیرون نری تا بیاد.

هرانوش نالید

_وای از دست این دیوانه. وای. گفت کی میاد.

هومن شانه بالا داد

_قرار بود دیشب بیاد نمیدونم چرا نیومد. احتمالاً پرواز
گیرش نیومد. دلتنگ که بشه تو قفسم باشه فرار میکنه
میاد.

میدانست چانه زدن با هومنی که بدون رضایت معین آب هم نمی خورد بی فایده است. باید کنار مرضیه خانم می ماند به توضیحاتش در مورد ترشی و شوری گوش میداد و منتظر آمدن معین میشد.

ساعت ها طولانی و کشنده به دنبال هم در حرکت بودند اما کوچکترین خبری از معین نبود. حتی وقتی شب هومن هم به خانه آمد خبری از معین نداشت. تصمیم داشت صبح اول وقت به بیمارستان سراغ عمو محمود و بعد از آن هم به خانه ی معین برود.. با همین امید به اتاق خواب رفت تا بلکه زودتر بخوابد که صبح زود هم بیدار شود. این بار حتی هومن هم جلو دارش نبود.

218

نمیدانست چقدر از خوابیدنش گذشته بود که گمان کرد دارد خواب معین را می بیند. صدای معین که داشت اسمش

را می آورد. آنقدر توهم معین را زده بود که آخرش هم خودش نفهمید در بیداری صدایش به گوشش می‌رسد یا خوابش را می‌بیند. خوب که دقت کرد صدای معین را از داخل حیاط میشنید.

گوشی اش را نگاه کرد. ساعت 3 و ده دقیقه ی صبح بود.. آرام و پاورچین خودش را به پشت پنجره رساند. هر دو وسط حیاط ایستاده بودند. قبل از آنکه تصمیمی بگیرد صدای عصبانی معین از جا پراندش

_ هومن حوصله ندارم. برو صداش کن بیاد.

هومن سعی کرد قانعش کند

_ آخه مرد حسابی. الان وقتشه. ساعت 3 صبح. اون طفل معصوم خوابه

معین را دید که عصبی دست روی چشم هایش کشید

_ هومن سرِ جدت بیا برو بهش بگو بیاد. خسته ام. میخوام برم خونه بخوابم

_ خب برو خونه استراحت کن من فردا اول وقت هرانوش رو میارم

معین کوتاه نیامد

_ دو روزه خونه نبودیم. منم حوصله ندارم برم الان تنها خونه. بیا برو بگو بیاد برم یه کم استراحت کنم آرامش بگیرم.

هومن را دست گذاشت پشت کمرش

_ بگو ببینم چی شده. برنامه ها خوب پیش رفتن؟ کارتو انجام دادی

معین صدایش را بالا برد

_ هومن منو ساعت سه شب نگه داشتی اینجا میگی برنامه ها خوب پیش رفته یا نه. بیا برو صدا هرانوش بزن بریم خونه

همون غرزد

_ خاک بر سرت که مثل بچه کوچیک رفتار میکنی. اونم دیوانه ست که وقتشو معطل تو کرده. صداتو هم بیار پایین خوابن. با هر کی میخوای میپری، هر غلطی هم دلت میخواد میکنی بعد زبونتم درازه

معین یقه اش را گرفت و چسباندش به دیوار. چانه اش را گرفت و عصبی غرید

_چه غلطی کردم، با کی پریدم که حرف مفت میزنی. ها. هومن فکتو خورد میکنم ها.

هومن را دید که یقه ی لباس معین را صاف کرد

_بدبخت دو روز تمام منتظر زنگت بود. دریغ از یه پیام. بیا برو داخل. امشب رو بمون اینجا. فردا صبح دست زنتو بگیر ببر خونه ت. بیدارش کنی زا به راه میشه طفلک.

هرانوش ناباور دست گذاشت روی دهانش. هومن فهمیده بود محرمیتشان را. اما خوشش آمد از اینکه هومن به رویش آورده بود تماس نگرفتنش را

برگشت و دوباره دراز کشید. نمیخواست معین متوجه بیدار بودنش باشد...

ده دقیقه ای از دراز کشیدنش گذشته بود اما خبری از آمدن معین نبود. فکر میکرد معین پشیمان شده و به خانه اش برگشته. اشتباه می کرد. درب اتاق باز شد و بوی عطر معین زودتر از خودش آمدنش را مزده داد. بعد از دو روز بی خبری آمده بود. از دستش دلخور بود اما نه میتوانست و نه میخواست آن لحظه دلخوری اش را عنوان کند.. در تاریک روشن اتاق معین را دید که کتش را در آورد. لباس های تنش را سبک تر کرد و با چک کردن پرده های اتاق آمد به طرف جایی که هرانوش دراز کشیده بود.

هرانوش نمیخواست عکس العملی نشان دهد که معین به بیداری اش پی ببرد. میخواست قدم بعدی بازی اش را ببیند. گوشه ی لحاف کمی بالا رفت و به دنبالش معین خزید زیر لحاف. دستش که روی کمر هرانوش نشست بدنش منقبض شد. قبل از آنکه هرانوش عکس العملی نشان دهد معین ملتمس گفت

_نترس هرا منم. هیچی نگو.

هرانوش به طرفش چرخید. معترض پرسید
_ کجا بودی. معلوم هست. دو روزه بی خبرم گذاشتی. تو
جز خودت به فکر کس دیگه ای هم هستی؟
معین روی چشم هایش را بوسید. لبش را چند ثانیه همانجا
ساکن نگه داشت.

_ حق داری عزیزم. بهت حق میدم.
روی موهایت را بوسید، بو میکشید. محکم در برش گرفته
بود
_ همه گلایه هاتو به جون میخرم. اما الان دلتنگم. بذار برا
بعد عزیز دلم.

هرانوش غمگین صدایش زد
_ معین

معین اشکش را پس زد

_ جانِ معین. عزیزم، عزیز ترینم

هرانوش پشیمان شد از گلایه کردن. ناباور پرسید:

_ گریه میکنی؟.

معین پیشانی اش را بوسید
_ بغلم میکنی هرا..

هرانوش در آغوشش گرفت. هر چند اگر کسی- میدیدشان
به استایلشان میخندید هرانوش ریزه معینی را در آغوش
گرفته بود که چند برابر هرانوش بود.

_ دلم برات تنگ شد هرا

هرانوش دست روی سرش کشید

_ از زنگ زدنت معلومه

_ ببخشید عزیزم.

هرانوش دست کشید بین موهایش

_ بخواب خسته ای. چرا نرفتی خونه

_ بدون تو نمیتونستم برم.

@Vip Roman

هرانوش دستش را گذاشت روی گونه اش و مهربان گفت

_شبت بخیر عزیزم

دست معین بیشتر دور کمرش قلاب شد.

انگار با محکم در آغوش گرفتنش میخواست کمی از این دلتنگی کم کند.

هرانوش آنقدر دستش را روی سر معین کشید که صدای نفس های منظمش خبر از خوابیدنش داد. گاهی خودش را مادرِ معینی میدید که فقط 5 سال داشت و پسری بسیار زود رنج و حساس بود. پیشانی اش را بوسید و لحاف مخمل مرضیه خانم را روی جفتشان مرتب کرد.

صبح وقتی چشم باز کرد خودش را محبوس شده در حصاری میدید. خوب که دقت کرد پای معینی را دید که دورش را گرفته بود و دستی که دورش احاطه شده بود.

به محض تکان خوردنش معین با لبخند اسـمش را زمزمه کرد.

هرانوش مهربان سلام کرد.

—خوبی

معین سر تکان داد

—الان که دیدمت بهترم. هرا. دیگه بدون تو هیچ جا نمیرم.

هرانوش با همان لبخندی که روی صورتش بود دست کشید روی گونه اش

—ریشات چرا نزدی. تو عادت نداری صورتتو اصلاح نکنی.

معین غمگین گفت :

—تو نبودی دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم

میخواست بگوید «تلفنت رو جواب بده دل و دماغ نداشتمت پبشکش» اما نگفت. به جایش گفت

—پاشو صبحانه بخوریم بریم بیمارستان پیش عمو. دو روزه ازش بی خبرم. بعدشم بریم خونه.. گلدونام خشک میشن.

معین گونه اش را بوید

—گلِ قشنگم.

بابا مرخص شد با هم می بریمش بعدم که عقد کردیم یه
چند روز به دور از کار و هیاهو میریم مسافرت. باشه.

هرانوش لبخند زد

_ ان شاء الله. پاشو معین جان. رختخوابا رو جمع کنم.

معین تای ابرویش را بالا داد

_ من اینجا وایسادم بعد تو زور بزنی. پاشو برو بیرون منم
الان اینجا رو مرتب میکنم میام.

معین سکوت هرانوش را که دید با لبخند گفت
_ نشنیدم بگی چشم.

هرانوش با همان لبخند جواب داد

_ چشم سرورم

دستی به سر و وضعش کشید و درب اتاق را باز کرد. مرضیه خانم داشت وسایل صبحانه را روی تختِ چوبی داخل هال میچید.

_سلام. صبح بخیر

مثل روز قبل خوش رو جوابش را داد

_سلام مادر. دست و صورتتو بشور و بیا. چای دم کردم. الان دیگه هومنم بیدار میشه.

هرانوش خجول گفت :

_معین اینجاست

مرضیه خانم لبخند زد

_میدونم مادر.

صدای هومن را از پشت سرش شنید

_فکر کردی واسه چی رو تخت سفره پهن کرده. چون میدونه معین صبحانه خوردن رو این تخت رو دوست داره

هرانوش سلام کرد

_ سلام هرانوش. صبح بخیر. دیشب اومد اینجا دنبالت
دیگه گفتم زا به راحت نکنه اونم بمونه اینجا.

هرانوش لبخند زد

_ شما لطف دارید. من خیلی مزاحمتون شدم.

مرضیه خانم اخم کرد

_ دیگه این حرف رو نزن ناراحت میشم ها. تو هم مثل دختر
منی. معینم که بچمه. بیا صبحانتو بخور مادر

هرانوش که از سرویس بهداشتی بیرون آمد معین هم آمده
بود..

داشت با هومن راجع به سفارشات که قرار بود برای کارگاه
برسد حرف میزد.

_ آقا اسماعیل اومده بود کارگاه سراغتو می گرفت

معین با تردید پرسید :

_ نگفت چیکار داشت؟

_ نه والا. اخما تو هم گفت معین کجاست گفتم نیست .
دیگه نموند رفت.

معین سر تکان داد

_انگار به خودمم زنگ زده. تماس بی پاسخ داشتم از شماره ش.

مرضیه خانم معترض صدایشان زد

_بیاید صبحونه بخورید. این نیمرو یخ کرد ها.

هومن دست گذاشت روی چشمش

_چشم مادر، چشم. اومدیم..

کمی بعد هر چهار نفرشان کنار هم مشغول خوردن صبحانه شدند. معین هر چند دقیقه یک بار هرانوش را نگاه می کرد. به نظرش نسبت به دو روز قبل که از هم جدا شده بودند لاغر تر به نظر می رسید.

بعد از صبحانه قرار شد هومن برود کارگاه و هرانوش همراه معین به بیمارستان برود.. از مرضیه خانم خداحافظی کردند و از خانه خارج شدند..

هرانوش نا مطمئن پرسید

_میخوای تو بری کارگاه من برم بیمارستان.

معین پر شور نگاهش کرد. دستش را گرفت، کف دستش را
تا مقابل صورتش بالا آورد، کف دستش را بوسید و در
نهایت دستش را گذاشت روی قفسه ی سینه اش. دقیقا
روی قلبش

_بیشتر از هر چیزی دلم میخواد با تو باشم.

پخش ماشین را روشن کرد و همزمان اسمش را به شیوه ی
خودش صدا زد

_هرا

_جانم

صدای خواننده توی گوشش پیچید

از این راه رویک نفر رد شده/ که عطرش همونه که تو میزنی
معین با مکث گفت

_میتروسم هرا

برای به زانو در آوردنم/تو از مرگ حتی جلو میزنی.

هرانوش گیج نگاهش کرد

_از چی

از این راه رویک نفر رد شده /مثل وقتایی که تو ناراحتی

نفس میکشم با تمام وجود /عجب عطر خوبی زده لعنتی

_از این عشق میتروسم هرانوش. من هیچ وقت اینجوری نبودم.

یه جوری دلم تنگ میشه برات /محاله بتونی تصور کنی

_هرانوش تا حالا هیچ وقت اینقدر دلتنگ کسی نبودم

گمونم نتونی حتی خودت /جای خالیتو تو دلم پر کنی

_هرانوش من تو این سن اینجوری عاشق نشدم. الانم دیگه راه برگشت ندارم. میتروسم از این عشق.

هرانوش دست بر سینه به صندلی تکیه داد. چشم بسته

بود و با همان لبخند روی لبش گفت

_عشق که ترس نداره، به سن و سالم نیست. گاهی آدم تو زندگیش چندین بار عاشق میشه اما عشق واقعی رو فقط به بار پیدا میکنه. حالاممکنه توی چهل سالگی باشه ممکنه 20سالگی باشه یا حتی ممکنه 70سالگی باشه. پس اتفاقاً تنها چیزی که ترسناک نیست عشقه

_هرا آدم عاشق حسوده. خود خواهه. من میترسم با کارام تو رو از دست بدم. خنده داره که حتی به بازیگرِ مردِ موردِ علاقت هم حسودی میکنم هرانوش. شاید خنده دار به نظر برسه اما واقعیه. اینا منو میترسونه.
هرانوش غمگین گفت:

_منم همینقدر حسودم

223

@Vip Roman

معین هیجان زده پرسید

_ راست میگی؟

_ چیو؟

_ که همینقدر نسبت به من حسودی

هرانوش سر تکان داد.

_ خیلی بیشتر از همینقدر

معین مظلوم و کوتاه نگاهش کرد

_ چقدر خوشبختم من.

رسیده بودند جلو بیمارستان.

معین از ایستگاه پرستاری سراغ پدرش و پیمان را گرفت.

پرستار کلید را گذاشت کنار دست معین که روی پیشخوان

بود.

_ اون آقای که گفتین کلید رو بدم بهش نیومدن.

معین متعجب پرسید

_ مطمئنید؟ اشتباه نمیکنید

پرستار سر تکان داد

_ نه مطمئنم. نیومدن. تو شیفِت خودم که نیومد از
شیفتای بعدم سوال کردم
معین سر جنباند

_ باشه. ممنونم. وضعیت پدرم چطوره؟.

دکترش تا نیم ساعت دیگه میاد.. میتونید با خودش
صحبت کنید. اما خدا رو شکر وضعیتش خوبه. جای
نگرانی نیست.

معین از پرستار تشکر کرد. کلید را برداشت و رفت روی
نیمکت کنار هرانوش نشست..

هرانوش با تردید پرسید

_ معین به نظرت پیمان ناراحت شده که نرفته خونه؟

معین لبخند زد

_ نه عزیز من. خدا میدونه سرش کجا گرم بوده.

احتمالا مونده خونه دایی اسماعیل.

هرانوش به راهروی منتهی به بخش داخلی اشاره کرد

_معین، دکتر عمو او مد.

همزمان هم خودش بلند شد و هم معین را وادار کرد به بلند شدن..

_سلام آقای دکتر

دکتر امیری خوش رو جواب سلامشان را داد و تاکید کرد اول باید بیمار را ویزیت کند و بعد جواب قاطع بدهد.

نیم ساعت بعد دکتر امیری با لبخند مهربان روی صورتش با قدم های مصمم به سمتشان آمد.. هرانوش عجول پرسید

_آقای دکتر حال عموم چگونه.

دکتر امیری لبخند زد

_خوش بختانه حال عمومیشون خیلی خوبه. گفتم بیارنش توی بخش. فردا، پس فردا هم مرخص میشه. فقط یه سری توصیه ها داره که همون موقع ترخیص بهتون میگم.

_میتونیم ببینیمش؟

دکتر سر تکان داد

_بله. بفرماييد

224

از دكتر خداحافظي كردند و رفتند به طرف بخش تا بلكه
عمو محمود را ببينند. هرانوش زودتر از معين اتاقش را پيدا
كرد. با تمام بلاهايي كه به روزش آورده بود خوشحال بود
از اينكه عمل سختش را با موفقيت پشت سر گذاشته بود.
دلش نيامد فقط به سلام دادن اكتفا كند.

نزديكتر رفت و گونه ي عمو محمود را بوسيد

_عمو خوبي قربونت برم؟

عمو محمود سر تكان داد

_زنده ام بابا شكر.

معين خم شد و شانه پدرش را بوسيد _ انشالله بهترم ميشي
بابا..

_هر چی خدا بخواد بابا. پیمان کجاست.

معین نامطمئن جواب داد:

_خونه دایی اسماعیل فکر کنم. گفت میرم اونجا. کارش داری؟

_نه بابا. دیدم نبودش برا این پرسیدم.

معین لبخند زد

_نگران نباش حاجی میاد شاخ شمشادت.

هرانوش صندلی را کنار تخت عمو محمود گذاشت و نزدیک تختش نشست.

_عمو ان شاء الله فردا، پس فردا مرخصی. بعدش باید دوره درمان رو کامل کنی.

عمو محمود آهسته لب زد

_حواسم هست بابا. فقط از اینجا برم

کلی کار عقب افتاده دارم.

هرانوش اخم کرد

_نه عمو، اصلا. نمی‌ذارم بری. اصلا نمیشه که بری.

حداقل دو هفته باید مراقبت کنی اینجا باشی خیالم راحت.

عمو محمود لبخند زد

_اونجا بانو هست.

هرانوش نگاهش را به معین دوخت. میخواست نظرش را برای اصرارش بر ماندن عمو محمود بداند. سکوت معین را که دید مصر گفت

_خب عمو خونه ی پسر هستی. منم مثل دخترتون..خیالم راحت اینجور. به دکترتم نزدیکی دیگه برا چی به رفتن فکر میکنی.

انگار هرانوش قانعش کرده بود برای ماندن که جواب داد

_حالا از اینجا فعلاً مرخص بشم تا اون وقتم ببینیم خدا چی میخواد.

همین فعلاً مرخص شدن برای هرانوش حکم چراغ سبز نشان دادن بود.ضربه ای به در خورد و به دنبالش وارد اتاق شد.

پرونده عمو محمود را چک کرد و مسلط شروع کرد به حرف زدن و توصیه کردن در مورد سلامتی عمو محمود در دوران بعد از عمل

225

دکتر نا مطمئن پرسید

_ دخترش هستید درسته

هرانوش نگاهش را چرخاند به سمت عمو محمود

_ دختر برادرش هستم.

دکتر سر تکان داد

_ اما نگرانیتونو براش میبینم. پس میتونم امیدوار باشم تمام

نکات مراقبت ها رو شما مو به مو در موردشون اجرا کنی.

هرانوش بدون مکث جواب داد

_ بله جناب دکتر. حتماً حواسم هست.

دکتر سر تکان داد

_حتماً حواستون به جای زخما باشه، یه لیست بهتون میدم از چی بخوره و پرهیز های غذاییش. حتی الامکان مراعات کنید. از دو روز دیگه پیاده روی رو شروع کنن. حتماً و حتماً یه آدم هوشیار تا چند شب مراقبشون باشن در موقع خواب....

دکتر میگفت و هرانوش سر تکان میداد. در نهایت با آرزوی سلامتی برای عمو محمود از اتاق بیرون رفت.

به محض بیرون رفتن دکتر عمو محمود معترض گفت

_چقدر امر و نهی کرد. من فردا برمیگردم خونه م.

هرانوش معترض جواب داد

_اصلاً بهش فکر نکن عمو. حداقل تا دو هفته دیگه

اینجایی.. دیدین که دکتر چی گفت. گفت تا دو هفته دیگه

باید کارهایی که گفته رو انجام بدید

عمو محمود ل حوصله دستش را تکان داد

_دکتر برا خودش گفته.

هرانوش عصبی جواب داد

— اعمو. اين چه حرفيه. من نمی‌ذارم بری

برگشت سمت معین و معترض پرسید

— تو نمی‌خوای هیچی بگی معین؟

معین مستاصل نگاهش کرد

— چی بگم آخه من.

هرانوش چشم درشت کرد

— هیچی نگو فقط وایسا برو بر منو تماشا کن

معین خندید

— بمون بابا. منو با این در ننداز. من حریفش نمیشم.

عمو محمود مچ دست چپش را گذاشت روی پیشانی اش

— حالا فعلاً بذار مرخص بشم. بعد برا بعدشم بعد یه فکری

میکنم.

تک ضربه ای به درِ اتاق زده شد و به دنبالش پیمان همراهِ نسیم وارد اتاق شد. به محض دیدنِ نسیم هرانوش مثل تمام دفعه های قبل نگاهش را بین نسیم و معین چرخاند. معین دست بر سینه تکیه داده بود به پایین تخت پدرش با لبخند و نسیم کنار پیمان با پوزخند هرانوش را نگاه می کردند. نسیم کمی نزدیک تر آمد

_خوبی عمو محمود؟ بسلامتی حالت خوب شده دیگه

عمو محمود سپاسگذار نگاهش کرد

_خوبم بابا. تو خوبی، بابا، مامانت خوبن

نسیم سر تکان داد

_سلام رسوندن. نمیدونستن اومدی تو بخش. حتماً میان پیشتون.

عمو محمود سر تکان داد

_راضی به زحمتشون نیستم.

_زحمتی نیست عمو..

نسیم چرخید به سمت معین.

_مهندس صالحی نمیخواهی یه سری به کارگاه بزنی. اونجا رو گذاشتی به امون خدا.. همینجوری میخواستی سهم منو هم بخری

معین گوشی اش را به طرفِ هرانوش گرفت

_شماره هومن رو بگیر بگو سفارش رو بذاره تو انبارِ ضلع جنوبی

حرفش که با هرانوش تمام رویش را گرفت سمت نسیم و با تحکم جواب داد

_هومن هست. حواسش به کارگاه جمع.

نسیم پوزخند زد

_مسئول فروش اوردی یا منشی برا موبایلت.

معین چند ثانیه هرانوش را نگاه کرد و با لبخند رو به نسیم کرد و گفت

_مدیریت بحران اوردم برا سر و سامون دادن به مشکلات
عدیده ی زندگیم.

نسیم پشت چشم نازک کرد و زیر لب زمزمه کرد

_آخر، عاقبت تو و مدیر بحرانم خواهم دید.

رو کرد سمت پیمان و بی حوصله پرسید

_تو با من نمیای؟

پیمان سر تکان داد

_نه. می مونم پیش بابا. ان شاء الله باید فردا، پس فردا بریم.

هرانوش شالش را مرتب کرد و لبخند زد

_پسر— عمو من عموم رو چند روز نگه میدارم. باید بعد از

عمل مراقبت بشه

نسیم اخم کرد

_عمه بانو مراقبت میکنه بهتر از هر کسی.

شمشیرش را از رو بسته بود و هرانوش این را خیلی خوب

می فهمید. نمیخواست سر به سرش بگذارد. اما با این حال

جواب داد

بله اون كه صد درصد. اما اين دفعه رو بايد چند روز اينجا باشه. نميتونه تو اين جاده هاى شلوغ بره. يكي دو بارم تو چند روز آينده بايد بره مطب دكتور ويزيت بشه. ريسكش بالاست بخوايم بذاريم بره

227

عمو محمود حرفش را تايد كرد:

_ آره پيمان من مى خوام چند روز بمونم پيش معين تو اگر عجله دارى بابا ميتونى برى اگه نه هم بمون تا چند روز ديگه دوتامون با همدیگه بریم.

معين برگشت سمت هرانوش. انگار ميخواست براى حرفى كه بزند از تصميم هرانوش مطمئن باشد. سريع گفت:

_ بابا چند روزى بمونيد كه بعد منم باهات ميام با هرانوش. تا اون وقت بمون هرانوش حرفى نزد. سرش را پايين انداخت و دستهايش را در هم حلقه كرد نسيم عصبى

کیفش را از روی تخت خالی کنار عمو محمود برداشتم.
رو به عمو محمود و بقیه کرد و گفت :

_ با اجازتو من دیگه برم. انشالله مامان بابام در اولین
فرصت میان خدمتون برای احوالپرسی.

عمو محمود سر تکان داد:

_ ممنون دخترم خیلی زحمت کشیدی

نسیم سر خم کرد

_ با اجازتون

نسیم که بیرون رفت پیمان عصبی رو کرد به معین

_ چته معین این همون نسیمی نیست که شبانه روز باهاش
بودی؟ از با نسیم بودن رسیدی به کارگاه، یادت رفته دایی
اسماعیل چطور صاحب کار و زندگیت کرد.

معین فریاد زد

_ دایی اسماعیل منو صاحب کار و زندگی نکرد. من خودم
مرد بودم، جنم داشتم کار و کاسبی به هم زدم. پس بی خود
منو زیر دین کسی نبر..

پیمان رفت پشت پنجره ی اتاق

_معین به خدا که بد رفتار میکنی با این دختر

معین عصبی فریاد زد

_پیمان تو نشو کاسه ی داغ تراز آش. من با نسیم دیگه

کاری ندارم..

هرانوش نگران گفت :

_معین صدات میره بیرون. زشته بخدا

پیمان پوزخند زد

_دم معرفت گرم. دل بشکن، بی محلی کن. کی به کیه.

معین عربده زد

_پیمان بین منو نسیم هیچی نیست به من نچسبونش این

زنو.

هرانوش نگران لب زد

_اینجا بیمارستانه بچه ها. تو رو خدا زشته. به عمو استرس

وارد نکنین

معین سرش را بالا و پایین کرد

__ باشه، باشه. ببخشید بابا. من نباید این قدر تند برم

228

معین انگشت اشاره اش را به طرف پیمان نشانه گرفت
__ بین پیمان این رابطه تمام شده. منم اونقدر مرد هستم
که نخوام به حرمت روزایی که با این خانم بودم بیام راجع
بهش حرف بزنم. مثل قبل نسبت فامیلی باهام داره
درست، شکی هم توش نیست. اما برا رابطه ی مجدد نه.
من در اولین فرصت همکاری شغلیم رو هم باهاش قطع
میکنم. تصمیم مال امروز دیروز نیست. مدت هاست این
تصمیم رو گرفتم.

هرانوش ملتمس هر دو را صدا زد
__ معین، پیمان تو رو خدا بسه. زشته. الان وقت این
حرفاست؟

اولین بار بود که پیمان را به اسم صدا میزد. بدون پسوند و پیشوند. پیمان سرش را به علامت تفهیم بالا و پایین کرد

__باشه، باشه. ببخشید. به من چه اصلاً؟

معین عصبی دست کشید روی صورتش. انگشتش را مقابل صورت پیمان گرفت و در نهایت عصبانیت شروع کرد به حرف زدن

__پیمان فکر نکن نسیم عاشقم بود ها. نه. اینجوری میگفت اما فقط در حد همون حرف بود. منو به چشم عابر بانک می دید، منو به چشم گرین کارت می دید.. پیمان همین خانم با کمک اون نیمای احمق تمام سرمایه منو خاکستر کردن... نه آقا پیمان، نه برادر من. نسیم نیما که هیچ، حتی اگه یه زمانی تو که برادری هم یکی از اون کارا رو انجام دادی دیگه قید تو رو هم میزنم.

پیمان حرفی برای گفتن نداشت. معین به هرانوش اشاره کرد

__کیفتو بردار بریم.

هرانوش زیر لب «چشمی» گفت.

خم شد به سمت عمو محمود

_ عمو میخوای من بمونم.

عمو محمود با لبخند به معین اشاره کرد

_ نه بابا برو. عصبانیه. حواست بهش باشه. تنها کسی- که

میتونه آرومش کنه تویی.

هرانوش شرمزده چشمی گفت و با خدا حافظی کوتاهی از

کنار عمو محمود گذشت.

معین پیشانی پدرش را بوسید سرش را چرخاند و رو به پیمان

کرد

_ پیمان بریم.

پیمان بی حوصله نگاهش کرد

_ نمیام. میخوام بمونم پیش حاجی.

پدرش سریع جواب داد

_ من همراه نمیخوام بابا. برو. فردا بیا

معین دستش را گذاشت پشت کمر پیمان

_ بیا برو خودتو لوس نکن.

هر سه نفرشان خداحافظی کردند و از بیمارستان بیرون رفتند..

پیمان به محض سوار شدن آهسته زمزمه کرد

_ معین رضایت بده نیما بیاد بیرون.

معین راهنما زد و از پارک خارج شد

_ همیشه پیمان. بهم ضرر زده. از اعتمادم سو استفاده کرده.

پیمان مصر گفت

_ بخاطر مامان، بخاطر دای اسما عیل

معین عینکش را به چشم زد

_ بخاطر مامان فرستادمش قانون مش کلمونو حل کنه،

وگرنه اگه به خودم بود که جور دیگه ای برخورد میکردم.

پیمان من اون کارگاه رو با خون دل کردم کارگاه پس نمیتونم

وایسم ببینم کسی داره ثمریه عمر زندگیمو نابود میکنه.

نزدیک خانه بودند که هرانوش گفت

_معین یه مقدار پرتقال بخر.

معین از داخل آینه نگاهش کرد

_میوه نداشتیم خونه؟

_چرا میوه داشتیم، پرتقال نداشتیم. پیمان چند بار عطسه

کرده، میترسم سرما خورده باشه میخوام براش آب بگیرم

این را که گفت پیمان به عقب برگشت

مبهوت نگاهش کرد.

معین راهنما زد و مقابل میوه فروشی بزرگِ نزدیک خانه اش

ایستاد.

_میای خودت انتخاب کنی؟

_نه دیگه چه خبره دو کیلو پرتقال که این حرفا رو نداره.

معین رفت تا پرتقال بخرد. پیمان به عقب برگشت و ناباور

پرسید.

_در حق همه مادری میکنی

هرانوش لبخند زد. پیمان محکم و مطمئن گفت

_ اينجورى كه حرف ميزنى، رفتار ميكنى بيشتتر مطمئن ميشم از انتخابم

هرانوش نگاهش را چرخاند سمت جايي كه معين رفته بود. نميخواست جواب پيمان را بدهد. انگار پيمان هم هدفش را فهميده بود كه دوباره با اراده پرسيد
_ جوابمو نميدي.

هرانوش نگاهش را دوخت به معيني كه خريد كرده بود و داشت به طرف ماشين مي آمد

_ جوابي كه به درد شما بخوره، خير

پيمان ملتمس اسمش را آورد

_ هرانوش به من فكر كن.

هرانوش كلافه چشم بست. جوابي نداشت به ابراز احساساتِ مردى كه در آن لحظه برادرِ همسرش بود

پيمان عصبى گفت : @Vip Roman

_ داري ديوونم ميكنى هرانوش.

هرانوش متحرص جواب داد

_ فکر منو از سرت بیرون کن پسر عمو

230

معین که آمد هرانوش با لبخند نگاهش کرد. معین مشکوک نگاهش را بین هر دو نفرشان حرکت داد. هرانوش به تیز بینی اش واقف بود که سریع معین را مخاطب قرار داد

_ بشین بریم دیگه. باید برم شام و

درست کنم.

معین با کمی مکث روی صورت هرانوش سوار شد و به سمت خانه حرکت کرد

هر چند ثانیه یک بار از داخل آینه هرانوش را نگاه می کرد... سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داد و به رفت و آمد مردم نگاه می کرد...

معین عصبی پیشانی اش را فشار داد. هرانوش داشت زیر
چشمی نگاهش می کرد. آخرش هم دلش طاقت نیاورد که
ساکت بماند. آهسته زمزمه کرد

_سرت درد میکنه؟

معین سر تکان داد

_داره منفجر میشه

_خونه مُسکن هست. برسیم بهت یکی میدم. خوب
نخوابیدی حتماً، همش در حال دعوا و بگو مگویی. دلش
همینه

صدای خنده ی پیمان که آمد معین برگشت سمتش

_خو راست میگه. همش در حال دعوایی.

معین نفسش را فوت کرد.

_دو سه روزه سر درد دارم.

هرانوش این را که شنید صاف نشست و نگران پرسید

_خب چرا نرفتی دکتر. دو سه روزه سرت درد میکنه بعد

اینقدر بی خیالی

معین گردن کشید که از داخل آینه نگاهش کند اما دید
نداشت. ناامید دنبال ریموت گشت و به جایش گفت :
_ خوب میشه خودش، نشدم یه مردن که بیشتر نیست.

هرانوش زیر لب خدا نکنه ای گفت و لبش را گزید.

به محض رسیدن به خانه اولین کاری که کرد. آب کردن
داخل کتری بود. از آب جوش که خیالش راحت شد رفت و
لباسش را عوض کرد. چای دم کرد. پیمان داشت گوشی اش
را به شارژر وصل می کرد. هرانوش اعلام کرد که
_ چای دم کردم.

پیمان دکمه ی بالای یقه اش را باز کرد

_ برم دوش بگیرم بعد میام چای میخورم

هرانوش متعجب پرسید

_ معین کجاست؟

_ تو تراس. داره سیگار میکشه.

هرانوش اخم کرد

_ تو این سرما. سر دردم داره خب.

پيمان شانه بالا انداخت.

_معينه ديگه. من برم يه دوش بگيرم زود بيام

_بفرماييد.

هرانوش. بافتش را از روی مبل برداشت. بافت را پوشيد،
در تراس را باز کرد و آرام ايستاد پشت سر معين.

يك دستش را روی سنگ های سفيد تراس خانه اش فيكس
كرده بود و با دست ديگرش سيگار خوش بويش را مهمان
لب هایش كرده بود.

نا خودآگاه، يك دفعه و بدون برنامه ريزی آرام دستش را از
پشت تن معين رد كرد و روی قفسه ي سينه اش ننگه
داشت.

حواسش بود که بدنِ معین منقبض شد.

معین آرام لب زد

— برو تو خونه. بیرون سرده.

هرانوش یک طرف صورتش را گذاشت بین کتف های

معین. تنش گرم بود.

هرانوش غمگین پرسید

— تو اصلا به من فکر میکنی معین؟

معین با همان صدای گرفته اش گفت

— تمام فکرم برا توئه هرا. اونقدر که گاهی میترسم از این همه

فکر و خیال.

هرانوش اخم کرد

— تو اصلا منو دوست داری؟

معین غمگین گفت

— بیشتر از تمام تعلقاتم. بیشتر از خودم

هرانوش لبش را گذاشت روی کتفش و آرام بوسیدش.

_دوستم داری بعد از مردن حرف میزنی معین. تو میدونی
من چقدر ناراحت میشم.

معین غمگین گفت

_وقتی به کسی توجه میکنی من میمیرم. هر بار میمیرم.

هرانوش دوباره بوسیدش

_پسرِ لوسِ من.

معین برگشت سمتش. بدون انعطاف سخت و خشن
بوسیدش

_به جز من به کسی. توجه نکن، کسی. برات مهم نباشه.
بابام، بابات، پیمان هر کسی.

هرانوش غمگین لبخند زد

_چشم

دوباره بوسیدش

_جز من کسی رو دوست نداشته باش هرا

هرانوش با بغض نگاهش کرد. آرام زمزمه کرد

_جز تو کسی رو دوست ندارم

معین دوباره بوسیدش. این بار کمی آرام تر. مهربان تر
لطیف تر

_کنارم باش هرا. من نمیدونم چرا همش میترسم از دستت
بدم. تو دستم باش. پیشم.

232

هرانوش که گریه کرد. معین مهربان در آغوشش گرفت

_جانم. جانم. هرا. اشک نریز. من بی طاقتم ها هرا.

هرانوش غمگین گفت

_نمیدونم چه مرگمه. زود رنج شدم. تا یه چیزی میگی بهم
دلم میگیره.

معین بوسیدش

_من غلط بکنم به تو چیزی بگم. اگه میبینی گاهی اوقات
حرفی میزنم از حسودی زیادمه. دست خودم نیست.

ببخشید عزیزم. ببخشید. گریه نکن هرا. دلم میگیره. ببین
منو. دیگه گریه نکن عزیزم. گریه نکن

هرانوش سر تکان داد

_خوبم، خوبم. بیا بریم چای دم کردم، بخور سر دردت
خوب بشه.

نشست روی مبل.

_هرانوش

پیمان بود که به اسم خواندش. خدا خدا می کرد معین بیاید
داخل. نمیدانست اگر پیمان حرف میزد چه جوابی
میخواست بدهد. انگار خدا دوستش داشت که دعایش را
مستجاب کرد.. معین آمد. به محض نشستنش هرانوش
لیوان چای را برداشت و گرفت طرفش. معین با مکث لیوان
را از دستش گرفت.

_زنگ بزن از بیرون شام بیارن.

هرانوش به آشپزخانه اشاره کرد

_لازانيا پختم. بوش نمياد؟

معین نگاهش را گرفت سمت آشپزخانه
_من که نمی فهمم. یه قند بهم میدی.

هرانوش قندان را گرفت به طرفش. قند را برداشت و تشکر
کرد

_ممنونم

_خواهش میکنم

گوشی اش زنگ خورد. معین پرسشی نگاهش کرد..
_بابامه.

هرانوش تماس را وصل کرد

_سلام بابا خوبی. مامان خوبه

_خوبیم بابا. تو چطوری. چه خبر از محمود

_خوبه بابا. فردا مرخص میشه

پدرش مطمئن و محکم گفت

_هرانوش بابا محمود خواست بیاد باهاش بیا. مامانت بی

تابی میکنه. بی خیال حرف مردم. نگاه هرانوش چرخید

سمت معین. معین داشت پرسشی. نگاهش می کرد. انگار
داشت حرف های هرانوش را تجزیه و تحلیل می کرد. _

233

هرانوش کلافه جواب داد

_بابا والا من موندم بخاطر حرف مردم منو فرستادی
اینجا..الانم میگی برگرد

بابا واقعاً من تکلیفم نه با خودم معلومه نه با بقیه. هر
سازی که بقیه میزنن من مجبورم باهاش برقصم. بحث
اومدن یا نیومدن من نیست. من میترسم پیام بعد دوباره
فردا یه مسئله جدید درست بشه این دفعه دوباره بهم بگین
باید برم یه جای دیگه. بابا به خدا قسم من مسخره حرف
مردم نیستم.

پدرش نامطمئن پرسید :

_ مدت محرميتون کي تموم ميشه؟

هرانوش نگاهش را چرخاند سمت معيني که عصبی پاهایش را تکان میداد و پوزخند میزد.

هرانوش پوزخند زد :

_ قانون خدا رو هم میخوای زیر پا بزاري بابا. برا اونم شما می خوای تعیین تکلیف کنی؟ بابا شاید بتونی منو به زور برگردونی اما توی اون مورد طرفت آدم سختیه اینو خودتم خوب میدونی

پدرش عصبی جواب داد :

_ من با معین کار ندارم تو خودت که بلند شی بیای بقیه موارد یکی یکی همه درست میشه

هرانوش معین را با لبخند غمگینی نگاه کرد. به پدرش گفت:

_ بابا اون دفعه منو با اشک و گریه راهی دیار غربت کردی این دفعه اما خودم برا اومدنم تصمیم میگیرم. من اینجا کار دارم. شغلم برام خیلی مهمه. نه به خاطر بحث مالیش. به خاطر اینکه بهم کمک کرد از اون حال و هوای بد بیام بیرون. بهم استقلال داد. اگه موقعیتی که تا الان به دست

آوردم رو از دستش بدم به خودم توهین کرد. من میام
پیشتون بهتون سر میزنم اما اینکه بخوام برا همیشه بیام
پیشتون بمونم شرمنده ام بابا. این کار رو انجام نمیدم. نه به
خاطر اینکه دلم نخواد بیام. نه... میترسم بیام کارم رو از
دست بدم اما چند وقت دیگه دوباره به بهونه ای آواره م
کنید اونوقت من می مونم که باید از صفر شروع کنم
به مامان سلام برسون بهش بگو در اولین فرصت میان
بهش سر میزنم. خداحافظ بابا.

هرانوش گوشی اش را قطع کرد، بلند شد و رفت داخل
آشپزخانه تمام مدتی که داشت وسایل شام را آماده می کرد
از همانجا حواسش هم به معین بود به نظر داشت تلویزیون
نگاه میکرد اما نگاهش دائم روی هرانوش رفت و آمد
داشت. هرانوش پسر-ها رو روی میز دعوت کرد به شام.
می خواست زودتر شام شان را بخورند تا بتواند وسایل را
جمع کند، اتاق خوابش برود و کمی با خودش خلوت کند.
میلی به خوردن شام نداشت اما به خاطر معین و پیمان کمی
برای خودش غذا کشید.

معین لیوان نوشابه را مقابلش گذاشت. هرانوش زیر لب گفت:

_ ممنونم.

معین به جای جواب تشکر هرانوش آرام پرسید:

_ چی بهت گفت که به همت ریخت؟

_ نشنیدی؟ گفت برگردم

معین لبخند عصبی زد

_ کی گفته که بزرگترا صحیح درست تصمیم میگیرن؟ شب

می خوابن یه تصمیم میگیرن، صبح بیدار میشن یه تصمیم

دیگه میگیرن

هرانوش بغض کرده بود. با همان بغض جواب داد

_ کی به کیه. کسی. چیزی از دست نمیده. فقط این وسط

هرانوش میشه وسیله دستِ بقیه که اونم مهم نیست دیگه

هرانوش ظرف غذایش را گذاشت داخل سینک

_ من اگه اینجا از گرسنگی بمیرم شاید برم گدایی کنم اما بر نمیگردم. نه اینکه سختم باشه یا نخوام نه اصلاً، فقط میترسم الان دارن میبرنم یه بارِ دیگه باز منو برگردونن. پس ترجیح میدم قبل از اینکه دوباره از خانواده طردم کنند خودم فاصله ها رو رعایت کنم. مشکل اینه که کسی دلش برا من نه میسوزه نه تنگ میشه.. بزرگترا فقط به فکر آبروی خودشون و حرف مردمن.

طبق تمام وقت هایی که عصبانی می شد و تند تند کار انجام میداد کمتر از نیم ساعت تمام کارهای روتین بعد از شام را انجام داد. آشپزخانه را مرتب کرد، چای دم کرد و در نهایت مشغول گرفتن آب پرتقالی شد که صحبتش را با پیمان کرده بود. معین دوباره رفته بود داخل تراس و داشت سیگار میکشید. لیوان آب پرتقال را گذاشت مقابل پیمان.

_ قبل از اینکه گرم بشه بخور.

پیمان تشکر کرد

_ هرانوش میدونی. دلم میخواد عمو راضیت کنه برگردی

هرانوش بی تعارف جوابش را داد

— میدونی پیمان تو هم یکی مثل بابامُ بابات میشی— فقط خودتو میبینی فقط خودت مهمی. اونا هم فقط خودشون رو میدیدن. وگرنه منُ نمی فرستادن اینجا. الانم که اومدم مستقل شدم، دارم زندگیمو می کنم می خوان برم گردونن بحث برگشتن نیست ها. میتونم امشبم برگردم. فقط میترسم چهار صبح دیگه دوباره بهم بگن برو... الان بمونم اینجا به این تنهایی عادت کنم بهتر از اینه که دوباره چند وقت دیگه باز بگن برو.

235

هرانوش لیوان چایش را برداشت همانطور که داشت با چشم به دنبال کوچکترین قند داخل قندان می گشت آهسته گفت :

_ لازم باشه از خونه معین میرم. لازم باشه دیگه تو کارگاه پیش معین هم نمیرم کار بکنم. اما می مونم رو پای خودم و ایمیستم و مطمئنم زندگی هم جمع و جور میکنم..

پیمان با لبخند نگاهش کرد

_ هرانوش اعتراف می کنم هرچی بیشتر میگذره بیشتر میفهمم چقدر انتخاب بابام درست بوده...

هرانوش بی توجه به حرف پیمان بلند شد شب بخیر گفت و رفت به طرف اتاق خوابش. در آن لحظه به نظرش بهترین چیز ممکن تنهایی بود.

با تمام خستگی ای که داشت خوابش نمی آمد. فکرش درگیر بود که مطمئن بود تا مدت ها قدرت و توان فکر کردن دارد. معین و پیمان هم تصمیم گرفته بودند زودتر بخوابند. این را از چراغهای خانه که بعد از مدت کوتاهی از رفتن هرانوش به اتاق خواب خاموش شده بود مشخص می کرد. صبح وقتی بیدار شد آرام تر به نظر می رسید. می دانست معین و پیمان هنوز هم خواب هستند. باید زودتر صبحانه می خوردند و سراغ عمو محمود می رفتند.

داخل سالن که آمد از دیدن معین تعجب کرد
_ کی بیدار شدی؟

معین چشم هایش را کمی فشار داد:

_ دیشب اصلا نتونستم بخوابم

هرانوش نگران پرسید

_ سرت درد می کرد؟

معین سر تکان داد:

_ مگه فکر و خیال میذاشت به سردرد فکر کنم. هرانوش
با کمی فاصله روی مبل روبه روی اش نشست.

_ معین تو تمام دیروز سر درد داشتی باید میخوابیدی. شاید
بیشتر سردردت هم به خاطر بی خوابی باشه.

غمگین هرانوش را نگاه کرد

_ کاش همین سر درد بشه درد لاعلاج.

هرانوش لبش را گزید و زد توی صورتش

_ زیونتو گاز بگیر. این چه حرفیه که میزنی.

معین اخم کرد

_خسته م کردن هرانوش. اینا با تو کار ندارن ها اینا
قصدهشون اذیت کردن منه به خاطر همینم منو با تو
امتحان می کنن.

هرانوش به رویش لبخند زد

_پاشو چای دم کنم صبحانه بخوریم بریم سراغ عمو.

236

گرسنه نیستم

_حتما که نباید گرسنه باشی. صبحانه ست دیگه
با کمترین صدای ممکن میز صبحانه را چید. و معین را صدا
کرد.

_اومدم.

معین به محض نشستن روی صندلی خودش را کمی به سمت هرانوش خم کرد

_هرا. خودت تکلیف باباتو معلوم کن.. من تحمل ندارم ها ظرف مربا را مقابلش گذاشت

_ تکلیف بابام معلومه. کسی- به جای من نمیتونه تصمیم بگیره.

معین خودش را کمی به سمت هرانوش کشید

_ هرا... چرا نمیذاری یه بچه بیاد تو زندگیمون.

هرانوش مبهوت نگاهش کرد. معین حق به جانب گفت

_ خوب چیه. فحش که ندادم اینجوری داری نگام می کنی. چرا نمیخوای این زندگی با حضور یه بچه محکم تر بشه..

هرانوش سرش را پایین انداخت آرام لب زد

_ معین انگار یادت رفته شناسنامه من هنوز سفیده

میخوای با آوردن یه بچه همه تف بندازن تو صورتم؟

میخوای هرکی رسید بهم یه حرف بزنه؟

معین اخم کرد

_ همه غلط میکنند بخوان بهت حرفِ بی ربط بزنن.
هرانوش من میخوام این زندگی با یه بچه محکم تر بشه. تا
حالا هم هیچ وقت اینقدر جدی نبودم هیچ وقت اینقدر
تمایل به داشتن بچه نداشتم

صدای باز شدن در اتاق و به دنبالش صدای سلام گفتن
پیمان حرفشان را قطع کرد. هر دو جواب سلام پیمان را
دادند.

پیمان با صدای گرفته گفت

_هرانوش حق با تو بود انگار سرما خوردم. گلوم وحشتناک
درد میکنه

هرانوش از پشت میز بلند شد :

-بیا بشین برات آب جوش با نبات بیارم. بخوری گلوت باز
میشه

_ دستُ صورتم رو بشورم الان میام.

قبل از آنکه هرانوش برود به طرف اجاق گاز، معين دستش را گرفت. جدی و بدون نرمش

_ به حرفام فکر کن هرانوش. من ميخوام اين زندگي با يه بچه محکم تر بشه.

هرانوش دستش را گذاشت روی دهان معين

_ زشته، زشته، چه خبره اين قدر بلند بلند اين حرفا رو ميزنی. چرا هوچی بازی در میاری.

معين عصبی دستش را پس زد. مچ دستش را گرفت و کشيدش پایین

آنقدر که صورتش مماس با صورت معين شد

_ هرانوش به خدا قسم، به جان خودت قسم، بچه که سهله. اگه بخوام وادارت کنم به موندن هر کاری رو انجام میدم. هر کاری هرانوش.

گفت و تهاجمی هرانوش را بوسید. معین نشسته و هرانوش خم شده بود. داشت کنترلش را از دست می داد.. یک دستش را روی شانه ی معین گذاشته بود و با دست دیگرش به گردنش چنگ زده بود که نیفتد. هرانوش نگران نگاهش را دوخت به سرویس بهداشتی. می ترسید پیمان بیرون بیاید و ببینید. معین عصبی و متحرص بازویش را گرفت

_به چی نگاه میکنی؟ از جی می ترسی؟ اصلاً من میخوام جار بزنم به همه بگم.

هرانوش سریع لبش را گذاشت روی لبِ معین. ملتمس گفت

_عزیزم، عزیز دلم.. آروم باش معین.. من بی بچه هم کنارتم. کجا رو دارم برم. ها. کیو دارم برم پیشش. زشته، زشته. همین چند وقت رو تحمل کن.

گفت و بوسیدش. آنقدر بوسیدش که معین آرام تر شد. هرانوش از معین فاصله گرفت. داشت دنبال شاخه های نبات می گشت که پیمان آمد داخل آشپزخانه. هرانوش خدا را شکر کرد که پیمان ندیده بودشان. مطمئن بود نه تنها پیمان که همه ی آنهایی که میشناختنشان می دانستند رابطه

شان فراتر از یک هم خانگی ساده است. اما با این حال معین میخواست به همه جار بزند این رابطه خیلی بیشتر از این ها برایش ارزش دارد. رابطه ای که میخواست با چنگ و دندان از آن حراست کند

لیوان شیر را گذاشت جلوی پیمان و از آشپزخانه بیرون رفت.

_ میرم آماده بشم برم بیمارستان. عمو امروز مرخص میشه. معین با صدای بلند گفت

_ میخوای بمونی خونه منو پیمان بریم کارا ترخیص رو انجام بدیم بیاریمش خونه هرانوش برگشت داخل آشپزخانه
_ نه دلم نمیاد می خوام خودم پیام.

برای دریافت شماره کارت جهت عضویت در کانال vip به این آیدی پیام بدید

پیراهنی که دستش بود را به معین نشان داد
_ این می خواستی بکنی تنت؟
_ نپوشم؟
_ نه کثیفه. کثیف میشه چرا نمیداری دم دست که بشورم.
معین بیخیال گفته تمیزِ بابا.
هرانوش پیراهن را گرفت مقابل بینی معین
_ بین این لباس اگه تمیز بود این بوی ادکلن مونده روش
نبود.
معین خندید

_ میخواستم اون پیرهن سورمه ای رو بپوشم اما هرچی گشتم پیداش نکردم دیگه مجبور شدم اینو انتخاب کنم. از کجا میدونستم تو سر مچمو میگیری
هرانوش اخم کرد

_ خب صدام میزدی. پیدا می کردم برات
لباس را گذاشت داخل ماشین لباسشویی و از آشپزخانه بیرون رفت.

_ یه تمیز برات میدارم رو مبل اونو. بپوش. من میرم آماده میشم.

معین رفتنش را با لبخند و پیمان با اندوه نگاه کرد.
پیمان غمگین گفت

_ شده تا حالا لگد به بخت خودت بزنی؟

معین متعجب نگاهش کرد

_ یه زمانی بابا گفت تنها کسی_ که میتونه آدمت کنه یه زنه، من اما گفتم این زن انگشت نماست. معین الان میبینم غلط اضافی کردم که ناز کردم.

معین منظورش را فهمید اما به روی خودش نیاورد.

شنیده بود وقتی پدرش پیشنهاد هرانوش را به پیمان داده بود پیمان مخالفت کرده بود.

معین با تردید پرسید

— پیمان چرا نمی میری سراغ زن خودت؟ چرا برش نمیگردونی بیاری سر زندگیش. اون زن چند سال با تو زندگی کرده بهتر از هرکسی میتونه تو رو درک کنه.

پیمان عصبی بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. زیر لب هم با تغییر گفت

— من چی میگم تو چی می شنوی.

بلند تر از قبل فریاد زد

— من یکی دیگه رو می خوام

معین لبش را گزید. خون خونش را می خورد. می دانست پیمان دارد راجع به چه کسی— حرف می زند. هیچ کس به اندازه معین خطر را احساس نمی کرد. خیالش از بابت هرانوش راحت بود. می دانست همانقدر که خودش به

هرانوش علاقه دارد هرانوش هم همانند به معین علاقه مند است. علاقمند است و عشق بین شان دو طرفه.

فقط باید خیالش از پدرش و بقیه بزرگترها راحت میشد که آن را هم موکول کرده بود به چند روز آینده که حال پدرش کمی بهتر می شد همه باهم به خانه شان می رفتند.

239

پیمان بی حوصله و آرام تمام مسافت خانه معین تا بیمارستان را در سکوت مطلق به خیابان نگاه کرد.

هرانوش و معین هم ترجیح دادند در سکوت فقط با نگاه کردن به هم، با هم حرف بزنند.

عمو محمود مرخص شده بود معین رفت تا کارهای ترخیص را انجام دهد. هرانوش بیرون از اتاق منتظر بود تا پیمان به عمو محمود کمک کند و لباس هایش را عوض کند. پیمان که از اتاق بیرون آمد هرانوش سریع پرسید

_ عمو آماده ست؟

پيمان به علامت مثبت سرش را بالا و پايين كرد.

پيمان كمى نزديك تر آمد

_ هرانوش به بابام گفتم، به خودتم ميگم. من ازت نميگذرم.

ميدونم معين ميخواد تو رو. اما برام مهم نيست برادرم، هم خون بودنمونم مهم نيست. من ميخوامت هرانوش. کوتاه هم نميام.

هرانوش هاج و واج پيمان را نگاه كرد. پيمان عصبى داد زد
_ لامصب تو برا من مثل شاه ماهى هستى. چطور ميتونم
ازت بگذرم هرانوش.

هرانوش آهسته گفت

_ من جوابم به شما منفيه

پيمان پوزخند زد

_ مگه وقتى فرستادنت اينجا جوابت مثبت بود. هرانوش
من تو اين يه مسئله کوتاه نميام. تمام.

_ اتفاقى افتاده؟

هر دو. با صدای معین از هم فاصله گرفتند.
هرانوش بدون آنکه به صورت معین نگاه کند جواب داد
_نه. اتفاق خاصی نیفتاده. کارتو انجام دادی
معین صدایش زد. با تحکم، بدون انعطاف، تشدید وار.
هرانوش نگاهش را تا نگاه معین بالا آورد
_بین منو. چی شده

هرانوش نگاهش روی پیمان چرخید داشت زیر چشمی
نگاهش می کرد..

_هیچی. خسته ام. بریم خونه

معین سوئیچ را به دستش داد

_برو تو ماشین. منم میام.

هرانوش از خدا خواسته سوئیچ را گرفت و به طرف ماشین
رفت

ده دقیقه بعد عمو محمود معین و پیمان آرام و سلانه
سلانه به طرف ماشین آمدند هرانوش عمو محمود را با

لبخند نگاه کرد حالش را پرسيد و برايش آرزوی سلامتی کرد.

نه معین و. نه هرانوش هیچکدام کارگاه نرفتند. معین کارها را با تلفن با با هومن هماهنگ کرد

240

هرانوش درب ورودی خانه را باز کرد عمو محمود را دعوت کرد داخل شدن.

_ بفرمایید عمو خیلی خوش آمدید.

معین کمک کرد تا پدرش روی مبل بنشیند. پیمان هم گوشه ای ایستاده بود و رفتار هرانوش را زیر نظر گرفته بود. هرانوش پتو را روی عمو محمود مرتب کرد، پایین پایش نشست و جوراب هایش را یکی یکی درآورد.

عمو محمود خجالت زده گفت:

_ شرمندم می کنی عمو خودم میتونم کارامو انجام بدم.
هرانوش مهربان نگاهش کرد
_ این چه حرفیه عمو. منم مثل دخترتون.
عمو محمود دست روی سرش کشید از دخترم هم برام عزیز
تری.
هرانوش لبخند زد و از کنارشان فاصله گرفت. داشت چای
دم می کرد که معین صدایش زد
_ هرانوش. هرانوش
هرانوش گردن کشید تا بلکه داخل سالن ببیندش.
از دیدنش که ناامید شد از پیمان پرسید
_ معین کجاست.
پیمان با تمسخر گفت :
_ انگار بچه ای که مامانش رو گم کرده. روزی صد بار صدا
میکنه رفت تو اتاق خواب
هرانوش ظرف میوه را گذاشت روی میز. واقعیت آن بود
که خجالت میکشید مقابل چشم های پیمان و عمو

محمود برود داخل اتاق معین اما می دانست اگر نرود بارها و بارها دوباره صدایش خواهد زد.

برای آنکه کار معین را توجیه کند جواب داد

_ حتماً یا برگه هاشوگم کرده یاد داره دنبال لباسش میگرده نمیتونه پیدااش کنه.

عمو محمود مهربان گفت:

_ برو برایش پیدا کن بابا.

_ چشم عمو

پیمان پوزخند زد

_ این بتونه پیدا کنه هم پیدا نمیکنه تا خودت بری سراغش.

هرانوش حرف پیمان را نشنیده گرفت

و رفت به طرف اتاق معین.

به محض باز کردن در معین را دید که روی تختش نشسته بود. سرش را بین دست هایش گرفته بود و به موهایش

چنگ میزد. هرانوش نهیب زد:

_ چه خبرته؟ تمام ساختمون رو گذاشتی رو سرت. باز
چیزی گم کردی؟

معین تند و عصبی جواب داد:

_ تو رو گم کردم.

هرانوش کنارش روی لبه ی تخت نشست

_ چی شده معین؟

معین اخ کرد:

_ تو چرا اینقدر از من فاصله میگیری؟

اگه قراره به خاطر بابامُ باباتُ بقیه این همه از من دور
بشی۔ به خدا قسم می‌رمت یه جایی که چشم هیچکس

بهت نیفته

241

با استیصال نگاهش کرد

_ تو بگو چيکار کنم معين. عمو رو بکنم بيرون؟ اخم و تخم
بکنم بهشون؟

معين حق به جانب پرسيد:

_ پيمان چي بهت گفت که ناراحتت کرد

کمی از معين فاصله گرفت:

_ چيز خاصی نگفت هر چي هم که گفت خودم جوابشو
دادم. پاشو بيا بيرون زشته معين تو يا به من اعتماد داري يا
نداري. اگه به من اعتماد داري پس ديگه نگران حضور
پيمان نباش. اگه اعتمادم نداري اون ديگه بحثش جداست.
معين جان تعهد يعنی من دوستت دارم. پس لازم نيست
نگران اونايي باشي که منو دوست دارن. دلت هر دقيقه مثل
گنجشک خيس بلرزه که کسی. بياد برام سوسه بياد. بذار
پيمان و نيما و بقيه هر چي ميخوان بگن.

اسم پيمان که آمد معين برآشفت. چرخيد سمت هرانوش.
گوشش را گرفت طرف صورت هرانوش و عصبی و با
صدای خفه پرسيد

_ کي؟ نيما؟ چشمم روشن. ديگه کيا هستن که من بي خبرم.
نيما چي گفته

هرانوش نگران دست گذاشت جلو دهان معين

_ معين قربونت. عزيز دلم. زشته. عمو بيرونه. توضيح ميدم
برات. معين جان.

معين با خشم نگاهش کرد

_ الان توضيح ميدی؟ وقتی که حرف ميزد بايد ميگفتی که
من دهنشو خورد ميکردم نه الان.

هرانوش دست گذاشت روی دهان معين

_ زشته زشته. بخدا آبرومو ميپري آخرش با اين کارا.

بيا بریم بیرون.

معين اخم کرد

_ بايد برم کارگاه. بايد چک امضا کنم هومن پيره بانک.

_ خب برو. نهار بيا خونه.

معين عصبی جواب داد

_ تو چي؟

هرانوش با حرص نگاهش کرد

_خستم میکنی با کارات ها. من چی. من نشستم تو خونه م.
نهارمو درست میکنم، کارامو میکنم تا تو برگردی..پاشو
دیرت نشه. پاشو زشته.

گوشی اش زنگ خورد. کلافه گفت

_نسیم

هرانوش غرزد

_علیا مخدره رو منتظر نذار

معین خرید

_اگه ایست قلبی کردم دنبال دلش نگردین ها. دلش
کارای توئه.

معین پوزخند زد

_و همچنین آقا معین.

از اتاق بیرون رفت.

تمام تلاشش را کرد که عصبانیتش روی چهره اش مشخص نباشد. امیدوار بود عمو و پیمان صدایش را نشنیده باشند.

عمو محمود به محض دیدنش خندید

_دیوونه ت کرد؟

هرانوش گیج نگاهش کرد. عمو محمود خندید

_صورتت از عصبانیت سرخه. چشه این

هرانوش سعی کرد لبخند بزند.

_پیرهن میخواست و یه برگه پیدا کردم بهش دادم.. الانم

داره با نسیم حرف میزنه..

صدای معین را از پشت سرش شنید

_شب میان اینجا پیش بابا. زنگ زد اینو بگه..

هرانوش جوابش را نداد. به جایش آهسته لب زد

_ مهمون حبیب خداست. خیلی خوش اومدن..

معین بی حوصله گفت

_ ساعتو پیدا نمیکنم. پیداش میکنی برام؟

هرانوش نگاهش کرد. دردش را می دانست. مطمئن بود
میخواهد حرف بزند یا خودش را تبرئه کند. نمیخواست
بیشتر از این باعث کنجکاوِ پیمان باشد.

رفت به طرف آشپزخانه

_ گذاشتم تو کشو کوچیکه کمد. پیش عینکات هندزفریت.

معین غرزد

_ آدرس که نمیخوام. گفتم بگرد بده دستم. حوصله گشتن
ندارم..

هرانوش برگشت سمت پیمان. بی حوصله گفت

_ پیمان جان یه لطف میکنی به آدرسی که دادم بری نگاه
کنی ساعتشو بدی دستش؟

پیمان که از شنیدن جانِ پایانِ اسمش از زبان هرانوش به
وجد آمده بود سریع از روی مبل بلند شد

_ای به چشم. شما امر کنید..

معین دستش را به علامت ایست مقابل پیمان گرفت

_نمیخواد. خودم پیدا میکنم.

پنج دقیقه بعد از اتاقش بیرون آمد و بدون خداحافظی از خانه بیرون رفت.

وقتی که معین تماس نگرفت و برای نهار هم نیامد فهمید که حسابی دلخور است. به خودش حق میداد. معین همیشه میخواست حرف حرف خودش باشد و این هرانوش را عصبی می کرد. توقع داشت تکلیف رابطه اش با نسیم را یکسره کند اما انگار این رشته سر درازی داشت که به راحتی فیصله پیدا نمی کرد. اما در عوض اجازه نمی داد هیچ موجود نری از ده فرسخی هرانوش رد شود و همین تفاوت رفتار بین شان هرانوش را زجر میداد و عصبی میکرد

@Vip Roman

تمام مدتی که داشت شام درست می کرد و وسایل پذیرایی را مهیا می کرد.

تمام حواسش هم به گوشی تلفنش بود. هیچ خبری از معین نداشت و همین هم نگرانش کرده بود. آخرش هم طاقت نیاورد. به هومن پیام داد و سراغ معین را گرفت وقتی هومن گفته بود از ظهر که از کارگاه بیرون آمده خبری از معین ندارد نگرانی اش کمی بیشتر هم شد. باز هم شماره اش را گرفت. در نهایت وقتی معین تلفن را جواب نداد عصبی گوشیرا داخل کشو کابینت پنهان کرد تا چشمش به گوشی نخورد و مجبور به زنگ زدن نشود.

غروب بود که معین آمد زیر لب سلام کرد و مستقیم رفت داخل اتاق خودش. پیمان به معین اشاره کرد و آهسته از هرانوش پرسید

— این چشه معلوم هست؟

هرانوش شانه بالا انداخت

— رفته بود کارگاه حتماً اونجا با کسی بحث کرده.

وقتی یک ساعت بعد خانواده دایی اسماعیل به خانه شان آمدند و سراغ معین را گرفتند هرانوش نگران نگاهش را دوخت به سمت راهرو. عمو محمود به کمکش آمد و جواب داد

_ غروب بود که از سرکار برگشت. خسته بود. رفت کمی استراحت کنه میاد خدمتتون.

هرانوش سینی چای را گذاشت روی میز و زیر نگاه کنجکاو بقیه با گفتن

_ میام خدمتتون

رفت به طرف راهرو منتهی به اتاق خواب معین.

میدانست شاید رفتنش صورت خوشی نداشته باشد از آن طرف نیامدن معین هم چیز جالبی نبود. آرام درب اتاق معین را باز کرد. طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و دستش را هم روی چشم هایش گذاشته بود. هرانوش که لبه ی تخت نشست معین دستش را از روی چشمش برداشت. غمگین گفت

_ چقدر دیر اومدی سراغم.

هرانوش اخم کرد.

_ دعوای این که قهر کردی برا ناهار خونه نیومدی تلفنم
رو جواب ندادی رو میزارم بعد می کنم. فقط همین قدر
بدون که خیلی از دست کارات ناراحتم الانم پاشو بیا بیرون
پیش بقیه زشته. مهمون تو خونه ست. منم جلو اون همه
چشم تمام حرف حدیثا رو به جون خریدم اومدم اینجا تا تو
رو بیرم بیرون الانم بهتره زودتر بلند شی همراهم بیا بیرم
بیرون

244

_ حوصله ندارم. الانم پیام بیرون حواسم نباشه یه حرفی
بزنم بعد تو دلمو خون میکنی.

هرانوش لبخند زد

_ تو پسر- خوبی باش، سرت به کارخودت گرم باشه، جلو چشم خودم باش، مگه من دیوونم که دلتو خون کنم.

معین غمگین گفت:

_ من که خبر مرگم همش جلو چشمتم. اینا بهونه ست هرانوش. تو میخوای یه جورایی منو از سر خودت وا کنی. تو دنبال بهونه میگردی من نمی خوام با اومدنم، با یه حرکت اشتباه و غیر ارادی این بهونه رو دست تو بدم.

هرانوش آرام یکی زد روی بازوی معین

_ پاشو دیگه معین زشته به خدا. پاشو بیا بریم می خوام شام بکشم می خوام کمک بدی. پاشو قربون پسر.

معین خندید

_ خوب دیگه، خرم کردی تموم. تو پاشو برو منم الان میام

هرانوش از روی تخت بلند شد

_ معین ها می خوام شام بکشم. اومدی ها..

انگار همین برای معین کافی بود که هرانوش به اتاقش آمد. سریع بلند شد دستی به موهایش کشید. وقتی از مناسب بودن سر و وضعش مطمئن شد از اتاق بیرون رفت

با تک تک شان احوال پرسی کرد. و روی تنها مبل خالی کنار نسیم نشست. انگار تازه وقتی که نشست به عمق فاجعه پی برد که با نگاهش به دنبال عکس العمل هرانوش گشت. وقتی هرانوش با لبخند نگاهش را جواب داد تازه نفس راحتی کشید انگار فهمیده بود همین لبخند هرانوش را باید به حساب رضایتش از نشستن معین کنار نسیم بداند. از همانجا هرانوش را صدا زد

_ پیام کمکت؟

_ کار خاصی ندارم کار داشتم صدات میزدم

با صدای زنگ آیفون معین بلند شد

_ من در رو بازی کنم.

معین از خانه بیرون رفت و پنج دقیقه ی بعد با جعبه ای وارد خانه شد. جعبه را به طرف هرانوش گرفت و گفت :

_ گفته فقط برسونم به دست تو.

هرانوش ظرف سالاد را گذاشت وسط سفره و بوسيد:
_ خوب توش چي هست ميخواستي نگاه كني بعد تحويل
بگيري

معين بي حوصله گفت

_ نميدونم خودت نگاه كن.

_ خيله خب. بزارش روي ميز بعد خودم نگاهش مي كنم.

245

تمام طول مدتي كه داشت وسايل شام را آماده مي كرد نگاه
شيفته ي معين را روي خودش ميديد..

مهمانها را سر ميز دعوت كرد و غذاي عمو محمود را برايش
برد همانجايي كه نشسته بود. عمو محمود ظرف غذا را از
دستش گرفت

_ دستت درد نکنه بابا. برو خودتم شامتو بخور، نهارم که چیزی نخوردی. من موندم تو چطور ضعف نکردی.

هرانوش لبخند زد

_ میخورم عمو.

معین معترض صدایش زد

_ بیا دیگه چیکار میکنی.

هرانوش لب گزید و به بقیه اشاره کرد. روی صندلی کنار معین نشست و آهسته گفت

_ زشته جلو این همه آدم داد میزنی. همه فهمیدن فرمانده

تویی

معین ظرف مرغ را به طرفش گرفت

_ چرا غذا نخوردی ظهر.

هرانوش که با یادآوری نبود معین و زنگ زدن های پی در پی و جواب ندادنش دوباره غمگین شده بود گفت :

_ بچه سی و خورده ای سالم نیومده بود خونه دلِ غذا خوردن نداشتم.

تکه ای از مرغ را برداشت

_مرسی. بذار وسط بقیه هم بردارن.

پوران خانم با تحسین نگاهش کرد

_بهت نمیاد این همه هنرمند باشی ها.

نسیم ظرف سالاد را برداشت و با خنده گفت

_خوش به حالِ پیمانِ در آینده، معین بیچاره ست.

هرانوش ناخودآگاه نگاهش روی معینی نشست که داشت
با حرص چنگال را فرو می کرد داخل مرغی که گوشه ی
بشقابش بود..

نسیم یکی به نعل میزد، یکی به میخ، عملاً در آن یک جمله
داشت شر هرانوش را از سر معین کم می کرد و می چسباندش
به پیمان، در عوض خودش را به معین وصل
می کرد.. هرانوش نشنیده گرفت حرفش را. زمانش نبود

مهمان بود و احترامش واجب. نمیخواست حرمت شکنی
کند. امروز معین را به حد کافی غمگین دیده بود. خودش را
با گوشی اش سرگرم کرد و پیام هایش را چک کرد. در نهایت

تعجب از اکانت ناشناسی برایش پیامی آمده بود. پیام را که باز کرد نوشته بود

__ بسته به دستت رسید

هرانوش در نهایت تعجب به اکانت نگاه کرد. هیچ گروه مشتری با صاحب اکانت نداشت و نمی‌توانست تشخیص بدهد چه کسی می‌تواند باشد.

246

آنلاین شده بود و در حال نوشتن.

هرانوش آنقدر کنجکاو شده بود که بدون فوت وقت پیامش را سین کرد.

__ خانم هرانوش بسته رو باز کردید؟

هرانوش برایش نوشت

_ شما؟

_ یه دوست.

_ اسمتون؟

پیام هرانوش را سین نکرد. هرانوش در نهایت کنجکاوی بلند شد جعبه را برداشت و رفت به طرف اتاق خوابش.

در را پشت سرش بست و تند تند مشغول باز کردن بسته ای بود که پیک برایش آورده بود..

چندین کاغذ ریز و درشت که روی هر کدامشان چیزی نوشته شده بود

_ چقدر معین رومی شناسی؟ از کارهایش اطلاعی داری؟ از خیانت هاش خبر داری؟ میدونی کجا میره؟
و چندین و چند سوال دیگر..

داخل جعبه چند عکس از معین در حالت های مختلف در یک مهمانی بود..

هرانوش گیج و مات به عکس های معین نگاه کرد. تک تکشان در حال خندیدن و خوشگذرانی بودند.. و از آن بدتر

موهای بلوند زنی که کنار معین گوشه ای از عکس بود. چهره اش مشخص نبود اما موهای دلربایش از چشم هرانوش دور نمانده بود.. خنده دار بود اما ضربه آنقدر کاری بود و غیر منتظره که هرانوش حتی نمیدانست باید چه کاری را انجام دهد. احساس خفگی می کرد. دستش به سمت گلویش رفت. صدای حرف زدن مهمان ها می آمد و بیشتر عصبی اش می کرد. انگار یکی صدایش میزد. به هر جان کندی که بود جعبه را زیر تخت فرستاد و از اتاق بیرون رفت. پیمان روبروی اتاقش بود

_قرص بابا رو میخوام. ساعت 11 شده

هرانوش بدون حرف رفت به سمت آشپزخانه. قرص عمو محمود را پیدا کرد و با لیوان آب برایش برد. از کنار پیمان که گذشت پرسید

_هرانوش تو حالت خوبه؟

هرانوش جوابش را نداد. جوابی نداشت که بدهد. قرص را به عمو محمود داد و غمگین کنارش نشست.

عمو محمود با تردید پرسید :

_ خوبی بابا؟

سر تکان داد

_ خوبم عمو

_ اگه خسته ای برو استراحت کن بابا.

هرانوش آرام لب زد

_ میرم یه کم دیگه.

پوران خانم به معین لبخند زد.

_ معین جان خب دیگه اوکی رو بده تا ما هم کم کم رفع

زحمت کنیم و شما هم استراحت کنین

247

@Vip Roman

معین سخت و بی رحم جواب داد

_نميشه زن دايي. شما احترامتون واجبه اما واقعيت اينه
نميتونم ببخشم، فراموشم نميشه. نيما ميخواست منو به
زمين بزنه كه زد. ديگه حسابش رو موكول كردم به قانون.
قانون حقمو ميگيره

پدرش صدائيش زد

_معين

_شرمنده حاج محمود. اين بار كوتاه نيام.

نسيم با خشم بي زد

_سهمو بهت ميبخشم. رضايت بده.

اين را كه گفت معين بعد از كمى مكث جواب داد

_به پيشنهادات فكر ميكنم

نسيم اخم كرد

_واقعاً اين همه دلت ميخواد سهم تو از من جدا كنى. باشه

حالا كه دلت ميخواد من حرفى ندارم رضايت بده به نيما

منم سهمو به تومى بخشم.

معين سر به زير جواب داد :

_من واسه جیب تو کیسه ندوختم.. سهمتو ازت میخرم. در عوض این کنار کشیدن به نیما رضایت میدم. از الان تا همیشه به گوشش برسون نمیخوام دیگه به هیچ عنوان باهاش روبرو بشم.

نیما کاری با من کرد دیگه حتی به سایه خودمم اعتماد ندارم

دایی اسماعیل با گفتن با اجازه از روی مبل بلند شد. با عمو محمود دست داد و جلوتر از بقیه به سمت در ورودی خانه به راه افتاد بقیه هم یکی یکی خداحافظی کردند هرانش آنقدر فکرش درگیر بود که بی حواس گوشه ای ایستاده بود و در سکوت رفتن بقیه را تماشا کرد. پیمان که در را بست دوباره پرسید

_هرانش حالت خوبه؟

هرانش به تکان دادن سر اکتفا کرد. عمو محمود مهربان گفت

_ برو استراحت کن بابا اینجوری برات خیلی بهتره.

هرانوش سریع شب بخیر گفت و رفت به طرف اتاق خوابش. تازه وقتی که تنها شد فهمید معین چه کاری انجام داده است.

با آن همه خستگی که داشت اما خواب به چشمش نمی آمد میترسید بخواهد افکار مختلف به مغزش هجوم بیاورند. گالری گوشی را باز کرد تا عکس های مشترکی که با معین داشته بود را ببیند.

در تمام عکس ها حجاب داشت. یکی از فاکتور های معین همین رعایت کردن حجاب در هر جایی بود.. به هیچ وجه آدم مقیدی نبود اما همیشه تذکر میداد روسری ات عقب نرود، گردنت مشخص نباشد، و حالا دیده بودش با زن مو بلوند..

مگر آن عکس ها از جلو چشمش پاک می شدند ، مگر می توانست نادیده شان بگیرد مگر میشد بخوابد. آنقدر فکر کرد تا گریه اش گرفت. تا نزدیک صبح گریه کرد.. احساس خفگی می کرد، به نظرش هوای سرد بیرون برایش بهتر بود و راه نفسش را باز می کرد. با کمترین صدای ممکن در را باز کرد. باد سرد که به صورتش خورد مثل سوزن به صورتش سوزش وارد شد. با این حال ترجیح می داد همان هوای سرد را تنفس کند.

هوا روشن شده بود که برگشت داخلِ اتاق. روی تخت دراز کشید. خوابش نمی آمد اما ترجیح داد کمی چشم هایش را روی هم بگذارد تا خستگی شان کمتر شود... با صدای صحبت کردن عمو محمود از اتاق بیرون رفت.. گمان می کرد فقط پیمان بیدار شده باشد اما اشتباه می کرد. معین هم بیدار شده بود. عمو محمود به محض دیدنش پرسید

_خوبی بابا؟

هرانوش سر تکان داد.

_خوبم عمو.

معین نگران نزدیکش رفت

_میخوای بریم دکتر، درمانگاهی، جایی.

هرانوش با گفتنِ نه از کنارش گذشت. چای دم کرد. امیدوار بود با معجزه ی چای کمی سردردش بهتر شود هر چند که بعید می دانست.. امیدوار بود معین زودتر از خانه بیرون میرفت. مطمئن بود معین دلیل حالش را خواهد پرسید و هرانوش نمیتوانست دلیل حالش را برای معین توضیح بدهد..

معین زیر چشمی می پاییدش. حالش را که می دید نگرانش میشد

_خب لااقل صبحانه بخور. شاید فشارت افتاده.

هرانوش بدون آنکه نگاهش کند لب زد

_خوبم.

معین عصبی روی میز زد

_نیستی دیگه. میدونم نیستی. پا چشمت گود افتاده. دارم میگم بیا بریم دکتر میگی نه. الان میای کارگاه حالت بد میشه.

هرانوش یک کلمه جواب داد
_نمیام کارگاه.. حالم خوب نیست.

معین نگران گفت

_الان من چطور تو رو بذارم برم. نگرانم.

با همان لحن سرد جواب داد

_نگران نباش.

عمو میانجی‌گری کرد

_برو به کارت برس بابا. من هستم، پیمان هست.

معین کلافه سر تکان داد..

_کاری داشتی بهم زنگ بزن.

هرانوش جوابش را نداد.

@Vip Roman

صدای بسته شدن در که آمد خیالش از رفتن معین راحت شد.

عمو محمود با تردید پرسید

_دیشب نخوابیدی

هرانوش بی حوصله جواب داد

_حتی 5 دقیقه عمو.

عمو محمود سر تکان داد

_برو بخواب بابا. مال خستگی و بی خوابیه. برو بابا جان بخواب. پیمان هست. کاری داشتم برام انجام میده.

لبخند زد

_میرم دراز میکشم. اگه کاری بود صدام کنید.

پیمان صدایش زد. دستش را به طرف هرانوش گرفت. هرانوش کف دستش را که باز کرد پیمان قرص کوچکی را گذاشت کف دستش

_اینو بخور بعد بخواب آرومت میکنه.

هرانوش غمگین لبخند زد. برگشت از سر میز لیوانش را برداشت و بدون فوت وقت قرص را بلعید.

امیدوار بود بتواند کمی بخوابد.

دستش رفت به طرف جعبه ای که گوشه ی تخت پنهانش کرده بود. میخواست یک بار دیگر آن عکس ها را ببیند. اما لحظه ی آخر پشیمان شد.. به حال آن لحظه اش که نگاه می کرد ترجیح میداد فقط چشم هایش را ببندد تا بلکه کمی بتواند بخوابد، انگار موفق شده بود چرا که پلک هایش کم کم سنگین شد و خواب به چشمش آمد.. قصد داشت یک ساعت بخوابد و بعد از آن به فکر تدارک نهار باشد اما وقتی که بیدار شد ساعت از سه گذشته بود. اولین چیزی که نگرانش کرد وضعیت عمو محمود بود. روسری اش را از پایین تخت چنگ زد و با باز کردن درِ اتاق نگران صدایش زد

_عمو، عمو جان.

عمو محمود مهربان جوابش را داد

_اینجام بابا.

هرانوش نگران نگاهش کرد

_قربونتون بشم عمو.. بخدا فقط میخواستم یه ساعت
بخوابم ها. گرسنه موندین

عمو محمود لبخند زد

_عیب نداره که بابا. کاری نداشتم، از غذاها دیشب زیاد
مونده بود پیمان گرم کرد. برو غذا بخور..

تازه نگاهش متوجه پیمان و در نهایت معینی شد که داشت
نگاهش می کرد و عصبی پاهایش را تند تند تکان میداد. به
هر دو نفرشان سلام کرد. پانسمان زخم عمو محمود را
تعویض کرد و برایش پرتقال پوست گرفت

_از فردا باید یه کم پیاده روی راه بری.

_حال و حوصله میخواود پیاده روی که من ندارم.

هرانوش یک کلام جواب داد

_تجویزه دکتره. یعنی چه حوصله داشته باشی چه نداشته
باشی باید بری

عمو محمود پره ای از پرتقال را به دهانش گذاشت
_ حالا تا فردا.

_ حالا و اما و اگر نداره. منو و شما با هم میریم پیاده روی از
فردا صبح

معین که تا آن لحظه ساکت بود عصبانی جواب داد
_ شما مگه کار و زندگی نداری. امروزم نیومدی کارگاه. فردا
هم میخوای بری پیاده روی. آخر ساله و کلی کار داریم..

هرانوش بی خیال جواب داد

_ من نباشم کاری لنگ نمیشه خیالم راحت.

معین عصبی فریاد زد

_ مگه خونه خاله ست یه روز بیای یه روز نیای.

هرانوش بی تفاوت شانه بالا انداخت

_ تهش اخراج ميشم؟ خب فداى سرم.

عمو محمود شرمگين لبخند زد

_ من خودم پياده روى ميرم. تو برو سر کارت بابا.

معين از جايي كه نشسته بود بلند شد. دست به كمر ايستاد
و جواب داد

_ نه بابا. اصلاً بحث شما نيست. موضوع اينه اين خانم
داره گربه رقصونى ميكنه. منو رو يه انگشت داره
ميچرخونه..

هرانوش بي خيال جواب داد

_ خيلي نگرانى کارت لنگ بمونه يكي رو بيار جا من

معين سريع پرسيد

_ تو قراره چيكار كنى بعدش؟ برنامه تو چيه؟

هرانوش بي رحم جواب داد.

_ با عمو برمىگردم.

_ كه چى بشه.

هرانوش لبخند زد

_انگار يادت رفته خانوادم اونجان. بابامم كه گفته برگردم.
پس ديگه موندنم اينجا بي دليل.

معين برو بابايي گفتم و رفت داخل اتاقش.

ميدانست رفتار هرانوش بي دليل نيست. اما اينكه نمي
دانست به خاطر چه چيزي اين رفتار را در پيش گرفته بيشتر
عصبى اش مى كرد.

حتى فكر كردن به اين موضوع كه هرانوش بخواهد تنهايش
بگذارد و برود هم عذابش ميداد چه برسد به آنكه بخواهد
رفتارش را هم نگاه كند. از شانس بدش حضور پدرش و
پيمان هم بيشتر دست و پايش را بسته بود در حضور آن ها
نمي توانست هرانوش را استنطاق كند و نه مى توانست اگر
دلخور شده است از دلش در بياورد

خودش را سرگرم آشپزی کرده بود و برای اولین بار بود که نگران نبود معین داخل خانه نبود.. دلخوری اش آنقدری بود که نمی توانست نادیده اش بگیرد، نمیدانست باید شکایتش را پیش چه کسی- ببرد. شام که آماده شد پیمان را صدا زد

_یه زحمت میکشی برادرتو صدا بزنی.

_چشم. شما شام رو بکش منم الان بهش میگم.

هرانوش داشت پلو را داخل دیس میکشید که پیمان از اتاق معین بیرون آمد.

_گفت الان میاد.

بخاطر وضعیت عمو محمود شام را جایی که عمو محمود نشسته بود سرو کرد.

کنارش که نشست پرسید

_درد نداری؟

_نه بابا. خوبم. مگه میشه پرستار به این خوبی دارم بد باشم.

هرانوش لبخند زد

_ ان شاء الله زود خوب میشی- عمو. ماهیچه درست کردم براتون. مقویه.

عمو محمود بشقاب را از دستش گرفت

_ دستت درد نکنه بابا. عالیه.

با سلام کردن معین حرفشان را قطع کردند. چقدر صدایش گرفته بود. مثل تمام وقت هایی که ناراحت بود و صدای می گرفت. نشسته بود درست رو به روی هرانوش. هر وقت دیگری که بود هرانوش نگاهش می کرد، برایش غذا میکشید اما آنقدر دلخوری اش زیاد بود که حتی حرفی به معین نزد.

هرانوش بی میل فقط با غذایش بازی کرد. در نهایت زودتر از بقیه از خوردن دست کشید. هرچند معین هم دست کمی از هرانوش نداشت و غذای زیادی نخورد اما به بشقاب مقابل هرانوش اشاره کرد و آهسته زمزمه کرد

_ غذاتو بخور. زیر چشمت گود شده. از پا میفتی.

هرانوش یک جمله فقط جوابش را داد

_ سیر شدم.

منتظر ماند تا بقیه هم شامشان را تمام کردند. ظرف ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد. تمام مدتی که داشت ظرف می شست حواسش به معین بود که داشت نگاهش می کرد. هرانوش نادیده اش گرفت. خطایش آنقدر بزرگ بود که به خودش حق بدهد تحت هیچ شرایطی او را نبخشد.

دست هایش را با حوله ی آویزان شده به دسته ی کابینت خشک کرد و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد.

_عمو قرصتو خوردی؟

عمو محمود سر تکان داد.

_من میرم تو اتاق، کاری داشتید صدام کنید.

_باشه بابا. برو استراحت کن.

پیمان را مخاطب قرار داد

_یکی دیگه از اون قرص صبحیا رو بهم میدی

پیمان سر تکان داد

_آره حتماً.

معین صاف سر جایش نشست

_قرص چي؟ چته تو.

پيمان قرص را گرفت طرف هرانوش و گفت

_چيز خاصي نيست.

252

قبل از آنکه دست هرانوش قرص را لمس کند معين قرص را از دستش گرفت. قرص را چند بار بالا و پايين کرد و عصبی فریاد زد:

_چيز خاصي نيست پيمان؟ ميدوني داري بهش چي ميدی؟ آرامبخش بهش میدی؟ بدون دستور پزشک.

به طرف هرانوش برگشت و فریاد زد

_اونقدر احمقی که نمی فهمی ممکنه سخته کنی بمیری، بری تو کما، کم کمش معتاد بشی..

عمو محمود به معين تشر زد

__ بسه معین. چه کار این بچه داری

معین عصبی فریاد زد

__ فعلاً که همین بچه من یکی رو داره رو انگشت کوچیکه ش میچرخونه.

قرصی که دستش بود را انداخت به طرف آشپزخانه. پاکت سیگارش را برداشت و رفت به طرف تراس.

هرانوش با بغض به عمو محمود شب بخیر گفت و رفت به طرف اتاق خوابش..

به اندازه ی تمام دنیا غم توی دلش داشت. آنقدر که راه نفسش را بند آورده بود. نت گوشی اش را روشن کرد تا به هومن پیام بدهد. در نهایت تعجب از همان اکانت برایش فیلم فرستاده شده بود. فیلم چند ثانیه بیشتر نبود. از اتاق خوابی با نورپردازی - قرمز و در ادامه پیامی که نوشته بود «شبى ده ثانیه از فیلم برات میفرستم تا چشمات کم کم باز بشه».

این آدم هر که بود پا گذاشته بود روی جاننش و داشت نابودش میکرد..

برایش پیام فرستاد

— تو کی هستی.

هرانوش نگاهش را به گوشی تلفن دوخته بود. میخواست بداند این آدمی که دارد ذره ذره جانش را می‌گیرد چه کسی— می‌تواند باشد.

پیام که آمد از باز کردنش پشیمان شد. آنقدر پیام کوتاه بود که باز نشده هم دو کلمه اش را دیده بود که نوشته بود «یه آشنا»

آشنا؟ با خودش فکر کرد یعنی ممکن است آشنایی قصد گرفتنِ جانِ آشنایی را داشته باشد.

اعتراف می‌کرد کاش همه ی اینها خوابی عمیق بود و یکی می‌آمد و از خواب بیدارش می‌کرد.

نزدیک سال نو بود و چند روز بیشتر به اتمام مدت محرمیتشان نمانده بود. امیدوار بود معین قصد تمدیدش را نداشته باشد وگرنه مجبور میشد تمام ماجرا را برایش بازگو کند..

تا مدت ها بیدار بود و خواب به چشمش نمی آمد. اگر از معین واهمه نداشت میرفت و از پیمان میخواست قرصی به او بدهد تا بلکه بتواند کمی بخوابد..

253

تمام طول شب گذشته فقط توانسته بود دو ساعت بخوابد به محض آنکه صدای عمو محمود را شنید از اتاق بیرون رفت قصد داشت محمود به پیاده روی برود که هم خودش روحیه اش تغییر کند و هم به تجویز پزشک عمل کرده باشد. با تردید پرسید

_ عمو اول صبحانه بخوریم بعد بریم پیاده روی یا اول بریم پیاده روی بعد بیایم صبحانه بخوریم.
عمو محمود خندید

_ حالا که به زور داری می بریم پیاده روی، پس اول بریم پیاده روی تا بچه ها هم بیدار بشن بعد بیایم باهم دیگه صبحانه بخوریم.

هرانوش چشمی گفت و تاکید کرد

_ تا من برم لباس بپوشم شما یه لباس گرم بردار بیرون هوا سرده.

عمو محمود با سر حرفش را تایید کرد

_ باشه بابا نگران نباش.

همراه اول محمود آرام و بی صدا از خانه خارج شد. مسافت خانه معین تا پارک چندان طولانی نبود همراه عمو محمود قدم زنان به طرف پارک به راه افتادند

_ همیشه خودمو سرزنش میکردم که برا معین تو زندگی کم گذاشتم. تا همین چند روزه که اومدم خونه معین. فهمیدم فرستادن تو به اینجا شد برگ برنده ی معین. دیشب وقتی که دیدم اون قدر سلامتیت براش مهمه فهمیدم که اگه تو عمرم کار خوبی کرده باشم سبب شدنم واسه فرستادن تو به اینجا بوده.. شاید نبخشیدن تو برا اومدن تو به اینجا رو

هم حالِ خوبِ معین از بودند کنارش جبران کنه و همین
حال معین بشه یه ثواب در مقابل گناهی که از فرستادن تو
به اینجا تا همیشه گریبانم رو گرفته.

هرانوش لبخند زد

_عمو من ازتون دلخور نیستم

عمو محمود آه کشید

_من نمیدونم چیکار کنم

هرانوش. یه طرف پیمان - و اصرارش برا ازدواج با تو، یه
طرفم معین و علاقه ای که نسبت به تو مطمئنم داره.
اونقدر که تو رو دائم تو چشماش میبینم.

هرانوش با یادآوری معین دلش گرفت. آرام لب زد

_عمو شما خودتونو ناراحت نکنید، به این مسائل فکر
نکنید. الان سلامتیتون مهمه. من خودمم از لحاظ روحی
الان آمادگی فکر کردن به این مسائل رو ندارم.

عمو محمود زیر لب زمزمه کرد

_معین وقتی تو سرد باهاتش برخورد میکنی، وقتی حواست
بهش نیست بد اخلاق میشه، بهونه گیر میشه. نگرانشم

جهت عضویت در کانال vip مبلغ 16000 رو واریز کنید و
بعد عکس فیش رو بفرستید @ravis1

@Vip Roman

254

راست میگفت عمو محمود نمونه بارزش همین دو روزی بود که هرانوش با معین حرف نمیزد. اما به هیچ عنوان قصد کوتاه آمدن از موضعش را نداشت، چون حق را به خودش میداد.. تمام طول مسیر فکرش درگیر حرفهای عمو محمود و رفتار معین بود..

آنقدر که نفهمید کی به خانه رسیده بودند. به خانه که رسیدند پیمان و معین هم بیدار شده بودند هرانوش زیر لب سلام کرد. رفت به طرف سرویس بهداشتی. دست و صورتش را شست و رفت تا تدارک صبحانه را ببیند. عمو محمود همانطور که چایش را می خورد پیمان را مخاطب قرار داد.

_صبحانه تو بخور، وسایلتو جمع کن راه بیفتیم هرانوش متعجب نگاهش کرد

_کجاه راه بیفتید عمو.

عمو محمود لبخند زد: @Vip Roman
_بریم خونه عمو. بانو هم اونجا تنهاست میخواست بیاد اینجا گفتم نمیخواه بیای من خودم برمیدرم.

پيمان بابا كم كم آماده شو راه بيفتيم.

هرانوش مُصر گفت

_عمو شما ده روز ديگه دوباره بايد بياید پيش دكتر

_ميرم باز ميام بابا.

هرانوش مستاصل گفت :

_اين همه راه؟

عمو محمود سرش را پايين انداخت

_بايد برم بابا.

هرانوش حس كرد عمو محمود كمى غمگين است.

_عمو چيزى شده؟ انگار ناراحتين.

عمو محمود سر تكان داد و زير لب جواب داد

_خانواده پارسا ميخوان بيان قرار مدار عقد و عروسي رو

بذارن.

عمو محمود وقتى اين را گفت نگاهش را از هرانوش دزديد.

خجالت ميكشيد از نگاه كردن به هرانوش.

هرانوش نگرانی عمو محمود را فهمید. لبخند زد
_مبارک باشه عمو. تا بشه جشن و شادی باشه.
عمو محمود آهسته آهسته اسمش را زمزمه کرد.

_هرانوش

سعی کرد بغضش مشخص نباشد خیلی خودش را کنترل کرد
که گریه اش نگیرد

_میخواین خودمم میام باهاتون که بدونید ناراحت نیستم.
معین که تا آن لحظه ساکت بود سریع عکس العمل نشان
داد و عصبی جواب داد

_شما تمام کارات تو کارگاه مونده. الان بیا سر کار ده روز
دیگه عیده بابا بیاد برا نوبت دکترش باهاش میریم.

عمو محمود که اخلاق معین را می دانست حرفش را تأیید کرد.

معین راست میگه بابا بمون کارای عقب افتاده این چند روزت رو جبران کن بعد دفعه بعدی که اومدم حالا همه با هم دیگه میریم.

هرانوش بدون آنکه به معین نگاه کند جواب داد
_ باشه عمو. اما شما هم مواظب خودتون باشید.

مدتی که عمو محمود مشغول آماده شدن بود هرانوش برایشان چای دم کرد و میوه و تنقلات گذاشت تا اگر بین راه احساس گرسنگی کردند چیزی برای خوردن داشته باشند.

موقع رفتن عمو محمود پیشانی اش را بوسید و آرام دم گوشش گفت:

_ به خاطر همه چیز ازت ممنونم. میدونم هوای معین رو داری اما بیشتر از قبل بازم بهش توجه کن هرانوش زیر لب چشمی گفت و کمی عقب تر ایستاد تا معین بتواند با پدرش خداحافظی کند. هرانوش از گوشه ی چشم می پاییدشان.

به معین که دست داد جدی گفت

_ معین بفهمم هرانوش رو اذیت کردی اونوقت دیگه سر و
کارت با منه پس خوب حواستو جمع کن
معین نگاهش را سمت هرانوش چرخاند
_ چشم حاجی. خاطرت جمع.

پیمان آرام دم گوشِ هرانوش زمزمه کرد

_ میتونم امیدوار باشم در نبودم بهم فکر میکنی؟
هرانوش فقط نگاهش کرد. چقدر این آدم ریلکس بود فقط
خدا می دانست.

عمو محمود با یا علی و گفتنِ خدا حافظ سوار ماشین
شد.... هرانوش همانجا جلو در ماند تا ماشین پیمان از
دیدش خارج شد..

_ بیا تو سرما میخوری.

هرانوش بی توجه به معین از کنارش گذشت.

داشت وسایل صبحانه را جمع میکرد که معین دستش را
گرفت و متوقفش کرد

_هرا. بيا اينجا بينم..

هرانوش بدون مكث گفت كار دارم. مي بيني كه..

معين ليواني كه دست هرانوش بود را گرفت و داخل سينك انداخت. بازويش را گرفت و همانطور كه به طرف سالن مي برد عصبى گفت

_من هر چه هيچى نميگم تو بيشتر دور ور ميداري ها.

هرانوش ناليد

_چته. دستمو شكوندى.

معين فرياد زد

_من چمه؟ من؟ يا تو كه چند روزه معلوم نيست چت شده. نه هرانوش من كه خر نيستم مي فهمم. مي دونم يه مرگت هست. زندگى رو كردى زهر مارم.

@Vip Roman

هرانوش خونسرد نگاهش کرد

_ ميخوام برم خونمون.

معين عصبی خنديد. گوشش را نزديک صورت هرانوش گرفته بود و سر تکان داد

_ بري کجا؟ خونتون. خونه ي تو اينجاست. انگار يادت رفته تو زن مني.

هرانوش مثل فاتحي که به پايان جنگ نزديک است با لبخند نگاهش کرد

_ فقط يک هفته از مدت محرميتمون مونده. من ميخوام برم خونه ي خودمون.

معين فرياد زد

_ خونه ي خودت اينجاست احمق. انگار يادت رفته هيچکس نخواستت. سر نخواستت دعوا بود. الان ميگي خونه ي خودتون. الان داري راهتو سوا ميکني يادت رفته.

معين با ياد آوري اش به جانِ هرانوش سيلی زد.

هرانوش جیغ کشید

به من سرکوفت نزن، به من طعنه نزن. حمایت کردی
بهاشو دادم. من الان یه زنم با شناسنامه سفید. دیگه کی به
من نگاه میکنه.

من چیزی برای ازدست دادن ندارم معین کریم تو خونت
راهم دادی بهاش هم دادم
معین دستش را گرفت

هرانوش من پاتم. من با عشق کنارت بودم بهای این
عشق هم هرچی که باشه میدمش

هرانوش پوزخند زد

عشقی وجود نداره. زیر پرو بالمو گرفتیم تقاصش رو هم
پس دادم

ترانه اشک میبینی اخلاقم خوبه و باهات راه میام به خاطر
همین عشقیه که بهت دارم اما اگه بخوای از خط قرمز
رد بشی یه سگی میشم که تو عمرت ندیدی. هرانوش سعی
نکن منو دور بزنی. اونوقت دیگه چشمم رو، رو همه چیز
میبندم حتی اون عشقی که بهت دارم.

اسم عشق که آمد هرانوش یک قطره اشک از چشمش چکید.

معین پیشانی اش را ببوسید

_ به خدا منظوری نداشتم نمیخواستم ناراحتت کنم
میخواستم هر جور شده اینجا کنار خودم نگهت دارم.
هرانوش هق زد. آنقدر گریه کرد که معین هم نتوانست
آرامش کند.

آنقدر گریه کرد که همان جا خوابش برد

معین پتو را رویش مرتب کرد و خودش هم همانجا روی
زمین نشست هرانوش زمانی که خواب بود هم بغض داشت
معین غمگین به چهره اش نگاه کرد. رد اشک گوشه ی
چشمهایش توی ذوقش می زد. مطمئن بود هرانوش از
موضوعی ناراحت است وگرنه آن همه بهانه گیر نمیشد.

@Vip Roman

همین مدت کم شناختش از هرانوش آنقدری شده بود
بفهمد دلیل رفتارش را. تمام مدت نشسته بود و نگاهش
می کرد. دختری که اگر رهایش می کرد صد نفر مثل نیما و
پیمان روی هوا او را میبردن.

فقط یک هفته مانده بود به موعدِ محرمیتشان. قصد
داشت سر همان یک هفته برود سراغ خانواده هایشان و کار
را یکسره کند... معین تمام روز را خانه ماند. نگرانش بود و
ترجیح میداد با آن همه گرفتاری که روی سرش ریخته بود
بماند خانه و مراقبِ زندگی اش باشد.

غروب وقتی که معین داشت با برگه های پیش رویش سر و
کله میزد هرانوش بی حوصله پرسید

_شام چی میخوری درست کنم

معین دستش را به نشانه ی نخواستن بلند کرد

_نمیخواد عزیزم. زنگ میزنم غذا بیارن. بیا بشین اینجا
پیشم.

هرانوش جدی نگاهش کرد. ای کاش به معین میگفت که
چقدر حوصله اش را ندارد اما نمیشد، باید مطمئن میشد.

پس برا خودت بگیر. من شام نمی‌خورم. میخوام برم
بخوابم. شب بخیر.

معین معترض صدایش زد

هرانوش الان؟ تازه ساعت 8 شبه.

هرانوش بی توجه راهش را به طرف اتاقش ادامه داد. معین
فریاد زد

تو اون اتاق نمیخوابی ها. اتاق مشترک داریم. کی تا حالا
جاتو جدا کردی. مگه من مسخره ی تو ام.

هرانوش زیر لب زمزمه کرد

نه، من مسخره توام.

معین فریاد زد

بسه هرا، بسه. زندگی رو کردی زهر مارمون.

هرانوش توجهی به فریادش نکرد رفت به طرف اتاق
خوابش. روی تخت دراز کشید و تمام مدت حواسش به
گوشی اش بود. گفته بود شبی ده ثانیه برایش فیلم عاشقانه
ی معین و آن زن را نمایش می‌دهد. رأس همان ساعت شب

قبل برایش پیغام آمد. هرانوش بدون فوت وقت فیلم را دانلود کرد.

ده ثانیه دیگر از فیلمی بود که قبل تر هم برایش فرستاده شده بود. این بار چهره ی معین را نشان داده بود. و هرانوش به خوبی داشت نگاهش می کرد. معین بود که داخل همان اتاق با نورپردازی قرمز. معین با موهای پریشان روی پیشانی اش.

258

با خاموش شدن چراغ های خانه هرانوش گوشی را قفل کرد و گذاشت زیر تخت. احتمال میداد معین بیاید داخل اتاق. می دانست به این راحتی ها نه کوتاه می آمد، نه می پذیرفت تا دلیل رفتارش را هم نمیفهمید راضی نمیشد.

حدسش درست بود دستگیره در بالا و پایین شد و به دنبالش بوی عطر معین زودتر از خودش شامه اش را

نوازش کرد. می دانست معین به همین داخل آمدن اکتفا نخواهد کرد. وقتی تخت بالا و پایین شد و معین پشت سرش دراز کشید مطمئن شد که معین را خیلی خوب شناخته است. دست معین که دورش قفل شد دلش گرفت. هر وقت دیگری که بود با تمام وجود خودش پیش قدم میشد اما آنقدر از دستش ناراحت بود که نمی توانست هیچ عکس العمل مثبتی نشان دهد.

قبل از آنکه دست معین را پس بزند معین پرسید

_ نمیخوای بهم بگی چته

هرانوش جوابش را نداد

_ هرا، نمیخوای با هم حرف بزنیم.

هرانوش بغضش را پس زد و سعی کرد پلک نزند تا اشکش نریزد. چشمهایش پر از اشک شده بود

_ برو تو اتاق خودت بخواب

معین به بد شانسی اش تلخند زد

_ کجا می فرستیم برم. من کفتر آموخته ات شدم هرانوش هر جا که برم باز بر میگردم همینجا به تو. منو از خودت نرون هرا.

معین دستش را از پشت به طرف خودش کشید
_ برگرد ببینمت.

هرانوش که مقاومت کرد معین خودش دست به کار شد و جایش را عوض کرد. رفت دقیقا رو به روی هرانوش. معین گونه اش را که لمس کرد با تعجب پرسید .
_ گریه میکنی؟ هرا..

هرانوش هق زد. آنقدر که معین نگران در آغوشش گرفت. آنقدر که شروع کرد به سسکه. معین دست کشید روی کمرش

نوازشش کرد

_ هرا وقتی فهمیدم دوستت دارم به خودم قول دادم نذارم ناراحت بشی، نذارم غصه بخوری. الان اگه دلیل این اشکا منم باید برم بمیرم هرا

هرانوش که جوابش را نداد معین بوسیدش. هر چه هرانوش
تقلا کرد از آغوشش بیرون بیاید اجازه نداد. آخرش هم
خسته شد و کوتاه آمد. صبح وقتی بیدار شد هنوز هم در
آغوش معین بود. با آن همه گریه و سر درد راحت خوابیده
بود

نگاهش به چهره ی معین افتاد آرامش خوابِ شب قبلش را
مدیون این آدمی بود که هم درد بود و هم درمان

259

با تکان خوردنش معین هم چشم باز کرد.. با همان صدای
خش داری که یک زمانی برای شنیدنش جان میداد
_ برم کارگاه دیشب هومن زنگ زد اما دلم نمیاد تنهات بزارم

هرانوش پوزخند زد

_ نترس کار دست خودم نمیدم. تا خودکشی_ فاصله زیاد دارم

معین اخم کرد

_ خدا نکنه. دیوونه شدی. این حرفا چیه که میزنی.

هرانوش جوابش را نداد. از تخت پایین آمد و مستقیم رفت به طرف سرویس بهداشتی.

_ دست و صورتمو میشورم میام برات صبحانه آماده می کنم تا اون موقع لباسو بپوش که دیرت.

معین بی حوصله به موهایش چنگ زد

_ صبحانه نمی خورم. میل ندارم. برا نهارم خونه نمیام.

هرانوش بی تفاوت گفت:

_ خوش بگذره

_ برای خوش گذرونی نمیام.

هرانوش جوابش را نداد. آنقدر شستن دست و صورتش را طولانی کرد که وقتی صدای در خانه را شنید و از رفتن معین مطمئن شد از مخفیگاهش بیرون آمد.

تمام طول روز را بی حوصله در خانه چرخید. دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت.

تنها کاری که کرد زنگ زدن به مادرش بود. دلتنگش بود. دلتنگی و دلگیری هر دو کنار هم دمار از روزگارش در آورده بود. حوصله اش هم سر میرفت.. به نظرش بودن معین داخل خانه از نبودنش بهتر بود.. از بیکاری حوصله اش سر میرفت. تا موقع شام وقت زیادی داشت اما از بیکاری کلافه شده بود. بلند شد و مشغول آماده کردن شام شد. زیر شعله را کم کرده بود که معین به خانه آمد. برای خانه خرید کرده بود. خریدها را گذاشت روی میز و همانجایی که هرانوش ایستاده بود دست انداخت دور کمرش. سرش را برد توی گردنش و عمیق بو کشید. بوسیدش.

هرانوش بی حوصله گفت

__برو کنار دارم ظرف میشورم خیس میشی.

تکان نخورد. دوباره بوسیدش

_ عیب نداره. دلم برات تنگ شد.

هرانوش جوابش را نداد.

هرانوش برگشت سمتش. رخ به رخ، چهره به چهره اش.

خستگی از سر و رویش می بارید.

_ برو لباس تو عوض کن چای دم کردم کهنه میشه

معین دوباره شکارش کرد، این بار چانه اش را

_ صبحانه نخوردم، نهارم نخوردم. چای با بیسکوئیت بهم

بده.

260

هرانوش ماتِ حرف زدنش بود. داشت به دقت حرف

زدنش را نگاه می کرد. چه چیز خاصی داشت که زن ها شیفته

اش می شدند، که سرِ داشتنش با هم رقابت می کردند. شاید

اگر نزدیکی اش به معین بخاطر حمایتش نبود، شاید هیچ وقت معین را به عنوان سایر گزینه ها هم قبول نمی کرد چه برسد به گزینه ی ایده آل..

رفت تا لباسش را عوض کند...هرانوش چای ریخت و بیسکویت های کرمدار شکلاتی مورد علاقه ی معین را مرتب و یکدست داخل ظرف چید..

معین با همان استایل شیک و جذاب همیشگی آمد. تیشرت آبی که با سه دکمه روی آن حسابی به تنش نشسته بود.

معین همانطور که لیوان چای را بر می داشت با کنترل تلویزیون هم به دنبال کانال مورد علاقه اش میگشت

_ امروز رفتم به نیما رضایت دادم.

هرانوش در سکوت نگاهش کرد

_ چیزی نمیگی؟

آهسته زمزمه کرد

_ خوب کردی.

_دایی اسماعیل اومد، وساطت کرد، قرار شده خسارت رو هم بده. منم سهم نسیم رو میخرم. فقط پول کم دارم که اونم گفتم وام بگیرم. هومن میگه الان آخره ساله و واما بسته. مجبورم تا بعد از تعطیلات صبر کنم..

هرانوش بلند شد. حوصله اش از حرف های معین سر رفته بود

معین صدایش زد

_کجا میری

بدون آنکه برگردد جواب داد

_میرم سراغ غذام.

گوشی معین زنگ خورد. هرانوش وسایلی که معین خریده بود را گوشه ی سینک گذاشت تا بعد از شستن آنها را جا دهد. داشت شیشه ی کرم پسته را می شست که صدای فریاد معین را شنید

_بین من که توئه بی شرف رو پیدا میکنم پدرتو در میارم که. حالا هی سوسه بیا، هی منو انگولک کن.

هرانوش نگران نگاهش را دوخت به جایی که معین نشسته بود. حواسش بود معین گوشی را گرفته بود مقابل صورتش و شمرده شمرده و متحرص گفت:

__بین آگه منو میشناسی خو میدونی آگه من گرگ بشم همه رو میدرم. پس وقتتو تلف نکن. برو سراغ افراد دیگه، رو کیسای بهتر برنامه ریزی کن نه من. آبی از من برات گرم همیشه.

معین گوشی را قطع کرد و روی مبل انداخت.

هرانوش را که میان آشپزخانه دید لبخند زد

__مزاحم دارم

261

@Vip Roman

هرانوش پوزخند زد

_ فکر کن بين دل کدوم زن رو شکستی که حالا داره برات
ايجاد مزاحمت می کنه.

معین اخم کرد.

_ حالا از کجا معلوم که زن باشه

هرانوش شعله ی زیر قابلمه را چک کرد

_ چون مرد مزاحم تو نمیشه. مرد مزاحم یه بدبختایی مثل
من میشن

این را که گفت معین برآشفت

_ مردی غلط میکنه که مزاحم تو بشه. اگه بفهمم کسی-
مزاحم تو بشه گردنشو خورد می کنم. مگه اینکه دیگه
خودت نخوای بهم بگی.

من اگه کسی- مزاحم بشه خودم میتونم مشکلم رو حل
کنم. تو برو بين خودت چیکار کردی که دارن برات
مزاحمت ايجاد میکنن..

دست معین که دور کمرش حلقه شد جا خورد.

هرانوش را به سمت خودش برگرداند. دست گذاشت زیر چانه‌اش سرش را بالا گرفت

_ اینو از الان تا آخر عمر تو گوش ت فرو کن. از وقتی که فهمیدم تو برام یه آدم عادی نیستی. از وقتی که بهت علاقه پیدا کردم نه ها، از وقتی که فهمیدم برام یه آدم عادی نیستی یعنی با بقیه برام فرق می کنی از همون موقع دیگه به هیچ زنی حتی نگاهم نکردم، چه برسه حتی بخوام فکر کنم یا بخوام رابطه داشته باشم. پس بی خود به من طعنه نزن

چسباندنش به کابینت.

_ به من طعنه نزن

روی گونه اش را بوسید

_ به من شک نکن.

فشار دستش دور کمر هرانوش بیشتر شد. هرانوش زیر لب گفت:

_ کمرم شکست.

معین صدایش زد

_هرا

هرانوش که جوابش را نداد معین کلافه گفت
_تو چشم‌م‌نگاه کن، ازم رو نگیر. نادیده گرفتنت کلافه م
میکنه هرا. باهام حرف بزن

هرانوش خیره شد داخل چشم هایش

_خسته ام، حرفی هم ندارم بزنم. بخوای پا پیچم بشی—،
اصرار بکنی میرم جایی که دستت بهم نرسه...

معین داشت متعجب نگاهش می‌کرد. شوخی نداشت. آن
چشم‌هایی که میدید شوخی نمی‌کردند. دستِ معین غیر
ارادی از تن هرانوش رها شد. می‌دانست راست می‌گوید. به
وقتش لازم میشد رهایش می‌کرد.

262

@Vip Roman

هرانوش مثل همیشه میز را چید، شام کشید و خودش هم
همراه معین شام خورد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است با

این تفاوت که نه حرفِ خاصی زد و نه معین را نگاه کرد. همین هم برای علامت دلخوری اش کافی بود. با این حال همین نشستِ روبروی هرانوش انگار برای معین کافی بود. و دلش می‌خواست تا همیشه همینجا کنارش بماند. بالاخره یک زمانی به حرفش می‌آورد..

بعد از شام هرانوش چای دم کرد. دو لیوان چای ریخت و یکی را مقابل معین گذاشت.

همین که خواست از کنارش فاصله بگیرد معین تند پرسید

— کجا. بیا بشین اینجا پیشم. یه فیلم قشنگ داره

هرانوش حرفش را نشنیده گرفت

— میخوام بشینم اون طرف. حوصله ی تلویزیون رو ندارم.

معین مهربان نگاهش کرد

— میخوای بریم یه کم قدم بزنیم؟

میخواست بگوید «بهتر از این نمیشود، نم بارانُ خیابانی که

بارها با هم راه رفته بودیم دست هایت، چه میخوام

بیشتر از این»

اما زنگِ بي موقعِ گوشي معين باعث شد كه حرفش را بخورد. هرانوش پوزخند زد.

_تو فعلاً گوشيتو جواب بده. اين انگار مزاحم نيستُ
مراحمه. اوني كه مزاحمه و وبالِ گردن كسي ديگه ست..

رفت به سمت اتاقش. صدای فریادِ معين را به خوبی
ميشنيد كه می گفت.

_تو انگار يه چيزيت هست راست راستی ها. چته تو
هرانوش. من گردن شكسته چه كردم كه خودم خبر ندارم.

جوابش را كه نداد معين دوباره فریاد زد

_میری تو اتاق من ميخواي ها. تنهائي ديگه نداريم.

صدایش کمی پایین تر آمد

_وقتي كه بخاطر حرف بابامو باباتُ بقيه جاتو سوا ميكني
ميشه اين. ميشه اينی كه من نميدونم زير گوشم چه خبره.

چی شده كه زنم ازم رو ميگيره. ميخواي يه نقابم بخر بزن،
حجابتم سفت تر بگير كه ايمانتم زير سوال نره.

جوابش را كه نداد. معين دوباره فریاد زد

_اتاقِ من.

هرانوش بین تاریک روشنِ راهروی منتهی به اتاق خواب ها برگشت سمتش و متأسف نگاهش کرد. می دانست معین عصبانی است. حوصله ی کل کل و بگو مگو کردن را نداشت. راهش را کج کرد به سمتِ اتاق معین.. امیدوار بود تا زمان فرستادنِ ده ثانیه ی دیگرِ فیلم معین به اتاق نیاید.

263

رأس ساعتِ شبهای قبل ده ثانیه ی دیگر از فیلم عاشقانه با بازی معین و زنی که هنوز چهره اش را ندیده بود برایش فرستاده شد. انگار دورین جوری کار گذاشته شده بود که در آن ثانیه ها فقط معین را می گرفت. معینی که آنقدر از حال طبیعی اش خارج بود که نمیفهمید دورین دارد تصویرش را می گیرد.

شبه صوت هایی که از گوی آن زن خارج می شد حالش را به هم میزد.

یعنی معین آن همه دم دستی و سهل الوصول بود که با وجود بودن هرانوش آن زن توانسته بود به خلوتش راه پیدا کند؟

چرخش معین همانا و آمدن آن زن داخلِ تصویر همانا. همانجای فیلم که رسید ده ثانیه اش تمام شد. هرانوش عصبی شده بود از اینکه نمی توانست کاری انجام دهد. شاید اگر مدرک کاملی در دست داشت می توانست ماجرا را به معین بگوید. چشم هایش را بست بلکه بتواند کمی بخوابد. انگار موفق شده بود چون وقتی چشم باز کرد که صبح شده بود و گوشی معین داشت زنگ می خورد. معین دستش که دور هرانوش احاطه شده بود را دراز کرد و گوشی اش را از روی پاتختی برداخت.

تماس را وصل کرد. گوشی را دم گوشش گذاشت و با همان صدای خواب آلود جواب داد
_بله.

هرانوش هم صدای زن پشت خط را شنید هم چشم بستن
کلافه ی معین را دید. همین که خواست کمی از معین
فاصله بگیرد تا از تخت پایین برود معین دست انداخت دور
کمرش و با صدای بلندی به شخص پشت خط گفت :

_ فقط من بدونم تو کی هستی بفهمم کی انداختت جلو بعد
پدر تو و اونو با هم در میارم. حالا هی برو رو اعصاب من.
مرد نیستم اگه دستم بهت برسه و بیچارت نکنم..
معین گوشی را قطع کرد و کناری انداخت..

هرانوش چشم هایش پر از اشک شد. معین دو طرف
صورتش را با دست هایش قاب گرفت
_ گریه نمیکنی ها.

هرانوش پلک زد تا بگوید گریه نمیکنم اما اشک ها که روی
گونه اش ریخت معین عصبی فریاد زد
_ لعنتی، لعنتی، لعنتی.

از تخت پایین آمد. یک بار طعم خیانت را چشیده بود.
قصد نداشت بماند تا برای بار دوم خیانت ببیند. سه روز تا
پایان محرمیتش زمان باقی مانده بود. میخواست همین سه

روز باقی مانده را صبر کند و بعد از آن تصمیم قطعی اش را بگیرد.

264

معین از همان صبح گوشی اش را خاموش کرده بود و روی کاناپه مقابل تلویزیون نشسته بود. هر چند دقیقه یک بار میرفت داخل تراس سیگاری آتش می زد، میکشید و دوباره برمی گشت جلو تلویزیون. شاید هر وقت دیگری که بود هرانوش معترض میشد و دعوایش می کرد اما آن روز آنقدری از اتفاقات پیش آمده ناراحت بود که حتی حوصله ای امر و نهی کردن معین یا نگرانی برای قلبش را نداشت...
 رأس ساعت 10 دوباره برایش فیلم فرستاد. این بار برخلاف دفعات قبل مدت فیلم کمی بیشتر بود. هرانوش ناباور به هم آغوشی آن زن و معین نگاه کرد. هم آغوشی ای که

بخاطر حال غیر طبیعی معین بخاطر نوشیدن زیاد بیشتر
ابتکار عملش با همان زن مو بلوند بود.

هرانوش برای پیام دادن پیش قدم شد

_ اینا رو چرا برا من میفرستی. بفرست برا خودش

سریع جواب داد

_ خودش قبول نداره. زیر بار نمیره. برا تو فرستادم که کمک
کنی.

هرانوش برایش تایپ کرد

_ دوستش داری؟

_ بیشتر از علاقه ای که تو بهش داری.

پاسخ کوتاه بود و کوبنده.

_ اونم دوستت داره؟

_ بهم گفته تنها زنی هستم که کنارم عشق رو تجربه کرده.

هرانوش پر درد گفت

_من نقشی تو زندگیش ندارم. کنار میکشم. به اجبارِ بقیه یه مدت هم خونه ش بودم که به زودی هم میرم. امیدوارم عشقی که به هم دارید همیشگی باشه.

کمی بعد برایش پیام فرستاد

_اسمم مهرنازه. امیدوارم یه بار و در شرایط خوب ببینمت. هرانوش جوابش را نداد. جوابی هم نداشت که بدهد. فهمیده بود پای زن دیگری در میان است. ماندنش در خانه ی معین بی فایده بود. باید تصمیمش را هر چه زودتر می گرفت. امیدوار بود معین به اتاقش نیاید اما شوربختانه به اتاق که آمد هیچ آنچنان محکم هم در برش گرفت که انگار می ترسید از دستش بدهد..

هرانوش واکنشی - نشان نداد. ترجیحش این بود معین فکر کند خوابیده است.

@Vip Roman

به محض بيدار شدن معين هرانوش هم از خواب بيدار شد. مي دانست معين مثل هر روز به كارگاه خواهد رفت پس از بابت رفتن معين خيالش راحت بود.

به محض آنكه معين از خانه بيرون رفت شماره هومن را گرفت. بعد از دو بوق آزادي كه توي گوشش پيچيد صدای هومن را شنيد

_ جونم آبي.

هرانوش سلام كرد

_ سلام آبي. خوبي؟

_ خوبم خدا روشكر. ميشه بيای اينجا فقط معين نفهمه لطفاً

او من نگران پرسيد

_ باهم دعوا كردين دوباره.

هرانوش دوباره حرفش را تكرر كرد

_ ميشه بيای. اگه پرسيد كجا مي خوام برم نميخوام بدونه.

اومد بعد از چند ثانيه مكث جواب داد:

_ تا نیم ساعت دیگه اونجام.

فقط نیم ساعت تا آمدنِ هومن زمان داشت.

همین نیم ساعت هم پراید جمع کردن چند دست لباسی که داشت کافی بود. با دریافت پیام «من رسیدم» از طرف هومن به سرعت نور در ثانیه ساکش را برداشت درِ خانه ی معین را قفل کرد به سمت ماشین هومن قدم تند کرد.

هومن از ماشین پیاده شد ساک را از دستش گرفت و گذاشت روی صندلی عقب. در سمت راننده را باز کرد و اشاره کرد که بنشینند.

قبل از اینکه استارت بزند به صندلی عقب به اشاره کرد

_ ساکت جمع کردی. باز چی شده. معین اذیت کرده

هرانوش تلاشش را کرد تا اشکش فرو نریزد سر تکان داد

_ یه زحمت بکش منو بزار ترمینال

هومن نگران نگاهش کرد

_ نمیخوای به من بگی چی شده

هرانوش با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد

_ هومن تو مثل برادرمی. میدونی که ما سه ماهه که به هم محرمیم. فکر میکردم من تنها زن زندگی معینم، اما چند روزه فهمیدم اشتباه میکردم. هومن پای زن دیگه ای در میونه. من آدمی نیستم که بتونم با این شرایط کنار بیام. چند روز بیشتر از پایان محرمیتمون باقی نمونده. میرم پیش خانواده ام تا بعد برا زندگیم یه تصمیم اساسی بگیرم. من آدم نیستم که ضلع سوم یه رابطه باشم.

266

هومن در سکوت به تک تک حرف هایش گوش داد.
استارت زد و حرکت کرد.

_ هرنوش، میدونی معین چه قدر دوستت داره
هرنوش دستهایش را در هم قلاب کرد و بی تفاوت
جواب داد

_ من اعتماد نسبت به معين از بين رفته نمیتونم
ببخشمش. نمیتونم اتفاقی که افتاده رو فراموش کنم. به
خاطر همینم مجبورم ترکش کنم.

هرانوش نگاهش را به سمت هومن گرفت

_ بهت حق میدم از دوستت جانبداری کنه. منم چیز زیادی
از تو نمیخوام. فقط میخوام یه لطفی کنی برسونیم ترمینال.
هومن با تردید پرسید

_ مگه من برادرت نیستم؟ مگه منو به برادری قبول نداری
هرانوش سر تکان داد

_ پس به من اعتماد کن. بخدا معين خاطرتو میخواد. الان
در شرایطی نیست که تو هم بخوای ولش کنی و بری.
هرانوش بخدا نابود میشه

هرانوش اخم کرد

_ ببخشید تو رو هم انداختم به زحمت. من همینجا پیاده
میشم.

هومن با لبخند سر تکان داد. راهنما زد و سرعت ماشین را کم کرد. همین که ماشین را متوقف کرد ترمز دستی را کشید و برگشت سمت هرانوش. دست به سینه و با لبخند نگاهش کرد

_گوش بده به من. من که بد زندگیتو نمیخوام. تو مثل خواهر می. معینم که دیگه همه میدونن رابطه م باهاش چطوره. اما هرانوش الان وقتش نیست. وقت اینکه با این عصبانیت بری پیش خانوادت نیست. منم میگم معین رو تنبیه کن. اما ازش توضیح هم بخواه. یه طرفه به قاضی نرو.. هرانوش معین الان یه شرایطی داره که رفتن تو نابودش میکنه.

بخدا قسم تنها چیزی که تا حالا سر پا نگاهش داشته عشقی بوده که به تو داشته.

هرانوش اخم کرد

_هومن من یه بار خیانت دیدم. شدم ضد ضربه. با فهمیدن خیانت معینم نه میمیرم، نه افسرده میشم فقط یاد میگیرم که دیگه به هیچ کس اعتماد نکنم. الانم یا تو کمک میکنی یا نمیکنی. اگه کمک میکنی که....

هومن دستش را به علامت ایست مقابلش گرفت
_ کمکت میکنم، بدون اما و اگر، اما به شیوه ی خودم. تو
هم بدون چون و چرا بهم گوش میدی..
هرانوش گیج نگاهش کرد. هومن لبخند زد.
_ من با این کار حقتو از معین میگیرم

267

تمام مدتی که هومن داشت برایش از نقشه اش میگفت
هرانوش با دقت گوش میداد. هومن با لبخند نگاهش کرد
_ حال کردی چطور نقشه چیدم برا معین. یعنی در حد
کارآگاه گجت.
هرانوش لبخند زد.

_ مزاحمت شدم. اما تنها کسی که روش میتونستم حساب کنم تو بودی

هومن سرش را به سمت شانه ی راستش کج کرد

_ آدم که خواهرش مزاحمش نیست که دیگه از این حرفا نزن. بیا پایین

هومن درب خانه را باز کرد. کنار ایستاد تا هرانوش داخل برود.

_ خوب خواهر بین یک سوئیتِ کامل. زمان دانشجوئی من و معین و چندتا دیگه از بچه ها اینجا درس میخوندیم.. هرانوش آهسته زمزمه کرد

_ مرضیه خانم

معین لبخند زد

هیچ کس به اندازه مرضیه خانم از دیدنت خوشحال نمیشه. از این نظر خیالت راحت باشه فعلاً هم که تا پایان تعطیلات شیراز می مونه.

هومن مهربان گفت:

_هرانوش میخوای تو بری بالا من پیام تو این سوئیت پایین
تو بری بالا؟

هرانوش با لبخند نگاهش کرد

_نه به خدا. اینجا عالیه..

هومن سر تکان داد

_خب باشه. پس اگه کار داشتی کافیه فقط صدام بزنی یا
بهم زنگ بزنی.

چقدر ممنون هومن بود. لطف بزرگی در حقش کرده بود.
پیشنهاد رفتن به خانه هومن را خودِ هومن داده بود..حق با
هومن بود باید منتظر میشد ببیند معین قرار است چه کار
کند. هر چند که امیدی هم به معین نداشت. ماندن در
سوئیت کاملی که در قسمت زیر زمینِ خانه ی مادرِ هومن
بود به نظرش از رفتن به خانه ی پدری اش معقول تر بود.
مطمئن بود اگر می رفت یا به زور یا به صلاح تکلیف زندگی
اش را مشخص می کردند. یا مثل همیشه به زور به عقد
پیمانی در می آمد که دلش به او راضی نبود یا اگر می فهمیدند
که محرمیتی بین خودش و معین بوده به صلاح

می فرستادنش سر زندگی اش با معین. آن هم در شرایطی که هنوز معین از اتفاقات پیش آمده رفع اتهام نشده بود.. به نظرش پیشنهاد هومن بهترین گزینه ی پیش رویش بود.

268

با ضربه ای که به در زده شد هرانوش شالش را روی سرش مرتب کرد.. در را که باز کرد با دیدن هومن و نایلون های خرید روی زمین شرمگین سلام کرد
_ چرا زحمت کشیدی. خودم میرفتم خرید.

هومن اخم کرد

_ چه زحمتی. قرار بود برا خونه بخرم. هی گفتم پشت گوش انداختم تا حالا که تو اومدی.

هرانوش لبخند زد:

_ غذا درست نكني، برات غذا مي‌ارم.

هومن خنديد

_ تا باشه از اين خواه‌ها

هرانوش آهسته پرسيد

_ از معين خبري نداري؟

_ نه. تازه الان مي‌خوام برم كارگاه. زنگ زد گفتم دارم ميرم

خريد. به تو زنگ نزد؟

هرانوش سرش را پايين انداخت

_ گوشيمو خاموش كردم.

هومن نامطمئن پرسيد

_ هرانوش مي‌خواي بهش بگي كجايي؟

هرانوش توي چشم‌هاي هومن براق شد.

_ اگه ميدوني ممكنه ازت ناراحت بشه من از اينجا ميرم.

هومن اخم كرد

_ خوبه بابا هر چي ميگم، ميگي مي خوام از اينجا برم. چيزي كه نگفتم من.

من ميرم سر كارم ميترسم معين به غيبتم مشكوك بشه.

_ مواظب خودت باش.

گوشي هومن زنگ خورد

هومن نگاهي به شماره انداخت. شماره معين را كهديد لبخند و زد گوشي را گرفت به طرف هرانوش

_ بيا ميبيني

هرانوش نگران به لبش را گزید

_ جواب بده بين چي ميگه

هومن تماس را وصل كرد و صدا را روي پخش گذاشت. صدای فریاد معين را از پشت خط می شنیدند

_ هومن كجايي

هومن جواب داد

_ خريد كردم گذاشتم خونه دارم ميام.

معين فریاد زد

_ تندتر برو کارگاه. من دارم میرم خونه. زنگ زدم به
هرانوش جواب نداد. نگرانم

هرانوش با ترس هومن را نگاه کرد

_ معین آروم باش بچه که نیست تازه اول صبح شاید
خوابش برده.

فحش بدی که معین به راننده کناری اش داده بود را هردو
شنیدند. هومن خندید

_ چته به مردم ناسزا میگی میگه دیوونه شدی. نگران نباش
بچه که نیست گم نمیشه.

معین عصبی فریاد زد

_ هومن چند روزی بود یه چیزیش میشد اما جدی
نگرفتمش..دعا کن جایی نرفته باشه وگرنه من میدونم با

اون

@Vip Roman

تماس که قطع شد هومن هرانوش را متفکر نگاه کرد

_ فهمید

_ برام مهم نیست هومن.

این دفعه تا آخرش می خوام جلو برم. الان که داریم میخوریم به تعطیلات نوروز. اما برام به دنبال یه کاری باش. هومن دست به سینه نگاهش کرد

_ مگه سرکار نیستی، کار میخوای برا چی

_ نمیخوام دیگه پیام کارگاه معین. یه جای دیگه یه شغل دیگه. میدونم آشنا زیاد داری.

هومن بدون مکث جواب داد

_ کجا بیرمت سرکار که خیالم راحت باشه. تو کارگاه پیش خودمون بمونی خیالم راحت تره. نمیدونم بین تو و معین چه اتفاقی افتاده اما هرچی که هست مطمئنم معین خودشو تو این ماجرا تبرئه می کنه. پس فعلا برای پیدا کردن

کار عجله نکن. من برم پیشش. الان ناراحتی، نگرانتی،
نمیدونه باید چیکار کنه. برم حداقل کنارش باشم دلداریش
بدم. خدا حافظ

__ برو خدا به همراهِ.

هرانوش در را که بست. مستقیم رفت به طرف گوشی تلفن
همراهش. به محض اینکه چشمش به گوشی افتاد متوجه
شد معین دارد تماس می‌گیرد. چندین تماس از دست رفته از
معین داشت.. بدون آنکه گوشی را نگاه کند گوشی را
برگرداند سر جای سابقش.

از دست معین دلخور بود اما نه میتوانست و نه میخواست
که نگرانش کند. گوشی را برداشت و برایش تایپ کرد

__ من از لحاظ روحی به یه مدت زمانی تنهایی نیاز دارم. اگه
تونستم با خودم کنار بیام که برمیدرم. اگرنه هم که دیگه
هیچ.... نه خونه ی بابام نه شهر خودمون. پس بی خود
دنبالم نگرد. لازم بود خودم میگفتم کجام.

پیام را ارسال کرد و گوشی را خاموش. می‌دانست معین با
دیدن پیام تماس خواهد گرفت.

چیزی که در آن لحظات به هیچ عنوان حوصله اش را نداشت حرف زدن با معین بود..لباسش را با لباس راحتی عوض کرد و مشغول تدارک نهار شد. امیدوار بود هومن کنار معین بماند. اعتراف می کرد که نگران تنهایی معین بود و اگر هومن می ماند خیالش از بابت معین تا حدی راحت میشد. ساعت نزدیک 2 بود که صدای باز شدن درب خانه و به دنبالش صدای یاالله گفتن هومن آمد. هرانوش شالش را از روی صندلی برداشت و در را باز کرد. هومن با فاصله ای کمی از درب ورودی ایستاده بود. هرانوش نگران نگاهش کرد

چی شد؟ دیدیش؟ خوب بود؟

271

@Vip Roman

وقتی یک ساعت بعد ہومن بہ خانہ برگشت ہرانوش
سریع بہ استقبالش رفت

_ چرا زود اومدی؟ حالش چطور بود؟ حرفی نزد؟
ہومن ناباور نگاہش کرد

_ این ہمہ سوال با ہم داری؟ خوب یکی یکی پیرس منم
جواب میدم

ہرانوش بدون فوت وقت پرسید

_ حالش خوب بود؟

_ ہومن غمگین جواب داد

_ نہ اصلاً. خیلی خیلی ناراحتہ. ہیچ وقت اینطور ندیدہ
بودمش.

ہرانوش دلش گرفت

_ ہیچی نگفت. غذا خورد؟

_ چیز خاصی کہ نگفت. غذا کشیدم براش. یکی دو قاشق
خورد بہم گفت برو میخوام تنها باشم.

ہرانوش غمگین زمزمہ کرد

_ کاش نمیومدی. الان میشینه فکر میکنه، غصه میخوره،
تا میتونه هم سیگار میکشه

_ چیکار میکردم خواهر من. بهم گفت برو می خوام تنها
باشم. نمیتونستم که به زور بمونم. تو مگه معین رو
نمیشناسی.

_ چون میشناسمش میگم ای کاش میموندی حداقل امروز
رو تنها نمی موند.
هومن خندید

_ وایسا ببینم. نکنه دلت براش تنگ شده. شاید میترسی
کسی- رو بیاره که جا تو رو پر کنه. دومی رو قول میدم هیچ
وقت انجام نده. چون مطمئنم که چقدر دوست داره. برو
تو هوا سرده مریض میشی. من دوباره میرم پیشش شب.

_ شام درست میکنم ببر اونجا با هم بخورین.

_ دستت درد نکنه. تو رو هم به زحمت انداختیم.

هرانوش آرام زمزمه کرد

_ خواهش میکنم.

هومن که رفت به سمت ساختمان خودش ان هرانوش برگشت داخل خانه. دوباره تنهائی اش را بغل گرفت. دوباره و دوباره و بارها عکس های مشترکش با معین، خاطرات مشترکش ان را از نظر گذراند. جرأت روشن کردن گوشی موبایلش را نداشت. می دانست معین تماس می گیرد. ترجیح میداد برای فرار کردن از فکر و خیال های مختلف به خواب پناه ببرد. شاید با این کار کمی فکرش آرامش پیدا می کرد.

272

قصه خواب داشت اما چشمش را از گوشی موبایل نمیتوانست بگیرد. ناخودآگاه آن نیمه ی کم وجودش که وادارش می کرد به روشن کردن موبایل پیروز شد. دست دراز کرد و گوشی موبایلش را چنگ زد. چندین پیام، وویس و تماس از معین داشت که به هیچ کدامشان جوابی نداده بود. آخرین وویسی که معین فرستاده بود را باز کرد.

صدای فریاد معین را که از گوشی موبایلش شنید ترسیده و نگران به اطرافش نگاه کرد. تهدید کرده بود

_منو ول میکنی میری، احمق وایمیستادی با هم حرف میزدیم، یا قانع ات میکردم یا برام دادگاه تشکیل میدادی. بی خبر ولم کردی که دقم بدی. هرانوش گفته بودم بهت اگه از خط قرمزام رد بشی سگی میشم که تو عمرت ندیدی. الان دقیقاً همون سگی شدم که گفتم بهت. فقط دستم بهت برسه. بخدا میکشمت..

آنقدر جدی گفته بود که هرانوش ترسیده بود. دست و پاهایش یخ کرده بود..

معین را می شناخت. کامل، نقطه به نقطه. می دانست کاری که بگوید را انجام خواهد داد. هرانوش میدانست معین فقط در برابر خودش انعطاف داشت، وگرنه برخوردش با دیگران را هم دیده بود. همین هم می ترساندش.

چشم هایش را روی هم گذاشت تا بلکه بتواند کمی بخوابد. تازه چشمهایش گرم شده بود که لرزش گوشی خواب را از سرش پراند. تند و دستپاچه به گوشی موبایلش چنگ زد.

مادرش بود.

_سلام مامان.

مادرش معترض گفت

_نگی یه پدری داری، مادری داری. یعنی ما زنگ نزنیم تو زنگ نمیزنی.

هرانوش غمگین لبخند زد

_شما که فرستادینم اینجا که خبری ازم نباشه، پس اعتراض وارد نیست..

مادرش معترض اسمش را صدا زد

_هرانوش چه طرز حرف زدنه.

هرانوش بی حوصله جواب داد

_مامان اگه زنگ زدی دعوا کنی من حوصله ندارم ها

مادرش کمی آرامتر از قبل پرسید

_کی میای؟

_نمیدونم. کار دارم..

_ دو سه روز ديگه عيده. خب بيا.
_ ببينم چي ميشه مامان. اگه بخوام بيام قبلش بهت ميگم

273

مادرش با مکت گفت
_ يه چيز ديگه هم هست هرانوش
_ چي مامان. چي شده
_ امروز پيمان اومده بود اينجا
هرانوش سکوت کرد تا مادرش حرفش را کامل کند.
_ اومد با بابات راجع به تو حرف بزنه.
هرانوش گنگ زمزمه کرد
_ چه حرفي مامان

_ اومد تو رو از بابات خواستگاری کنه. بابات بهش گفته بود از این قضیه محمود اطلاعی داره؟ وقتی پیمان گفت نه بابات بهش گفت « برو هر وقت محمود رو راضی کردی بعد بیا تا من با دخترم صحبت کنم.

هرانوش با استیصال جواب داد

_ مامان من حتی به پیمان فکر هم نمیکنم. اگه دوباره اومد با بابام حرف بزنه از جانب به من بهش بگو فقط برام پسر-عموی بزرگتری. هیچ تمایلی به تغییر این نسبت ندارم.

مادرش کلافه گفت

_ به خاطر همین دارم بهت میگم بیا. پیمان رفته خونه با عمو محمود بحث کرده که چرا نمیاد پا پیش بزاره با بابات حرف بزنه، هرانوش باباتو عمو تو رو مقابل هم قرار نده. خودت بیا اینجا. اگه قراره جواب نه بگی بهتره این جواب نه رو از خودت بشنون نه از من بابات.

_ باشه مامان. تمام تلاشم رو می کنم خودم پیام اما اگه به هر دلیلی نتونستم پیام جواب منفیم رو خودم یه جوری به گوش پیمان میرسونم.

انگار مادرش قانع شده بود

_ باشه مادر بیا هم جواب پیمان رو خودت میدی هم
میبینمت دلتنگیمون رفع میشه.

فکر دلتنگ شدن مادرش پوزخند به لبش آورد

شاید اگر دلتنگش می شدند به جدایی وادارش نمی کردند و
اتفاق های بعدش هم برایش پیش نمی آمد.

خواب از سرش پریده بود. بلند شد تا تدارک شام را ببیند.
شاید با کمی فعالیت فکر و خیالاتی که در سرش بود رها
شود. انگار تا حدی موفق شده بود. به محض آنکه شروع
کرد به آشپزی کردن از فکر کردن رها شده بود..

ضربه ای که در زده شد هرانوش را از فکر و خیال بیرون
آورد.

مطمئن بود پشت در کسی- به جز هومن نبود. در را با
لبخند باز کرد

_سلام. بیا تو

هومن خوشرو جوابش را داد

_ سلام.مرسی اومدم فقط بهت بگم امشب نمیرم پیش
معین

هرانوش گیج نگاهش کرد

_ امشب چهارشنبه سوریه. از خونه برم بیرون تا برسم پیش
معین شده ساعت ۵ صبح. فردا صبح اول وقت میرم
سراغش

هرانوش آهسته زیر لب زمزمه کرد

_تنهاست امشب

با من مهربان نگاهش کرد

_ نگران نباش که شب تنهایی برات بد نیست

274

@Vip Roman

هرانوش خیلی زود قانع شد

_ باشه. پس بیا تو شام بخور.

هومن دستش را روی شکمش کشید

_ دستت درد نکنه رژیم دارم گفتم شام نخورم بلکه کتُ
شلوار دامادی اندازم بشه.

هرانوش مهربان گفت

_ انشاءالله به زودی دامادیت

هومن خندید

_ ان شاء الله. اگه کاری داشتی صدام بزن. فعلا.

با گفتن فعلا به علامت خداحافظ به طرف ساختمان
رفت.

خودش هم میلی به غذا خوردن نداشت. غذا را با همان
قابلمه مستقیم داخل یخچال. از همان عصر_ که معین
تماس گرفته بود دیگر خبری از معین نبود. یا کوتاه آمده
بود، یا آرامش قبل از طوفان بود. می شناخت این پسر را.

همه چیزش روی برنامه بود. بدون برنامه هیچ کاری انجام نمی داد.. داشت پیام های معین را می خواند که پیمان برایش پیام فرستاد. جمله کوتاه بود و امری
_ باید باهات حرف بزنم.

حرفی نداشت با این آدم. مادرش کارش را راحت کرده بود و میدانست دلیل تماس پیمان را.

قبل از آنکه پشیمان شود برایش تایپ کرد

_ سلام. من حرفی برای گفتن ندارم. ضمن اینکه میدونم میخوای راجع به چه چیزی باهام صحبت کنی. نه پسر—
عمو. من در اون مورد حرفی برای گفتن ندارم.

و قبل از آنکه پشیمان شود پیام را ارسال کرد..چه از جانش میخواستند پسر عموهایی که تا قبل از این سالی یک بار هم نمیدیدشان. حالا هر کدامشان جداگانه داعیه دوست داشتنش را داشتند. همین ها را که فکر میکرد بدتر حالش بد میشد. دلش تنگ و دلگیر میشد..

خنده دار بود اگر به کسی— میگفت بین آن همه دلخوری به حال معین هم فکری کرد؟

اینکه چه می خورد، تنهایی چه می کند؟ دلتنگ است یا نه.
هر کدام از اینها می توانست ساعت ها فکرش را درگیر کند...

275

**

معین سیگار را بین لبهایش گذاشت و عمیق نفسش را
داخل سینه اش کشید. همانجا دود را نگه داشت. انگار
خود آزاری داشت با مکث نفسش را رها کرد.

چه دردی بود که فکر میکرد اگر همانجا و به همان حال
بایستد آرام تر خواهد بود هم خودش نمی دانست.

سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. آخر اسفند و آن
همه سرما بعید بود. گوشی اش دوباره بی وقفه زنگ
می خورد. از روز قبل بانو شروع کرده بود به زنگ زدن. و
حالا آن وقت صبح به معین زنگ زده بود. معین بی حوصله
تماس را وصل کرد.

_الو

گمان می کرد صدای بانو را بشنود اما صدای دلاریس توی

گوشش پیچید

_ سلام داداش.

معین با مکث جوابش را داد

_ سلام.

دلاریس ملتمس گفت

_ داداش زنگ زدم ببینم کی میای.

معین اخم کرد

_ معلوم نیست. مگه بحث بابا و پیمان تمام نشده

دلاریس مُصر گفت

_ داداش من بخاطر خودم زنگ زدم. راستش خانواده پارسا

میگن چرا برادر بزرگترش تو جلسه خواستگاری نبود، ایراد

تو رو گرفتن. میگن حتماً یہ مشکلی هست.

معین پوزخند زد

_ الان یعنی اصل ماجرا برادر بزرگترِ توئه

دلاریس زیر لب زمزمه کرد

_ معین میشه بیای

معین اخم کرد

_ سعیمو میکنم.

صدای باز شدنِ در که آمد معین سیگارش را انداخت روی زمین و با پنجه ی پا خاموشش کرد

_ دلاریس من باید برم. سعی می کنم کارمو ردیف کنم بیام.

گفت و گوشی را قطع کرد. زل زده بود به شخص روبه رویش ساعت ها منتظر بود با این آدم روبه رو شود.. و حالا زمانش رسیده بود.

هومن با دیدنش هول و دستپاچه پرسید

_ سلام. این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ چرا زنگ نزدی.

معین دست گذاشت روی قفسه ی سینه اش و کمی به عقب هلش داد

_ با تو کاری ندارم. اومدم مرضیه خانم رو ببینم.

پایش را که گذاشت داخل حیاط هومن نگران گفت

_مرضیه خانم اینجا نیست، رفته پیشِ شقایق.

معین ایستاد. با لبخند نگاهش کرد

_چته هول کردی رفیق. اومدم بابت ماکارونی خوشمزه ی دیروزش ازش تشکر کنم.

دو ریالی هومن پرسر و صدا افتاد. یک جای کار می‌لنگید. حدس میزد معین حضورِ هرانوش را فهمیده بود.

حدسش زمانی به یقین مبدل شد که معین چسباندش به دیوار و ساعدش را گذاشت بیخ گلویش

_همیشه فکر میکردم برادر دارم، برادری، رفیقی اما امروز فهمیدم مار تو آستین پرورش دادم.

به هومن برخوردی بود

_هنوزم برادر داری. هنوزم رفیقیم

معین فریاد زد

_ نيستی، هيچيم نيستی به جز کسی. که از پشت بهم خنجر زدی..

با صدای فریاد و بگو مگویشان هرانوش نگران به حیات آمد. از دیدن معین ترسیده و زیر لب زمزمه کرد

_ يا خدا. اينجا چه خبر

معین به صورت نمادین چند بار دست هایش را به علامت تشویق کردن به هم زد

_ بفرمایید. صاحب مجلسم خودشون تشریف آوردن

معین دستش را از زیر گلوی هومن جدا کرد. چند قدم به طرف هرانوشی رفت که ترس از چشمهایش می بارید

_ فکر نمیکردی سر مچتو بگیرم درسته. اما از بخت بدت با اولین قاشق از غذایی که پختی برام فرستادی فهمیدم دست پخته خودته. مگه چند نفر ماکارونی رو اون مزه ای درست میکنن

هرانوش اخم کرد

_ خب که چی. من با تو حرفی ندارم. نمیخوام ببینمت.

معین پوزخند زد. رسیده بود یک قدمی اش
_وسایلت رو جمع کن میریم خونه خودمون
هرانوش برگشت به سمت سوئیت.

هومن به طرف معین پا تند کرد

_بذار چند روز اینجا بمونه معین.

همین یک جمله کافی بود تا معین بماند سر جایش، برگردد و
با تمام توان مشتش را زیر چشم هومن خالی کند.

هرانوش جیغ کشید

_دیوانه، کشتیش

معین کوتاه نیامد. یقه اش را گرفت

_میکشمت هومن.. فقط و فقط خاطر پنهان کاریت. شدی
هم دست بچه بازی های خانوم.

هرانوش فریاد زد

_هومن تقصیری نداره. من ازش خواستم

معین اخم کرد

_تو که غلط اضافه کردی توش شکی نیست. من تو رو آدم
میکنم. جمع کن بریم.

277

_من جایی نیام. اینجا می مونم. شما برو که من حوصله
کل کل باهات رو ندارم

معین نزدیک تر رفت

_از وقتی رفتم تو رختخواب فکر خیال راحت نداشت بلند
شدم اومدم اینجا. تمام شب قبل رو اینجا بودم. باید برم
سراغ بابام. اذیتم نکن هرانوش.

هرانوش ایستاد مقابلش. بغضی_ که داشت مانع از این
میشد که راحت حرفش را بزند با این حال با همان صدای
گرفته شمرده شمرده گفت

_معین اعتمادمُ بهت از دست دادم. اومدم اینجا تا یه کم
آروم بشم بعد بتونم برا زندگیم تصمیم بگیرم.. برو پسر عمو
من اینجا جایی هم نیام.

معین عصبی بازویش را گرفت

_هرانوش من نمیدونم این کیه که نشسته زیر پای تو، رأیتو زده اما من کاری نکردم. خطایی مرتکب نشدم. از خودم مطمئنم.

هرانوش پوزخند زد

معین داد زد

_به من پوزخند نزن ها. منم اون نوشته ها رو تو اتاقت دیدم. نمیدونم کیه یا چی میخواد

هومن که تا آن لحظه ساکت بود گفت

_هرانوش شاید یکی میخواست به بینتون رو خراب کنه. شاید فتوشاپه

هرانوش هومن را با بغض نگاه کرد

_تو دیگه اینو نگو هومن. تو هیچی نگو. فیلم برام فرستاده.

میفهمی فیلم، معین تو بغلِ یه زن

هومن معین را مبهوت نگاه کرد

_چه کردی معین. باختی معین

معین اخم کرد

— آه. تو دیگه چرا. دارم میگم کاری نکردم. تو هم که حرفا اینو میزنی.

هرانوش عصبی بیرون آمد. موبایلش را به سینه ی معین کوبید

— بیا جولون دادنت با زنای دیگه رو ببین. میدونی دردم از چیه؟ از اینکه که ادعا میکردی بعد من با کسی— نبودى، اما این فیلم میگه بودى، این زن میگه بودى.

هرانوش جیغ کشید

— نمیخوام ببینمت. فقط دو روز از محرمیتمون مونده معین. بعد از اون دیگه حتی نمیخوام ببینمت. تا اون وقتم میخوام همینجا بمونم..

رفت به طرف سوئیت.

— فیلم عاشقانتو که دیدی یا گوشى رو بذار رو پله یا بده دست هومن. بعدشم برو. برو برا همیشه.

گفت و رفت. امیدوار بود معین هم برود. حوصله اش را نداشت. نمیخواست با کلمات قانعش کند. کاخ اعتمادش را ویران کرده بود و حالا چیزی نمی توانست ذره ای از آن اعتماد را جبران کند..

هومن داشت به فیلمی که از گوشی هرانوش پخش می شد نگاه می کرد. معین دستش را عقب گرفت

_ تو چته. خجالت نمیکشی وایسادی نگاه میکنی

هومن شانه بالا انداخت

_ تو که تو بغلشی_ خجالت نمیکشی_، من که هیچ کاره ام

خجالت بکشم

معین برو بابایی گفت

_من اصلاً نمیدونم این کیه. نکنه تو هم باورت شده.
هومن به تو که دروغ نمیگم هومن. من نمیدونم این زن
کیه. نمیدونم این فیلم مال کی هست.

هومن دست گذاشت روی شانه اش

_به من نگو. اینا رو برو به این دختر بدبختی بگو که تکلیفش
تو زندگی تو معلوم نیست.

معین اخم کرد

_هیچکس اندازه هرانوش تکلیفش معلوم نیست، تو همین
چند روزه عقد میکنیم زندگیمونو میکنیم دیگه.

معین زد روی شانه اش

_برو پیشش، باهاش حرف بزن، قانعش کن. من نداشتم
بره که اون همه راه مثل دفعه قبل بری دنبالش. میخواستم
اینجا باشه تا جفتون آروم بشید وگرنه قصد پنهان کاری
نداشتم. برو داداش. برو باهش حرف بزن.

معین بی حرف از هومن فاصله گرفت، رفت تا بلکه بتواند
با هرانوش حرف بزند، که بتواند قانعش کند. آرام در را باز
کرد. هرانوش را دید که روی مبل زانو به بغل نشسته بود.

می دانست فکرش درگیر است که خودش را در آغوش گرفته و دارد تکان می دهد. معین بی حرف رفت و نشست پایین مبل. داشت به اطرافش نگاه می کرد. خاطرات خوبی با هومن داخل این سوئیت داشت. آهی که هرانوش کشید به یادش آورد برای چه کاری آمده است. وقت خاطره بازی نبود.

_هرا. من به تو خیانت نکردم ها. نمیدونم این فیلم رو کی فرستاده که اگه بفهمم پدرشو در میارم. ولی من به تو خیانت نکردم. این زن رو نمیشناسم.

هرانوش اشکش را پاک کرد

_اما اون تو رو خوب میشناسه.

معین اخم کرد

_اون میخواد تو رو از من جدا کنه هرانوش. انگار کارشو هم خوب بلده. هرانوش تو کنار من باش بذار ببینم این بی همه چیز کیه، چی از جون زندگی من میخواد. هرانوش منو دشمن شاد نکن.

هرانوش دست کشيد روی گونه اش

_ دوستت داره.

_ غلط کرده

_ گفته بهش گفتي تنها زن زندگيته.

معين داد زد

_ بي خود کرده. اگه اون مهمترين زن زندگي منه تو چي من

ميشي

هرانوش غمگين گفت

_ منم دارم به همين فکري کنم چند روزه. دلم ميخواه

بدونم اگه اون مهمترين زن زندگي توئه چه نقشي تو زندگيت

داشتم.

معين بلند شد کنارش روی مبل نشست. دست دور شانه

اش انداخت و در آغوشش گرفت.

_هرانوش من نمیدونم این آدم کیه اما هر کی که هست
قصد داره این زندگی رو نابود کنه.

معین دو طرف صورت هرانوش را با دست هایش قاب
گرفت

_ولی من نمی‌ذارم.. رابطه م با تو یه توفیق اجباری بود.
فکرشو نمی‌کردم اینجور پیش بره. اما الانم نمی‌ذارم کسی—
بخواد این رابطه رو خراب کنه. اینو بهت قول
میدم. هرانوش بی تعارف گفت:

_چوب خطت پر شده معین. واقعیت اینه که من تحمل
این همه استرس رو ندارم. من دلم میخواد یه زندگی آروم
داشته باشم تا اینکه همش هیجان و نگرانی رو توی رابطه م
تجربه کنم.

معین بدون فوت وقت پیشانی اش را بوسید

_قول بهت میدم دیگه تکرار نشه. بیا بریم هرانوش از
دیروز که رفتی نمیدونم باید چه کار کنم حال و روزم قابل
توصیف نیست. بابام گفته برم باهام حرف داره، دلاریس

گفته برم اون یابو بهونه نبودن منو گرفته برا عقد، این زنی که نمیدونم از زندگی من چی میخواد، از همه مهم تر تو....

معین با استیصال نگاهش کرد

_هرا خیلی خسته ام. بیشتر از هر وقت دیگه ای

_برو خونه ت بگیر بخواب بعدشم برو سراغ خانوادت.

معین لبخند زد، غمگین، دلتنگ

_اولویت خانوادم یعنی تو، یعنی زنی که کنارش آرومم. تو پیشم نباشی که خوابم نمیاد. پاشو بریم سرِ خونه زندگیمون.

پاشو عزیزم. هرانوش بذار اول ببینم این کیه چی از جون من میخواد بعد تو تنبیهم کن. پاشو خانوم. پاشو عزیزم. هومن خیلی رفیقه ها، خیلی، اما هر جایی غیر خونه ی من برات خونه نیست.

باید پیشم باشی که بتونم بفهمم کیه. هرانوش از دیروز که اومدی بهت پیام داده؟

هرانوش متفكر نگاهش كرد. ميخواست ببيند ته حرفش را
 _هرانوش هر كي هست ميدونه با اين عكسا تو ميدون رو
 خالي ميكني. الانم خيالش راحت كه تو نيستي بخاطر همينم
 ديگه خبري ازش نيست. بيا بريم بذار ببينم اين كيه كه
 تيشه به ريشه ي زندگي من بسته..

معين چشم بست.

_هرايه چيزي بگو

هرانوش بي رحم جواب داد

_مدت محرميت تموم بشه بعدش من ميگم چيكار بكنيم،
 محرم بشيم يا نه.

معين ناباور و شوكه شده سوال كرد

_يعني چي

_من فقط همين يکي دو روز باقى مونده رو شرعاً به تو محرمم. بعدش اين منم که برا اين رابطه تصميم ميگيرم، که باهات باشم يا نه.

معين مبهوت نگاهش کرد. اين آدم بي رحمی که اينقدر راحت اما و اگر براى رابطه شان می آورد هرانوش بود؟ نمی شناختش. کلافه و آشفته سر تکان داد.

_باشه، باشه. اما تا اون موقع بايد پيش من باشی. امروز حرکت می کنیم ميريم، بايد با بابام حرف بزنم فردا بيایم خونتون برا خواستگاری روز بعدشم عقد ميکنيم. هرانوش پوزخند زد

_بايد در کار نيست. خواستگاری اومدی من فکر می کنم بينم ميتونم جواب مثبت بهت بدم يا نه. معين سر تکان داد

_باشه، باشه، قبوله. پاشو بايد بریم. گوشى اش را در آورد و شماره گرفت. صدای هومن که توی گوش هرانوش پیچید از حدس و گمان هايی که برای شخص پشت خط داشت رها شد

_الو هومن. بيا بيرون كليد ويلا رو هم برام بيار. يه چند روز
ميخوام برم اونجا

هومن نگران پرسيد

_هرانوش چي؟ حالش خوبه.

معين نگاهش را چرخاند به روي هرانوش. با پشت انگشت
گونه اش را لمس كرد. لمسي كه با اخم هرانوش همراه بود

_خوبه. ميخوام بيرمش، برم با بابام بريم خونه عمو.
صحت كنيم. ميخوام اين چند روز رو ويلا باشم.

هومن با مكث جواب داد

_باشه، اما بالاغيرتاً سر به سرش نذار

معين لبش را چسباند به شقيق هرانوش و لب زد

_خيلي فك ميزني هومن. بيار بيرون كليد رو.

صدای خنده ی هومن بلند شد

_من بيرونم، تو معلوم نيست كجايي. وا بده ديگه

معين لبخند زد و تماس را قطع كرد

پاشو عزیزم. پاشو خانم. هومن اومده بیرون. دو دقیقه دیگه بریم اسم پیشنهادی بچه هامونو هم داده

281

هرانوش بی میل بلند شد. کیفش و گوشی اش را برداشت. معین دسته ی ساکش را گرفت و کمی عقب تر ایستاد تا هرانوش بیرون برود

هومن با لبخند و دست بر سینه تکیه به نرده راه پله داده بود

با دیدن معین لبخند زد و کلید را به طرفش گرفت
_خدمت برادرم

معین کلید را از دستش گرفت و محکم در آغوشش کشید

_دمت گرم داداش. ما بریم

_ کی حرکت می کنی

_ الان راه میفتیم

هومن اخم کرد

_ پلکات سنگینه، معلومه. امروز استراحت کن فردا برو.

معین نگاهش را به سمت هرانوش گرفت.

_ زیاد وقت ندارم. میرم هر جوری که هست.

_ میخوای خودم پیام برسونمتون؟

_ نه داداش دمت گرم.

هرانوش که تا آن لحظه ساکت بود آهسته گفت

_ میریم خونه تا ظهر می خوابه بعد نهار میریم.

معین شیفته نگاهش کرد. هومن لبخند

_ تو باهاش هستی خیالم راحته هرانوش. مواظب هم

باشین.

با خداحافظی از هومن سوار ماشین شدند..

به محض استارت زدن معین برگشت سمتش

_بریم یکی دو دست لباسِ حوله بردارم حرکت کنیم.

هرانوش صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد

_باید استراحت کنی. من نمیخوام با تصادف بمیرم.

معین خدید. دستش را لمس کرد

_در عوض با همیم اون دنیا هم.

هرانوش نگاهش کرد

_آخرین فرصتیه که بهت دادم معین. بعد از این نتونی

خودتو تبرئه کنی ولت میکنم برا همیشه. جلو خودت میرم

که خودت با چشم خودت رفتنمو ببینی.

معین سر انگشتانش را فشرد

_حق نداری از رفتن حرف بزنی

_وقتی عملی انجامش دادم بعد میفهمی حرفم با عملم

یکیه.

معین بی چاره و نا باور صدایش زد

_هرا

هرانوش جدی به طرفش برگشت

هیچ وقت این همه جدی نبودم.
رسیده بودند خانه. هرانوش به اتاق خواب اشاره کرد
_ برو بخواب، من برات لباس آماده میکنم.
معین با تردید پرسید
_ میشه تو هم بیای.

282

با آنکه هرانوش دوست داشت بعد از دو روز دوری در
آغوشش می گرفت اما غرورش از تمایلش پیشی گرفت
_ نه. ساعت یک بیدارت میکنم. برو تو این دو سه ساعت
بخواب.
معین کوتاه آمد. می دانست هرانوش یک دنده تر از آن
است که از حرفش برگردد.
_ معین

معین ایستاد برگشت طرفش
_جانم.

_بخواب تو اتاق من، تا من بتونم تو اتاق لباساتو جمع
کنم.

معین به خوش خیالی اش پوزخند زد.

_چه دلخوشم من. فکر کردم میخوای بیای پیشم.

هرانوش که جوابش را نداد معین رفت داخل اتاق خواب..
هرانوش مانتویش را روی مبل آویزان کرد و رفت داخل
آشپزخانه. باید چیزی برای نهار آماده می کرد روی سینک
خبری از ظرف های کثیف نبود. مطمئن بود معین شب
قبل غذا نخورده است. پس باید فکری به حال نهار می کرد.
با کمترین سر و صدای ممکن دست به کار تدارک نهار شد.
شعله را کم کرد و رفت تا چند دست لباس برای معین آماده
کند. از دیدن یکی دو. تا از لباس های خودش روی تخت
معین تعجب کرد. دلش می خواست خوش خیال ترین تصور
ممکن را می کرد و فکر می کرد معین در نبودش دلتنگی اش را
با لباس هایش رفع می کند. شاید برای آنکه خیالش راحت

شود باید از خودش می پرسید. ساک را گذاشت روی تخت و لباس ها را یکی یکی توی ساک چید. داشت حوله ی معین را تا می کرد که دست هایش دور کمرش قلاب شد. هرانوش دستش را روی دست معین گذاشت

_ کار دارم. برو بیرون تا پیام نهار بهت بدم.

معین سرش را گذاشت توی گودی گردنش و ترقوه اش را بوسید. موهایش را بوسید

_ هرا... بوی موهاات چنده؟ اصلاً قیمت داره؟ حاضریم تمام زندگیمو بدم اما این بو تا آخر عمرم تو بینیم بییچه.

هرانوش خواست از کنارش رد شود که معین دستش را کشید. ملتمسانه صدایش زد

_ هرا فقط نیم ساعت. منو از حقم محروم نکن.

هرانوش کلافه نگاهش را دوخت به راهرو

_ میخوام برم سراغ غدام

معین بوسیدش

_ خاموشش کردم. بیا دراز بکش پیشم.

هرانوش که سکوت کرد به هر جان‌کندنی که بود معین کنار
خودش خواباندش.

283

سرش روی دستِ معین بود و صدای ضربان قلب معین را
زیر گوشش میشنید

_هرا تو اینجا نبودی من لباساتو بغل میکردم ها.

هرانوش آهسته گفت

_دیوانه.

معین خندید:

_آی گفتی ها. واقعا دیوانه شدم هرا. کدوم مرد عاقلی این
همه تا خرخره عاشق میشه که خودشو درگیرِ یه عشق
بکنه.

_بخواب.

معین بوسیدش

_من به تو خیانت نکردم.

هرانوش دوباره تاکید کرد

_بخواب.

معین که چشم بست هرانوش غمگین نگاهش کرد. این مرد را دوست داشت. آنقدر که می توانست طلب بخشش او را بپذیرد، اما فراموش نمی کرد.. نفس های آرام معین نشان از خواب بودنش داشت. همین که هرانوش خواست تکان بخورد معین با همان چشم های بسته اعتراض کرد
_بخواب بذار منم بخوابم.

_پاشو غذا بخور راه بیفتیم. به شب میخوریم ها

معین گوشه ی چشمش را باز کرد

_نمیشه نریم امروز

هرانوش که اخم کرد معین خندید

_برو غذا رو بکش نهار بخوریم بریم.

تمام مدتی که غذا می خوردند، تمام مدتی که هرانوش داشت ظرف ها را می شست معین با شیفتهگی نگاهش میکرد. ساعت نزدیک دو بود که حرکت کردند. معین به محض استارت زدن تاکید کرد

_میخوام سال تحویل با هم باشیم ها. فقط یکی دو روز می مونیم بعد سریع میایم نرسیم اونجا شروع کنی به بهونه آوردن.

هرانوش تای ابرویش را بالا انداخت

_تا سال تحویل بنده دیگه در قیدُ بند تعهد شما نیستم، خودم تصمیم میگیرم برا موندنم که کجا باشم.

معین خندید

_شما بی جا میکنی در قید و بند تعهد نباشی شما از وقتی به دنیا اومدی محرم بودی به من، هیچی چیزی هم نمیتونه این محرمیت رو خدشه دار کنه.

هرانوش مثل خودش خودخواه جواب داد

_خواهیم دید.

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

معین دست انداخت دور گردنش، کشیدش سمت خودش
و بوسیدش.

صدای زنگ گوشی هرانوش آمد. هرانوش متعجب پرسید
_ صدا زنگ گوشی منه. از صبح ازش خبری ندارم.

معین خندید

_ طبیعی خب. پیش شوهرتی، گوشی میخوای چیکار.
_ بی مزه.

284

معین گوشی را از کنارش برداشت و با نگاه کردن به شماره
اخم کرد

_ این چه کاری با تو داره؟

هرانوش نگران پرسید

_ کیه؟

گوشی اش را که معین به طرفش گرفت از دیدن شماره ی پیمان جا خورد. دستش را دراز کرد تا گوشی را از دستش بگیرد. معین گوشی را عقب تر گرفت و تماس را وصل کرد. گوشی را روی بلندگو گذاشت
_ جانم پیمان.

سکوت پیمان و به دنبالش صدای مبهوتش که گفت «من هرانوش رو گرفتم معین درسته؟»
خنده به چهره ی هرانوش آورد. معین جدی جوابش را داد
_ آره با همیم. بگو پیمان بهش میگم.
_ هیچی، بعد خودم باهاش صحبت میکنم.
معین بی تفاوت جواب داد
_ هر جور راحتی.

بدون خدا حافظی گوشی را قطع کرد. گوشی را گرفت به طرف هرانوش

_ دیگه میدی من جواب میدم

_دیگه چی.. یعنی من حتی اختیارگوشی خودمو هم ندارم.

معین بدون تعلل جواب داد

_تو این مورد خاص نه

هرانوش کلافه نگاهش کرد. معین اما توجهی به عکس
العملش نشان نداد

_ هرانوش سر جدت بندار با همین فرمون خودم برم جلو.
من تا قبل از ازدوایم با تو خودمم با اخلاق خودم کنار
نمیومدم بس که بد اخلاق بودم اما الان انگار این علاقه
شده پاشنه آشیلیم زیونم کوتاهه، قدرت ندارم. عشق آدمو
ضعیف میکنه هرا.

هرانوش چشم بست و حواسش را به ترانه ای داد که از
پخش ماشین معین به گوشش می رسید. استرس داشت. پر
بود از ترس ناشناخته ای که خودش هم نمیفهمید چرا آن
همه می ترسید که معین نتواند خودش را تبرئه کند.
انگار شک داشت که خودش آن قدر معین را دوست
نداشته باشد که از خطایش چشم پوشی کند. همه ی همین

ها کنار هم می شد ترسی که گریبانش را گرفته بود. شکی که مثل خوره به جانش افتاده بود..

هرانوش با خمیازه و کش و قوسی که به تنش داد چشم باز کرد. معین را دید که با لبخند داشت نگاهش می کرد

_رسیدیم؟

_صحت خواب. بیشتر از یک ساعته

_چرا بیدارم نکردی

_اونقدر راحت خوابیده بودی دلم نیومد. بگو ببینم خواب منو میدیدی اسممو صدا میزدی تو خواب

285

هرانوش اخم کرد

_خودشیفته. نه، اصلا

معین دست کشید روی موهایش و آشفته شان کرد

_من که میدونم خواب منو دیدی الکی میگی که پررو نشم.
هرانوش دست برد سمت دستگیره. در را که باز کرد جواب
داد

_چو دانی و پرسى خطاست

معین خندید

_بارونه، وایسا برم اول درُ باز کنم.

هرانوش حرفش را نشنیده گرفت و با لذت پایش را روی
سنگ فرش های حیاط ویلای دلبازی گذاشت که تا دریا راه
زیادی نداشت. صدای فریاد معین را شنید

_هرا خیس میشی. سرما میخوری راه بیا تندتر وایسادی فکر
میکنی

_اومدم بابا، اومدم. همه شهر فهمیدن صداتو.

به هر جان کندی بود از آن بارانِ دلپذیر دل کند و قدم زدن
زیر باران را موکول کرد به وقت دیگری.

معین به محض جا به جا کردنِ وسایل دست هایش را به
هم زد و پر شور نگاهش کرد

_ حالا بیا بین آقاتون چه میکنه. شام چی میل داری بانو؟

هرانوش شانه بالا انداخت

_ فرقی نداره

معین چشمک زد

_ پس به انتخاب سر آشپز ایمان داری

هرانوش زیر لب برو بابایی گفت و دستش را به علامت رفتن به سمت معین تکان داد.

معین به جای رفتن محکم در آغوشش گرفت. آنقدر فشارش داد که صدایش را در آورد.

_ اینقدر منو نچلون معین. آبلمبو شدم

_ اگه انتخابم بد بود که تو الان اینجا پیشم نبودی که.

هرانوش بی تفاوت جواب داد.

_ من انتخاب تو نبودم، توفیق اجباری بودم، وبال گردنت بودم اما تو از موقعیت استفاده بهینه کردی حالا داری ادعای منتخب بودنمو میکنی.

دست های معین که از دورش رها شد فهمید که معین از
حرفش دلخور شده

_معین

معین جوابش را داد. دلخور اما مهربان

_خدا خدا میکنم به اون قبلیا هم این حرفا رو نزده باشی

معین بی حرف رفت به طرف آشپزخانه.. هرانوش ترجیح
داد ویلا را ببیند. تک تک اتاق ها را از نگاه کرد و در نهایت
همانی که پنجره اش رو به دریا بود نظرش را جلب کرد.

286

هوا بارانی بود و تاریک اما صدای موج هایی که نا آرام به
سمت ساحل می آمدند لبخند به لبش آوردند. مدت ها بود
از شنیدن این صدا محرومش کرده بودند و حالا دوباره
داشت با لذت به صدای موج ها گوش میداد. منتظر بود
زودتر صبح میشد که برود طلوع خورشید را کنار دریا ببیند.

دستی که دور شانه اش قرار گرفت و بوسه ای که روی موهایش نشست از فکر و خیال بیرونش آورد. معین تکان خوردنش را دید
_ترس هرا. منم.

هرانوش سرش را به طرف معین چرخاند. همین سر چرخاندن کافی بود تا معین با شتاب گونه اش را ببوسد
_خدا از اول ما رو برا هم خلق کرده. فقط این پروسه رو گذروندیم تا یاد بگیریم بیشتر قدر همو بدونیم.
هرانوش زیر لب زمزمه کرد
_خدا کنه.

معین دوباره بوسیدش
_بیا بین آقاتون چه کرده. شام پختم در حدِ لالیگا.
هرانوش با تمام دلخوری اش به روی معین لبخند زد، ناخودآگاه سرش را به سمت گونه ی معین متمایل کرد و آرام بوسیدش.
_دست شما درد نکنه.

معین که از بوسه اش حسابی غافلگیر شده بود پر شور
گفت

_آره، اینجوریاست. من حاضرم هر شب خودم شام پیزم اما
دستمزدم این باشه ها.

هرانوش لبخند زد

_برو دیگه شامتو بده بخوریم خسته ام میخوام بخوابم.

معین چشمک زد

_شامم خیلی هم تعریفی نیست ها. به نظرم بیا بخوابیم
بیشتر سود داره.

هرانوش که اخم کرد معین قهقهه زد.

_بیا بریم که شام سرآشپز یخ کرد.

حق داشت آن همه از دست پختش تعریف می کرد. به نظر
هرانوش هم غذایی که معین پخته بود بی عیب ترین بود.

بعد از شام هرانوش چای دم کرد

_بیا چای ریختم برات یخ میکنه ها

معین کنارش نشست.

_هرا من چیزی برا از دست دادن ندارم جز تو. همینم شده هم نقطه ضعفم هم نقطه قوتم. کسی- بخواد دست بذاره رو نقطه ضعفم نابودش میکنم. نمیدونم این کیه هرانوش اما میدونم بی دلیل این بازی رو شروع نکرده هرانوش. میدونه من چقدر میخوامت که شروع کرده به خراب کردن این رابطه

287

هرانوش لیوان چای را گرفت به طرفِ معین گرفت
_سرد شد.

معین لیوان را از دستش گرفت

_چیزی نمیگی

هرانوش دست هایش را زیر بغل قلاب کرد
_چیزی ندارم بگم. بهت فرصت دادم تا بعد ها جلو علاقه ام به تو خجالت زده نباشم که چرا بهش به فرصتی ندادم.

اما اگه مشخص شد حق با اون زنه حتی یک درصد هم برا ترک کردنت تعلل نمیکنم.

معین اخم کرد

_اون زن غلط کرده که حق با اون باشه، تو هم بی جا میکنی منو با رفتنت تهدید میکنی. فقط مرگ میتونه ما رو از هم جدا کنه هرانوش

معین لیوان نیمه خورده ی چایش را روی میز گذاشت و رفت به طرف اتاق خواب ها. همزمان طوری که هرانوش بشنود گفت

_خواستی بخوابی میای اینجا پیش من جا سوا کردن نداریم، از الان تا همیشه یادت بمونه. حتی اگه دعوا هم کرده با هم. صدایش را کمی پایین آورد

_ من اینجور جدا خوابم نمیاد. هرچقدرم که با هم دیگه قهر باشیم بازم جا جدا کردن نداریم. حضور باباتُ بابامُ هر کس دیگه ای هم توی این کار خدشه وارد نمیکنه. از الان تا همیشه اینو آویزه گوشت کن.

هرانوش در سکوت مطلق رفتنِ مردِ مستبدي را نگاه می کرد
که اتمام حجت هایش هم بوی تهدید میداد.

وقتی نیم ساعت بعد تصمیم گرفت بخوابد بدون تعلل به
سمت اتاق معین رفت. روی تخت که دراز کشید دست
معین دورش حلقه شد. هرانوش ترسید

_ ترسیدم، هنوز بیداری

_ دیر اومدی، داشتم نا امید میشدم.

_ داشتم به حورا پیام میدادم.

_ گفתי اومدی

_ نه، ولی گفتم قراره برم پیشش

معین پیشانی اش را بوسید

_ خواستی بگی اگه وقت کردی. در حال حاضر اولویت اول
تو شوهرته.

در آن تاریکی لبخندِ بدجنس هرانوش پیدا نبود. لبخندش را
کنترل کرد و گفت

_تا دو سه روز دیگه البته، چون بعدش دیگه آزادم و
اولویت هامو خودم مشخص میکنم
معین پی به شیطنتش برد. دست گذاشت زیر چانه اش و
بوسیدش

288

_اولویت همیشه منم. مگه میتونی غیر از من اولویت دیگه
ای هم داشته باشی.
هرانوش غمگین لب زد
_خدا کنه از اینکه به حرف دلم گوش دادم پشیمون نشم
معین.

معین سخت در آغوشش گرفت، انگار می ترسید از دستش
بدهد. مهربان بوسیدش، نه یک بار که چندین و چند بار.

دستش که روی تن هرانوش نشست هرانوش آهسته
اسمش را صدا زد

_معین

معین غمگین جوابش را داد

_جانم، جانم، ازم نخواه ازت فاصله بگیرم. همین بوسه ها،
همین آغوش مهر مالکیت منه هرا.

انگار هرانوش هم همین مالکیت را میخواست که دستش
چنگ شد روی کمر معین. معین پرشور بوسیدش

_جانم، جانم هرا، من همینو میخوام. همینقدر پر شور. نه
اینکه تا تقی به توقی میخوره جاتو جدا میکنی عزیزم.

هرانوش بوسیدش. بوسه ای که معین را شیفته تر از قبل
کرد.

که تمام زنانگی ها را در آغوش مردی تجربه کرد که مدت ها
خودش را از او محروم کرده بود.. آغوشی که نهایت آرامش
را با آن تجربه کرده بود.

صبح وقتی که بیدار شد هنوز خورشید طلوع نکرده بود.

آرام گونه ی معین را بوسید و. خواست از روی تخت بلند
شود

_کجا میری هرا

_یه دوش بگیرم بعدم برم کنارِ دریا طلوع خورشید رو ببینم،
تو بخواب.

معین با همان صدای خواب آلود خواست تا مواظب
خودش باشد.

سعی کرد با کمترین سر و صدای ممکن دوش بگیرد، لباس
عوض کند و در نهایت از ویلا بیرون برود. از پوشیدن کفش
و صندل فاکتور گرفت و ترجیح داد حد فاصل ویلا تا دریا را
با پای برهنه روی شن ها طی کند. دریا هنوز هم موج بود و
آسمان مه آلود بود. چقدر دلتنگ استشمام این بو بود، نم
باران، بوی خاک. اصلا اگر همین بوی خاک و نم باران نبود
رسالت عاشقی زیر سوال میرفت و کارِ شاعران لنگ می
ماند. بادی که می آمد مستقیم به صورتش میزد و کمی
احساس سرما می کرد. خورشید داشت کم کم طلوع می کرد و
نورش را روی دریا می انداخت. هرانوش با لبخند نوستالژی

ترین صحنه ی دوران زندگی اش را نگاه می کرد.. صحنه ای که هیچ وقت برایش تکراری، کهنه و قدیمی نشده بود.

289

خورشید که کامل بالا آمد از جایی که نشسته بود بلند شد. می دانست ساحل کم کم شلوغ می شود پس تصمیم گرفت قبل از شلوغ شدن ساحل کمی قدم بزند و به ویلا برگردد. مطمئن بود معین بعد از بیدار شدن اولین جایی را که نگاه میکرد ویلا بود که اگر نمی دیدش هم نگران میشد و هم عصبی.

مسافتی که راه رفته بود به نظرش زیاد می آمد که ایستاد، برگشت، به پشت سرش نگاه کرد و. تصمیم گرفت که برگردد. اگر معین بیدار میشد و نمی دیدش کارش ساخته بود. آن وقت باید استنطاق میشد که چرا آن همه از ویلا

دور شده است. یا چرا حالا که قصد رفتن داشت گوشی موبایلش را همراه خودش نبرده است. برگشت تا به سمت ویلا قدم تند کند اما همین که یک قدم برداشت از دیدن شخصِ رو به رویش متعجب شد و خیره نگاهش کرد. شنیده بود دنیا کوچک است اما نه آنقدری که روز اول حضورش او را ببیند، آن هم کجا، کنار ساحل، دقیقا بیخ گوشش.

هرانوش به سمت مسیر ویلا قدم تند کرد، هم زمان صدای شخصی- که به اسم می خواندش عصبی مجبورش کرد به توقف. لحظه ای که ایستاد آنقدری عصبانی بود که قدرت زدنِ هر حرفی را در وجود خودش می دید. اما ناخودآگاه و غیر ارادی چشم بست، مثل هر وقت دیگری که عصبی میشد چند بار با دقت می شمرد و در نهایت چشم باز می کرد آن وقت کمی آرام تر میشد.. این بار هم چشم بست، شمرد، بیشتر از همیشه، اما وقتی که چشم باز کرد آرام تر که نشده بود هیچ به نظر خودش عصبانی و عصیانگر تر از هر وقتی شده بود. به نظرش بهتر آمد تندتر برود وگرنه اگر می ماند ممکن بود کار خطرناک تری انجام بدهد..

هرانوش که قدم تند کرد صدایش را از پشت سر شنید که به اسم میخواندش.

_هرانوش، صبر کن. هرانوش

قدم تند کرد. بر عکس آدم پشت سرش قصد کوتاه آمدن نداشت. دستش که از پشت کشیده شد جیغ کشید.

_به من دست نزن.

_باید باهات حرف بزنم.

انگار باور نکرده بود که هرانوش حوصله اش را ندارد. هرانوش با تمام قدرتی که داشت با کف دست روی قفسه ی سینه اش زد و به عقب هلش داد

_بارِ آخرت باشه دستت به من میخوره ها. وگرنه کاری میکنم که برا همیشه از شر دستای هرزه ت جدا بشی

ناباور نگاهش کرد

_هرانوش چته، مگه منو نمی شناسی.

هرانوش پوزخند زد

—بہتر از هر کسی—، واسه همینم حالم داره ازت به هم
میخوره. واسه همینم دارم خودم رو لعنت میکنم که چرا
توی این همه موقعیت من باید تو این موقعیت قرار بگیرم
که باید با تو رو به رو بشم.

نالید

—اینجوری نگو هرانوش، ما باید با هم حرف بزنیم.

هرانوش پوزخند زد

—حرفی برا گفتن نمونده.. من عملی دیدم عملی همیشه در
طول تاریخ از تئوری موندگار تر بوده.

گفت و قدم تند کرد به طرف ویلا. امیدوار بود قصد رفتن
به دنبالش را نداشته باشد وگرنه با معینی رو به رو میشد که
پای منطقش همیشه می‌لنگد برای این مسئله.. صدای

قدمهای را. از پشت سر می‌شنید. در نهایت استیصال ایستاد. چند نفس عمیق کشید تا به خودش و اعصابی که هر لحظه داشت تحلیل میرفت مسلط باشد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و رو به رویش ایستاد. سعی کرد صدایش نلرزد و شروع کرد به قانع کردن آدمی که رو به رویش بود

_ازت خواهش میکنم دنبال من راه نیا به خاطر خودت میگم، نمی‌خوام این دنبال من اومدن برات گرون تموم بشه. برو سراغ زندگیه خودت.

کوتاه نیامد

_باید باهات حرف بزنم

هرانوش فریاد زد

_حرفی نمونده. دنبال من نیا

_تا حرفامو نزنم کوتاه نیام

هرانوش پوزخند زد

_باشه پس، خونِ ت پای خودته. نگی بهت نگفتم

_منو از چی میترسونی؟ از کی؟

هرانوش سرش را با غرور بالا گرفت

_از مردی که توی ویلا منتظرمه که برم باهاش صبحانه بخورم. مطمئنم اگه ببینه کسی- مزاحمم شده تا اینجا پرواز میکنه تا حق تو بذاره کف دستش.

هرانوش که راه افتاد صدایش زد

_من دیروز بر حسب اتفاق اومدم تو این شهر، فکرشو نمیکردم تو رو اینجا ببینم اما حالا که دیدمت میخوام باهات حرف بزنم.

_بهتره این دیدار رو نادیده بگیری. من نه خودم دلم میخواد با شما حرف بزنم نه تعهدم به مردی که همراهش اومدم اینجا این اجازه رو بهم میده که با مرد دیگه ای حرف بزنم. دنبال نیا که اگه ببینت دیگه نمیدونم زنده می مونی یا نه.

هرانوش قدم هایش را تند کرد. مطمئن بود ایستاده و مسیر رفتنش را دنبال می کند. امیدوار بود نخواهد کنجکاوی کند وگرنه او می ماند و معینی که با هیچ کس بر سر نقطه ضعفش شوخی نداشت

قدم تند کرد به سمت ویلا. در را که باز کرد معین را دید که حوله اش را تن زده بود و داشت صبحانه را آماده میکرد. هرانوش دسته کلید را روی کانترا گذاشت

_بیدارم میکردی با هم میرفتیم ساحل

هرانوش تمام تلاشش را کرد که درگیری ذهنی اش روی رابطه اش با معین تأثیر منفی نگذارد

_خسته بودی گفتم یه کم بخوابی.

هرانوش از پشت سر معین سرک کشید

_املت درست کردی.

معین با لبخند نگاهش کرد

_دستتو بشور تا بیارم.

هرانوش لبخند زد

_زرنگ بودی رو نمیکردی ها معین.

معين متواضع جواب داد

— چاڪريم

— بريم تو تراس صبحانه بخوريم؟

هرانوش مي ترسيد موافقت كند و از شانس بدش معين او را ببيند. ، از رو به رو شدن معين با آن آدم واهمه داشت. انگار معين هم به ترديدش پي برد كه گفت

— نميخواد، سرده. همين جا بخوريم، منم بايد زودتر راه بيفتم.

هرانوش نگران پرسيد

— كجا ميخوای بري؟

— ميرم سراغ كاري كه بخاطرش اومدم اينجا. ميخوام برم با بابايم عمو حرف بزنم.

— پس من چي؟

معين بيخيال لقمه ي پرو پيمان املت را گرفت طرفش
— تو چي؟ بمون اينجا يه نهار درست كن يه سفره هفت سينم بچين تا من برگردم نهار بخوريم.

هرانوش عاصی شده گفت

_ اذیتم نکن. جدی میگم

معین لقمه را مقابل صورتش گرفت

_ بگیر اینو تا بهت بگم

هرانوش ناچار لقمه را از دستش گرفت می دانست تا لقمه را

نمیگرفت معین کوتاه بیا نبود

_ تو نمیخواه بیای هرا. نمیخواه کسی- حرفی بزنه، با کسی-

رو برو بشی- که دوست نداری یا توی روحیه ت تاثیر بذاره.

میرم حرفامو میزنم میام. اوکی دادن یه محضر- پیدا میکنم تا

روز محضر- با هم بریم. عقد که کردیم بعد میریم با خیال

راحت سراغ کارای عروسیمون.

هرانوش غمگین لب زد

_ عروسی نمیخواه.

معین مبهوت نگاهش کرد

_ چی گفتی؟

دوباره حرفش را تکرار کرد

_عروسی نمیخوام. حوصله ی جشن عروسی رو ندارم.

292

معین اخم کرد

_جشن عروسی حوصله نمیخواد. یه برنامه ریزی میخواد که خودم نوکرت هستم، تو به چیزی فکر نکن. من مدت هاست دارم تو رو لباس عروس کنار خودم تصور می کنم حالا پیام قیدشو بزنم.

_معین...

معین از روی صندلی بلند شد. سرش را در آغوش گرفت و روی موهایش بوسه زد

_همه چیز رو بسپار به من. به چیزی هم فکر نکن.

_اینجا باش تا برگردم.

هرانوش مردد پرسید

بیام باهات تنها نباشی؟

نه عزیزم. نگران نباش. سفره هفت سین رو بچین تا من
بیام

هرانوش مستاصل نگاهش کرد

نه ماهی داریم نه سبزه. وسایلمونم ناقصه چطور هفت
سین پهن کنم. دلت خوشه ها

معین دوباره بوسیدش

میخرم میارم. تو فقط بهانه بگیر.

معین داشت لباس میپوشید

هرانوش ایستاده بود جلو در اتاق خواب

زود میای؟

معین لبخند زد

نگرانی؟

هرانوش که سر تکان داد معین نزدیک تر آمد. تار موی رها
شده از گل سرش که روی صورتش افتاده بود را کنار زد

_نگات که میکنم خدا رو هزار بار شکر میکنم که کنار منی.
هراکش سال ها قبل میفرستادنت پیش من.

هرانوش چشم تنگ کرد و به حالت با مزه ای نگاهش کرد
_برو دیرت نشه.

_غذا میگیرم میارم

هرانوش سر تکان داد

_نمیخواد، حوصله ام سر میره، خودم آشپزی میکنم لااقل
وقتم بگذره.

معین خندید

_پس قورمه سبزی بذار

هرانوش خندید

_به خدا تو شکمتو بیشتر از هر کسی دوست داری چه برسه
به من

معین بوسیدش و آرام دم گوشش زمزمه کرد

_خوشا به بختِ بلندم که درکنارِ منی تو هم قرارِ منی هم تو
بیقرارِ منی

هرانوش ادامه داد

بمان که عشق به حالِ من و تو غبطه خورد بمان که یار
توأم عشق کن که یارِ منی

معین روی موهایش را بوسید

عزیزم، یارم، رفیقم. مواظب خودت باش تا پیام

تو هم همینطور

293

گوشی اش هنوز هم دست معین بود. زمان زیادی تا ظهر داشت. با این حال بخاطر آنکه حوصله اش سر نرود شروع به آشپزی کرد. امیدوار بود معین زودتر برگردد. امیدش وقتی کمرنگ شد که ساعت از 9 شب هم گذشت اما خبری

از معین نشد. امیدوار بود در خوشبینانه ترین حالت معین نهار و شام را با خانواده اش صرف کرده باشد و تاخیرش هم بابت همین موضوع باشد. به شدت احساس گرسنگی می کرد اما تمایلی به خوردن غذا نداشت..

گوشی اش هنوز هم دست معین بود و نمیشد از معین خبری بگیرد. جای جای ویلا را به امید پیدا کردن گوشی تلفن گشت اما موفق نشد چیزی پیدا کند. نا امید از پیدا کردن گوشی خودش را به دیدن تصاویر تلویزیونی سرگرم کرد... نبودن معین نگرانش کرده بود. لباس پوشید تا به امید پیدا کردن موبایل و خبری از معین از ویلا بیرون برود. به محض باز کردن در چشمش به معینی افتاد که با آشفته حالی دستش برای زنگ زدن بالا رفته بود. هرانوش نگران نگاهش کرد

— این چه سر و شکلیه معین، خوبی؟ تصادف کردی؟

معین مهربان نگاهش کرد

— بذار پیام داخل بعد یکی یکی پیرس.

هرانوش خودش را کمی کنار کشید. معین که آمد داخل در
را پشت سرش بست

_معین چی شده؟ حالت خوبه؟

معین همانجایی که بود ایستاد، محکم در آغوشش گرفت و
آرام دم گوشش پچ زد

_نگرانم میشی بیشتر شیفته ام میکنی ها هرا

هرانوش سرش را کمی عقب تر نگه داشت. به لطف لامپ
های پر نور می توانست کبودی های زیر چشم معین را
ببیند. نگران پرسید

_این کبودیا به خاطر چیه معین. دعوا کردی؟

معین که سر تکان داد. هرانوش نگران پرسید

_با کی؟ بابات؟ بابام...

معین اخم کرد:

_پیمان.

هرانوش زد توی صورتش

_خاک بر سرم. چرا آخه.

معین جدی نگاهش کرد

حرف مفت زد جوابش و دادم بهش، سرِ جدت کوتاه بیا
هرانوش. خسته ام، گرسنه ام. بغل میخوام

رفت به طرفِ اتاق خواب و همزمان با صدای بلند داد زد

بغل ها

294

تمام مدتی که معین داخل اتاق بود هرانوش داشت غذا را
میکشید. از آمدنِ معین که نا امید شد رفت به طرفِ اتاق
خواب. معین را با بالا تنه ی لخت روی تخت دید که
خوابیده بود.

شام کشیدم

معین بدون اینکه چشم باز کند جواب داد

_ نمی خورم، تو بخور اما زود بیا پیشم، معطل نکنی ها.
خسته ام.

هرانوش ناامید از آمدنِ معین رفت و ظرف های غذا را توی
سینی چید و رفت تا همراه معین شام بخورد.

نور چراغ که توی صورت خورد اخم کرد

_ خاموش کن هرا

هرانوش کوتاه نیامد. سینی غذا را روی تخت گذاشت و
خودش لبه ی تخت نشست

_ پاشو غذا بخور. گرسنه بخوابی سرت درد میگیره ها.

_ همین الانشم سرم درد میکنه.

هرانوش بازویش را گرفت

_ پس پاشو غذا بخور. من نهام نخوردم ها.

معین روی تخت نیم خیز شد

_ من جلو تو کم میارم هرانوش

هرانوش خندید

پس چي كه بايد كم بياري. جلو من كم نياري جلو مي
ميخواي كم بياري. پاشو آقا. پاشو من حوصله مريض داري
ندارم ها.

معين روي سرش دست كشيد

پس كم بكش برا من.

هرانوش برايش غذا كشيد

بخدا اگه تا آخرش نخوردي من ميدونم با تو.

چشم

هرانوش براي خودش هم كمی غذا كشيد و هر دو در
سكوت شام شان را خوردند.

چاي دم كردم. بيارم با هم بخوريم؟

معين با شيفتگي نگاهش كرد

بيار عزيزم.

هرانوش ظرف هاي كثيف را شست و دو ليوان چاي
ريخت..

معین داشت گوشه اش را چک میکرد. هرآنوش سینی چای را روی زمین گذاشت و خودش هم تکیه اش را به تخت داد و روی زمین نشست.

لیوان چای را گرفت به طرف معین
_ با دارچین دم کردم.

معین لیوان را از دستش گرفت

_مرسی عزیزم

هرآنوش لبخند زد. در سکوت مطلق چای شان را نوشیدند. هرآنوش نمیخواست با سوال و جواب هایش اعصاب معین را متشنج کند یا آرامشی. که بین شان بود را خدشه دار کند. به نظرش اگر معین صلاح میدید خودش شروع می کرد به حرف زدن.

صدای قطره های بارانی که روی حیاط و سقف ویلا می
آمد لبخند به لبش آورد.

_خاموش کنم؟

_آره. خاموش کن بیا.

_چه بارونی شروع شده معین.

هرانوش رفت به طرف تخت. معین پتو را کنار زده بود و
منتظر آمدنش بود

_میدونستی من عاشق بارونم معین؟

معین سر هرانوش را روی بازویش فیکس کرد

_میدونستی منم عاشق توأم.

هرانوش چشم بست

_هرا وقتی داشتم میومدم اینجا هیچ وقت فکر نمیکردم
آروم بشم. اما الان خیلی خوبم. آرومم.

هرانوش کف دستش را نوازش گر روی گونه ی زیر معین
گذاشت

_خدا رو شکر. خيلي نگرانتم شدم تا برگشتي. ديگه نميخوام هيچ وقت با پيمان رو به رو بشي- معين. واقعاً من حوصله ي تنش و ناراحتي رو ندارم. من از اولم دلم يه زندگي آروم رو ميخواست وگرنه اگر اين همه هيجان ميخواستم ميموندم با پارسا و بابام با بات مي جنگيدم. بذار زندگيمونو بکنيم معين. با پيمان کاري نداشته باش معين

هرانوش منقبض شدن عضلات صورت معين زير دستش را ميفهميد.

_دست گذاشت رو نقطه ضعفم. نتونستم تحمل کنم دست به يقه شدم باهاش هرانوش نا مطمئن پرسيد _راجع به من چيزي گفته معين بوسيدش

_غلط ميکنه راجع به زين من حرف بزنه. حرفي بزنه دهندشو خورد ميکنم.

_نميخوام باعث دردسرت بشم. نميخوام باعث بشم بين تو و برادرت خراب بشه.

معين عصبى گفت

برادرم نيست. اگه بود ميديد علاقه ام به تو رو وگرنه
نمي گفت خودتو کنار بکش اگه دوسش داري. علاقه م به
تو رو با کنار كشيدنم ميسنجه كودن. نميدونه من سر تو با
خودمم کنار نميام. نميدونه من پاى تو كه وسط باشه
چقدر خودخواهم.

بابامو ديدى

آره. اول رفتم پيش بابات

چي گفت

هيچي. گفت نظر خودت چيه گفتم راضى هستي. اونم
گفت به بابام بگم آماده ان برا خواستگارى رفتم. رفتم به
بابام بگم كه با پيمان حرفم شد.

هرانوش نا مطمئن پرسيد :

_حالا ميخواي چيكار كني؟

_محرमितمونو تمديد كنيم تا كارامونو انجام بديم عقد كنيم.
موافقي

سكوت هرانوش را كهديد بي حوصله گفت

_هرا تو كه ميدوني محرم، نا محرمي برام تو رابطه ي با تو
مهم نيست اما ميدونم برا تو مهمه

نميخوام اين نامحرمي از نظر تو باعث بشه حتي يه لحظه
بينمون فاصله بيفته. شده به تعداد روزاي باقيمانده تا عقد
بشمارم بعد محرم بشيم اين كار رو ميكنم كه کنارم باشي.

هرانوش چشم بست.

_بخواب معين

معين اصرار كرد

_هرا باشه؟ حداقل تا وقتي قرار محضر- رو بذاريم به اين
فكر نكن كه ميذارم از من جدا بشي- بري پيش خونوادت.

خانواده یعنی من، یعنی تو. خانواده ی منو تو با وجود خودمون معنا پیدا میکنه اینویادت باشه.

هرانوش آهسته زمزمه کرد

_گوشیمو کجا گذاشتی امروز میخواستم بهت زنگ بزنم.
نگرانت بودم.

_تو ماشین، فردا بهت میدم. بخواب.

_شبت بخیر.

هرانوش که چشم بست معین محکم تر در برش گرفت
_یه کم دستتو باز تر کن. نترس راه فرار ندارم

معین خندید

_به تو کاری ندارم. خودم اینجور راحت تر میخوابم.

هرانوش آرام گرفت. خنده دار بود اما به نظرش آغوش
معین می توانست برایش بهترین زندان دنیا باشد. معینی که
برایش حامی بود، همراه بود، هم دل بود. معین در آرامش
مطلق خوابیده بود، هرانوش این را از نفس های منظمش و
دست هایش که کمی شل شده بود فهمید. با تمام خستگی

اما خوابش نمی آمد. نمی دانست آخر این رابطه به کجا میخواست ختم شود اما هر چه بود نمی توانست از معین دل بکند. عشق زمین گیرش کرده بود شاید حتی بیشتر از معین. و همین علاقه دست و پای منطقش را بسته بود و گرنه کدام آدمِ عاقلی دنبال بهانه ای بود تا آن همه سند و مدرک را نادیده بگیرد یا راهی پیدا کند که آنها را نقض کند. همه ی اینها در کنار هم نشان می داد که عشق بیخ دلش صاحب خانه شده و بیرون کردنش کار او نیست. عشقی که انتخابش نبود. تحمیل دیگران بود. همیشه وقتی کسی از عشق و انتخاب میگفت امیدوار بود خودش هم از عشق به انتخاب برسد اما برای خودش برعکس شده بود. از تحمیل رسیده بود به عشق. حق انتخابی نداشت. تنها گزینه ی روی میز برایش شده بود توفیق اجباری و گرنه چیزی برای انتخاب کردن وجود نداشت.

@Vip Roman

مثل روز قبل زودتر از معین بیدار شد. لباس پوشید و بی صدا از ویلا بیرون رفت. تصمیم نداشت مسیر روز قبل را برود. میخواست همان محدوده ی ویلا باشد تا اگر اتفاقی افتاد سریعتر برگردد.. صندل هایش را به دست گرفته بود و با لذت روی ماسه های منتهی به دریا قدم میزد. خورشید هنوز طلوع نکرده بود.

_سلام.

با وحشت برگشت به سمت صدای شخص پشت سرش. با دیدن دوباره ی پارسا قدم هایش را به سمت ویلا تند کرد. پارسا بی تعارف گفت

_وایسا، وگرنه میام در ویلا. میدونم کجاست.

هرانوش ایستاد. به طرفش برگشت و عصبی گفت

_مردونگی که نداری، حداقل شعور و شخصیت داشته باش. وقتی میگم نمیخوام باهات روبه رو بشم بفهم.

باید باهات حرف بزئم هرانوش. این همه ترس برا چیه؟
من که نمیخوام اذیت کنم. فقط میخوام باهات حرف
بزئم. هرانوش من میخوام ازت حلالیت بطلبم. نمیگم من
مقصر-نبودم، مقصر-بودم اما من تنها نبودم، دلاریس شروع
کننده ی ماجرا بود. بس که با تو بود، تو چشمم بود. مدت
هاست میخواستم ببینمت این حرفا رو بهت بزئم

هرانوش فریاد زد

چه حرفی؟ مگه حرفی هم مونده. من چه حرفی باید
بشنوم که نشنیدم؟ چه حرکتی باید میدیدم که ندیدم.
خیانت خودتو نذار به پای تو چشم بودن دختر عموی
چشم سفیدی که مثل خواهر بود برام. نه آقای به ظاهر
محترم من با شما حرفی ندارم.. حرفی نمونده.

دستی که با شتاب روی قفسه ی سینه ی پارسا فرو آمد
آنقدر غیر منتظره بود که پارسا را روی زمین انداخت.

هرانوش زیر لب خدا را صدا زد. معین یقه ی لباس پارسا را
گرفت و بلندش کرد

حرفی داری به من بزئ.

هرانوش نگاهش چرخید بین دو نفرشان. پارسا مبهوت و با ترس، معین عصبانی و دلخور داشت نگاهش می کرد.

معین با بالا تنه ی لخت یقه ی پارسا گرفته بود. هرانوش می دانست چقدر عصبانی است که با آن سر و وضع بیرون آمده.

دست روی بازوی معین گذاشت
_معین جان.

معین از بین دندان های قفل کرده اش تشر زد
_برو ویلا

_معین جان

معین فریاد زد

_اگه نرفتی من اینو کشتم خونش گردن توئه.

هرانوش که به سمت مخالفشان قدم برداشت پارسا صدایش زد

_هرانوش وایسا باهات حرف.....

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای فریادش بلند شد.
هرانوش برگشت سمتشان. معین مشتش را توی صورت
پارسا خالی کرده بود.

هرانوش جیغ کشید

_معین تو رو خدا، تو رو خدا بیا بریم. کشتیش. بیا بریم.

پارسا بیخیال پشت دستش را کشید زیر بینی اش و دوباره
گفت

_من باهاش حرف دارم.

معین که به سمتش حمله کرد هرانوش مقابلش ایستاد و
تند تند و پی در پی التماس کرد

_ولش کن، تو رو خدا

معین تلاش کرد هرانوش را پس بزند..هرانوش میدانست
اگر معین را به حال خودش میگذاشت ممکن بود پارسا را
بکشد.

دستش را دور معین قلاب کرده بود.سرش را روی سینه ی
معین گذاشت و ملتمس گفت

_معین تو رو خدا، تو رو به روح مادرت ولش کن. معین
جانِ من. جانِ هرانوش. من تحمل ندارم ها. بیا بریم.

انگار هرانوش قانعش کرده بود که از تقلا کردن برای رسیدن
به پارسا دست کشید. از هرانوش کمی فاصله گرفت اما
رهایش نکرد. دست دور شانه اش انداخت و انگشتش را به
علامت تهدید مقابل پارسا گرفت

_بخاطر هرانوش ازت گذشتم، اما آخرین بارت باشه دور و
بر زندگی من میپلکی. شنیدی که من دهسال یه دفعه هم
مسیرم به خونه ی پدرم نمیفته. اما اگه بعد از ازدواجت تو
خونه ی پدرم هم دیدیم مسیرتو از ده فرسخی من و زخم کج
میکنی.

پارسا ناباور نگاهش کرد

_ دروغ میگی، زنت نیست

معین که خواست طرفش برود هرانوش مانعش شد.

_ معین جان....

معین کلافه نفسش را بیرون فرستاد

_ نمیداری حقشو بدارم کف دستش

هرانوش دستی که دورش بود را نوازش کرد

_ بریم ویلا عزیزم. لباس تنت نیست سرما میخوری ها

معین زیر لب زمزمه کرد

_ بریم.

یک قدم که رفتند معین ایستاد. برگشت سمت پارسا پی که

هنوز مبهوت داشت مسیر رفتنشان را نگاه میکرد

_ محض اطلاعات زنمه، شرعاً، عرفاً، قانوناً. دیروزم رفتم به

بقیه اعلام کردم که در اولین فرصت عقد میکنیم. سعی کن

دور و بر زندگی من نیای. من بوی غریبه ها رو از هفت

فرسخی زندگیم احساس میکنم. اون وقته که دیگه خون ت

پای خودته. اینو تا وقتی که زنده ای آویزه ی گوش ت کن.

گفت، دست هرانوش را گرفت و به طرف ویلا به راه افتاد. راه رفتن تندش میگفت عصبانی است این را وقتی هرانوش می خواست دستش را از دستش بیرون بکشد و معین با غرولند دستش را محکم تر نگه داشت فهمید..

باز بودنِ دربِ ویلا میگفت معین با عجله بیرون آمده بود. معین که در را بست دست هرانوش را آزاد کرد.

هرانوش شالش را از سرش برداشت و رفت به طرف آشپزخانه.

_لباس بپوش تا صبحانه آماده کنم.

معین خرید

_صبحانه نمی خورم. تو صبحانه بخور وسایلت رو جمع کن
برمیگردیم.

هرانوش ناباور نگاهش کرد

_ چرا؟؟؟

معین بدون جواب دادن رفت به طرف اتاق خواب

_ آماده شدی صدام بزن.

هرانوش وا رفته و غمگین رفتنش را دنبال کرد. می دانست

عمق ناراحتی معین چقدر زیاد ست. اتفاقات پیش آمده

اشتهایش را کور کرده بود. بی حوصله به طرف اتاق خواب

رفت. در راه که باز کرد معین را با همان بالا تنه ی لخت

داخل تراس در حال سیگار کشیدن دید. با صدای پای

هرانوش نیم نگاهی به طرفش انداخت و دوباره سر برگرداند.

هرانوش نزدیک تر رفت

_ معین من نمیدونم این از کجا پیداش شد. بخدا دیروز که

دیدمش نمیدونستم باید چیکار کنم. می ترسیدم بهت بگم

ناراحت بشی.

معین غرید

_ باید همون دیروز میگفتی

هرانوش گریه اش گرفت

_ببخشید عزیزم. حق با توئه.

_میخوام این آخرین پنهان کاری تمام عمرت باشه. باید همه چیز رو بهم بگی، جزئیات رو، حتی اون چیزی که به نظر بی اهمیت میاد رو میخوام بدونم.

هرانوش زیر لب جواب داد

_چشم، چشم

هرانوش ملتمس گفت

_سیگار نکش. اخم نکن. دلم میگیره. بیا وسایل رو جمع کنیم بریم خونه.

معین تلخ لبخند زد

_اول صبحی بیدار شدم سرم درد گرفته. تو برو منم سیگارمو میکشم میام.

هرانوش دست برد سیگار را از بین لب‌هایش بیرون کشید.

_نکش لطفا. چیه آخه این. به فکر سلامتی خودت نیستی معین. بخدا دلم میگیره اینجور میبینمت.

معين با اخم همراه با لبخند نگاهش كرد
 _يعني الان تو يه الف بچه داري به من دلداري ميدي و
 آروم ميكني؟

معين دست انداخت دور گردنش
 _باشه قبول، من تسليم. آروم شدم.
 هرانوش سرش را بالاتر گرفت و نگاهش كرد
 _خب، پس بيا الان بريم صبحانه بخوريم بعدش بريم.

_باشه الان ميام
 هرانوش از تراس و در نهايت اتاق بيرون رفت و با صدای
 بلندی گفت
 _اومدی ها

داشت وسايل صبحانه را روی میز می چید که معین هم
 آمد. هرانوش دوست داشت می پرسید « تکلیف عقد
 کردنشان چه می شد » اما منتظر شد تا معین خودش

حرف بزند. خوب که فکرش را می‌کرد میدید دلش می خواهد برای عقد کردن کمی تعلل کند تا ماجرای آن تلفن های مشکوک و فیلم های ده ثانیه ای مشخص شود..

هرانوش همانطور که چایش را شیرین میکرد زیر چشمی داشت معین را می پایید. برای حرفی که میخواست بزند تردید داشت با این حال آهسته گفت.

_ معین راستش حالا که تا اینجا اومدم دلم میخواد خانوادم رو ببینم.

معین اخم کرد

_ این حرف الان یعنی چی؟؟

_ خب بریم ببینمشون. میدونی چند ماه ندیدمشون

معین ظرف پنیر را با دست پس زد و بدون خوردن صبحانه فقط لیوان چایش را نوشید.. معین اخم کرده بود. با کمی مکث و با همان ابروهای گره کرده گفت

_ فکر نکن حالا که تا اینجا اومدی دیگه همه چیز تموم شده ها، نه، تو هنوزم زن منی. به محرمیتت کار ندارم. چون از وقتی که بهت علاقه مند شدم تا وقتی که زنده ای محرم

منی. چند ساعت ديگه سال تحويله. سال تحويل ميخوام با هم باشيم، بعدش ميرمت خونه تون. به شرط اينكه قبلش محرميتمون رو تمديد كنيم. همين امروزم يه تاريخ مشخص ميكنيم برا عقد بعدشم برميگرديم ميريم سر زندگيمون. اگه قبوله كه هيچ، اگه نه همين الان بلند بشيم بريم سر زندگيمون.

هرانوش مردد نگاهش كرد. نگران بود. معين صدائيش زد
_هرا

هرانوش دستپاچه گفت

_اجازه ي بابام چي.

معين خنديد

_همون يه بار بس بود. فقط برا دوشيزه ها اجازه ي پدر لازمه. تو من بعد به اجازه ي شوهرت احتياج داري.

هرانوش اخم كرد

_بچه پررو

301

معین را فرستاده بود خریدن وسایل هفت سینی که نداشت. خودش هم در نهایت سلیقه داشت سفره ی هفت سین دو نفره شان را میچید. سال قبل موقع چیدن هفت سین دلاریس و حورا هر کدام نظر متفاوتی می دادند و همانم شده بود بحث بین شان، آخرش هم حورا که از همه کوچکتر بود حرفش را به کرسی نشانده بود. دلاریس که میدید حورا نمیشود گفته بود

_از معینِ ما یک دنده تر تویی حورا.

هرانوش خندیده بود

_یادم نمیاد آخرین بار معین رو کجا دیدم.

راست میگفت یادش نبود آخرین بار معین را کجا دیده بود اما نمی دانست پارسا، دلاریس، پدر و عمویش چه خوابی برایش دیده اند. خوابی که حالا بعد از یک سال داشت برای معین سفره ی هفت سین میچید.

دست معین کہ دورش حلقہ شد با ترس اسمش را صدا زد
_ معین، ترسیدم.

_ بہ چی فکر میکردی اونقدر صدات زدم.
_ بہ تو.

معین با شک نگاہش کرد

_ سر بہ سرم میذاری

ہرانوش غمگین نگاہش کرد و ماجرای ہفت سین سال قبل
را برایش تعریف کرد. معین مہربان نگاہش کرد
_ خدا وکیلی دم ہر جہارتاشون گرم کہ باعث شدن تو بیای
پیش من.

ہرانوش سر تکان داد

_ آره واقعا دمشون گرم.

معین ناباور نگاہش کرد

_ یعنی تو ہم منو دوست داری؟ باور کنم؟

ہرانوش سبد خالی میوہ را بہ دستش داد

_ اينو بذار تو آشپزخونه، دوست داشتن يه موضوع کاملاً شخصيه.

معين به حالت بامزه اى سر تکان داد

_ بله، بله يادم نبود تو مسائل شخصيتون تجسس نکنم.

هرانوش نرم گونه اش را کشيد

_ آباريکلا پسر-خوب. بدو، بدو که نيم ساعت سال تحويلي.
برو دوش بگير، لباس عوض کن بيا ميخوام چهار تا عکس
خوب بگيريم.

معين بي حوصله گفت

_ خب لااقل برام لباس آماده ميکردى.

هرانوش جاى قرار دادن جا شمعى ها را تغيير داد و همزمان
جواب داد

_ تو رفتى نگاه کنى ببينى هست يا نه. گذاشتم رو تخت
عزيزم.

معين رفت به طرف اتاق خواب و هرانوش همزمان فرياد زد
_ نرى بمونى اون تو ها. زود اومدى.

ده دقیقه بعد معین آراسته و مرتب بیرون آمد. کنار هرانوش رو به روی سفره ی هفت سینی که روی میز چیده شده بود نشست. هرانوش زیر لب داشت دعا می کرد. بغض عجیبی گلویش را گرفته بود. همیشه موقع تحویل سال حال عجیبی داشت اما انگار این سال تحویل با همیشه زمین تا آسمان فرق داشت و این را خودش بهتر از هر کسی می توانست بفهمد.

توپ تحویل سال نو که به صدا در آمد. سرش را بالا گرفت و به معین لبخند زد
_ سال نو مبارک باشه

معین به حالت با مزه ای اخم کرد. دستش که به سمت هرا دراز شد هرانوش فهمید منظورش را. به آغوشش خزید. معین روی موهایش را بوسید

_ سال نورو اينجور بايد تبريك گفت بوسُ بغلُ لبخند. نه اونجورى خشك و خالى.

هرانوش غمگين جواب داد

_ نميدونم چرا اينقدر دلم گرفته

معين بوسيدش

_ من فداى دلِ نازكت. سال بعد بچه بغل باش لطفا. يه دختر. شبيه خودت. همينقدر آرامش بخش، همينقدر ناجى. اسمشو هم ميذاريم مانلى.

هرانوش خنديد

_ تا كجا پيش رفتى. حتى اسمم براش انتخاب كردى

معين خنديد

_ پدرِ نمونه به من ميگن خب..

هرانوش با ترديد پرسيد

_ كى بريم پيش مامانُ بابام.

معين بى تعارف جواب داد

_ اول بيا مدت محرميتون رو تمديد كنيم تا بريم

_معین.

معین جدی نگاهش کرد

_همین که گفتم، نظرم بر نمیگرده. من بدون محرمیتم
میتونم با تو زندگی کنم

هرانوش زیر لب گفت

_استغفرالله

معین حق به جانب گفت

_پس بیا از روی این متن بخونیم تا برا رفتن دیر نشه.

چشم به هم زدنی معین سرچ کرده بود و از هرانوش
میخواست کلمات عربی را به زبان بیاورد. هرانوش هم با
دقت تمام تلاشش را کرد تا کلمات را درست ادا کند که نکند
محرمیتشان خدشه دار نشود.

دوباره با چند کلمه شده بود محرم معین. مدت معلوم را با
کلی چانه زدن چهارده روز و معین قول داده بود قبل از
پایان - چهارده روز کار را یکسره کند..

خیالش که از بابت محرمیتشان مطمئن شد حرکت کردند
به سمت خانه‌ی پدری هرانوش

303

معین در آرامش مطلق رانندگی می‌کرد، فقط همان موقعی
که از ویلا بیرون آمد با دقت اطرافش را نگاه کرد تا بلکه
ردی از پارسا پیدا کند. خیالش از نبودن پارسا که راحت شد
حواسش را داد به رانندگی اش..رسیده بودند به شهری که
مدت ها بود از زندگی کردن در آن محرومشان کرده بودند.
معین ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشاند. هرانوش بی
حوصله پرسید

_ کجا میری.

معین با مهربانی نگاهش کرد

_ همیشه که دست خالی بریم. میخوام برم یه جعبه شیرینی
بگیرم برای دست بوسی مادر زن و پدر زن جان

هرانوش چقدر خوشحال بود از این که معین به کوچکترین مسائلی هم فکری کند و تصمیم های درست و به جا می گرفت.

مادرش از دیدن یک دفعه ای اش جا خورد. در آغوشش گرفت، بوسیدش و گریه کرد. آنقدر که صدای اعتراض حورا را در آورد

_بسه مامان جان، بسه. نچلونش. بذار منم ببینمش.

با اکراه از هرانوش فاصله گرفت. حورا که در آغوشش گرفت آهسته گفت

_گناه بقیه رو هم گذاشتی به پای من منو محروم کردی از دیدنت.

هرانوش بوسیدش

_عزیز دلم. خواهر کوچولوی مهربونم. مگه میشه تو رو نادیده بگیرم.

بوسیدش و رفت به سمت پدرش. خم شد و دستش را بوسید. پدرش در آغوشش کشید

_خوش اومدی بابا جان. خوشحالم که اینجا پی.

هرانوش تمام تلاشش را کرد که پوزخند نزند. در نهایت همین تلاش هم بود که با نگاهش به دنبال معین گشت. معین را که دید لبخند به لب دارد خیالش راحت شد..

مادرش تعارف شان کرد به نشستن.

به محض نشستن شان حورا مهربان گفت

_ بیا بریم وسایت رو بیرم تو اناقت

قبل از آنکه هرانوش حرف بزند معین سریع گفت

_ حورا جان ما زیاد نمی مونیم. باید برگردیم

_ تا آخر تعطیلات که هستید

معین بی تعارف جواب داد

_ نه حورا جان. ما امروز برمیگردیم

مادرش ناباور رو به طرف هرانوش کرد

_ شوخی میکنین، بچه ام بعد از چند ماه اومده. نمیخوای

چند روز بمونی هرانوش

معین بی تعارف جواب داد

نه زن عمو بايد بریم. مهم دیدنتون بود که انجام بشه که شد. اونجا کلی کار دارم. ان شاء الله میریم چند روز دیگه برا عقد بر میگردیم.

مادرش اخم کرد

تو برو، این بچه بمونه.

304

قبل از اینکه معین حرف بزند هرانوش جواب داد

امشب رومی مونیم فردا صبح میریم مامان. اما چند روز دیگه برا مراسم عقد میایم.. برا کارگاه کاری پیش اومده که من حتماً باید باشم. اما قول میدم زود بیایم.

چی بگم ولا مامان جان. اشتباهم این بود جلو بقیه نایستادم که ندارم بری. @Vip Roman

هرانوش نیم نگاهی به طرف معین کرد. حالت صورتش را که عادی دید فهمید از حرفی که هرانوش برای ماندنش آن زده بود دلخور نبود. به مادرش لبخند زد

_اتفاقا رفتن برام شد توفیق اجباری. تجربه ای شد برام تو زندگی که تا همیشه به دردم میخوره

معین خندید

_دست بانیش درد نکنه زن عمو. فرستادینش پیش من، منو از یه لا قبا بودن نجات دادین

پدرش متأسف گفت

_دیشب باز پیمان اومده بود اینجا.

اسم پیمان اخم به صورتش آورد

_عمو انگار این برادرِ کم عقل من باور نکرده حرفا منو. من به همه شون گفتم هرانوش محرم منه. مثلاً فکر کرده چی

که هنوز امیدواره

معین زیر لب غرید

_ احمق. حقش بود دیروز تا می خورد می زدمش. دندون تیز کرده برا زندگی من.

حورا چشمکی زد و با دلبری گفت

_ آجی بزرگه بیا بریم تو اتاق حرف دارم برات.

هرانوش با لبخند سر تکان داد و به دنبالش به راه افتاد. به محض تنها شدنشان حورا پر شور پرسید

_ شانس آوردی تو عشق این دفعه. انگار خیلی دوستت داره

هرانوش لبش را به خنده باز کرد

_ یه کم بیشتر از خیلی حورا

حورا خندید

_ خدا رو شکر. خدا خیلی دوستت داشته هرانوش. دیروز

که اومد اینجا اوه بدونی چقدر با مامانُ بابا منطقی حرف

زد. چقدر تلاش کرد که قانعشون کنه. وقتی به مامان گفت

_ اگه مطمئن بودم کسی_ بیشتر از من هرانوش رو میخواد

اونقدر مرد بودم که خودمو کنار بکشم

مامان ديگه جوايى نداشت كه بهش بده .هرانوش خدا
خيلي دوستت داشت كه فرستادت پيش معين.

هرانوش روى تخت دراز كشيد

_ آره واقعا. خدا خيلي دوستم داشت.

حورا خنديد

_ تو بدونى ديروز جلو مامان چطور سينه ستبر كرده بود
ميگفت زنه، با تمام احترامى كه براتون قائلم اجازه نميدم
كسى - اين عشق رو نابود كنه. شده تا پاى جونم براش
ميجنگم.

هرانوش خنديد

_ الهى. پس بچم ديروز كلى حرص خورده بود كه با اون حال
اومد پيش من.

@Vip Roman

305

تا وقتی مادرشان صدایشان نزده بود داشتند یک ریز با هم
حرف میزدند. حورا خندید

_ بیا بریم تا پدرمونو در نیورده

از همان داخلِ اتاق خواب داد زد

_ کمک نمیخوای الهام بانو

مادرش با کفگیر داخل چهارچوبِ آشپزخانه ظاهر شد

_ خجالت بکش. معین سفره انداخته. تو هم بشین سوال و
جواب کن خواهرتو.

حورا خندید، گونه مادرش را بوسید و به حالت بامزه ای
گفت

_ جووون الی جون. تا باشه از این دامادا. نیومده خوب
میخشو کوبیده.

معین از پشت سرش آهسته جواب داد

_ آبی کوچیکه ی حسود. نگران نباش شوهر شما از منم
بیشتر همکاری میکنه. مطمئنم. چون باجناقشو میبینه یاد
میگیره.

حورا خنديد. معين به توجه به حضور بقيه به هرانوش نگاه کرد

__ بيا بشين اينجا پيش من.

هرانوش با تمام خجالتی که از پدر و مادرش میکشيد بدون تردید کنارش نشست. معين بشقابش را گرفت

__ چي بکشم برات؟

__ فرقی نداره. فقط کم برام بکش بی زحمت. زياد گرسنه نيستم. معين بشقاب را مقابلش گذاشت

__ هر چه ميتونی بخور، اضافه شو خودم ميخورم.

مادرش غمگين گفت

__ غذا بخور مامان. خیلی لاغر شدي ها

با اين حرف معين برگشت سمت هرانوش. تلاش کرد دقيق براندازش کند. آهسته پرسيد

__ راست ميگه لاغر شدي زن عمو؟

هرانوش سر تکان داد

__ هفت كيلو کم کردم.

معین غمگین گفت

_اینقدر تو خونه ی من بهت سخت گذشته خودم خبر ندارم.

هرانوش لب گزید

_دیوونه شدی. غذا تو بخور یخ کرد.

مادامی که داشتند غذا می‌خورند و حتی بعد از آن معین هرانوش را هر چند دقیقه یک بار نگاه می‌کرد... هرانوش میدانست معین بعد از شنیدن حرفِ مادرش نگران سلامتی اش شده و نمیخواست اتفاق بدی برایش بیفتد.

بعد از شام مادرش با سینی چای به سالن آمد. معین سینی را از دستش گرفت و به تک تکشان چای تعارف کرد.

_هرانوش جان من باید یه مقدار برات جهیزیه آماده کنم. بمون اینجا لااقل به سلیقه ی خودت وسایلت رو بخرم

@Vip Roman

قبل از آنکه هرانوش حرفی بزند معین جواب داد
_ زن عمو جهیزیه برا چی. ما هیچ چیزی کم نداریم. ضمن
اینکه اگه چیزی هم کم باشه کافیه هرانوش بهم بگه. حتی
اگه بخواد تمام وسایل رو عوض کنیم بازم من حرفی ندارم.
هرانوش با لبخند نگاهش کرد.

_ راست میگه مامان جان. بخدا چیزی کم نداریم.
مادرش کوتاه نیامد

_ همیشه مادر. مردم چی میگن.
معین اخم کرد

_ حرف مردم که همیشه هست. ما که نمیخوایم بخاطر
حرف مردم زندگی کنیم که.. جهیزیه رو برا حورا آماده کنین
زن عمو. ان شاء الله که بایه مورد مناسب ازدواج میکنه به
زودی.

پدرش زير لب ان شاء اللهی گفت و مادرش را مخاطب قرار داد

_الهام جان راست ميگن بچه ها. وسيله لازم ندارن. اون پول جهيزيه رو هم بذار تو يه حساب برا هرانوش. پول بيشتري نيازشون ميشه.

معين باز هم مخالف بود

_عمو جان، زن عمو ما كه تعارف نداريم باهاتون. اون پول پيش شما بگونه بهتره. اگه يه زماني توي سرمايه گذاري يا كاراي مربوط به كارگاه كم آورديم مطمئن باشيد رو حمايت مالي شما حساب ميكنيم.

پدرش سر تكان داد

_ان شاء الله كه جز خودت به كسي. نياز نداشته باشي بابا. اما اگه كمك خواستي رو من حساب كن. پاشو خانم جان، پاشو قرص منو بده من برم بخوابم.

معين بي تعارف گفت

_زن عمو اگه بشه ما هم بخوابيم كه فردا اول وقت راه بيفتيم.

پدرش با ترديد پرسيد

_ نميخواي يه روز بري پيش محمود؟

معين اخم كرد

_ تا زماني كه پيمان اونجاست نه. حوصله شو ندارم.

ميترسم حرفي بزنه، حركتي انجام بده نتونم خودمو كنترل

كنم پشيمون بشم بعديش

پدرش سر تكان داد

_ ديروز خون خودمو هم به جوش آورد اما بخاطر محمود

هيچي نگفتم. اين پسر_ اگه زن نكه دار بود زن خودشو نكه

مي داشت. حالا ادعاي عاشقي داره نسبت به بچه ي من.

معين با اخم هاي گره كرده سر پايين انداخت. آنقدر

عصباني بود كه لب هاش را مي جويد.

هرانوش با ترديد صدايش زد

_ دنبالم بيا تا نشونت بدم كجا بخوابي.

معين عصبی سرش را به علامت تأیید تكان داد به بقيه شب

بخير گفت و به دنبال هرانوش به راه افتاد.

307

هرانوش درب اتاق خوابش را باز کرد، کمی عقب تر ايستاد تا معين داخل برود. معين همانجا مقابل اتاق خواب هرانوش مکت کرد، اتاق را دقيق نگاه کرد و برگشت به طرف هرانوش

_ اين اتاق توئه؟

هرانوش لبخند زد

_ خيلي بده؟

معين مهربان جواب داد

_ خيلي خوبه

هرانوش لبخند زد.

_ خوشحالم خوشت اومده. خوب بخوابی

قبل از آنکه هرانوش برگردد به طرف سالن دستش توسط
معين كشيده شد. معين كشاندهش داخل اتاق خواب و در را
پشت سرشان بست.

هرانوش معترض گفت

_چه ميكني معين. مامانم و بابام اينجان، حورا

معين شيطان جواب داد

_من با مامانتُ باباتُ حورا كار ندارم. من با زن خودم كار
دارم.

هرانوش با بيچارگي صدايش زد

_توقع كه نداري من جلو خانوادم بيام پيش تو بخوابم.

معين اخم كرد

_اتفاقا همين توقع رو دارم هرا. بامبول درست نكن. زني،
زنِ من. قانوني، شرعي. بايد ازم تمكين كني. وگرنه الان صدا
پدر، مادرت ميزنم ببينم چرا راه و رسم شوهر داري رو بهت
ياد ندادن.

هرانوش نگران دست گذاشت روي دهان معين.

_ آروم، آروم. زشته. ميشنون صداتو. ميام پشت آخر شب. وقتي بقيه خوابيدن.

معين با شتاب دست هرانوش را گرفت و از روي دهانش پايين كشيد

_ ميدوني كه تا نيای خوابم نمی بره. پس معطم نكن. برو، اگه حرفی داری بزن، توضیحی داره بده اما سر نیم ساعت ديگه اینجا باش.

هرانوش سر تكان داد

_ باشه باشه

معين تاكيد كرد

_ نیم ساعت فقط هرا. نیای خوابم نمی بره.. اذیتم نكن.

هرانوش تشر زد

_ رفتم، رفتم.

از اتاق بیرون رفت. مادرش به محض دیدنش پرسید

_ چرا نخوابیدی.

هرانوش خجالت زده جواب داد

_ میرم یه کم دیگه.

حورا لبخند زد

_ انگار سالهاست زن معینی. چقدر همه چیز عادیه برام.
انگار صد ساله همین رابطه رو دارید.

مادرش دستش را گرفت و کنار خودش نشاندش.

_ بشین مامان جان

308

هرانوش مطیع کنارش نشست.

_ هرانوش مامان معین پسر— خوبیه، خیلی هم خوبه. به
عشقش وفاداره، پاینده اما تمام اینها کافی نیست مادر. تمام
تلاشتو بکن زودتر رابطه تونو رسمی کنید. متوجه منظورم
میشی مامان

هرانوش سر تکان داد. مادرش بی تعارف گفت

_ الان هم زنتی— هرانوش اما به این دنیا اعتباری نیست
زودتر این رابطه رو رسمی کنی بهتره عزیزم.

هرانوش آهسته لب زد

_ چشم مامان.

مادرش به سمت اتاق خواب ها اشاره کرد.

_ الانم پاشو برو بخواب پیشش تنهاست. احساس غریبی
نکنه. برو مادر. شبت خوش

_ یه کم با حورا حرف میزنم بعد میرم.

حورا خندید

_ من فدای خواهر جان. برو بخواب، خسته ای، فردا هم
باید بری

برو عزیزم. فردا برا صبحانه با هم حرف میزنیم.

هرانوش صورتشان را بوسید

_ شبتون بخیر

هر دو جواب شب بخیرش را گفتند. هرانوش رفت داخل
اتاق خوابش. در تاریکی مطلق از لباس های که از قبل داخل

کمد لباس هایش بود پوشید و در نهایت آرامش کنار معین
دراز کشید. معین دست انداخت دور کمرش

_اومدی

هرانوش جواب داد

_هنوز نیم ساعت نشده که.

معین بوسیدش

_خوب کردی معطلم نکردی هرا. نمیومدی حال احوالم بد

میشد هرا. بی حوصله میشدم

هرانوش که حرفی نزد معین پرسید

_میخواستی بمونی پیش حورا

هرانوش آهسته جواب داد

_نه. بخواب، خسته ام. منم بخوابم.

معین دست روی سرش کشید

_بد عادتتم کردی هرا. خیلی بد عادتتم کردی.

هرانوش که چشم بست معین موهایش را بو کشید. بوی نمِ باران میداد، عطرِ جنگل های دالخانی، بوی شب بوهای محبوبِ زمانِ کودکی اش

_هرا

هرانوش با همان صدای خواب آلوده اش جواب داد
_هرا بو نوزاد میدی.

هرانوش که جوابش را نداد معین دوباره صدایش کرد
_هرا.

_وای معین چقدر میگی هرا. دیوونم کردی. بذار بخوابم
_باشه باشه. بخواب عزیزم، بخواب.

انگار همین تشر_زدن کافی بود که معین در سکوت در برش
بگیرد و آرام بخوابد.

@Vip Roman

بر خلاف تمام روزهایی که زودتر از معین بیدار میشد وقتی
که بیدار شد خبری از معین نبود. سراغش را که از حورا
گرفت حورا خندید

_ با بابا رفته تو تراس پشتی دارن حرف میزنن.

_ صبحانه خوردین؟

مادرش سبد نان را به دستش داد

_ گفتم بخورین معین گفت هرانوش بیاد بعد.

هرانوش لبخند زد.

_ من صداشون میکنم.

هرانوش صدایشان زد

_ سلام، صبح بخیر. صبحانه آماده ست ها

هر دو به رویش لبخند زدند

_ اومدیم

هرانوش سینی چای را از دست مادرش گرفت

معین فنجان چای را از دست هرانوش گرفت و با تردید
گفت

_ به عمو گفتم برا آخر تعطیلات آمادگی داشته باشن برا عقد عروسی. خوبه به نظرت؟

هرانوش متعجب پرسید

_ عروسی برا چی دیگه.

مادرش معترض جواب داد

_ یعنی چی عروسی برا چی. ما میخوایم تو لباس عروسی ببینیمتون

_ حوصله جشن ندارم مامان.

معین مهربان دستش را لمس کرد. هرانوش خجالت زده از این حرکت معین مقابل خانواده اش سرش را پایین انداخت، معین دستش را فشرد و وادارش کرد به نگاه کردن به طرف خودش

_ تو اصلا لازم نیست کاری انجام بدی. همه هماهنگی ها با خودم. تو فقط میای تو سالن جشن. ضمن اینکه برا دعوتی ها هم خیالت راحت باشه. هر کسی که تو گفتی رو دعوت می کنیم. دیگه؟

هرانوش با تردید جواب داد

_نمیدونم

معین لبخند زد

_من میدونم. همه هماهنگی ها با من. صبحانه تو بخور راه

بیفتیم زودتر.

مادرش پرسید

_حالا حتماً میخواید برید؟ همیشه نری حالا

_آره مامان. معین کار داره. دوباره میایم

پدرش تشر زد

_اینقدر نه نیار الهام. بذار برن سراغ کارُ زندگیشون.

انگار همین حرف کافی بود تا مادرش سکوت کند.. موقع

خداحافظی صورت مادرش را بوسید و قول داد در اولین

فرصت برگردد.

@Vip Roman

معين كه استارت زد بي تعارف گفت
_ بهت گفته باشم حق نداري بي من جايي بري.
هرانوش متعجب نگاهش كرد
_ اهل امر نهى كردن نبودي كه الان امر و نهى هم مى
كنى. بقيه بفهمن چي ميگن
معين مهربان سر انگشتانش را لمس كرد
_ امر و نهى نيست عزيزم. بد دلم نميخواه بدون من جايي
بري. اصلا ميدوني چيه؟ هركي ازت پرسيد بگو عشقم
نميزاره.
هرانوش كه سكوت كرد معين جلو صورتش بشكني زد تا
حواسش را به طرف خودش جمع كند
_ حواست به من هست؟
هرانوش سر تكان داد
_ گوشيمو بهم بده.
به داشبورده اشاره كرد

_اونجا گذاشتمش.

هرانوش بدون فوت وقت گوشی را از داشبورد بیرون آورد
و روشنش کرد.

همزمان هم دستش به سمت شارژر رفت.

به محض روشن کردن گوشی و بالا آمدن برنامه ها سیل
پیام ها بود که برایش می آمد. نگاهشان می کرد تا به ترتیب
اولویت مهمترین ها را زودتر بخواند و نگاه کند..

پیمان هم برایش پیام فرستاده بود. خواسته بود با هم
حرف بزنند. آخرین چیزی که می خواست ببیند پیام دادن
زنی که گفته بود معشوقه معین است بود. اما در نهایت
تعجب پیام داده بود پیامی که حاوی خبر مهمی بود.
هرانوش گیج گنگ نگاهش را به طرف معین چرخاند. آن
زن گفته بود که باردار است. بچه ای که به گفته ی آن زن
فرزند معین بود.

معین متوجه بهتش شد. نامطمئن پرسید

_اتفاقی افتاده هرانوش.

هرانوش که حواسش پرت خبری بود که شنید، جوابش را نداد.

معین عصبی دستش را به طرف گوشی هرانوش دراز کرد
_ بده ببینم تو این لعنتی چی دیدی که از این رو به اون رو
شدی

هرانوش گوشی را کمی عقب تر گرفت. بی حوصله و با
همان صدای وارفته جواب داد.

_ به گوشیم دست نزن چیزی نیست رانندگیتو بکن.
معین عصبی نگاهش کرد.

_ بخاطر چیزی نیست از این رو به اون رو شدی.

جوابش را نداد. حواسش پرت جواب سونوگرافی مهرناز
سعادت ی بود که می گفت معین پدر فرزندش است..

معینی که حالا اگر هم میخواست نمی توانست با حضور
فرزندش کنار هرانوش بماند

تمام مدتی که تا رسیدن به خانه زمان داشتند هرانوش سکوت کرده بود. معین میدانست اتفاقی پیش آمده وگرنه هرانوش آدمی نبود که آن همه کم حرف باشد. غروب بود که رسیدند.

_ غذا چی میخوری سفارش بدم؟

_ گرسنه نیستم.

معین اخم کرد

_ ناهارم که چیزی نخوردی. مگه میشه گرسنه نباشی

_ به انتخاب خودت اگه میخوای بگیر. برا من فرقی نمیکنه.

معین زیر لب غرزد

_ خدایا، خدایا، خدایا. شروع شد سانس بعدی فیلممون.

هرانوش که جوابش را نداد معین زیر لب لا اله الا الله ی گفت و تلفنی از رستوران همیشگی که غذا می گرفت غذا سفارش داد.

همزمان با پیک رستوران رسیده بودند جلو خانه. معین غذا را تحویل گرفت و کارت کشید.

هرانوش حوصله‌ی منتظر شدن نداشت. گوشی موبایلش را برداشت و بی توجه به معین رفت به طرف خانه.

تازه وقتی جلو خانه رسید یادش آمد کلید همراهش نیست. بی حوصله روی پله‌ی نزدیک آسانسور نشست. معین که از آسانسور بیرون آمد از دیدنش تعجب کرد.

_ اینجا نشستی برا چی.

_ کلید نداشتم.

معین مهربان جواب داد

_ صبر میکردی من بیام.

_ حوصله نداشتم

معین توی صورتش خیره شد

_ چی شده هرانوش. اتفاقی افتاده؟ صبح که خوب بودی.

هرانوش سریع واکنش نشان داد

_ در رو باز میکنی یا میخوای تا صبح سین جیمم کنی.

معین با استیصال نگاهش کرد

_ باشه عزیزم، باشه. الان باز میکنم.

با همان لباس ها نشست روی مبل. میخواست کمی فکر کند. معین غرزد

_ نمیخواهی بلند شی، غذا یخ میکنه ها. تو هم که از غذای سرد بدت میاد.

_ گرسنه نیستم زیاد.

_ خب کم که گرسنه باشی باید غذا بخوری یا نه. ضمن اینکه من خوشم نمیاد تنهایی غذا بخورم.

هرانوش اخم کرد

_ من همراه خوبی برا غذا خوردن نیستم..

معین دست دور گردنش انداخت و سرش را بوسید

_ تو بهترین همراهی هرا

بی میل چند قاشق از زرشک پلوی خوش عطر انتخاب
معین خورد و منتظر شد تا معین غذایش را کامل کند.

چرا نمیخوری؟

سیر شدم

معین با پشت چنگالی که دستش بود آهسته روی میز زد.
حواس هرانوش که جمع شد معین پرسید

نمیخوای بگی چی شده؟ تو هرانوش همیشه نیستی ها

چیزی نیست.

معین صدایش زد

هرا...

هرانوش بی حوصله از پشت میز بلند شد

من میرم بخوابم. اگه غذا خوردی میز رو جمع کن. ظرفا
رو فردا خودم میشورم.

هرانوش که رفت معین بی حوصله ظرف غذایش را با دست
پس زد. می دانست هرانوش از موضوعی ناراحت است. می
شناختش. زود رنج بود و حساس.

غذاها را گذاشت داخلِ يخچال و رفت تا بلکه بتواند دليل ناراحتی هرانوش را بفهمد. هرانوشي که شايد اگر حرف می زد به جای سکوت بهتر می توانست به خواسته هایش برسد. پشت سرش که دراز کشيد اولین کاری که کرد در آغوش کشيدنش بود.

هرانوش بغض کرده بود. اميدوار بود معین متوجه بغضش نشود که اگر متوجه ميشد نمی دانست چه جوابی بايد بدهد تا معین را قانع کند..

_ هرا نمیخواي بگی چی شده؟ از چیزی ناراحتی؟

هرانوش آرام جواب داد

_ نه

_ میخواستی بمونی پیش خونوادت

_ نه

معین بدون فوت وقت پرسید

_ میخواي باز بریم؟

هرانوش بدون آنکه جواب سوال معین را بدهد پرسید

_ تو بچه دوست داری؟

معین سریع نیم خیز شد. شب خواب کنار تخت را روشن کرد و تند جواب داد

_ هرانوش بارداری؟

هرانوش اخم کرد

_ نه..

معین دستش را گرفت و وادارش کرد به بلند شدن. دست گذاشت زیر چانه اش و جمله اش را تکرار کرد

_ هرانوش بارداری؟

هرانوش آرام زمزمه کرد

_ نه.

معین جدی و بدون انعطاف جواب داد

_ وای به حالت هرانوش باردار باشی سر از خود کاری انجام بدی به خدا قسم اون وقت من میدونم با تو. بین کی دارم بهت میگم

هرانوش خواست دستش را از دست معین بیرون بکشد.
معین مانعش شد و متحرص گفت

_هرا اگه باردار باشی کار احمقانه ای بکنی هیچ وقت نمی
بخشمت. تو تنها نیستی منم پدرِ اون بچه ام.

هرانوش که پوزخند زد معین فریاد زد
_به من پوزخند نزن هرانوش

هرانوش همان طور که تلاش می کرد دستش را از دست
معین بیرون بکشد قطره اشکی که روی گونه اش افتاده بود
را پاک کرد و با همان صدای لرزان و غمگین جواب داد

_مهرناز بارداره. تبریک میگم. آره تو پدرِ اون بچه ای، اما پدرِ
بچه ی مهرناز.

معین ناباور نگاهش کرد
هرانوش دراز کشید.

معین عصبی دو طرف شانہ اش را گرفت و برش گرداند به
طرف خودش

— بگو ببینم این چرندیات یعنی چی.

هرانوش پوزخند زد

— هه، چرندیات. از خواب خرگوشی بیا بیرون، زنت بارداره

معین عصبی جواب داد

— وایسا ببینم خودت میبری، می دوزی. زن چی، زنم کجا بود
آخه. همین تو برا هفت جدُ آبادم بسی—. دیگه زن میخوام
چیکار.

هرانوش جوابش را نداد. چشم هایش را بست و تمام
تلاشش را کرد تا بخوابد. صبح وقتی که بیدار شد معین
داشت با صدای بلند با تلفن صحبت می کرد..

— بین مبینا من سرم از تعطیلی نمیشه. تمام دیشب و
نخوابیدم تا تو بیدار بشی— بتونم بهت زنگ بزنم. پس یه
کاری بکن. خسته ام مغزم کار نمیکنه.

صدای مبینا در فضای ساکت خانه پیچید

_ شمارشو بفرست برام ببینم چیکار میشه کرد. معین
امیدوار نباش ها. اما تمام تلاشم رو میکنم.

معین فریاد زد

_ مبینا جواب من رو درست بده. من مغزم دیگه نمی‌کشه
ها

سکوت معین و صدای مبینا که نیامد هرانوش فهمید معین
گوشی را از حالت بلند گو در آورده و دارد به حرف های
مبینا رستمی گوش می‌دهد.

معین کمی صدایش را پایین آورد

_ تمام تلاشت یعنی امیدوار بودن من. مبینا پای زندگیم
وسطه ها. ببینم چیکار میکنی. هر خبری شد بهم زنگ بزن.
من جواب ندادم به هومن زنگ بزن. باشه عزیزم؟

صدای مبینا را نشنید اما صدای معین را شنید که گفته بود

_ تمام تلاشت رو بکن هر کی هست زندگیمو برا نابودی
هدف گرفته.

هرانوش بی خیال از تخت پایین آمد. زندگی با معین ضد
ضربه اش کرده بود و این را خودش بهتر از هر کسی—
میدانست.

معین به محض دیدنش نزدیکش آمد.

—به مبینا زنگ زدم ماجرا رو پیگیری کنه. چای دم کردم.
دست صورتتو بشور بیا

هرانوش بی توجه رفت به طرف سرویس بهداشتی در راه
پشت سرش بست صدای فریاد معین را شنید

—به من بی محلی نکن ها هرانوش. من هیچ چیزی رو گردن
نمیگیرم.

هرانوش از دیدن چشم های غمگین داخل آینه دلش
گرفت. مشتی آب به صورتش زد و بیرون آمد.

معین مقابلش ایستاد

—نمیتونی تهمت بهم بزنی.

هرانوش پوزخند زد

_تهمت نیست. گردنت میداره قانون. خیالت تخت باشه

معین اخم کرد

_غلط کردن. مگه الکیه

هرانوش بی توجه به حضورش رفت داخل آشپزخانه و برای خودش چای ریخت.

بی رحم معینی که داشت با ترس نگاهش می کرد را از نظر گذراند

_فقط منتظر اتمام مدت محرمیتم تا برا همیشه برم.

معین داد زد

_تو غلط میکنی. مگه دست توئه. نگهت میدارم همین جا تا سرت مثل دندونات بشه.

نگرانی و ترس بد اخلاقش کرده بود و خودش این را بهتر از هر کسی میفهمید.

هرانوش مصمم جواب داد.

_معین به خدا قسم در رو ببندی از پنجره میرم. پنجره ها
رو ببندی دیوار رو سوراخ میکنم میرم. معین من هر چیزی
برام قابل بخششه به جز خیانت
معین فریاد زد

_من خیانت نکردم. چرا باید وقتی تو رو دارم که این همه
دوستت دارم خیانت کنم بهت؟
هرانوش بی تعارف جواب داد

هوس و سوسه این حرفا رو نمیفهمه پسر عمو. من
همیشه رو علاقه م اشتباه سرمایه گذاری کردم. الانم مثل
دفعه های قبل. این مدت محرمیت رو ببخش بهم برم سراغ
زندگیم. اینجا دارم اذیت میشم.

معین مستأصل و بیچاره زد روی پیشانی اش

_خدا، خدا، خدا. منو از دست این زن بکش. اینم
دوشادوش بقیه کمر به نابودی من بسته. بسه هرانوش،
بسه، بسه.

گفت، سوئیچ و کیف پولش را برداشت و بعد از قفل کردن
در بیرون رفت.

هرانوش از حدسی که میزد مطمئن نبود. به طرف در رفت و در نهایت تعجب نگاهش به جای خالی دسته کلیدش افتاد..

315

خنده دار بود اما معینی که ادعای روشن فکری اش توی ذوق میزد در را رویش قفل کرده بود و بیرون رفته بود.. تمام طول مدتی که معین بیرون بود هرانوش همانجا روی مبل روبه روی ورودی خانه نشسته بود. مطمئن بود اگر درب خانه باز بود برای رفتن حتی یک ثانیه هم تعلل نمی کرد. هر چقدر میخواست به خودش بقبولاند که معین شیفته اش است اما همین که به کودکی فکر میکرد که قرار است بدون محبت پدر بزرگ شود تصمیمش برای جدا شدن از معین قطعی تر میشد.. ساعت از یک گذشته بود که معین آمد. برای نهار غذا گرفته بود. هرانوش به محض دیدنش بلند شد و رفت به طرف اتاق خواب. واقعیت آن بود که تمایلی نداشت با معین رو به رو شود. روی تخت نشست و خودش را با گوشی اش سرگرم کرد.

— بیا نهار بخوریم.

معین ایستاده بود میان چهارچوب درِ اتاق خواب. هرانوش که به حرفش توجهی نکرد معین عصبی اسمش را صدا زد

— هرا. از خر شیطون پایین بیا. من خسته ام از صبح تا حالا مثل سنگ پا سوخته این طرف، اون طرف رفتم.. بیا غذا بخوریم یه کم استراحت بکنم.

هرانوش بی خیال نگاهش کرد

— خر شیطون رو که تو سوار شدی پایینم نمیای. گفتم که گرسنه نیستم. شما غذا بخور.

معین عصبی زیر لب غرید

— به جهنم، به جهنم. نخور تا بمیری.

همین یک جمله کافی بود تا اشکش بچکد روی صورتش. زودرنج شده بود و این را خودش بهتر از هر کسی میفهمید. آنقدر اشک ریخت که متکای زیر سرش خیس شده بود. صدای پای معین که آمد اخم کرد. معین گوشی و ساعتش را گذاشت کنارِ شب خواب و خودش هم کنارِ هرانوش دراز کشید.

دست معین که دورش حلقه شد هرانوش بلند شد. عصبی نگاهش کرد انگشت اشاره اش را به طرف معین گرفت و با همان صدای گرفته از گریه گفت

_دستت بهم بخوره اینجا رو خراب میکنم رو سر خودمو تو.. به زور تو خونه ت نگهم داشتی، اما حق نداری بهم دست بزنی. تا آخر دوران محرمیت اینجا می مونم اما بعدش حتی اگه بکشیم هم کنارت نمی مونم.

هنوز حرفش کامل تمام نشده بود که گوشی معین زنگ خورد. هرانوش با تعجب به اسمی که روی گوشی افتاده بود نگاه کرد. هیستریک خندید گوشی را برداشت و محکم به قفسه ی سینه ی معین زد

_مهرناز خانم داره تماس میگیره

شاهد از غیب رسید..

از اتاق بیرون رفت. رفت داخلِ اتاق خوابِ مهمان و قبل از آنکه معین بتواند عکس العملی انجام دهد کلید را در قفل چرخاند

**

معین با تعجب نگاهش کرد. این زنِ عصبی و پرخاشگری که مقابلش بود را نمی شناخت. هرانوش همیشه آرام بود و منطقی. با تک سرفه اش نگرانش میشد اما این زنِ عصبی، غمگین و بی تفاوتی که در را پشت سرش بسته بود را نمی شناخت.

معین در نهایت عصبانیت تماس را وصل کرد به محض الو گفتن زن پشت خط فریاد زد

_ من بدونم تو کی هستی که پدر بی پدرت در میارم. نمیدونم کی هستی یا از کجا اومدی تو زندگی من اما برو برای خودت به فکر قبر باش. من تورو پیدا کنم میکشمت. اگه واقعا من رو میشناسی میدونی که چقدر راست میگم.

زن پشت خط را نمی شناخت حتی صدایش را. گفته بود اسمش مهرناز است. حتی همین اسم را هم مطمئن نبود.

شايد اسم مستعارش بود. هر چه كه بود بايد مي فهميد اين زن كيست.

مهرناز گفته بود معين پدر فرزندش است اما يادش نمي آمد كي يا كجا مهرناز را ديده بود كه آن ديدار باعث شود حالا مهرناز مدعي پدر بودنش باشد.

معين فرياد زد

_ مگه نميگي من پدر بچه ي تو شكتم پس بيا من ببينم.
اگه اوني كه تو شكتمه غلط اضافه ي منه اون وقت خودم
يه فكري براش ميكنم..

مهرناز با صدای پر ناز جواب داد

_ كه يه بلایي سرش بياری

معين داد زد

_ يه جايي قرار بذار ببينم.

_ بهت اعتماد ندارم

معين فرياد زد

_ باید ببینمت لعنتی. باید ببینم کجا گوه اضافه خوردم که به تو رسیدم. آدرس بده هر جایی که تو گفتی..

صدای قهقهه ی مستانه ی آن زن پیچید توی گوشش.
_ میفرستم برات عزیزم.

معین دندان به دندان سایید

_ منتظرم.

باید میدیدش. باید میفهمید کجای راه را اشتباه رفته که به اینجا رسیده است. وگرنه باید فاتحه ی زندگی با هرانوش را میخواند.

هرانوشی که اگر از بی گناهی اش مطمئن نمیشد محال بود او را ببخشد.

معین با افسوس نگاهی را چرخاند به سمت اتاقی که هرانوش در آن بود. انگار همین نگاه کافی بود برای دلتنگ شدن. آرام چند ضربه به در زد

_ بیا بیرون غذا بخور هرانوش. ضعف میکنی عزیزم

هرانوش که جواب نداد معین دوباره صدایش زد

_هرا، عزیزم....

صدای چرخش کلید که آمد معین خودش را کمی عقب تر کشید

317

هرانوش در را باز کرد و بی حوصله گفت

_سر به سرم نذار. بخوای اذیتم کنی خودمو از تراس میندازم بیرون.

معین نگران نگاهش کرد

_فقط خواستم بیای غذا بخوری

هرانوش سرد نگاهش کرد

_گرسنه نیستم. برو جلو چشمم نباش. اینجوری راحت ترم.

معین دستش را به علامت تسلیم بالا برد

_ باشه باشه. از شانس گوه من هر چیزی بگی بر میاد دیگه.
من بفهمم این زن کیه پدرِ بی پدرشو در میارم. هرانوش وای
به حالت اگه کار خودت باشه که بخوای منو از سر خودت
باز کنی.

هرانوش جیغ کشید

_ من؟ معین من میخوام تو رو از سر خودم باز کنم. دیوونه
ام رغیب بتراشم برا خودم. اونم زمانی که تو ادعای دوست
داشتن منو داری

معین اخم کرد

_ ادعا نیست. واقعیته.

هرانوش کجخند زد

_ آره، دیدم.

هرانوش بی حوصله گفت

_ میشه تا وقتی اینجام دم پرم نباشی.

معین اخم کرد

_ نه نمیشه. زنی دم پرت نباشم دم پرکی باشم آخه. مگه شهر هرته

هرانوش بی حوصله جواب داد

_ زنت اونه که داره. برات بچه میاره نه من. من یه چند وقتی به اجبار بقیه مزاحمت شدم البته تاوانشم دادم. با شناسنامه ی سفید زن شدم. اما چه اهمیتی داره. همه میخواستن من نابود بشم که شدم.

معین دستش را گرفت تا بلکه بتواند کمی آرامش کند

_ هرا عزیزم

هرانوش جیغ کشید

_ به من دست نمیزنی ها وگرنه اونقدر جیغ میزنم تا همه همسایه ها بریزن اینجا.

معین وارفته نگاهش کرد. این زن روبه رویش را نمیشناخت. هرانوش حتی برای سرد و گرم شدن غذایش هم نگران میشد اما این زنی که رو به رویش بود آنقدر رنجیده بود که به این راحتی ها آرام نمیشد.. معین عصبی دستش را گرفت و با شتاب از اتاق بیرونش آورد. همزمان دربِ تکِ تکِ اتاق

خواب ها را هم قفل کرد. دوست نداشت دلیل کار معین را
پرسد، اما ناخواسته زمزمه کرد

_میخوای چیکار کنی.

معین فریاد زد

_حق نداری تنها باشی. تا وقتی که مطمئن نشدی حق
نداری جاتو جدا کنی..

هرانوش پوزخند زد

_در خونه رو قفل میکنی با دلم میخوای چیکار کنی.

318

معین مبهوت نگاهش کرد. حس می کرد زنِ روبه رویش
غریبه ترین آدم دنیاست.

هرانوش بی تفاوت از این که معین درها را بسته بود همانجا
روی مبل نشست. معین نشسته بود روی صندلی آشپزخانه

و از همان فاصله ی نزدیک داشت می پاییدش... باید فکری می کرد وگرنه هرانوش آدم کوتاه آمدن نبود. باید میدید کجای راه را اشتباه رفته بود که حالا این مرحله از زندگی اش را به بیراهه رسیده بود.. هرانوش مثل جسم بی جانی روی مبل نشسته بود

معین دلواپس و نگران زیر نظرش گرفته بود و کارهای خانه را هم انجام می داد. هر کاری که تا آن روز انجام نداده بود. مطمئن بود هرانوش از جایی که نشسته است تکان نخواهد خورد پس باید خودش دست به کار می شد نهار را روی همان میز پذیرایی سرو کرد.

هرانوش بلند شد تا از جایی که نشسته بود جایش را عوض کند. معین دستش را گرفت و ملتمس گفت

_ غذاتو بخور خواهش می کنم صبح هم چیزی نخوردی. ضعف میکنی ها

هرانوش زمزمه کرد

_ گرسنه نیستم

_ مگه میشه دو وعده غذا نخوری گرسنه نباشی.

هرانوش بی تفاوت نگاهش کرد

_نگران چی هستی؟ بمیرم خونم بیفته گردنت؟ نگران
نباش، ولی دم ندارم.

معین با استیصال نگاهش کرد

_هرا کوتاه بیا، بذار ثابت بشه بعد اینقدر اذیتم کن.

هرانوش هیستریک خندید

_چی ثابت بشه دقیقا؟ خیانت کردی معین، خیانت کردی
پسر_عمو. خیانت زود ثابت میشه عزیزم. پس جایی برا اگر
اما وجود نداره.

معین کلافه چنگ به موهایش زد..

تمام طول روز همانجا کنارش ماند. می ترسید تنهایش
بگذارد. با تمام اصرار معین هرانوش شام هم نخورد. فقط
لیوانی شیر خورد.. معین غمگین نگاهش کرد.

_بیا بریم بخوابیم تو اتاق

هرانوش کوسن روی مبل را زیر سرش گذاشت

_من همین جا میخوابم.

معین کلافه نگاهش کرد

_تقصیر تو نیست ها شانس گوهه خودمه. همه جوره برام
میباره.

خیز برداشت و کوسن دیگری برداشت. روی زمین گذاشت
و همانطور که دراز میکشید غرزد

_من بفهمم کار کیه که پدرشو در میارم. زندگی رو کرده زهر
مارم.

هرانوش که چشم بست معین ملتمس گفت

_حداقل بیا بخواب پایین پیشم

هرانوش که رویش را به طرف مخالف چرخاند معین عصبی
بلند شد و رفت داخل تراس.

بوی سیگاری که داخلِ خانه پخش شد نشان می داد معین
به دنبال پیدا کردنِ آرامشش با سیگار است

تمام کارِ معین شده بود کنترل کردنِ هرانوش. و این را هرانوش خودش بهتر از هر کسی میفهمید که معین می‌ترسد از تنها گذاشتنش. تمام وقت همانجا نزدیکش بود. هنوز هم درِ تمام اتاق‌ها بسته بود و معین ترجیح میداد همچنان هرانوش را نزدیک خودش داشته باشد.

با مهرناز ساعتِ چهار قرار داشت. میخواست زنی که ادعای ارتباط با او را داشت را از نزدیک ببیند... همانطور که داشت دکمه‌هایش را می‌بست رفت به طرف هرانوش

— پاشو آماده شو با هم بریم بیرون، هم این زنیکه تو رو ببینه بفهمه خبری نیست هم یه هوایی میخوری. چندروزه همش تو خونه ای.

هرانوش اخم کرد

— همون تو ژیتان پیتان کردی داری میری بسه.

معین مبهوت نگاهش کرد

— چه ژیتان پیتانی فقط. لباس پوشیدم. لخت که نمیشه برم.

هرانوش جوابش را نداد. بلند شد و رفت داخل سرویس بهداشتی. قصد داشت تا زمان رفتن معین همانجا بماند.

صدای معین را میشنید که داشت با عصبانیت با تلفن حرف می‌زد. آنقدر عصبانی که وقتی در را آن همه محکم بست هرانوش از ترس پرید و از سرویس بهداشتی بیرون رفت. معین رفته.

قسمت ناراحت کننده‌ی ماجرا آن جا بود که هرانوش از رفتن معین غمگین بود. بارها تصویر دیدارش با زنی که ادعا می‌کرد مادرِ فرزند معین است را در ذهنش تجسم کرد. می‌دانست مردها عاشق بچه هستند و معین این زن را حتی اگر دوست هم نداشت با او بخاطر بچه‌ای که او مادرش بود زندگی می‌کرد. مطمئن بود همان بچه کم کم پیوند بین آن زن و معین را مستحکم خواهد کرد.

آنقدر فکرهای مختلف به ذهنش هجوم آوردند که اسید معده اش بالا رفت. احساس تهوع داشت. چون چیزی نخورده بود از گلویش چیزی بیرون نمی‌آمد به جز همان بزاق دهانش.

آنقدر دلش زیر و رو شد که اشکش فروریخت. مستی آب به صورتش زد و نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد.

احساس ضعف می کرد اما حوصله ی اینکه برود و چیزی بخورد را نداشت.

شکلاتی از روی میز برداشت. امیدوار بود همان شکلات کمی حالش را بهتر کند.

بیشتر از سه ساعت از رفتن معین می گذشت هوا تاریک شده بود اما هرانوش همچنان در تاریکی مطلق خانه بدون روشن کردن حتی یک لامپ روی همان مبلی که در روزهای گذشته هم تختش بود و هم مبل نشسته بود

320

@Vip Roman

ساعت از ۹ گذشته بود که معین آمد. به محض باز کردن و دیدن تاریکی مطلق خانه هرانوش را صدا زد. هرانوش از جایی که نشسته بود به ورودی خانه دید نداشت.

صدای بسته شدن در خانه می گفت معین داخل آمده است این اطمینان وقتی بیشتر شد که با روشن شدن چراغ ها خانه غرق در نور شد.

_کجایی چرا چیزی نمیگی. نگرانت شدم. چرا تو تاریکی نشستی. ترسیدم.

معین نایلون غذاها را روی میز گذاشت و روی دو زانو مقابل هرانوش نشست.

انگار تازه متوجه رنگ پریدگی اش شده بود که نگران پرسید

_چرا رنگت پریده

هرانوش اخم کرد

_چیزیم نیست.

معین دستش را گرفت و وادارش کرد به بلند شدن.

_پاشو ببینم. رنگ به رو نداری. بلند شو

هرانوش آهسته لب زد

_خوبم. یه کم فشارم افتاده.

معین عصبی نگاهش کرد

_هیچی نخوردی از صبح تا حالا. با منِ خر مشکل داری با خودت که لج نیستی. لاقل یه چیزی بخور پس نیفتی.

_گرسنه نیستم

معین زیر لب غرزد و همانطور که هرانوش را به دنبال خودش به طرف سرویس بهداشتی میکشید متحکم گفت

_هرانوش این زندگی رو کردی زهر مارمون بخاطر حرف یه دیوانه. تو بذار ثابت بشه کارِ منِ گردن شکسته بود بعد اینجوری کن.

هرانوش با اخم به طرفش برگشت. با همان صدای خش دار و گرفته جواب داد

_یه چند ماه دیگه که بچہ ت به دنیا بیاد مشخص میشه زیاد دور نیست.

گفت و در را به رویش بست. خودش را که داخل آینه دید گریه اش گرفت. با این حال خودش را کنترل کرد. نمیخواست معین پی به ضعفش بیورد. مشتی آب به صورتش زد و بیرون رفت. معین هنوز هم همانجا ایستاده بود.

بوی موهایت، چند؟

آذین بانو

مهربان گفت

— بیا بریم غذا بخوریم. بیا عزیزم. مریض میشی— بعد من
چیکارت کنم.

هرانوش پوزخند زد

— بادمجون بم آفت نداره. نترس نمی‌میرم. بمیرم هم کسی—
یقه تو رو نمیگیره

معین دست انداخت دور گردنش و سرش را بوسید

— خدا نکنه عزیزم. اینجور نگو دلم میگیره

321

قاشق اول را که به دهان گذاشت دلش زیر و رو شد.
دستش را مقابل دهانش گرفت و با حالت دو به طرف
سرویس بهداشتی رفت.

معين كلافه رفتنش را نگاه كرد. دست و صورتش را شست و
بيرون آمد.

معنى ليوان نوشابه را به طرفش گرفت

يه كم بخور شايد قندت افتاده، بعدشم آروم آروم شروع
به غذا خوردن كن. چند روز هيچى نخوردى سيستم
گوارشت به هم ريخته.

هرانوش جوابش را نداد. اما كارى كه معين گفته بود را
انجام داد.

حق با معين بود. آنقدر آن چند روز غذا نخورده بود كه
معه اش حساس شده بود و به هر چيزى عكس العمل
نشان مى داد.

چند قاشق كه خورد معين تكه اى از كباب سهم خودش
را گذاشت روى غذای هرانوش

هرانوش ظرف غذا را پس زد

سیر شدم.

معين اخم كرد

_ تو که چیزی نخوردی

_ سیرم.

با عقب کشیدن هرانوش معین هم تمایلی به غذا خوردن
نداشت. غذا ها را از روی میز جمع کرد

معین به عادت چند شب گذشته همانجا پایین پای
هرانوش دراز کشید. ملتمس صدایش زد

_ هرا، میای پیشم.

هرانوش که جوابش را نداد معین غمگین گفت

_ هر چقدرم که کار بد کرده باشم تو نباید اینجوری تنبیهم
کنی.

_ خوبه خودت قبول داری که کارت بد بوده.

معین کوتاه نیامد.

_ من زیر بارش نمیروم، هر کاری هم میخواد بکنه مهم
نیست.

هرانوش آرام لب زد

_ نمیتونی از زیرش در بری.

دست هرانوش که از کنارش آویزان بود را گرفت و روی
قلبش گذاشت. هرانوش تقلا کرد دستش را آزاد کند اما با
مقاومت معین روبه رو شد

_هیش، امون بده هرا.

صدای زنگ گوشی اش حرفش را قطع کرد. معین به گوشی
نگاه کرد و طوری که هرانوش بشنود گفت

_هومن

تماس را که وصل کرد صدای هومن پیچید داخل گوشش
_سلام معین.

معین عصبی جواب داد

_الان وقت مسافرت رفتن بود. ساعت چهار زنگ زدم
یازده جواب میدی.

هومن خندید

_خب می موندم اونجا چیکار، تو خو سرت گرمه با یار.

معین غرید

_خفه

هومن خندید

_خواهرمو که اذیت نمیکنی

322

معین کف دستش که روی قلبش بود را بوسید

_نه. اما ازم دلخوره

هومن سریع جواب داد

_حق داره خب

معین غرید

_کی میای؟

_هر وقت که تو گفتی

معین مستاصل جواب داد

_ بیا دیگه، دست تنهام. این سلیطه هم برام خواب دیده..
نمیدونم باید چیکار کنم. لااقل بیا تا یه کم با هم همفکری
کنیم خب.

هومن جواب داد

_ چشم، چشم، فردا صبح راه میفتم.

_ منتظرم، کار نداری

هومن خندید

_ نه معین جان. شب بخیر، به خواهرمم سلام برسون..

معین تاکید کرد

_ اومدی ها.

_ چشم، چشم.

معین با گفتن «میبینمت» تماس را قطع کرد..

آغوشش را باز کرد و دست هرانوش را کشید تا کنارش
بیاید. انگار هرانوش هم کم آورده بود که بی حرف و با همان
بغضی_ که توی گلویش بود پایین آمد و کنارش دراز کشید.
معین پیشانی اش را بوسید

— بریم تو اتاق

هرانوش قطره اشکی که از روی پلکش روی گونه اش چکید
را پاک کرد.

— تا وقتی که نفهمم چرا خیانت کردی نه.

معین بوسیدش

— مگه دیوونم خیانت کنم. اونم به تو.

هرانوش هق زد

— رفتی دیدیش. مادر بچه تو

معین کلافه بلند شد و نشست.

— هرانوش سرمو میکوبم تو دیوار ها. بچه کجا بود آخه. از
کجا معلوم بچه ی من باشه. رفتم ببینم چرا دست از سر
زندگی من بر نمیداره

هرانوش بینی اش را بالا کشید

— خودم دیدم تو فیلم با اون زنه بودی.

معین محکم توی سرش زد

_هرانوش تازه امروز که گفت کجا فهمیدم. هرا مست بودم، نفهمیدم.

همین یک جمله کافی بود تا هرانوش طغیان کند، آشفته شود و عصبی معین را پس بزند

_پس بودی باهاش، نگو نه.

معین گرفته و غمگین جواب داد

_مست بودم، یادم نمیاد چیزی از اون شب هرانوش. ببخش منو عزیزم. حق با توئه، من خطا کردم، اما تحمل دوری از تو رو ندارم، تحمل قهرتو

323

@Vip Roman

هرانوش جیغ کشید

_بهم خیانت کردی، حتی حیوونا هم به جفتشون وفادارن. حتی اگه زخمی بشن ولشون نمیکنن. بهم خیانت کردی

وقتی ادعای عاشقی داشتی برام. معین نمیبخشمت. فقط منتظرم این ده روز لعنتی تموم بشه. معین من از تو گذشتم برا همیشه.

بلند شد تا از معین فاصله بگیرد با احساس سرگیجه دستش را به طرف سرش گرفت. با حس خیس شدن لباسش خیز برداشت به طرف سرویس بهداشتی.

معین هول و دستپاچه به دنبالش دوید

_هرانوش، هرانوش جان، چته، چی شد به دفعه، هرا. چی کار کنم حالا

دور خودش می پیچید و کاری از دستش ساخته نبود. در سرویس بهداشتی را باز کرد. از دیدن آن همه خون روی سرامیک های سفید سرویس بهداشتی هراسان نگاهش کرد

_هرانوش قربونت بشم چیکار کنم، چته.

هرانوش همانطور که زیر دلش را گرفته بود جواب داد

_ماهیاره شدم. فقط چون چند روز عقب افتادم بخاطر استرس همراه با درده. چیز خاصی نیست.

به شدت احساس سرما می‌کرد و دندان‌هایش بدون مکث روی هم بالا و پایین میشدن.

معین ترسیده پرسید

_چرا میلرزی، ها. چته، بگو چه غلطی بکنم. بیا بریم بیمارستان

هرانوش سر تکان داد

_آره باید برم بیمارستان، به سرمُ مُسکن نیاز دارم. کمک کن لباس عوض کنم. با این سر و وضع نمیتونم پیام.

معین فقط دور خودش میچرخید.

هرانوش می‌ترسید از سرویس بهداشتی بیرون بیاید و خانه را کثیف کند. هر چند که ضعفش هم مزید بر علت بود. به هر جان‌کنندی که بود با راهنمایی‌های هرانوش برایش لباس آورد، آماده شد به شانه‌ی معین تکیه داد و سوار ماشین شدند. .. معین که پتو را رویش کشید هرانوش آرام لب زد

_کثیف میشه نمیخوام

معین عصبی غرزد

_ به جهنم، به درک، داری میمیری، داری میلرزی.
درجه بخاری ماشین را روی بیشترین حالت ممکن گذاشت.
_ درد داری؟

هرانوش سر تکان داد

_ آره. طبیعیه. آمپول بزنم خوب میشم.

معین دستش را روی بوق گذاشت و عصبی فریاد زد
_ این ترافیک لعنتی چرا باز نمیشه

هرانوش زمزمه کرد

_ یه کم آروم تر تصادف میکنیم ها

324

@Vip Roman

رسیده بودن جلو بیمارستان معین کمک کرد تا هرانوش از ماشین پیاده شود. هرانوش به محض پیاده شدن برگشت و روی صندلی را نگاه کرد. دستگاہ دستپاچه پرسید

– چیزی جا گذاشتی عزیزم؟

هرانوش خجالت زده جواب داد

– می خوام ببینم صندلی رو کثیف نکرده باشم

معین با کف دست راستش سه بار محکم روی پیشانی اش زد

– وای وای وای. هرانوش داری میمیری، بعد به فکر تمیز کثیف بودن صندلی هستی.. کثیف هم شد بشه فدای سرت. بیا بریم عزیزم..

پزشک زنان شیفِت شب با دیدنشان چند سوال روتین و معمولی کرد. از پرستار خواست کمک کند تا روی تخت دراز بکشد و در نهایت برایش دستور آزمایش نوشت. معین بی طاقت گفت

– تو رو خدا یه فکری کنید، از دست رفت.

پزشک معین را با لبخند نگاه کرد

_نگران نباش. شما انگار خودت بيشتر به رسيدگي نياز
داريد. حالتون خوبه

معين در نهايت صداقت جواب داد

_خيلي نگرانم.

دکتر لبخند زد

_نگران نباش. همسرته؟

معين سر تکان داد و دستش را لمس کرد..

_سابقه ي بيماري نداره.

معين سر تکان داد

_نه، هيچي

دکتر به ساعتش نگاه کرد

_پس بايد منتظر بشيم جواب آزمايش بياد..

هنوز حرفش تمام نشده بود که پرده ي اطراف تخت کنار
رفت و پرستار همراه برگه ي آزمايش آمد.. دکتر با دقت به
جواب آزمايش نگاه کرد.. برگه ي آزمايش را به دست پرستار
داد و پرسيد

_ آخرين ماهيانه ت کی بوده. دقيق ميخوام

معين دستپاچه نگاهش کرد

_ دکترا اتفاقى افتاده. لازمه کارى انجام بدم

دکترا سريع جواب داد

_ نه. اينقدر نگران نباش آقا.

هرانوش با همان دردى که توى صورتش مشخص بود

جواب داد

_ چهل شش، هفت روز قبل

دکترا سر تکان داد

_ اين چند روز گذشته زمين نخوردى؟

هرانوش جواب داد

_ نه

_ تصادد چى..

_ نه خانم دکترا.

دکترا سر تکان داد

_ استرس چی

هرانوش غمگین جواب داد

_ تا دلتون بخواد.

325

دکتر متاسف سر تکان داد،

_ متأسفانه بخاطر همون استرسه وگرنه الان بچه شما زنده بود.

هرانوش با دهان باز و چشم های درشت به دهان دکتر چشم دوخته بود. دکتر متاسف سر تکان داد

_ متأسفانه استرس و فشار عصبی باعث شد شما جنینتونو از دست بدید. امشب باید اینجا تحت نظر باشید که حالتون بد نشه. میگم آرامبخش بهتون تزریق کنن تا بتونی بخوابی. آقا شما هم بهتره امشب کنار خانومتون باشید.

معین وا رفته و گیج به هرانوش خیره شده بود آنقدر که رفتن دکتر را متوجه نشد. هرانوش با بغض فقط یک لحظه ی کوتاه نگاهش کرد و بعد از آن رو برگرداند از معینی که مثل بچه ها داشت گریه میکرد. معین با شانه هایی که از شدت گریه تکان می خوردند روی صندلی کنار تخت نشست. سرش را پایین انداخت بی صدا اشک ریخت. هرانوش اما اولین باری بود که دلش برای بیچارگی معین نسوخته بود. باعث اتفاق پیش آمده معین بود وگرنه حالا بچه شان زنده بود. بارها خودش را در کسوت مادری تجسم کرده بود. دوست داشت مادرِ فرزندِ معین باشد. اما خودِ معین لیاقتِ پدر شدن را از خودش گرفته بود.

معین با همان صدای خش دار از گریه صدایش زد
_هرا. چرا بهم نگفتی حامله ای.

هرانوش پوزخند زد

_نمیدونستم حامله ام. مگه برا تو هم فرقی می کرد. مگه آتیشِ هوسِ تو با بچه از بین میرفت؟ آدمِ خائن همیشه خائنه.

معین غمگین نگاهش کرد. هر وقت دیگری که بود اعتراض می کرد که خیانت نکرده است اما آن لحظه آنقدر غمش سنگین بود که حوصله ی تبرئه کردن خودش را هم نداشت.

_ بارها تصور کردم منو تو پدر مادر یه بچه باشیم. بچه ای که خودمون به وجودش آورده باشیم. میگفتم بچه داشته باشیم زندگیمون مستحکم تره، فکر میکردم رابطه مون عشقه، میخواستم رابطه مون ثمره داشته باشه.. کلی فکرای خوب برا آینده مون داشتم، اما تو همراه نبودی معین، تو عاشق نبودی، تو مرد این راه نبودی. اگه تا حالا یه درصد میتونستم ببخشمت حالا حتی همونم نمیخوام. فقط چند روز مونده به اتمام محرمیتمون. خدا رو هم شکر میکنم که دیگه هیچ نقطه ی اتصالی بینمون نیست. پس جایی هم واسه تعلل وجود نداره. تو چیزی رو از دست نمیدی. مهرناز رو داری با بچه ای که داره برات به دنیا میاره. منم که با شناسنامه ی سفید زنم عزادار بچه ای که نه دارم نه میتونم از غم نداشتنش با کسی- حرف بزنم که فردا انگ حروم زاده بودن رو میچسبونن بهش

انگار همین یک جمله کافی بود تا معین آتش بگیرد، زبانه بکشد. عصبی بلند شد، چانه‌ی هرانوش را در دست گرفت و از بین دندان‌های قفل شده اش غرید

کسی غلط می‌کنه به بچه‌ی بی‌گناه من انگ بچسبونه. هرانوش طاقتم یه حدی داره. بخدا قسم بلندت میکنم میرمت یه جایی که هیچ آدمیزادی به چشمت نبینی. خودت میدونی من چیزی برا از دست دادن ندارم. یه تورو داشتم که تو هم داری منورو به انگشتت میرقصونی. پس بیا اینقدر رو اعصاب من رژه نرو.

هرانوش کوتاه آمد. می‌دانست حرفی که می‌گوید را عملی خواهد کرد. پس ترجیحش این بود که سکوت کند. مثل روزهای قبل. باید همین چند روز باقی مانده را صبر می‌کرد آن وقت معین هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

*** معین عصبی از اتاق بیرون رفت. می خواست کمی هرانوش را تنها بگذارد تا بلکه بتواند با خودش کنار بیاید. شاید معین اگر بیشتر از هرانوش ناراحت نشده بود ناراحتی اش کمتر هم نبود.

جای تبرئه کردن خودش نبود. فرزندشان از دست رفته بود آن هم بخاطر سهل انگاری معین.

ساعت از سه گذشته بود میخواست با هومن تماس بگیرد خجالت میکشید از اینکه از خواب بیدارش کند.

خودش هم نفهمید چطور دستش روی شماره هومن لغزید اما هر چه بود مطمئن بود می خواهد با کسی. درد دل کند. شاید اگر با پیمان صمیمی بود یا اینکه پیمان نیم نگاهی به سمت هرانوش نداشت فقط به خاطر نسبت خونی نزدیکش با پیمان قبل از آنکه شماره ی هومن را بگیرد می توانست شماره پیمان را بگیرد و با او دردودل کند. صدای هومن که توی گوشی پیچید متاسف پرسید

_ بیدارت کردم هومن؟

هومن مهربان جوابش را داد

_جونم معین. چی شده. اتفاقی؟

معین تمام تلاشش را کرد که هومن صدای گریه اش را نشنود. غمگین گفت

_زنگ زدم بگم یادت نره صبح حرکت نکنی ها.

هومن که سکوت کرد معین غمگین گفت

_کار نداری هومن.

هومن کلافه جواب داد.

_همون موقع که زنگ زدی حرکت کردم گفتم لااقل به شلوغی جاده نخورم. سه چهار ساعت دیگه پیشتم. نمیگی چی شده. نگرانم کردی

معین دست کشید زیر چشمش

_هومن یه اتفاقی افتاده.

@Vip Roman

هومن نگران پرسيد

_هرانوش خوبه؟

_هرانوش باردار بود. فشار عصبی این چند وقت باعث شد سقط کنه. من الان بیمارستانم. مثل خر تو گل موندم هومن

هومن متأسف گفت

_بيچاره هرانوش. طفل معصوم. معین من دارم میام. چند ساعت ديگه پيشتم. قوی باش داداش. شما هنوز فرصت زيادی دارين برا پدر، مادر شدن

معین ناليد

_دلت خوشه هومن. بهم گفت محرمیتمون تموم بشه پيشم نمی مونه.

هومن دلداري اش داد

_الکی میگه. هیچکس رو اندازه تو دوست نداره. حتی نگران غذا خوردننه بعد میگی دوستت نداره. دیوانه ای.

_نمیدونم هومن، نمیدونم. دعا کن برام.

هومن از در شوخی وارد شد

— چی شده داداشم التماس دعا داره

معین تلخند زد

— هومن شوخی نکن. حوصله ندارم.

— باشه داداش. میبینمت. مواظب خودتون باشید.

معین مهربان جواب داد

— آروم رانندگی کن هومن. مواظب خودت باش.

— چشم، چشم

گوشی را قطع کرد و سُراند داخل جیبش. نگران بود. آنقدر که نمی‌دانست ماجرا را چطور مدیریت کند. غمگین بود. شاید اگر حواسش را بیشتر جمع کرده بود این اتفاق برای فرزندان‌شان پیش نمی‌آمد.. سیگاری که روشن کرده بود را زیر پا خاموش کرد و دوباره برگشت داخل بیمارستان. نمی‌خواست هرانوش را تنها بگذارد. به نظرش آن لحظات اگر کنارش می‌ماند برای خودش بهتر بود. آنقدر خود خوری نمی‌کرد. خنده دار بود اما خودش بیشتر از هرانوش احساس می‌کرد به دلداری دادن نیاز دارد.

به لطف داروهایی که به هرانوش تزریق شده بود خوابیده بود. معین خودش را سرزنش کرد که چرا زودتر نفهمیده بود. وقتی بیشتر میخوابید، تمایلی به غذا خوردن نداشت و غذا که می‌خورد حالش به هم می‌ریخت. شاید هر مرد دیگری که بود میفهمید چرا یک زن آن همه تغییر کرده است. معین اما شاید اگر خودش را درگیر فهمیدن این موضوع که آن زن کیست نمی‌کرد بهتر می‌توانست حواسش را به زندگی اش جمع کند.

با صدای ناله های هرانوش از فکر بیرون آمد. با ترس نگاهش کرد. دختری که باعث آرامشش بود، دلیل لبخند های گم شده اش بود حال خوبی نداشت و معین خودش را در اتفاق پیش آمده مقصر— می‌دانست. رفت به طرف ایستگاه پرستاری و نگران از دکتر خواست سراغ هرانوش بیاید

هرانوش با تمام خستگی که داشت و احساس می کرد به اندازه ی تمام عمرش تمایل به خوابیدن دارد چشم باز کرد...

_معین؟

خنده دار بود که اولین کسی- که صدا میزد کسی- بود که آن همه درد به او داده بود. به جای معین چهره ی مهربان هومن را دید. هومن به محض دیدنش از روی صندلی بلند

_سلام بانو. خوزن حسابی به جا اسم این گولاخ بگو هومن. هم شیک تره هم از معین راحت تره.

هرانوش لبخند زد

_کی اومدی. معین کشوندت اینجا

هومن لبخند زد

_کچلم کرد. تو عیدم ولمون نمیکنه. این همه راه کشوندم تا اینجا. مرد گنده ترسو.

هرانوش غمگین نگاهش کرد.

_ کجاست خودش؟

_ کار داره جايي خواست اینجا پشت باشم تا بيد

هرانوش پوزخند زد

_ می ترسه فرار کنم.

_ نه بخدا. نگرانته. بخوای فرار کنی که خودم دربست در

خدمتتم. نگران نباش. چیزی میخوری بهت بدم؟

_ یه کم آب فقط

هومن اخم کرد

_ آب چیه بابا، من بودم فقط کمپوت میخوردم، فقط

کمپوت ها

گفت و خودش خندید.. لیوانی آب ریخت و گرفت طرف

هرانوش.

_ ساعت چنده هومن

_ 6 عصر.

_ چقدر خواب بودم مگه.

_ خب دارو خواب آور داده بودن بہت کہ بخوابی دیگرہ.
گرسنہ نیستی؟

_ نہ. نگفتن کی مرخص میشم.

_ بہ من کہ نگفتن شاید بہ معین گفتہ باشن.

ہرانوش دیگر سوالی نپرسید. آنقدر خوابش می آمد کہ دوبارہ چشم بست و باز ہم خوابید. نمیدانست چقدر خوابیدہ بود کہ با آمدن پرستاری کہ میخواست داروہایش را بدہد چشم باز کرد. خبری از معین و ہومن نبود. پرستار با لبخند نگاہش کرد

_ حال بیمار قشنگ ما چطورہ؟

_ خوبم. البتہ ہمیش خوابم میاد.

_ عیب ندارہ. دیگرہ فردا پس فردا خوب میشی نگران نباش.

_ شما نمیدونید من کی مرخص میشم؟

پرستار لبخند زد

_ یکی دو ساعت دیگرہ دکتر میاد میبینت مرخصت میکنہ عزیزم. نگران نباش.

_ ممنونم. همراهم کجاست؟

پرستار خندید

_ چشم نداشت آمپول زدنتو ببینه رفت بیرون مرد گنده

329

هرانوش غمگین لبخند زد. تنها کسی که آن همه می‌رنجید از درد کشیدنش معین بود..

پرستار با سینی داروها از اتاق بیرون رفت. ساعت اتاق 6 صبح را نشان می‌داد.. با رفتن پرستار دستی روی در نشست و به دنبالش شخصی- داخل آمد. هرانوش گمان میکرد با معین مواجه شود اما در نهایت تعجب هنوز هم هومن آنجا بود. صدایش زد

_ هومن

هومن کمی نزدیک تر آمد

_جانم. خوبی؟

سر تکان داد

_معین کجاست؟ چرا من نمیبینمش

هومن نفسش را آزاد کرد

_نگران تحفہ ت نباش حالش خوبہ.

ہرانوش کوتاہ نیامد با بغض گفت

_هومن تو رو خدا مرگ من بگو چی شدہ. کی سابقہ داشت

معین خودش و قایم کنہ از من. اونم تو این شرایطی کہ من
بیشتر از ہمیشہ بہ حضورش احتیاج دارم.

هومن لبہ ی تخت نشست

_قربون خواہرم برم. میگم بہت. اما نباید استرس بگیرت.

باشہ

ہرانوش سر تکان داد

_باشہ، باشہ. بگو

هومن تاکید کرد

_قول؟

_ قول ميدم هومن. قول قول

هومن با سر انگشتانش روی زانويش چند بار ريتميك ضربه زد

_ بين چيزه، يعنى چطور بگم من رسيدم معين رفت سراغ اين زنه چي بود اسمش مهنازه، شهنازه كيه

هرانوش حرفش را تصحيح كرد

_ مهنراز

هومن سر تكان داد

_ همون.

هرانوش غمگين گفت

_ هيچي. روابط حسنه شد

هومن خنديد

_ نه بابا خواهر من. روابط چي آش چي كشك چي. اين رفته سراغش كه پاتو بكش از زندگي من بيرون. آدرس كه نميده. معينم گفته اگه ميخواي عقدت كنم آدرس بده. الانم بست نشسته منتظر آدرس. ميگه بلكه بزرگتر شو پيدا كردم بلكه

کوتاه اومد.. هر چند من فکر نمی‌کنم که کوتاه بیاد.
فهمیده نقطه ضعف معین چیه

330

هرانوش غمگین هومن را نگاه کرد

_چیکار کنیم هومن. گناه داره

هومن مهربان نگاهش کرد

_قربونت برم الهی. نگران نباش. اون فقط نگران تو بود.

خیالشو راحت کردم که حواسم بهت هست. خدا بزرگه.

هرانوش دستش را به طرف هومن دراز کرد

_گوشیمو بهم بده لطفاً

هومن دستپاچه جواب داد

_بین چیزه

_ هومن معین گفت گوشیمو بهم ندی؟
هومن سر تکان داد.

_ راستش آره تا استرس بهت وارد نشه.
هرانوش ملتمس گفت

_ گوشی رو بهم بده هومن دیگه اتفاقی برا افتادن وجود
نداره. گوشی رو بهم بده عواقبشم با خودم.

هومن خندید. گوشی را از داخل جیبش در آورد گرفت
طرف هرانوش

_ چیکار کنم که نمیتونم بهت نه بگم. معین می گفت
نمیتونه بهت نه بگه ها اما ازش باور نمیکردم. بیا، این
گوشی اما سر جدت نری به این اونی زنگ بزنی
هرانوش گوشی را گرفت

_ ممنونم هومن. بخاطر همه چیز

هومن لبخند زد

_ چاکریم. صبح شد. من یه ساعت بخوابم اینجا؟

هرانوش سر تکان داد.

— اين پتو رو هم بکش رو خودت.

هومن خنديد

— بيمارستانه ها، خونه كه نيست بهم پتو تعارف ميكني..

بذارش برا خودت

هرانوش پتو را به طرفش گرفت

— من لرز داشتم بهم دو تا پتو دادن. بيا يکيشو بکش رو

خودت هوا سرده مريض ميشي— ها. تو حالا حالا ها درگير

رفيقتُ كاراش بايد باشي.

هومن آه كشيد

— نميدوني كه چقدر ناراحتم براش. الان تمام فكرُ ذهنش

پيش توئه.

هرانوش غمگين جواب داد

— با كارش غرورمُ شكوند هومن. شايد اگه اين بچه مي موند

ميتونستم دنبال يه دليل مشترك باشم براش اما الان فقط

ميخوام اين چند روز باقي مونده محرميتمون بگذره.

هومن دلدارى اش داد

_هرانوش مطمئنم که علاقه ای که معین داره بهت واقعیه.
معین اگه کاری کرده هم از عمد نبوده.

_هومن این که میگه من مست بودم این حرفا برام قابل
قبول نیست. خیانت کرده، هیچ راهی هم برا ماله کشیدن
روش وجود نداره.

_میدونم هرانوش. منم دارم میگم تنبیهش کن اما نه الان
که درگیر این زن شده. معین به زنه گفته باید دی ان ای
بچه رو بگیره اما اون قبول نمیکنه. شامورتی بازی میکنه.
هرانوش معین گفت زنه گفته میکنمت زندان اگه عقده
نکنی بهش گفتم اگه زندانت کرد سند میدارم برات نگران
نباش میدونی بهم چی گفت

هرانوش نگاهش کرد تا هومن جمله اش را کامل کند.
کنجکاو به دهان هومن چشم دوخته بود

_ بهم گفتم برام مهم نيست هرانوش كه نميخواه با من باشه بيايم بيرون خودمو به كي ثابت كنم..

هرانوش ناراحت نشي. ها اما اين دعوها، اين قهر آشتي ها خسته ش كردن..

هرانوش غمگين زمزمه كرد

_ منم خسته ام هومن. ديگه جا برا شكست ندارم. اين بار ديگه بار آخر بود.

هرانوش من مطمئنم پايان اين ماجرا خوشه. خيلي هم خوشه. مطمئنم معين نميذاره اتفاقي برا اين رابطه بيوفته. من سالها با معين بودم. تو شرايطي بدتر از اين هم قرار گرفت اما به سلامت از اون شرايط بيرون اومدم.. پس مطمئنم الانم اجازه نميده اتفاق بدى بيفته. به بهترين نحو ممكن ماجرا را مديريت مي كنه. فقط كافيه تو بهش يه فرصت ديگه بدى.

هرانوش لبخند زد

_ اينارو جلو خودش نگو حداقل پررو ميشه.

_جلو خودش فقط باهاش دعوا میکنم اونم هی عصبانی
میشه از دستم

_بخواب دو سه ساعت دیگه دکتر میاد.میخوام بهش بگم
مرخصم کنه. حوصله ی موندن اینجا رو ندارم..

خجالت زده ادامه داد

_فقط زحمت تسویه حساب میفته گردن خودت.

هومن اخم کرد

_این چه حرفیه. تا باشه از این زحمتا.

هرانوش که حرفی نزد هومن چشم بست تا بلکه کمی
بخوابد. تازه چشم هایشان گرم شده بود که با صدای
پزشکی که میخواست هرانوش را ویزیت کند چشم باز کرد.
هومن که متوجه حرف زدن هرانوش شده بود صاف روی
صندلی نشست..

پزشک که دستور ترخیص داد هرانوش شرمنده گفت
_زحمت کارا اداریشو میکشی هومن
هومن دستش را گذاشت روی چشمش
_رو چشمم.

*

از بیمارستان که بیرون آمد هومن شوخ طبع گفت
_خب حالا خودمو خواهرم بریم نهار بخوریم بعدم بریم
خونه. نظرت؟
هرانوش پر مهر نگاهش کرد
_ممنونم هومن جان.. گرسنه نیستم. من رو لطفا برسون
خونه خودمون خودتم برو استراحت کن. تو رو هم از کار
زندگی انداختم این چند وقت
هومن اخم کرد

_یه درصد فکر کن معین بفهمه نهار ندادم بهت بردمت
خونه، پوستمو نمیکنه

هومن چشمکی زد

_بعدشم خونه خودتون بری ها؟ تو دختری نبودی که دو
روز پیش میخواستی ولش کنی بری؟ حالا خونه رو جمع
میبندی باهاش.

هرانوش خندید

_الان که اون نیست. به حرفات فکر کردم هومن. میخوام
تا این مشکلت حل بشه بمونم بعد تصمیم بگیرم..

هومن جلو صورتش بشکن زد

_پس بزن بریم نهار بعدشم تو رو بذارم خونه برم ببینم
معین چه میکنه

هرانوش سریع جواب داد

_منم میام

گوشی اش زنگ خورد. قبل از آنکه جواب هرانوش را بدهد
تماس را وصل کرد. هرانوش مطمئن بود اتفاقی پیش آمده

که هومن آن همه متعجب و نگران سوال و جواب می پرسید.

به محض قطع کردن تلفن پرسید
_ کی بود؟

هومن با مِنْ من جواب داد

_ معین بود، براش کاری پیش اومده باید برم سراغش.

هرانوش نگران پرسید

_ اتفاقی افتاده هومن؟

هومن نگاهش کرد، نمی توانست به این زن دروغ بگوید

_ رفته خونه اون زن رو پیدا کرده دعوا کرده بردنش کلانتری

هرانوش کلافه نگاهش کرد

_ بیا بریم اونجا

هومن مخالفت کرد

_ راه نمیدن. منم به مکافات دارم میرم.

ملتمس گفت

_ هومن تو رو خدا

هومن که اصرارش را دید خود رأی جواب داد

_ نه هرانوش. همیشه. میاد خونه دیگه. میری اونجا اون زنه هم ممکنه بیاد یکی اون میگه، یکی تو میگی ناراحتت می کن.

هرانوش التماس کرد

_ قول میدم، قول میدم هیچی نگم

انگار هومن قانع شده بود که به سمت ماشین رفت و حرکت کرد.

333

هومن میدانست کجا باید برود. مطمئنا اولین باری نبود که می آمد کلانتری. هرانوش اما اولین بارش بود. کلانتری به نسبت شلوغ بود. صدای همهمه و سرو صدایی که می آمد اخم به چهره اش آورد.

هومن اشاره به راهروی سمت راست

_ بايد بريم اين طرف.

هنوز حرفش كامل تمام نشده بود كه زير لب غريد

_ لعنتي، اين اينجا چيكار ميكنه.

هرانوش رد نگاه هومن را گرفت و رسيد به آخر راهرو. دو زن و مردی كه کنارشان بود نشسته بودند روی نیمکت های استیل.

هرانوش رد نگاه هومن را گرفت. اميدوار بود حدسش اشتباه باشد. هومن بدون اينكه از روبه رو نگاه بگيرد مردد پرسيد

_ ميخواي تو بري تو ماشين تا من بيام.

هرانوش با ترديد جواب داد

_ يكي از اون دو تا زن مهرنازه؟

سكوت هومن را كه ديد اسمش را صدا زد.

_ هومن جواب منو بده

هومن زير لب زمزمه كرد

_ آره، آره. هر چيزی كه گفتن تو حرف نميزنی ها. باشه؟

هرانوش سر تکان داد.. اولویتش بیرون آمدن معین بود. نیامده بود که دعوا کند. سعی کرد محکم قدم بردارد. بدون لرزش. رسیده بودند جلو آن دوزن. داشت نگاهشان می کرد میخواست تشخیص دهد کدام یک مهرناز است. یکی شان سی و چهار یا پنج ساله به نظر می رسید عملاً نمی توانست مهرناز باشد آن دیگری اما جوان تر به نظر می رسید. حدود سی ساله. انگار آنها هم نسبت هرانوش با معین را حدس زده بودند که با تردید پرسید
_ تو هرانوشی.

قبل از آنکه هرانوش حرفی بزند. هومن دستش را با فاصله پشت کمرش گذاشت و هدایتش کرد به طرف درِ اتاق
_ بیا بریم داخل، باهاشون حرف نزن، جوابشونو نده.
هرانوش نگران سر تکان داد..

سربازی که جلو در بود در را برایشان باز کرد. سلام نظامی داد و کنار رفت تا هومن و هرانوش داخل بروند.
مردی که با چهره ای جدی پشت میزش نشسته بود و داشت روی کاغذ چیزی می نوشت. با صدای سلام هومن

سر تکان داد. معین هنوز هرانوش را ندیده بود. تازه وقتی که سلام کرد متوجه حضور هرانوش شد. آنقدر تند و دستپاچه از روی صندلی بلند شد که صندلی روی زمین با صدای بدی سُر خورد.

334

معین ناباور اسمش را زمزمه کرد. انگار همین صدا زدن کافی بود که هرانوش یک قطره اشک مزاحمی که روی گونه اش افتاده بود را با پشت دست پس بزند. معین مثل کسی- که مجوز نزدیک شدن را گرفته بود نزدیک تر رفت. دست هایش را باز کرد و هرانوشی که هنوز با چشم های اشک بار روبه رویش ایستاده بود را بدون فوت وقت در آغوش کشید. روی موهایش را بو کشید، عمیق، پر از دلتنگی. انگار میخواست نفس چاق کند.

در گوشش پچ زد

_چقدر دیر به من برگشتی. وا داده بودم. گفتم هر چی شد شد، تو که نباشی یه فرقی داره تو آپارتمان درندشتم باشم یا تو کلانتری دادگاه پاسگاه

صدای فریاد و جیغ بود که پشت سرشان می آمد. لباس هرانوش از عقب کشیده شد. معین محکم گرفته بودش. هرانوش یک لحظه به عقب برگشت تا منبع صدا را شناسایی کند. یکی از همان دوزنی بود که داخل راهرو دیده بود. رو کرد به سروانی که داشت با تعجب نگاهشان می کرد
_ آقا نگاه کنید، ببینید چطور در ملا عام زنه رو بغل کرده.
معین برگشت سمتش

_ هوی، حرف دهندو بفهم ها. زنمه، شرعاً قانوناً، عرفاً. فقط گفتم که شفاف سازی بشه
همان زن فریاد زد

_ این زن زندگی خواهرمو نابود کرده. آخه این ارزش اینو داره هرانوش آرام اسم معین را آورد.
معین که در برش گرفت سروان فریاد زد

_ خانم بسه. شما اصلا چیکاره ای خودشون باید حرف بزنن. میدم بازداشت کنن ها.

مردی که همراهشان بود کمی عقب تر کشاندش
_ ساناز بسه. آروم باش

انگار ترسیده بود که خودش را کمی عقب کشید.

_ شما هم یا با هم سازش کنید یا پرونده تون رو کامل میکنم
میفرستمون برید دادگاه اونجا تکلیفتون معلوم بشه.

ساناز بدون فوت وقت جواب داد بفرستید بریم دادگاه
معین برگشت سمتش

_ من دهن تو رو گچ میگیرم ها خانم به ظاهر محترم.

رو کرد سمت شوهرش و عصبی فریاد زد

_ چیه مثل آفتابه دست به کمر وایسادی بیا زنتو جمع کن..
میزنم صورتشو میارم پایین بعد نگی برا چی ها.

ساناز داد زد

_ بیا بزن تا نشونت بدم باکی طرفی. خواهر منو مظلوم گیر
اوردی.

معین خواست بلند شود که هرانوش مچ دستش را گرفت.
 _معین بشین لطفا. خواهش میکنم. وضع رو از اینی که هست بدتر نکن. میخوای کلی جرم نکرده پات نوشته بشه.
 معین سر تکان داد. دست هرانوش را از مچش گرفت و محکم توی دستش نگه داشت.
 _باهاشون حرف نزن. میترسم بلایی سرت بیارن.
 هرانوش غمگین لبخند زد
 _نگران نباش. بلا بیشتر از این که بچه مو از دست دادم.
 معین به دستش به علامت همدردی فشار آورد
 _منم به اندازه تو ناراحتم هرا. نمیخواستم اینجور بشه.

سروان جدی و بدون انعطاف گفت

_ فقط یک کلمه حرف بزنی همه تون رو میفرستم
بازداشتگاه.

هرانوش مودب پرسید

_ اجازه میدید من چند دقیقه با مهرناز خانم حرف بزنم
لطفا.

سروان که سر تکان داد هرانوش تلاش کرد دستش را از
دست معین بیرون بکشد
معین نگران نگاهش کرد.

_ میخوای چی بهش بگی.

هرانوش غمگین لبخند زد

_ نگران نباش. رضایت میگیرم ازش.

معین کلافه گفت :

_ نمیخواد میگم. برا من چیزی بد نمیشه. نمیتونن چیزی رو
ثابت کنن هرا

برگشت سمت هومن و خشمگین گفت

_ اینو آوردی اینجا برا چی. نگفتم نفهمه

هرانوش دستش را بیرون کشید

_ به هومن کار نداشته باش. تقصیر هومن نیست. من اصرار کردم بیام.

از روی صندلی بلند شد. مقابل مهرناز ایستاد و پرسید

_ میشه بیاید یه لحظه باهات کار دارم.

مهرناز نگاهش را گرفت به طرف ساناز. انگار میخواست کسب تکلیف کند. مثل این می ماند که از خودش قدرت اختیار نداشت.

هرانوش مصمم پلک زد

_ فقط چند دقیقه. لطفا.

مهرناز از روی صندلی بلند شد و همراه هرانوش گوشه ای از اتاق ایستاد. نگاه همه به طرفشان بود. بیشتر از همه نگاه نگران معین.. صورت و گردن معین از خشم قرمز شده بود و این را هرانوش بهتر از هر کس دیگری می فهمید

معين نگراناش بود. نمي دانست دارد چه ميگويد كه مهرناز دارد آن همه با دقت نگاهش مي كند. كاش اجازه نمي داد برود يا كاش خودش هم همراهش مي رفت. انگار حرفي كه هرانوش مي زد را مهرناز قبول نداشت كه هرانوش مقتدر بازويش را گرفت، تكانش داد و انگشت اشاره اش را به علامت تاكيد مقابلش تكان داد. معين داد زد

_هرا ولس كن. من رو ميكنم دست اينارو. نگران چي هستي. بيا اينجا ببينم.

هرانوش به فرياد معين توجه نكرد. دوباره حرف زدنش با مهرناز را از سر گرفت. آنقدر گفت كه مهرناز سر تكان داد.. نزديك تر كه آمدند مهرناز رو به سروان كرد و گفت

_من فعلاً از اين آقا شكايتي ندارم.

ساناز جيغ زد

_دیوونه شدی. دستت به جایی بند نیست بعد ها. تو چی بهش گفتی که جادوش کردی.

هرانوش مقابل ساناز ایستاد و متحکم گفت

_ببین چی بهت میگم خانم، من با این خانم حرف زدم، به تفاهم رسیدم. دیگه بقیه ش به خودش مربوطه. شما هم پاتو بکش کنار زندگیتو بکن.

برگشت سمت مهرناز و تاکید کرد

_خودت خواهرتو راضی کن.

هومن و سروان رحیمی تنها نفراتی بودند که با لبخند نگاهش کردند. انگار هومن از رفتار هرانوش خیلی خوشش آمده بود که با لبخند به سروان رحیمی تاکید کرد

_خواهرمه ها.. خواهرم. حکم آچار فرانسه رو داره برا همه. ازش مهربونی ساطع میشه.

سروان رحیمی لبخند زد و مشغول نوشتن شد.

هرانوش گوشی اش را داخل جیب مانتو اش سراند و هومن را صدا زد

_از کنار معین جم نمیخوری ها. اعصاب نداره دعوا راه
میندازه بعد همیشه جمعش کرد.

هومن که سر تکان داد هرانوش خیالش راحت شد

_من برم تو ماشین تا تو بیای؟

هومن سوئیچ را به طرفش گرفت

_برو بشین تا من بیام.

هرانوش سوئیچ را از دستش گرفت و بیرون رفت. بیست
دقیقه بعد هومن و معین هم آمدند. به نظرش معین لاغرتر
شده بود نسبت به آخرین باری که دیده بودش.. معین به
جای اینکه کنار هومن بنشیند در عقب را باز کرد و نشست
کنار هرانوش.

هومن معترض گفت

_آقا، مستر، برادر راننده آژانس نیستم ها.

معین اخم کرد

_رانندگیتو بکن خسته ام.

دست انداخت دور شانه ی هرانوش و در آغوشش گرفت.

هرانوش به هومن اشاره کرد. معین لبش را گذاشت روی
گونه اش و مهربان گفت

_حواست به من باشه. هومن داره رانندگیشو میکنه

337

هومن نامطمئن پرسید

_بریم یه جا نهار بخوریم؟

معین موافق بود

_آره بریم کباب بخوریم. برا هرانوشم خوبه

هومن سوتی ملودی وار کشید

_ای به چشم. دیگه.

_خودتو لوس نکن هومن.

هرانوش آهسته گفت

_دیگه سلامتی.

هومن موشکافانه نگاهش کرد
_چی بهش گفتی که رضایت داد.

هرانوش جواب داد

_یه گفتُ گوی خانمانه بود. نگران نباشید به نفع معین بود
انگار حرفش قانعشان کرده بود که نه هومن حرفی زد و نه
معین

•

میان مزه پرانی های هومن و اخم های معین نهارشان را
صرف کردند. هومن رساندشان خانه ی معین و با خدا
حافظی کوتاهی رفت به سمت خانه ی خودش.

خنده دار بود اگر میگفت دلش برای این خانه تنگ شده
بود. معین که چراغ ها را روشن کرد هرانوش روسری اش را
از سر در آورد.

_میرم یه دوش بگیرم. @Vip Roman

معین سر تکان داد

در تمام اتاق خواب ها باز بود و لباس هایش روی تخت پخش شده بود. می دانست کارِ معین است وقتی که داشت برایش لباس انتخاب میکرده. هرانوش بغض کرده بود. بیشتر از همیشه دوش گرفتنش طول کشید. میخواست کمی آرام تر شود.

لباسش را عوض کرد و رفت سراغ گلدان هایش. به تک تکشان رسیدگی کرد، آب داد و دستی به سر و روی خانه کشید.

معین معترض گفت

_حالت هنوز خوب نیست. تو باید استراحت کنی.

_خوبم..

معین مردد پرسید

_میخوای چند روز بریم مسافرت؟

نه اصلاً. حوصله ندارم. ضمن اینکه عمو چند روز دیگه باید بیاد نوبت دکتر داره. همیشه که کسی اینجا نباشه. هرانوش مطمئن گفت

_خوبم والا نگران نباش.

معین سر تکان داد. امیدوار بود واقعا خوب باشد نه از سر عادت، نه از سر اجبار.

انگار واقعا خوب بود که لبخند میزد، لباس های رنگارنگ می پوشید و به کارهای خانه سر و سامان می داد.

338

تعطیلات رو به اتمام بود و عمو محمود آمده بود برای نوبت چکاپ قلبش. بر خلاف تصورش پیمان همراهش نیامده بود....

هرانوش کنجکاو پرسید

_چرا پیمان با عمو نیومده. قهره یعنی

معین اخم کرد

— بهتر. توقع داری از تو بگذرم بخاطر اون. من اصلاً پسر—
فداکاری نیستم هرانوش

عمو محمود نوبت دکتر داشت و هرانوش میخواست
همراهش برود. معین مخالفت کرد

— بذار میرم کارگاه بعد خودم میام میبرمتون.

هرانوش مخالفت کرد

— خودم میبرم عمو رو

یه کم حرف دارم باهاش

معین که مشکوک نگاهش کرد هرانوش لبخند زد

— نگران نباش یه صحبت عمو برادر زاده ایه.

پزشک از روند درمان عمو محمود راضی بود و قرار شد روز
بعد برگردد.

به خانه که برگشتند معین هم آمده بود. هرانوش مشغول
تدارک شام شد. موقع صرف شام هرانوش معین را مخاطب
قرار داد

_عمو فردا داره میره. منم میخوام همراهش برم
معین آنقدر یک دفعه ای سرش را بالا آورد که احساس کرد
مهره های گردنش جا به جا شده اند. هرانوش نمیخواست
مستقیم نگاهش کند.

فقط صدایش را شنید که گفت

_چرا آخه. ما اینجا کلی کار داریم.

هرانوش کوتاه نیامد:

_دل تنگ مامانم شدم.

معین عصبی جواب داد

_ده روزم نیست که اومدی

_خب حالا هم برم. مگه چی میشه.

معین زل زد به چشمهایش

_خب من میخوامم برا کارا عقد بریم اونجا

هرانوش خجالت زده لبخند زد

_خب من میرم تا بیای

عمو محمود سر تکان داد.

_خب بذار بیاد بابا. تا اونجا لباس، کفش، کیف، تالار
انتخاب کنه هم تو اومدی، من میرمش، نگران نباش.

معین بی تعارف گفت

_نگرانم اتفاقا، ضمن اینکه اینجا هم نباشی کارا خوب پیش
نمیره. خونه هم سوٹ کوره.

هرانوش جوابش را نداد. عمو محمود بلند شد و با شب
بخیر کوتاهی راهی اتاق خواب شد. انگار عمدا ترکشان کرده
بود تا اگر حرف مشترکی دارند با هم بزنند.

به محض رفتن پدرش معین باز خواستش کرد

_خب؟؟؟؟ هرانوش حق به جانب جواب داد

_خب سلامتی. گفتم برم چند روز اونجا تا تو هم بیای. یکی
دو روز دیگه هم مدت محرمیتون تمام میشه اون وقت بیا
که بریم محضر عقد کنیم.

معین کلافه گفت

_منو اذیت نکن هرا. بذار با هم میریم عزیزم.
هرانوش حالت مظلومی به چهره اش گرفت و با دلبری
نگاهش کرد

_برم دیگه، قول میدم تا تو بیای منم قراژ مدار محضر—رو
گذاشته باشم، شیرینی هم سفارش داده باشم. باشه معین
معین که حرفی نزد هرانوش سریع بلند شد، گونه اش را
بوسید و رفت به طرف اتاق خواب.

چند دقیقه بعد با خاموش شدن خانه معین آمد و پشت
سرش دراز کشید. روی موهایش را بوسید و ملتمسانه گفت
_بیا از خیر رفتن بگذر. نمیدونم چرا دلم به رفتنت رضا
نیست

هرانوش چرخید و به آغوشش پناه برد

_نگران نباش. تا چشم به هم بزنی شده شونزدهم تو هم اومدی.

هرانوش روی قلبش را بوسید

_بگو باشه، بذار با خیال راحت برم.

معین روی موهایش را بوسید

_خونه بابام نمیری

_چشم

_به پیمان محل نمیدی

_چشم.

_پسره چی بود اسمش پارسا، از ده فرسخیت رد شد بهم خبر میدی. هر چیزی شد هر وقت خبر بهم میدی، همیشه، تحت هر شرایطی جوابمو میدی، نشنیدم تو اتاق خواب بود گوشئ، دستم بند بود هم نداریم. باشه.

هرانوش گونه اش را بوسید

_چشم، چشم. یه دفعه بگو نرو خودتو خلاص کن.

معین بدون فوت وقت جواب داد

_ نرو. والا دلم راضی نیست بری.

نگران نباش. چشم به هم زدنی میگذره.

معین بی حوصله جواب داد

_ اوئی که میگذره عمر منه.

هرانوش آرام زمزمه کرد

_ بخواب.

معین غمگین پرسید

_ هرا هیچ وقت نگفتی دوست دارم

هرانوش سعی کرد بغضش مشخص

نباشد آهسته گفت

_ دوست داشتم که الان پیشتم.

معین بوسیدش و محکمتر از قبل به آغوشش کشید.

ساعت های زیادی هر دو بیدار بودند و در سکوت داشتند

فکر میکردند.. انگار هر دو نفر سرشان پر از فکر بود. صدای

نفس های آرام هرانوش نشان می داد خوابیده است. معین

چند بار بی وقفه صورتش را بوسید، روی چشم هایش را،

پیشانی اش را. هیچ وقت از رفتن کسی- برای همه ی عمر
آن همه غمگین نبود اما از رفتن هرانوش برای چند روز
میترسید

340

به محض تکان خوردن هرانوش معین چشم باز کرد.
میخواست تلاش کند تا از حصار دست های معین رها
شود.

معین خواب آلود پرسید
_کجا میری.

_صبح بخیر. میرم صبحانه آماده کنم.

معین اخم کرد

_دیر نمیشه که. یه کم بمون خوابم میاد

_عمو بیدار شده

معین اخم کرد

چرا تو چشمام نگاه نمیکنی

هرانوش که حرف نزد معین کف دستش را گذاشت روی صورتش

هرا، همونقدر که تو ناراحتی برا بچه منم ناراحتم. شایدم بیشتر. بخدا نمیخواستم این اتفاق پیش بیاد.

هرانوش آرام جواب داد

از این اتفاق ناراحت نیستم اصلا. قسمتش بوده. از معین فاصله گرفت و از تخت پایین رفت. عمو محمود داشت با گوشی اش کلنجار میرفت.

سلام عمو. صبح بخیر.

عمو محمود از بالای عینک نگاهش کرد

سلام بابا. صبح بخیر. میخوابیدی خوب.

نه دیگه عمو بسه. تنبل میشم.

عمو محمود خندید. هرانوش مشغول تدارک صبحانه شد. معین بر خلاف روزهای قبل عبوس و اخمو بیدار شد.

پدرش به محض دیدنش خندید

_ سرگمه هاتو باز کن پسر.

معین پشت میز نشست. هرانوش فنجان چای را کنار
دستش گذاشت

_ تخم مرغ آب پز کردم. اما اگه دوست نداری نیمرو درست
کنم برات.

معین اخم کرد

_ صبحانه نمی خورم.

عمو محمود با تردید پرسید

_ خوبی بابا؟

معین سر تکان داد

_ نه والا. هیچ دلم نمیخواد هرانوش بره

عمو محمود با لبخند نگاهش کرد

_ خب تو هم چند روز دیگه میای بابا.

معین کلافه گفت

_ اوووو. تا من پیام یه عمر گذشته.

گفت و بدون خوردن صبحانه از جا بلند شد. کلافه دور خودش می چرخید. تمام مدتی که هرانوش داشت لباس هایش را جمع میکرد معین اطرافش راه می رفت، غر میزد و در نهایت اخم میکرد

_ اینقدر لباس میبری برا خودت برا چی....مگه قراره چند روز بمونی.

هرانوش کلافه نگاهش کرد

_ بسه معین، بسه. برو بیرون تا پیام.

341

وساییش را که جمع کرد بیرون رفت. معین ساکت و غمگین ایستاده بود و آماده شدنش را نگاه می کرد.

عمو محمود دلداری اش داد

_ کاراتو انجام میدی زود میای بابا نگران نباش.

معین مردد گفت

_ میخوای خودم بیرمتون.

هرانوش مخالفت کرد

_ نه، میخوام با ماشین خودم برم.

معین نگاهش کرد

_ این همه راه رو

_ خب آره. مگه چیه نگران نباش. مگه بار اولمه.

هرانوش چمدانش را گذاشت پشت در

_ نگران نباش پسر عمو

معین که اخم کرد عمو محمود خندید. هرانوش به چمدان

سنگینش اشاره کرد

_ زحمتشو میکشی

معین همانطور که چمدان را به طرف آسانسور می برد غر

زد

_ چه رفتنی داری آخه بچه. بمون همین جا سر کار زندگی.
برگشت سمتش

_ هرا بخدا بخوای با حسنه شدن روابط هی بخوای بری
خونه باباتُ بابامُ از زیر کار در بری اخراجت میکنم.

هرانوش برگشت سمتش. عمو محمود داشت می خندید..

هرانوش با لبخند به عمو محمود نشان داد

_ میبینی عمو. به زور تحملش میکنم. اخلاق که نداره
دیکتاتوره.

عمو محمود زیر لب گفت

_ خوشبخت باشید...

هرانوش با چک کردنِ اتاق خواب و نگاهی به جای جای
خانه بیرون رفت..

عمو محمود که سوار شد هرانوش به معین دست داد

_ مواظب خودت باش. میدونم سیگار میکشی گاهی، همونم
نکش، غذاتو به موقع بخور، اصلا برو پیش هومن.

معین حق به جانب گفت

_خو تو که اینقدر به فکر منی میری برا چی؟

هرانوش با گفتن خدا حافظ دستش را از دست معین بیرون کشید و با سریع ترین حالت ممکن رفت به طرف ماشین.. استارت زد و حرکت کرد. تا وقتی به انتهای خیابان خانه ی معین رسید هنوز معین همانجا ایستاده بود و رفتنش را نگاه می کرد..

عمو محمود کلافه سر تکان داد

_این بچه از رفتنت کلافه ست بابا

_میدونم عمو، اما گاهی اوقات لازمه. یه توفیق اجباریه.

عمو محمود خندید

_داری تنبیهش میکنی؟

هرانوش غمگین گفت

_دارم خودمو تنبیه میکنم عمو. یه کم فاصله میگیرم بلکه کمی فکر کنم.

غروب بود که رسیدند. عمو محمود به طرف شما راست
جاده اشاره کرد

_یه صد متر جلوتر یه آژانسه. منو همون جا پیاده کن.

هرانوش متعجب به عمد محمود نگاه کرد

_خودم میرسونمت خب عمو.

_نمیخواه بابا جان. معین بی رو دروایی گفت نیای. معین

حساسه. نمیخوام اذیت بشه.

هرانوش لبش به لبخند باز شد.

_تا دم در میبرمتون. داخل نمیام. نگران نباشید.. عمو

محمود سر تکان داد

_باشه دخترم. پیر شی الهی.

_سلامت باشید عمو جان.

هرانوش مقابل خانه ی عمو محمود ترمز کرد. منتظر شد تا

عمو محمود از ماشین پیاده شود. قبل از آنکه حرکت کند

بی تعارف گفت

_عمو اگه کاری داشتی کافیه بهم زنگ بزنی سریع خودم رو میسونم بهتون.

عمو محمود لبخند زد

_خیلی ممنونم بابا جان. ترمز دستی را خواباند تا بتواند حرکت کند. منتظر بود عمو محمود داخل برود تا حرکت کند. عمو محمود کلید را که در قفل چرخاند در باز شد و در نهایت تاسف دلاریس، پارسا، زن عمو و پیمان بیرون آمدند. امیدوار بود متوجهش نشده باشند. با بیشترین سرعت ممکن از کوچه ی بیرون رفت. اما تا آخرین لحظه هم چهره ی تک تکشان در ذهنش بدون تکرار مانده بود. تنها حس مشترک چشم های هر چهار نفرشان بهت بود و ناباوری.

هنوز مسافت زیادی از خانه ی عمو محمود دور نشده بود که گوشی اش زنگ خورد. پیمان بود. اگر تماس نمی گرفت جای تعجب داشت. هرانوش با پوزخند صدای زنگ را قطع کرد و به رانندگی اش ادامه داد. تماس پیمان که قطع شد شماره ی معین را گرفت. چندین تماس بی پاسخ از

صبح از معین داشت. با دومین بوقی که خورد تماس وصل شد و صدای معین پیچید داخل فضای ماشین.

_سلام.

معین حق به جانب پرسید

_الان وقت زنگ زدنه. از صبح تا حالا زنگ نزدی. معلومه کجایی

_پشت فرمون بودم خب. نشد تماس بگیرم. خوبی

معین بی حوصله جواب داد

_نه نیستم. حوصله م سر میره، غذا هم ندارم. سرم درد میکنه.

هرانوش به بهانه گیری اش لبخند زد

_الان زنگ میزنم هومن بیاد سراغت.

معین آه کشید

_هومن اینجاست. تو سالنه. آخه من با این دیلاق چیکار

دارم. من تو رو میخوام.

هرانوش با سکوت کوتاهی گفت

— من برم کاری نداری

معین مشکوک پرسید

— مگه بابام هنوز باهاته که نمیتونی حرف بزنی

هرانوش خندید

— نه پیاده ش کردم. رسیدم جلو خونه خودمون بعد باهات

حرف میزنم.

معین بلند گفت

— نری سه روز دیگه زنگ بزنی بلند میشم میام اونجا ها

هرانوش دستپاچه جواب داد

— چشم، چشم

344

@Vip Roman

به هر جان کنذنی که بود راضی شان کرد به رفتن.

سیمکارتی از حورا گرفت و تاکید کرد

_ شماره ش رو به کسی_ ندی. مخصوصا خونواده عمو محمود

مادرش نگران گفت

_ خب لااقل بگو کجا میری من نگران نباشم.

هرانوش دستش را گرفت

_ هنوز تصمیم نگرفتم قربونت برم. فقط برم حوصله ندارم
همش بیانُ برن. اما میام. قول میدم...

محرمیتش با معین رو به اتمام بود و میدانست معین به زودی سراغش خواهد آمد.. تازه وقتی از شهر خارج شد فهمید مسیروش به سمت خانه ی عمه پری بود. عمه ی پدرش که در روستایی تنها زندگی می کرد.. به نظرش امن ترین جای ممکن بود. هر چیزی که به نظرش ممکن بود مورد نیاز عمه پری باشد را خرید و به سمت خانه اش حرکت کرد.. عمه پری آنقدر از دیدنش جا خورد که چند ثانیه ناباور خیره نگاهش کرد. کمی که به خودش آمد هرانوش را تنگ در آغوش گرفت و بوسیدش

_تی جان قربان. تی بلا میسر.

_خوبی عمه

عمه پری ناباور پرسید

_بگو ببینم اینجا چیکار میکنی.

هرانوش خندید

_اگه یه لیوان از اون شربتای بهار نارنج بهم دادی بهت
میگم..

_ای بلامیسر. به چشم مار جان

هرانوش با لبخند نگاهش کرد. لیوان شربت بهار نارنج را که
مقابلش گرفت هرانوش بدون تعلل لیوان را به دست گرفت
و نوشید. کوچکتر که بود به عشق دست پخت عمه پری
مرتب مادرش را راضی می کرد به آمدن.

_این همه خرید کردی برا چی. مگه اینجا مغازه نیست

هرانوش مهربان جواب داد

_گفتم با این پا درد کمر دردت چند روز بیرون نری
عمه. مزاحمت که نشدم.

عمه پری اخم کرد.

_مزام چي آخه دختر. من كه تنهام. سالی يه بارم کسی—
گذرش به من نميخوره. اينم كه تو الان اينجايي نميدونم
چطور شده..

هرانوش غمگين لبخند زد

_منم آخرين پناهم شما بودی كه اومدم عمه. اومدم تا چند
روز از حرف حدیثا و آمد و رفت بقيه در امان باشم.

عمه پری دقيق نگاهش کرد

_شنیده بودم نامزدیتو زدی به هم. لابد باز اومده دنبال
بخشش

هرانوش تلخ لبخند زد

_اون پس کشید عمه. زیر سرش بلند شده بود. بهم خیانت
کرد رفت با دلاریس

عمه پری ناباور نگاهش کرد
_خدایا بر تو پناه.

هرانوش غمگین نگاهش کرد
جالب تر از اون میدونی چیه عمه

هرانوش میفهمید تمام وجود عمه پری گوش شده است

عمه پیمان پسر عمو محمود اصرار داره من زنش بشم.
امروز با زن عمو بانو اومده بود خونه بابام اول صبح
عمه پری سر تکان داد

_شنیده بودم زنشو طلاق داده

هرانوش حرفش را تأیید کرد. عمه ماجرا فقط همین نیست.
عمه پری چشم های میشی_ اش را ریز کرد و به دقت
هرانوش را نگاه کرد

عمه اون یکی پسر عمو محمود هم هست. منو فرستاده
بودن خونه ش جلو حرف حدیثا رو بگیرن. اما نمیدونستن
اون رو هوایی میکنن.

عمه پری متفکر نگاهش کرد

_معین رو میگی؟ پسر مهتاب

هرانوش سر تکان داد. عمه پری لبخند زد

_خیلی ساله که ندیدمش.

_اوضاعش خوبه عمه، فکر میکردم آدم درستی نباشه اما تا

زمانی که نرفتم تو خونه ش نفهمیدم چقدر خوبه.

عمه پری داشت به دقت. حرف های هرانوش را گوش

میداد.

پسر مهتاب، اگه غیر از این بود جای تعجب

داشت. هرانوش؟

هرانوش نگاهش را به عمه پری معطوف کرد

_ماجرا فقط یه هم خونه گی ساده نیست. درسته؟

هرانوش متاسف سر تکان داد

_بله متاسفانه عمه. ما به هم محرم شدیم. خانواده من که

می دونستن، خانواده عمو محمودم فهمیدن که معین خاطر

منو میخواد.

عمه پری موشکافانه نگاهش کرد

_خب؟

_راستش عمه معین یه کاری کرد، چطور بگم بهم خیانت کرد، پای یه زن دیگه در میون اومد.. همه ی اینا در صورتیه که میگه من با این زن نبودم

_مطمئنی بوده؟

هرانوش قطره ی اشکی که روی گونه اش لغزیده بود را پاک کرد

_فیلم دیدم از خودشو اون زن عمه

عمه پری دستش را لمس کرد تا نگاهش را به طرف خودش معطوف کند

_الان باهاشه؟

_نه عمه.

_دوستش داری؟

هرانوش هق زد و به آغوش عمه پری پناه برد. عمه پری
مهربان پرسید

_ نميخواي ببخشي؟ به حرمت عشقي که هنوز بينتون
هست.

هرانوش غمگين گفت :

_ اون زن ازش شکايت کرد. بخاطر اينکه از شکايتش از
معين بگذره قول دادم من کنار بکشم

عمه پری غمگين نگاهش کرد

_ پس علاقه ت چي ميشه.

هرانوش غمگين گفت

_ اين آخرين کاري بود که بخاطر عشق بينمون انجام دادم
عمه. معين نميدونه. قرار بود چند روز ديگه عقد کنيم.

بهش گفتم ميرم کارا عقد رو انجام ميدم تا بيای. مطمئن

بودم فردا، پس فردا میاد سراغم بخاطر همینم اومدم اینجا
کہ امید نداشته باشہ بہ برگشت من. وگرنہ بہ ہیچ طریقی
نمیتونستم از چنگ معین فرار کنم. چند روز حبسم کرد تو
خونہ خودشم موند پیشم. می ترسید ولش کنم

عمہ پری غمگین گفت

_دوستت دارہ عمہ.

ہرانوش حق زد

_اون زن حاملہ ست عمہ.

عمہ پری آہستہ گفت

_خدایا حکمتُ شکر

_عمہ تو رو خدا بہ کسی۔ نگی من اینجام ہا. بذار معین برہ
سراغ زندگیش

عمہ پری غمگین نگاہش کرد

_ای عمہ کی یاد من میکنہ کہ بخواد بیاد اینجا یا باہام
تماس بگیرہ کہ من بگم. نہ مادر خیالت راحت باشہ.. پاشو
مادر لباست رو عوض کن شام منم آمادہ شدہ دیگہ.

_ عمه پری تو رو هم انداختم به زحمت ها. میدونم. اما جز پیش تو پیش کسی راحت نبودم.

چشم های میشی عمه پری برق زد

_ تا باشه از این زحمت ها تی بلا میسر. نزن این حرفو مادر.

عمه پری که گفته بود مادر تازه یادش افتاد که باید به مادرش خبر بدهد. خط خودش را از همان صبح خاموش کرده بود. با خطی که از حورا گرفته بود به حورا پیام داده بود «سلام حورا جان. من حالم خوبه، مستقر شدم. خبری از پیمان زن عمو نشد»

انگار گوشی چسبیده به دست حورا بود که چند ثانیه طول نکشید که پیام داد

_ نه، از اونا نه. اما معین زنگ زد به تلفن خونه. مجبور شدم از برق بکشمش. با معین قهری؟ اتفاقی افتاده؟ کجایی تو الان.

هرانوش به ساعتش نگاه کرد. اگر فقط 24 ساعت خبری از معین نمیشد محرمیتش فسخ میشد و معین میرفت سراغ زندگی اش با مهرناز. جواب حورا را که نداد دوباره پیام فرستاد.

«برگرد بیا خونه، عمو محمود، بابا لازم باشه خونه به خونه می گردن، پیدات میکنم میدنت دست معین ها»

حق با حورا بود. لازم میشد میگشتند خانه به خانه تا او را به دست معین برسانند..هرانوش فقط 24 ساعت دیگر همسرِ معین بود و مطمئن بود در این 24 ساعت نه معین و نه هیچ کس دیگری نمی توانست پیدایش کند. حتی شامِ خوشمزه ی عمه پری هم نتوانست فکر و خیالش را کمی کمتر کند. باید به معین پیام میداد. وگرنه مطمئن بود معین شبانه راه خواهد افتاد. بعد از شام سریع شب بخیر گفت و رفت تا بخوابد. هر چند که مطمئن بود تا مدت ها خواب به چشمش نخواهد رفت. گوشی خودش را روشن کرد و برای معین پیام فرستاد.

_سلام. معین من حال خوبه، بخاطر اینکه پیمان پیام نده
مجبور شدم خطمو خاموش کردم. نگران من نباش. منتظرم
تا بیای میبوسمت..

پیام را برای معین ارسال کرد و وقتی که از تحویل دادن پیام
مطمئن شد گوشی را دوباره خاموش کرد. اگر فقط تا فردا
همان موقع تحمل می کرد می توانست راه خودش را برود و
کوچکترین وابستگی قانونی به معین نداشته باشد...

صبح وقتی از خواب بیدار شد 12 ساعت از زمانی که
مشخص کرده بود گذشته بود. ترجیح میداد گوشی را
همچنان خاموش نگه دارد. راست می گفتند بی خبری خوش
خبری است پس ترجیحش این بود همچنان گوشی را
خاموش نگه دارد تا 12 ساعت باقی مانده هم بگذرد. تمام
ساعت های باقی مانده را در غم انگیزترین حالت ممکن به
خاطرات عمه پری گوش داد.

از پای صحبت های عمه پری که بلند شد شب شده بود.
محرمیتش به معین تمام شده بود حالا میشد به معین دلیل
کارش را توضیح بدهد.. می شد گوشی اش را روشن کند یا
حتی برگردد. یادش آمد به سیمکارتی که از حورا گرفته بود

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

نگاه نکرده بود. چندین تماس بی پاسخ و پیام از حورا داشت.
نگران شماره حورا را گرفت.

در کمتر از چند ثانیه تماس وصل شد. حورا هول و دستپاچه
پرسید

_ معلومه کجایی از صبح تا حالا

هرانوش شرمنده گفت

_ ببخشید عزیزم. حواسم به گوشی نبود.

حورا نگران گفت

_ معین اومده هرانوش

348

هرانوش فکر کرد اشتباه متوجه حرف حورا شده است که
پرسید

_ واقعا؟ مطمئنی؟ حورا کمی صدایش را پایین تر آورد

_ الان اينجاست. يکي هم باهاشه. هرانوش نميدوني چقدر
عصبانيه. قدرت هر کاري رو داره الان. بخدا حتي ميتونه
آدم بکشه. نميدوني که چقدر ترسناک شده.

_ نگران نباش کاري نميکنه

_ بابا عصبانيه هرانوش.

هرانوش کمي مکث کرد. آهسته گفت

_ زنگ ميزنم باهاش حرف ميزنم حورا، نگران نباش. خودم
جمعش ميکنم

حورا سريع جواب داد

_ باشه. حواستو جمع کن.

بفهمه من باهات ارتباط دارم بيچاره م ميکنه. نميدوني که
چقدر ترسناک شده

حتي مي توانست تصور کند رگ هاي برآمده ي پيشاني معين
را وقتي که داشت حرص مي خورد...

هرانوش گوش‌ی را روشن کرد. هنوز دستش برای شماره گرفتن نرفته بود که سیل پیام‌ها و تماس‌های بی‌پاسخ بود که به گوش‌ی اش سرازیر میشد.

بیشترشان از معین بود. شماره اش را که گرفت با اولین بوق تماس برقرار شد..

صدای فریاد معین بود که توی گوشش پیچید.

داد برای یک لحظه اش بود. صدایش دو رگه شده بود. با فریاد گفت

_منو دور میزنی. منو ول میکنی میری. چیکارت کردم که این همه تاوان داشت. که تاوانش شد بی خبر رفتنت.

هرانوش آهسته گفت

_معین. ،

فریاد زد

_هیچی نگو هرانوش. هیچی نگو که چوب خطت پره. منو دور میزنی، غرور منو میشکنی. منو تو خلاً میداری. من

دوست داشتم احمق

آنقدر مظلوم گفتم که هرانوش گريه اش گرفت. هرانوش دست روی قلبش گذاشت می ترسيد اتفاق بدی برايش بيفتد..

_ميشه آروم باشی. حالت بد ميشه ها

معين فریاد زد

_تو نگران حال منی؟ تو نگران من بودی منو ول نمیکردی بیای اینجا تلفنتم جواب ندی. به خدا قسم تو قصد جون منو داری

هرانوش زیر لب زمزمه کرد

_خدا نکنه.

معين فریاد زد

_كجايي الان.

هرانوش آهسته جواب داد

_میخواهی چیکار، خودم میام خب

عربده کشید

_ فقط لوکیشن میفرستی ها، فقط لوکیشن. بعدشم وایمیستی پیام بیچاره ت کنم. وگرنه بخوای در بری جای دیگه ای بری اگه بشی قطره بری تو زمین پیدات میکنم بعد بین چطور تا آخر عمر تو یه زیر زمین تنگ تاریک زندونیت میکنم.. به تو نیومده مثل ملکه ها زندگی کنی، ناز کشیدن من برات خوب نبود.. خوشی زیادی زیر دلت زده بود. میخوام من بعد بهت بگم زندگی یعنی چی.

آنقدر عصبانی بود که هرانوش نمی توانست بگوید مدت محرمیتشان تمام شده. به جایش آهسته گفت

_ لا اقل هومن رو بفرست

معین فریاد زد

_ هومن بیاد برا چی؟ هان؟؟ مگه تویی صاحبی که مردی جز منو بابات بیاد سراغت. من بعد فقط معین. نمی دارم چشمت به هیچ مذکری بیفته. حتی بابام. کوزت بازی در

میاری بابامو با خودت همراه میکنی منو دور میزنی. آخ
هرانوش، آخ هرانوش. من فقط دستم برسه به تو. بین
چیکار میکنم. حالا بشین به تماشا. دیگه آوانس نمیبینی.
دیگه دوران خر بودن معین گذشت. همش دارم میگم تو
هیچ غیرت نداری معین؟ آخه اینقدر آزادی عمل دادم به
تو برا چی که حالا با همون آزادی دورم زدی

سکوت هرانوش را که دید فریاد زد
_لوکیشن بفرست. سریع.

هرانوش اشکش را پاک کرد. حق را به معین میداد. با این
حال دوست داشت خودش تصمیم می گرفت. لوکیشن را
برای معین ارسال کرد و از اتاق بیرون رفت.
به عمه پری گفت معین قرار است سراغش بیاید. عمه پری
خوشحال جواب داد

_خوبه. قدمش روی چشم. این بچه رو بعد از چند سال
میبینم.

هرانوش غمگین نگاهش کرد

_براسر زدن که نمیاد، میخواد بیاد پدر منو در بیاره که بی
خبر اومدم اینجا.

عمه پری دلداری اش داد

_نگران نباش، دوستت داره، اتفاقی نمی افته.

هرانوش زیر لب زمزمه کرد

_امیدوارم.

معین را عصبانی کرده بود و این را خودش بهتر از هر کسی-
میدانست. به خاطر همین هم حالا منتظر تبعات بعدش
بود..

به حورا پیام داد و سراغ معین را گرفت. وقتی حورا گفت
«حرکت کرد» دلش آشوب شد. هوا بارانی بود و امیدوار
بود عصبانیتش روی رانندگی اش تاثیر نگذارد

@Vip Roman

350

زمانی که صدای توقف ماشین معین و صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش داخل خانه ی عمه پری آمد. هرانوش فهمید معین آنقدر تند آمده که مسیر دو ساعته را یک ساعت و ده دقیقه رسیده است. عمه پری که رفت در را باز کند هرانوش با نگرانی مانعش شد. نمیخواست عصبانیت معین باعث شود به عمه پری بی احترامی کند.

_من باز میکنم عمه. معین

_بذار من باز کنم مادر. میترسم چیزی بهت بگه

هرانوش دستش را گرفت و متوقفش کرد

_نمیخواه عمه. خودم میرم. میترسم چیزی بگه ناراحت بشی.

هرانوش پر از ترس و دلهره به سمت در رفت. دست های لرزانش را که به سمت در برد یک لحظه از باز کردن در پشیمان شد. معین همچنان داشت به در ضربه میزد

_هرانوش باز کن در رو

هرانوش چشم بست و در را قبل از آنکه پشیمان شود باز کرد. اولین چیزی که به چشمش آمد خشمی بود که توی

صورت معین بود. معین با اخم های گره خورده و خشمگین
مقابلش بود. به محض دیدنش دستش را بالا برد. هرانوش
چشم بست. می دانست قرار است از دستی سیلی بخورد که
تا به حال فقط به نوازش روی صورتش نشسته بود.

صدای ضربه ای که آمد و صدای جیغ عمه پری باعث شد
هرانوش چشم باز کند. معین مشتش را توی دیوار خوابانده
بود و با همان عصبانیتی که داشت غرید

_ بیا بریم

هرانوش آهسته زمزمه کرد

_ خودم ماشین دارم. تو برو من خودم میام.

معین غرید

_ صد بار زنگ زدم تا فهمیدم کجایی. خون بی غیرتیم به
جوش اومد تا پیدات کردم حالا برم تا تو بیای. بیا بریم.

هرانوش معترض جواب داد.

_ وایسا ماشینمو بیارم، پشت سرت میام.

معین منتظر نگاهش کرد.

صدای سلام عمه پری معین را از جا پراند

_ تا اینجا اومدی پیش عمه نمیای

معین سرش را پایین انداخت و نجیب جواب داد

_ ببخشید عمه سلام. اونقدر فکرم درگیره که نفهمیدم

خونه ی شماست. خوبید؟

عمه پری خندید.

_ از احوال پرسى خودتو بابات

معین خم شد و پیشانی اش را بوسید.

_ عمه ببخشید. در اولین فرصت میام پیشت. باشه. قول

میدم.

351

عمه پری لبخند زد. هرانوش شرمنده گفت

_ عمه من برم. مزاحمت شدم. برات دردرس درست کردم
ببخشید

عمه پری مادرانه در آغوشش گرفت

_ تا باشه از این دردسرا. برید به امید خدا. اما باز بیاید پیشم
خندید و اضافه کرد
_ البته به خوشی.

هرانوش صورتش را بوسید و رفت به طرف ماشینش.

بعد از رفتن هرانوش معین هم از عمه پری خداحافظی
گرفت و سوار ماشین شد. هرانوش جلو و معین با فاصله ی
کوتاهی پشت سرش رانندگی می کرد.

می دانست آنقدر معین را عصبانی کرده است که حتی اگر
بخواهد فرار کند باز هم پیدایش خواهد کرد. پس فقط کار
را برای خودش سخت تر می کرد..

ساعت از 12 گذشته بود و باران بی وقفه می بارید. هرانوش
هنوز هم نمی دانست برنامه ی معین چیست. بر می گردد
خانه ی پدری هرانوش یا میرفت خانه ی خودشان.

هرانوش به شدت خوابش می آمد. و باران بی وقفه ای که می بارید خسته اش کرده بود از رانندگی. صدای بی امان برف پاک کن ها هم بیشتر روی اعصابش بودند. مجبور شد راهنما بزند. امیدوار بود معین توقف کند.. معین که راهنما زد هرانوش لبخند روی لبش نشست.

معین از ماشین پیاده شد و با حالت دو خودش را به هرانوش رساند
_چرا ایستادی

هرانوش با استیصال گفت
_برنامه ت چیه. کجا میری. من خوابم میاد. ساعت از 12 گذشته. من راننده ی شب نیستم اونم تو بارون مسافت زیاد.

معین اخم کرد

_فقط بلدی نق بزنی. فقط نق. دنبالم بیا
به حالت دو رفت سمت ماشین و حرکت کرد.

پنج دقیقه ی بعد معین ماشین را به سمت جاده ای فرعی هدایت کرد. هرانوش با فاصله ی کمی از معین رانندگی

می کرد. هوا تاریک بود و اعتراف می کرد از نزدیکی به معین احساس امنیت می کرد.. معین از ماشین پیاده شد. جلو خانه ای روستایی ایستاد، در زد و کمی با مرد صاحب خانه صحبت کرد. چند دقیقه طول کشید تا مرد در خانه اش را باز کند و هرانوش و معین ماشین هایشان را داخل خانه ببرند. معین رفت به سمت ماشین هرانوش. در را باز کرد و عقب ایستاد تا هرانوش پیاده شود. همان فاصله ی کم هم کافی بود تا هر دو نفرشان خیس شوند.

352

هر دو به حالت دو به سمت همان اتافی رفتند که آن مرد به معین نشان داده بود. تازه وقتی در را باز کردند و گرمای خانه توی صورتشان خورد فهمیدند بیرون چقدر سرد بوده است. هرانوش همانجایی که ایستاده بود نشست. معین عصبی گفت

_ تا صبح قراره اینجا باشیم میخوای همونجا بشینی.

هرانوش اخم کرد

_ همه ی این اتاق همین مدله. تخت هست؟ تشک

هست؟ چی داره.

معین غرزد

_ خيله خب، خيله خب. بهش گفتم پتو بياره

صدای تقه ای که به در خورد حرفشان را قطع کرد. زن

صاحبخانه بود که پتو آورده بود و داشت آدرس سرویس

بهداشتی را به معین میداد. معین تشکر کرد، در را بست و

رختخواب ها را گذاشت وسط اتاق. آرام زمزمه کرد

_ بيا بخواب

هرانوش غرزد

_ با این نور تو چشمم

معین عصبی نگاهش کرد

_ بخدا تو رو نفرستادن منو تنبيه کنن. تو رو فرستادن منو

دق بدن بکشن از دستم راحت بشن.

هرانوش خیره نگاهش کرد. غمگین زمزمه کرد

بعد 7 ماه میگی معترضی؟ ببخشید آقا معین. من که رفته بودم. تو چرا دست از سر من بر نمیداری. اگه خبر داری مدت محرمیتمونم دیگه تمام شده پس جای نگرانی نیست هر کی میره دنبال کار خودش. بخواب که دیگه راحت شدی حداقلش اینه دق نمیکنی بمیری.

پلک که زد اشکش فرو ریخت. بلند شد. چراغ را خاموش کرد یکی از پتو ها را برداشت و گوشه ای دراز کشید معین صدایش کرد. پر از درد، پر از دلتنگی

هر

هرانوش جدی و بدون انعطاف گفت

معین بخدا قسم اگه بخوای سمتم بیای بلند میشم از اینجا هم میرم ها. میدونی که انجام میدم.

معین کلافه گفت

خدا منو بکشه فردا رو نبینم. تو هم راحت بشی. دیگه اینقدر دیگه از جدایی نگی. دیگه راحت هر کاری دلت بخواد انجام بدی.

هرانوش ته دلش خدا نکنه ای گفتم. هنوز ته قلب لعنتی اش معین را دوست داشت. اعتراف می کرد حتی همین حالا که از معین دلخور بود توقع داشت معین صدایش میکرد، به آغوشش میکشید و دلداری اش میداد. اما انگار معین این بار شمشیر را از رو بسته بود که هیچ رقهه کوتاه نیامده بود و آن همه راه برای پیدا کردنش آمده بود. کلافه چشم بست. اگر میخواست فکر کند دیوانه میشد. همان بهتر که با صدای باران و نفس های آرام معین می خوابید.

353

صبح که چشم باز کرد حس کرد که در جایی حبس شده است.. اولش فکر کرد اشتباه فهمیده اما وقتی دقت کرد و با اولین تکان خوردنش معین خواب آلود زمزمه کرد «بخواب» فهمید کاملاً درست حدس زده بود
 هرانوش با کف دستش روی قفسه ی سینه اش فشار آورد

_ برو اون طرف. اونقدر چهار بغل گرفتیم که چی. انگار یادت رفته محرم نیستیم.

معین خواب و بیدار جواب داد

_اگه اینقدر به فکر حروم حلالش بود سه روز منو دور نمیزدی که مدت محرمیتمون تمام بشه. محض اطلاعتون بنده نسبت به اون سه روز محق هستم و حقمو هم هر جور شده میگیرم.

هرانوش تلاش کرد دست معین را پس بزند اما انگار هر چقدر که هرانوش تکان می خورد معین مصمم تر میشد برای احقاق حقیقتش. آخرش هم کوتاه آمد و غرزد

_گنااهش گردن خودت.

معین با صدای بلند خندید

_کی گفته گناهه. گناه این بود که تو سر شوهرتو کلاه بذاری در بری، این ثوابه..

صدایش را پایین تر آورد

_پاشو عزیزم. پاشو کم کم بریم که دیرمون نشه.

هرانوش زمزمه کرد.

_ معین من با تو ازدواج نمیکنم

معین اخم کرد

_ چرا اون وقت؟

هرانوش وا رفته گفت

_ دوست ندارم. دوستم نداری.

معین با همان صدای خش دار خندید.

_ جک سال رو گفتی. شاید تو منو دوست نداشته باشی اما

من....

معین ناغافل سرش را نزدیک تر آورد و روی لبش را بوسید

هرانوش جیغ کشید

_ نفهم محرم نیستی بهم. بفهم

معین خندید

_ میدونی تو این دو روز چقدر اتفاق افتاد که تو نبودی

هرانوش نگران پرسید

_چی شده؟ مامان، بابام خوبن؟

معین مهربان نگاهش کرد

_فقط نگران بقیه ای

هرانوش دقیق نگاهش کرد

_تصادف کردی؟

معین خندید

_چرا همش دنبال تنشی آخه عزیز من. نه. همه خوبیم...

توی صورت هرانوش دقیق نگاه کرد و آرام لب زد

_مهرنازِ سعادت....

اسم این زن که می آمد خود به خود دلش زیر رو میشد چه برسد به اینکه از زیان معین باشد. این زن تا جانش را نمی گرفت آرام نمیشد. مشکوک معین را نگاه کرد

_مهرنازِ سعادت چی؟

معین زیر لب زمزمه کرد

_با من اومده اینجا.

هرانوش با چشم های درشت شده از فرط عصبانیت نگاهش کرد. آنقدر عصبی شده بود که وقتی می خواست از آغوش معین بیرون برود سرش به صورت معین خورد و صدای آخش در آمد. هرانوش زیر لب «به جهنمی» گفت و به به دنبال مانتویش اطرافش را نگاه کرد.. معین کلافه بلند شد و غرزد

_داری چیکار میکنی.

هرانوش عصبانی بود آنقدر که با کف دست روی قفسه ی سینه ی معین کوبید

_تو غلط کردی وقتی معشوقه ت رو آوردی دنبال خودت دنبال من اومدی. مگه من مسخره ام. چی فکر کردی؟ گفتی

خب هرانوش رو رو مدام صیغه میکنم مهرنازم که مادر
بچه مه. هرانوشم که کسی- سراغشو نمیگیره پس مجبوری
می مونه با خودم.

میگفت و دکمه های مانتویش را نا مرتب بالا و پایین
می بست.

_ نه جناب اشتباه فکر کردی. با من نمیتونی حرمسرا تشکیل
بدی.. شما برو سراغ زندگی خودت منم میرم سراغ زندگی
خودم. من زن تو خیابون نیستم که هر وقت دلت خواست
بیای سمتم هر وقتم نخواستی منو ول کنی.

دست معین که روی صورتش فرود آمد حرفش را قطع کرد.
ناباور به معین نگاه کرد

معین متحکم گفت

_ اینو باید دیشب میزدمت که دیدمت اما وقتی چشمم
بهت افتاد دلم لرزید..

الان بهت زدم که نه به خودت توهین کنی، نه به رابطه
مون.

هرانوش متحرص نگاهش کرد

_معین من واقعا دیگه نمیکشم. دلم یه زندگی آروم رو میخواد. یکی غیر از این زندگی متشنجی که با تو دارم. میخوام از اینجا برم. یه جا که تو نباشی...

معین دو طرف بازویش را گرفت، تلاش کرد نگاهش را به سمت خودش معطوف کند تا وادارش کند به شنیدن حرف هایش

_میریم، اما بعد از اینکه حرفام رو شنیدی.

هرانوش پوزخند زد

_حرفایی که همیشه به نفع خودته به درد من نمیخوره. گوش من از حرفای تو پره

معین مظلوم نگاهش کرد

_این بار فرق داره هرانوش. باید گوش بدی.. این بار پای اعتبارم، پای علاقه م وسطه. باید گوش بدی به حرفام

@Vip Roman

هرانوش سر تکان داد.

_ ميشنوم. وای به حالت اگه نتونی قانعم کنی.

معین سر تکان داد

_ بشین

هرانوش پوزخند زد

_ داری برا خودت وقت میخوری

معین هیستریک خندید

_ قشنگ سنباده بکش رو روان من. باشه. میگم بشین باید

حرف بزنی. همفکریتو میخوام. بشین.

هرانوش مشکوک نگاهش کرد

_ چیکار کردی مگه

معین مهربان نگاهش کرد

_ نگرانی

هرانوش اخم کرد

_ معلومه كه نه، هر بلايي سرت بياد حفته.

_ دلت ميا د

هرانوش كنجكاو پرسيد

_ حرف ميزني يا نه.

_ هرا باورت ميشه مهرناز بچه ي پيمان رو بارداره

هرانوش ناباور پرسيد

_ بازي جديدته.

معين اخم كرد

_ واقعا برا خودم متاسفم هرانوش. چيكار كردم كه اينجور

راجع بهم فكر ميكني. دارم ميگم بچه ي پيمان

هرانوش مبهوت نگاهش كرد

_ خب چطور.

_ ميگم بهت. اين دختره بعد از طلاق پيمان باهاش رابطه

داشته. پيمان بهش قول ازدواج داده بود اما خب همش

عقب مينداخته ماجرا رو. تا اينكه اين دختر با خودش فكر

ميكنه اگه باردار بشه پيمان باهاش ازدواج ميكنه. پيمان

وقتی تو رو میبینی دیگه به این دختر محل نمیده. فکر میکنه میتونه با تو ازدواج کنه. وقتی از سمت تو ناامید میشه و میفهمه دختره هم بارداره نقشه میکشه که بین منو تو رو به هم بزنه بهش میگه اگه کاری کنه منو تو از هم جدا بشیم پیمان باهاش ازدواج میکنه. اونا هم نقشه میکشن تو مهمونی ای که برا عقد قرارداد جدید کارگاه بود منم اونجا بودم تو نوشیدنی داروی خواب آور میریزن اونقدری که من گیج بشم بتونن اون فیلما و عکسا رو بگیرن تا بین منو تو رو به هم بزنن. الان که فهمیده من تو با هم به مشکل خوردیم پیمانم که فکر کرده میتونه رو رابطه ش با تو سرمایه گذاری کنه به دختره گفته بره دنبال زندگیش بچه رو هم سقط کنه. خلاصه بعد از رفتن مهرناز بهم زنگ زد. گفت میخواد ببینم، ماجرا رو بهم گفت، بهش گفتم کمکش میکنم به شرط اینکه اونم همه چیز رو به تو بگه.

@Vip Roman

الانم خونه عمو ایناست.. هرانوش تو کنارم باش، بذار حواسم جمع باشه. بتونم ماجرا رو جمع کنم. این زن فریب خورده. تمام آینده خودشو بچه شو تو زندگی با برادر احمق من میبینه. پدر مادرش از دنیا رفتن. فقط همون خواهر شوهر خواهری رو داره که همراهش بود..

بهبش قول دادم کمکش کنم هرانوش. کنارم باش تا بتونم ماجرا رو مدیریت کنم.

هرانوش آهسته زمزمه کرد

_باورم همیشه.

_منم باورم نمیشد. بهم گفت هر وقت گفتم حاضره بره نمونه دی ان ای بچه رو با پیمان بسنجه که بفهمیم بچه پیمان هست یا نه. به پیمان زنگ زدم جواب نداد گردن نگرفت بهش گفتم گردن نگرفت. بهش گفتم زنه رو حمایت میکنم بچه شو به دنیا بیاره، تو کارگاه دستشو بند میکنم اما پیمان رو بیچاره میکنم. این نقشه ی پیمان نسیم با هم بوده.

هرانوش اسم نسیم را آرام زمزمه کرد

_ تو که با نسیم کاری نداری.

معین مهربان نگاهش کرد

_ معلومه که نه عزیزم. نسیم فکرمی کرد با ضربه زدن به من میتونه منو کنار خودش نگه داره، اون از فسخ قرار دادی که کلی بهم ضرر مالی زد، اینم از نقشه ای که برا پیمان کشید. هرانوش الان مهرناز خونه عمو اینا منتظره تا با تو برم اونجا، برات توضیح بده. بهش قول دادم بیریمش خونه بابام اینا تا بابام تکلیف پیمان رو معلوم کنه. بالاخره بچه پیمان رو بارداره. به هومن زنگ زدم داره میاد، احتمالاً الان رسیده. خواستم بیاد دنبال کارای عقد عروسی. دست تنها نمیتونم این همه کار رو انجام بدم. تو هم که مثل ماهی همش از دستم لیز میخوری. باید دائم حواسم به تو باشه. هرانوش غمگین نگاهش کرد. معین دست دور شانهاش انداخت. روی سرش را بوسید

_ اینجوری نگام نکن. اگه میدونستم این اتفاق میفته که مهمونی نمی رفتم. هرا منم مقصریم. اما همه چیز رو درست میکنم. قول میدم. فقط کنارم باش..

بوی موهايت، چند؟

آئين بانو

گوشی اش زنگ خورد. دستش که دور هرانوش بود را رها نکرد. تماس را وصل کرد و لب زد «هومن». صدای هومن

پیچید

_ سلام معین

_ جانم هومن.

_ کجایی تو. من رسیدم. رفتم محضرُ سالن هم رزرو کردم

_ دمت گرم. آدرس میفرستم برو خونه عمو اینا تا ما هم بیایم.

357

هومن نامطمئن پرسید

_ مگه تو کجایی. هرانوش اونجاست که برم. روم همیشه

معین هرانوش را نگاه کرد

Exchange Group | 1123

_هرا با منه. تو برو منم تا نیم ساعت دیگه اونجام

هومن خندید

_عوضی منو کشوندی این همه راه پیام دور کارات که

خودت بری ددر دودور.

معین خندید

_خفه. برادرمی. برادری برا همین روزاست دیگه

هومن مهربان گفت

_چاکرم. می بینمتون.

معین تماس را قطع کرد..

_هرا می بخشیم؟

_اگه آخرین بار باشه آره.

معین بوسیدش. موهایش را بوید و آرام لب زد

_وَقْتی خُدا میخواست تو رو بسازه،

چه حال خوشی داشت..

چه حوصله‌ای...

این موها ، این چشم‌ها...

خودت می‌فهمی...؟

من همه‌ی این‌ها رو دوست دارم...!

هرانوش که لبخند زد معین بوسیدش

_ عزیز ترینم. هرا من این مدت خیلی باعث شدم اشک بریزی اما میخوام بدونی به عمد نبود. هرا من دوستت دارم.

هرانوش آرام لب زد

_ منم دوست دارم.

انگار همین اعتراف به عشق برای آرامششان کافی بود. هر بار که مشکلی برای رابطه شان پیش می‌آمد، رابطه شان مثل طنابی که در حال پاره شدن بود به مویی می‌رسید اما همین عشق بود که مانع از بریدنش میشد.

به صلاحدید بزرگترها به هم محکوم شده بودند اما شده بودند آرامش هم، با هم خندیده بودند، با هم اشک ریخته بودند. هر چه بقیه خواسته بودند از هم جدایشان کنند عشقی که بین شان بود از همه قدر تر بود. مطمئن بودند باز هم زندگی ناملایماتش را برایشان به ارمغان خواهد آورد اما

بوی موهایت، چند؟

آنین بانو

همچنان دلشان به همان عشقی که داشتند گرم بود و
میدانستند تا همیشه برای هم باقی خواهند ماند

پایان





برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>